



niceroman.ir

نویسنده: فاطمه خاوریان

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

به قلم فاطمه خاوریان

(سایه)

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

#پارت\_1

#آبان\_سرد

\*\*\*

میان تلخی یک حقیقت دست پا میزدم و فریادرسی نبود.  
 دستی نبود مرا از این برهوت بی نام و نشان نجات دهد.  
 کسی نبود محکم توی صورتم بکوبد و مرا از این کابوس تلخ  
 و شوم بیدار کند!

چیزی مثل بختک روی سینه ام افتاده بود و انگار کسی- با  
 تمام قدرتش دستهایش را دور گلویم انداخته بود و داشت  
 خفه ام میکرد!

خفگی بهترین تعریف برای این حال نزار و بی نفسی بود.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

صدای جیغ مژگان را بیخ گوشم می نشیندم و فکر میکردم  
چقدر خوب است که دستی دور گلویش نیست و میتواند  
راحت داد بکشد، زار بزند!

خاک ها را روی تن مادر دوست داشتنی از دست رفته ام  
ریختند صدا در گلویم شکست و فقط توانستم خاک ها را  
چنگ بزنم و زمزمه کنم:

- من که کسی- و جز تو نداشتم مامان خانوم. تنهایی مو  
ندیدی؟ قول ندادی بعد از بابا من بمونم واسه تو تو  
بمونی واسه من؟ فکر کردی زیر قول زدن گناه نداره؟  
تنها گذاشتن من گناه نداره؟

مژگان باز هم جیغ زد و سارا دوست صمیمی اش او را از  
میان خاک ها بلند کرد. و من این میان بیشتر تماشاچی  
بودم. تماشا میکردم ایرج را، که به جای جمع کردن زنش

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

ایستاده بود گوشه ای و سرخاک مادرزنش هم دست از  
پرچانگی برنمیداشت!

روی هم رفته ده نفر هم اینجا نبودند. و این یعنی ما تنها  
کسی که برایمان مانده بود را به خاک سپردیم!

نگاهم روی آقای شمس که عینک دودی به چشم دست  
به سینه و متاسف خیره ی قبر مانده بود چسبید. مامان  
عطیه و مزگان جز کارکنان قدیمی و خوب جناب شمس  
بودند. و حضورش جز معرفتش بابت نمونه بودن مامان  
عطیه سرکارش هم بود!

با چشمهای سرخ و متورم پارچه ی مشکی را روی خاک ها  
کشیدم و فکر کردم دنیا چه طور ممکن است این طور بی  
رحمانه عزیزت را، تمام دارایی ات را که تا همین چندساعت  
پیش کنارش بودی، نگاهش را میدیدی، بگیرد و ببرد و انتظار  
داشته باشد زنده هم بمانی!؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بعضی- وقت ها برای رد شدن از بعضی- کابوس ها فقط و فقط قدرت لازمی. باید قدرتمند باشی و پوست کلفت!

مژگان همچنان زجه میزد و من بی صدا اشک می ریختم. بعد از مامان عطیه زندگی، تنهایی، زیادی وحشتناک میشد!

#پارت\_2

#آبان\_سرد

گیج این سوگ بودم. عزادار و بهم ریخته و درمانده.

قاب عکسش را توی آغوشم گرفته بودم و خیره ی نقطه ای دور روی تخت کز کرده بودم. من از پس این تنهایی و بی کسی برمی امدم؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

مهمان ها کم کم می رفتند و من حوصله ی هیچکس را نداشتم.

من یکدفعه ای تمام دارایی ام را از دست داده بودم. مادرم، پدرم، رفیقم، تنها عشق بامعرفت زندگی ام! مامان عطیه تمام خانواده ام بود.

شوخی بود مگر؟ مگر میشد فراموش کرد و تظاهر کرد حتی!؟

ضربه ای به در اتاق خورد و نگاه من به سقف ترک خورده ی اتاق کهنه و رنگ و رو رفته ام ماند.

- ماهک؟

صدای مزگان گرفته بود و انگار سرمای سختی خورده بود از بس که جیغ زده بود. وارد اتاق شد و چشمهای سرخش

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

روی چشمهای پر از ناباوری ام ماند. کنارم لبه ی تخت  
نشست:

- زشته نمیای بیرون.

از نظر من اما این همه ناکامی زشت بود. این اندازه مصیبت،  
نداری، هر روز فقیر تر شدن، هر روز جای تک تک آرزوها  
حسرت آمدن، این ها زشت بود، هولناک بود، بی عدالتی  
بود. نفسم سخت بالا آمد:

- مامان اون قدر کار کرد که تهش....

- ماهک جان؟



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

اشک از لای چشمهایم ریخت و لبم را با دندان گاز گرفتم.  
 من شاکی بودم. من یک عزادار شاکی پر از عقده و حسرت  
 بودم!

- مامان مُرد از بس کار کرد مژگان!

بغض او هم شکست و نگاه ابری اش به قاب عکس توی  
 دستم چسبید.

- چرا خودتو میخوری این قدر؟ کار مگه عار؟  
 شرافتمندانه و ابرومندانه زندگی کرد، این بد که...

نگاه پر از خشمم بالا آمد و به چشمهای نگرانش چسبید:

- د با همین حرفای دوزاری خودمون و خر کردیم و هی  
 شکر کردیم و تهش پولدارا پولدارتر شدن و ما فقیر فقرا

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

فقط شاکرتر. بس نیست؟ شرافت؟ آبرو؟ مامان جون کند مزگان، جون نمیکند هم خودش از گرسنگی میمرد هم من، نه سقف داشتیم نه نون. مگه جز کار کردن چاره ی دیگه ای هم داشت؟ میخواست من فقط درس مو بخونم و واسش بشم افتخار. موند ببینه؟ کار کرد که من بزرگشم، ارزو هام حسرت نشه، ولی حقوقش توی این مملکت اندازه ی زنده موندن شد!

بغلم کرد. و من میان آغوشش بوی مادرم را حس کردم و نفس کشیدم.

- چرا هر روز زندگی سخت تر میشه مژی؟

- چون بزرگتر میشی چشم عسلی.

#پارت\_3

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#آبان\_سرد

- بدون مامان چه جوری زندگی کنم؟

بغض توی صدایش جیغ بنفش کشید:

- من مُردم مگه؟

حقیقت این بود همه ی ما مرده بودیم در این شهر سیاه و  
پراز دود و بی عدالتی!

مژگان هم پا به پای مامان عطیه، کنار شوهر راننده اش، کار  
میکرد تا از پس هزینه ها بربیاید و من میفهمیدم زندگی برای  
آن ها هم راحت نیست!

- پاشو بریم زشته دارن میرن همه، بیا یه خوش امد بگو.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

از آغوشش جدا شدم و بیرون که رفت بلندشدم. شال  
مشکی ام را مرتب کردم و جلوی آینه ایستادم. تمام حس  
ها و شوق ها از چشمهایم رفته بود

قاب عکس را از روی تخت برداشتم و روی میز  
گذاشتم. دلم برای خودم و تنهایی ام سوخت اما، من  
همیشه قوی بودم. قوی اما بلند پرواز، قوی اما کمال گرا،  
قوی اما زیاده خواه شاید!

مهمان ها که رفتند، تنها که شدیم، دورمان که خلوت شد.  
من ماندم و مزگان و ایرج!

ما ماندیم و خودمان. ما ماندیم و سکوت. ما ماندیم و یک  
خانه ی بی سرپرست، بی سایه ی سر، بی بزرگتر!

- مزگان بپوش بریم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

ظرف حلوا را توی یخچال جا دادم و نیشخند زدم. همیشه  
به مامان عطیه میگفتم:

" این مزگانم چشم بازار و کور کرد با این شوهر رفتنش!"

همیشه هم اخطار میداد غیب شوهر خواهرت را نکن. این  
مرد توان درک موقعیت ها را هم نداشت!

صدای آهسته ی مزگان را از بیرون شنیدم:

- کجا بیوش بریم؟ یا ماهک باید بیاد خونه ی ما یا من  
بمونم. شب اول تنه‌اش بزارم؟

- من صبح سرویس دارم باید بخوابم مژی.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- تو برو، من میمونم.

من اصولا میانه ی خوبی با ایرج نداشتم دلیل خاصی هم نداشتم.

- باشه ولی، یه شب دوشب نیست. آخرش چی؟

- تورو قران برو فقط ایرج!

#پارت\_4

#آبان\_سرد



تا خود صبح پلک روی هم نگذاشتم. تا خود صبح به تن مادرم فکر کردم که زیر خروارها خاک به چه روزی افتاده؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

تا خود صبح فکر کردم چه طور از پس خودم، خرج و مخارجم، اجاره ی خانه، هزینه ی تحصیلم، بریبایم؟ تا خود صبح فکر کردم چه تیکه گاه محکمی داشتم و خبرنداشتم!

مژگان هم همان آخرشب کمی درد و دل کرد، گریه کرد، دلداری داد، و دست اخر از خستگی بیهوش شد.

صدای اذان صبح که توی خانه پیچید بلندشدم و فکر اینکه اگر مامان عطیه حالا بود حتما برای نماز صبح صدایم میزد تنم لرزید و بغض میان سینه ام چنبره زد!

چادر نمازش را برداشتم و روی سرم انداختم. بوی عطرش توی بینی ام پیچید و بغض سرسختم ترکید!

دنیا و خدا و عدالتش به تنها دارایی من هم رحم نکرده بود!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- ماهک؟

صدای خواب آلود و پر از هراس مژگان را شنیدم. نگران  
سستم آمد و بغلم کرد.

- چرا بیداری آخه؟

- بوی مامان و میده.

- مریض میشیا، هیچی نخوابیدی قربونت برم؟

مژگان هیچ وقت زودتر به عمق ماجرا پی نمیبرد. هنوز  
نفهمیده بود این تنهایی چه بهایی دارد برای من.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- برو بخواب، منم میخوابم کم کم.

- نه میخوام نماز بخونم. قرص آرامبخش دارم بیارم  
بخوری؟

مردد و متعجب پرسیدم:

- تو آرامبخش واسه چیته؟

- گاهی میخورم. الان میارم.

بلند شد و نگاه من همراهش کش آمد. از اتاق که بیرون  
رفت فکر کردم فردا آخر ماه است و وقت اجاره خانه، با

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

حساب اینکه اجاره خانه ی دوماه پیش هم نشد که بدهیم  
و از همه بدتر اینکه مهلت قراردادهم تمام شده بود.

مژگان که آمد پلک زدم و فکرهایم را دور کردم. قرص و  
لیوان را دستم داد.

- من از شمس مرخصی— گرفتم پیشتم نگران نباش  
میبرمت یه سرم بزنی فشارت پایین.

\*\*

#پارت\_5

#آبان\_سرد

\*\*\*

یک چیزهایی بعد از دست دادن ارزش و جایگاهشان فراتر  
از چیزی که تصور میکردی میشود و حالا، من مقابل ارامگاه

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

مادرم نشسته بودم و فکر میکردم کجای خاک سرد است  
که من نمیفهمش!؟

مژگان اشکهایش را پاک کرد و ظرف خرما را روی قبر  
برداشت و نگاهش به نگاه سرخ و ماتم چسبید:

- یک ساعته اینجا هستیم، از صبح هیچی نخوردی ماهک.  
پاشو دیگه.

- تو برو من میام.

- خل شدی؟ اینجا نشستن فقط داغمون و سنگین تر  
میکنه.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بازویم را با دست آزادش گرفت و من سخت نگاهم را از پارچه ی مشکی مقابلم گرفتم و بلندشدم. راه افتادیم و هربار مرور خاطراتمان بغضم را سنگین تر میکرد.

- باید دنبال کار بگردم.

خیلی یکدفعه ای گفتم و مزگان کم کم داشت عمق ماجرا را میفهمید!

- کار؟

همیشه ساده بود. همیشه تا نوک بینی اش را بیشتر نمیدید. همیشه قانع بود و مظلوم و خوش خیال!

- توقع داری ایرج خرجمو بده؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

از تندی کلامم جا خورد و شال مشکی اش را جلوتر کشید.  
به خیابان که رسیدم سوار آژانس شدیم و او پر بغض گفت:

- من مردم مگه؟

- نخندون منو مژی، تو و ایرج صبح تا شب جون میکنید  
بازم می لنگید. مگه من بچه ۶ سالم؟ دیگه باید خودم  
کار کنم. باید خودم از پس خودم بر پیام.

- تو داری درس میخونی، چه کاری میخوای پیدا کنی  
آخه؟

پس سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و نگاهم را از شیشه  
به بیرون دادم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- درس مو میزارم کنار. من باید کار کنم، پول دربیارم.  
آیندمو بسازم. فرقی نداره چه کاری.

- چی میگی تو؟ درستو بزاری کنار؟

- من دیگه وقت درس خوندن و به جایی رسیدن و ندارم.  
از پس خودم برنیام کلاهم پس معرکس!

#پارت\_6

#آبان\_سرد

غمگین نگاهم کرد و اوج بیچارگی و درماندگی را توی نی نی  
چشمهایش دیدم و نگاهم را گرفتم و از پنجره به خیابان  
دوختم. بغض داشت، بغض هایش شبیه به مامان عطیه

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بود. صدایش میگرفت و در پس هر کلمه بغضی- خودش را  
به در و دیوار می کوبید!

- این همه زحمت کشیدی درس خوندی بعد بزاری  
کنار؟ به همین راحتی؟

اصولا تصمیم های بزرگ برای هیچکس راحت نبود اما  
چیزی به اسم اجبار، یا هر دلیل دیگری آدمها را محکوم  
میکند به گذشتن از چیزهایی که روزگاری تمام زندگیشان  
بود!

- مجبورم.

- خودم بیشتر کار میکنم خرجت و میدم، تو بچسب به  
درس و ارزوهای.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

من سخت گریه میکردم. خیلی سخت. باید دردی از اعماق وجودم زبانه میکشید تا بغض های سرسختم را بشکند. نگاه پر از قدردانی و حسرتم روی چشموهای قهوه ای رنگش برگشت:

- کی میخوای واقع بین باشی مژی؟ کی میخوای بزرگ شی؟ کی میخوای درک کنی زندگی به راحتی حرف زدن نیست؟ تو یه زنی، احتمالاً هم در آینده ی نزدیک میخوای مادرشی، چقدر کار کنی؟ چقدر از خودت بگذری؟ چقدر نرسی به خودت نخری نپوشی نگردی؟ کی قدر این همه گذشت و فداکاری تو میدونه؟ ایرج؟!

- چرا ندونه؟ ما جفتمون داریم تلاش میکنیم بهتر زندگی کنیم.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

من زبانم کمی تلخ و تیز و تند بود و این دست خودم نبود:

- شماها فقط تلاش میکنید زنده بمونید مژی!

پلک زد. و چیزی شبیه یک ناباوری دردناک توی چشمهایش خانه کرد. چشمهایش روی حلقه ی رنگ و رو رفته ی توی انگشتش ماند و من خودم را برای همیشه تلخ بودنم لعنت کردم.

- من نمیخوام بشیم شبیه مامان. نمیخوام از بچگی تا دم مردن کار کنیم که فقط گرسنه و بی خونه نمونیم. توهم نخواه. بخاطر منم کار نکن. من از پس خودم برمییام.

- گاهی ازت میترسم ماهک!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

تلخند زدم. ادمها وقتی تک تک ارزوها و رویاهایشان را خاک میکنند، وقتی شبیه هیچ کدام از تصورات کودکیشان زندگی نمیکنند، خوشبخت نمیشوند. ترسناک میشوند.

حسرت، عقده، کمبود، فقر، گاهی علاوه بر درد داشتن آدمها را ترسناک میکند.

#پارت\_7

#آبان\_سرد



خیلی جدی و مصمم دنبال کار بودم. دنبال اولین حقوق، اولین درآمد، منطقی تر و بهتر اینکه دنبال پول بودم تا اول کرایه ی خانه را بدهم تا آواره نشم.

این ماه سومی بود که نتوانسته بودیم کرایه خانه را بدهیم و بدتر اینکه مهلت قراردادمان هم تمام شده بود و خیلی

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

راحت میتوانست با دوباره تمديد كردنش مخالفت كند و  
من از آوارگی میترسیدم.

روزنامه را توی کوله ام جا دادم و به کوچه که رسیدم آقای  
عیوضی را می بینم که عصبی به در می کوبد. کوله ام را روی  
شانه ام چفت کردم و عمیق نفس کشیدم. پیرمرد بدهن و  
بدخلقی بود که نمیدانستم او هم ارزوهایش را چال کرده که  
این قدر تلخ شده یا نه!

- سلام.

برگشت و ابروهای سفید و پرش درهم گره خورد:

- مگه من مسخره ی تو و ننتم؟ مگه خونم و دادم  
صدقه؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- یکم مهلت بدید من اجاره ی سه ماه و میدم.

چقدر از آن ریش و سیبل بلندش بیزار بودم

- اونو که میدی ولی، تا اخر هفته وقت داری اینجارو خالی کنی، در غیر این صورت وسایلت تو کوچس!

ابرو در هم کشیدم و عاصی گفتم:

- پولتو مگه نمیخوای، دارم میگم میدم دیگه، دنبال کارم، رحم نداری تو؟

عصایش را سمتم گرفت و خیلی جدی و بدخلق گفت:

- بین جوجه از قرار دادمون ۳ ماه گذشت تا الانم مردونگی کردم و مراعات اون پیرزن و کردم ولی دیگه تمومه. من اینجا رو به خونواده اجاره دادم. تو هم که

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

مادرت خدایا مرز شد پس یه دختر تنهایی که من به مجرد جماعت خونه نمیدم. تا اخر هفته خالی میکنی.

این را گفتم و میان نگاه پر از ناباوری و وا همه ام رفت. حرفهایش یک واقعیت تلخ بود که تا به این لحظه نخواستم یا نتوانستم عمیقا به آن فکر کنم!

من یک دختر تنها بودم. تنهای بی مادر، بی پدر، بی سرپناه و سایه سر.

با دستهای لرزانم کلید انداختم و وارد خانه شدم. خبری از مامان عطیه نبود. جای خالی اش عذاب بود که تمامی نداشت.

بی حوصله و بی رمق کوله را روی تخت چوبی انداختم و همانجا نشستم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چرا تمام روزهای گذشته را فکر کردم حق با مامان و مژگان است؟ چرا فکر کردم من باید فقط و فقط درس بخوانم؟ چرا فکر کردم مامان عطیه همیشه هست و حقوقش کفاف تا آخر عمرمان را میدهد؟ چرا به آینده فکر نکردم یا مانع ها را برای فکر کردن پذیرفتم؟  
از خودم، بی فکرهایم، خوش خیالی هایم عصبی بودم.

\*

#پارت\_8

#آبان\_سرد

تلفن همراهم که زنگ خورد بی حوصله گوشی را از جیبم بیرون کشیدم و با دیدن اسم مژگان جواب دادم.

- سلام.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

صدایش خروار خروار نگرانی های بی مورد داشت:

- شام منتظرتما، شب تنها نمونی ماهک.

- تا کی؟

- چی تا کی؟

سوال های بی مورد و آدمهای گیج همیشه مرا تلخ تر از آن چیزی که بودم میکرد.

- تا کی تنها نمونم؟ بچسبم به تو و زندگیت؟ حواست هست بزرگ شدم مژی؟

- تنهایی توی هر سنی سخته. دنبال کاری؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- آره، ولی یا نیست یا سابقه ی کاری میخواد یا  
پدرسوختن.

نفس پر از دردش را شنیدم و مثل احمق ها جای خودم اورا  
دلداری دادم.

- پیدا میشه. مهم نیست چه کاری مهم اینکه پول  
دربیارم.

- میخوای اگهی بدی بیان اونجا گیتارو تدریس کنی؟

تلخند میزنم. یادم می آید آن گیتار را با چه مصیبت و پول  
روی پول گذاشتن توی همان روزهایی که زندگی این قدر  
سخت نشده بود خریدم.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- با اون گیتار داغون مگه میشه کار کرد؟

- چرا نشه؟ خرابه؟

- شکسته. بعدم مگه چقدر پول توشه؟ چند نفر قرار بیان؟

کلافه نفسش را فوت کرد:

- بیا من منتظرتم.

- همیشه مژی، خستم، یه چیزی میخورم میخوابم.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- تنها توی اون خونه...

عاصی صدایش زددم:

- مزگان!؟

- نگرانتم ، امشبم بیا بعد دیگه تنها بمون.

- صابخونه تا اخر هفته مهلت داده اینجارو خالی کنم،  
از قرارداد این خونه ۳ماه گذشته، ۳ماهه اجاره ندادیم.  
دیگم تمديد نمیکنه.

#پارت\_9

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

میتوانستم تصور کنم حتما و قطعا در حالی که به نقطه ای دور خیره مانده در حال هضم حرفهایم است. من نگران بودم. یک هراس زیادی هولناک و بی دلیل داشتم.

- میگویم ایج بیاد باهاش حرف بزنه. نترسیا.

تلخند زدم. چه شده بود و کجا از ایج حجم بزرگی از عظمت، شجاعت، عرضه را دیده بود که این طور رویش حساب میکرد؟! خواهر بیچاره ی من، خواهر طفلک و ساده ی من!

کاش میفهمید بعضی- مردها فقط از پس سیر کردن شکم و بچه پس انداختن برمی آیند و عمیقا به تکیه گاه بودند فکر هم نمیکنند.

- ماهک!؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- ایرج و بیخیال. عیوضی می‌گه به دختر تنها و مجرد  
خونه نمیدم. نمیده دیگه. میرم دنبال خونه، یه اتاق  
اصلا، ولی قبلش باید برم سرکار.

- اخر ماه حقوق و میگیرم، قسط ماشین لباسشویی و  
نمیدم که...

گوشی را به دست دیگرم دادم و نگاهم به ستاره ی توی  
آسمان چسبید. و من چقدر از صاحب این آسمان و ستاره  
ها دلخور بودم.

- مزگان فکرشو نکن.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بغض داشت و نفس هایش سخت بالا می آمد. مثل نفس های من که این روزها با کمک اسپری بالا آمد و آسم پدر نداشته ام را در آورده بود و جلوی مزگان تلاش میکردم نشان ندهم.

- میای پیش خودم زندگی میکنی اصلا، اتاق مو خالی میکنم بیا همونجا، غصه نخوریا، همیشه که اینجوری نمیمونه. درست میشه.

از این جمله بیزار بودم. درست میشد؟ کی؟ کجا؟ دقیقا چه زمانی؟ دقیقا وقتی نه رویایی مانده نه شوقی؟ پس جوانی مان چه؟ آرزوهایی که به وقتش مزه میدهد چه؟ چقدر گفتن درست میشود و نشد و به روی خودمان هم نیاوردیم؟

- مامانم ۲۰ سال تموم گفت درست میشه ولی هر روز همه چی خراب ترشد. وضعمون، زندگی مون، سفره

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

مون، سقف و خونمون. فقر و نداری چیزی و درست  
نمیکنه. فقط کم کم همه چی تو میگیره!

پرازیک نگرانی بی سابقه صدایم زد:

- ماهک!؟

- گاهی فقر و نداری ایمان تو، توکل تو، باوراتو، رحم و  
انسانیت تو میگیره. برو مژی، برو من صبح باید برم یه  
شرکت برای اگهی استخدام منشی که زده بود.

و تماس را بدون اینکه منتظر حرف یا نصیحت دیگری  
باشم قطع میکنم. کوله ام را باز کردم و اسپری را بیرون  
کشیدم و توی دهانم زدم. عمیق نفس کشیدم.

## فاطمه خاوریان (سایه)

## آبان سرد

#پارت\_10

#آبان\_سرد

\*\*\*

عصبی و بهم ریخته از آن شرکت کوفتی بیرون آمدم و فکر کردم تمام این شهر را کثافت گرفته. گرفته که یک دختر جوان با هزار امید برای مستقل شدن و روی پا خودش ایستادن دنبال کار میرود و هیولاهای بی شرف پشت میزها جز کار خدمات دیگری هم میخواهند.

اینجا کجا بود؟ خدایا خودت از این شهر و دنیا و آدمهایت حالت بد نمیشود؟ کوله ام را روی دوشم انداختم و راه افتادم و فکرها تمام مغزم را خورد و تمام نشد.

این دومین شرکتی بود که رفتم و فقط چرندیات شنیدم.

سوار اتوبوس که شدم تلفن همراهم زنگ خورد و طبق معمول مزگان بود.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- الو؟ ماهک؟

از بس داده زده بودم و حرص خورده بودم صدایم در نمی آمد.

- سلام.

- کجایی؟ نهار اوردم برات.

- سرکار نبودی مگه؟

صدایش میگفت خبر خوبی برایم دارد. یک هیجان داشت که دلش روشن نبود.



فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- از آقای شمس خواستم پیام حضوری برات بگم.

- چیو مزگان؟

- صدات چرا درنمیاد؟ کجایی؟

کلافه بودم. آماده ی انفجار بودم. و مزگان همیشه جرقه بود. پیاده که شدم تقریبا داد زدم.

- میخوای درست بگی چه خبره؟

- خیلی خب. چته این روزا ماهک؟ من با آقای شمس صحبت کردم گفت هنوز نیروی جدید به جای مامان استخدام نشده. گفتم تو دنبال کار میگردی گفت میتونه بیاد صحبت کنیم جای مامان کار کنی!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

ایستادم و پلک زدم. بعضی- اتفاق ها شادی نداشت. از  
سرنوچاری بود از سر اجبار و بدبختی و ...

- ماهک؟ شنیدی؟

با آن همه آرزو، با آن همه درس خواندن برای اینکه بتوانم  
بروم به قول مامان عطیه برای خودم کسی- شوم حالا باید  
میرفتم و توی هتل کار میکردم؟

- شنیدم.

- خوشحال نشدی؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سقف ارزو و خواسته های مزگان کوتاه بود. آرام بود و به  
تماشا قانع!

- میدونم سخته برات. ولی چاره ای نیست. بین صبح  
دانشگاه تو برو عصر- بیا هتل. بعد درست تموم شه  
شغلتم عوض میکنی، پیشرفت میکنی قربونت  
برم. کاری نداره ما توی بخش نظافتیم، اتا قارو بعد و  
قبل مسافرا تمیز میکنیم و...

- برو سرکارت، من از پس این کارا برنمیام.

دلخور شد و طبق معمول توی ذوقش زده بودم.

#پارت\_11

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- کار مگه عار؟ این همه غرور و ادعا کار دستت میده ماهک. بخاطر تو رو انداختم به شمس. وگرنه اون ادمی نیست بشینه پای درد و دل کارکناش. با این وضع خونه و زندگی و جیبمون توقع داری برن بزارنت پشت میز مطب؟ شمس ادم سالمیه، محیطش سالمه، خیالت راحت زود بری دیر بیای سلامت میرسی خونه.
- من پیام ملحفه ی مسافرارو بشورم؟ حموم دستشویی بسابم؟ یخچال پر کنم که یه عده شکم سیر و مرفه بیان کوفت کنن بریزن حال کنن برن؟
- من و مامان این همه ساله داریم این کارارو میکنیم، چیزی از شخصیتمون کم شده؟ تو دنبال چی هستی؟ ما همینیم ماهک. ما تا ته عمر خیلی بدویم بتونیم نگران سیر کردن شکمون نباشیم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بی حوصله و پر بغض تماس را قطع کردم و روزنامه را از کوله ام بیرون کشیدم. روی نیمکت پارک نشستم و تمام آگهی ها را زیرورو کردم. چند مطب و شرکت دیگر تماس گرفتم و منشی-استخدام شده بود. بغض داشتم و سینه ام سنگین بود. نگاهم به دختر هم سن و سال خودم افتاد که سگ پاکوتاه سفیدی را توی اغوشش داشت و فارغ از تمام مشکلات ریز و درشت با آن حجم از آرایش و لباس های مارک دار قدم زنان میرفت و با سگ توی دستش حرف میزد. و من هر چقدر به او و خود درمانده ام نگاه کردم عدالتی ندیدم!

من بلند پرواز بودم یا پر ادعا یا پر توقع را نمیدانستم. من فقط میدانستم این زندگی حق من نیست. این زندگی رویای من نبوده و نخواهد بود. من هم دلم مسافرت میخواست. لباس های شیک و مارک دار، خانه ای که برای خودم باشد!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

صدای پیامک تلفن همراهم را می‌شنوم و پیام مزگان را میخوانم.

- فردا عصر - ساعت ۶ میتونی بیای شمس ببینت. نیای اینم از دستت پریده ماهک. من کلی حرف زدم باهاش. اوضاع کار خوب نیست اما امیدوارم بتونی کار بهتری پیدا کنی. من دارم وسایل خونه رو میچینم توی کارتون تا آخر هفته جمع شه ببریم فعلا انباری خونه ی ما. زودتر بیا کمک.

آه کشیدم. و بلندشدم. زندگی هر روز سخت‌تر میشد و من کلافه‌تر!

زندگی کلاف سردرگمی بود که هر روز مرا، من خسته را بیشتر و بیشتر پیچ و تاب میداد و من هر بار حریص‌تر، پر از عقده و درد، دنبال نداشته‌هایم بودم. دنبال اینکه یک بار

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

هم من فارغ از نداری ها، نداشته ها، کمبودها، کمتر خوردن و پوشیدن و گشتن ها، زندگی کنم!

به خانه که رسیدم مژگان آخرین خرت و پرت هایی که مثلا اسمش ظرف و ظروف بود را روزنامه پیچ کرده بود و داشت توی کارتون میچید. با دیدنم اخمهایش را در هم کرد و کارتونها را جلوتر کشید.

- مدیرعامل کدوم شرکت شدی حالا؟

چپ چپ نگاهش کردم و سمت آشپزخانه رفتم. لیوان را از آب پر کردم و یک نفس سر کشیدم که صدایش را از پشت سر شنیدم.

- سرتق نباش ماهک. مهم اینه ادم با شرافت کار کنه و پول حلال دربیاره. مهم اینکه دستمون جلوی کسی— دراز نباشه. از همه مهمتر اینکه شمس میشناستمون. راحت استخدام میشی.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

#پارت\_12

#آبان\_سرد

حرفهایش بوی گند تکرار و شعار میداد. حرفهایش را از بر  
بودم از بس که مامان میان نصیحتهایش به خوردم داده  
بود.

برگشتم و نگاهش کردم.

- من نمیتونم و نمیخوام شبیه تو و مامان زندگی کنم.

چشمهایش گشاد شد و ابروهایش بالا پرید:

- ما مگه چمونه؟



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

پراز حرص و بغض و درد لب زدم:

- قانع اید، به یه لقمه غذا، به سالی دو بار لباس نو و ارزون و مزخرف، به ده سال یه بار یه سفر مزخرف تر رفتن، قانع اید و هیچ وقت نفهمیدید اینا اسمش زندگی نیست. زندگی اصلا اینجا نیست. توی پایین ترین نقطه ی شهر، توی کوچه های کهنه و قدیمی، توی این خرابه. پیام بریز بپاش مردم و جمع کنم و تهش فکر کنم دارم شرافتمندانه زندگی میکنم!؟ اصلا مگه ما زندگی میکنیم که با شرافت باشه؟

- ماهک؟ هرکسی- یه سرنوشت و تقدیری داره، تو هنوز جوونی، میتونی رشد کنی، پیشرفت کنی، همونی بشی- که خودت میخوای، همونجوری زندگی کنی که خودت دوست داری، اما هر کسی از صفر شروع کرده نکرده!؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خسته لیوان را روی سینک زدم و همان کف نشستم. تکیه  
ام را به کابینت رنگ و رو رفته ی پشت سرم زدم و مزگان  
دلنگران مقابلم نشست.

- اونی که دکتر شده، مهندس شده، استاد دانشگاه،  
پولدار، توی بالاشهر توی خونه های چند میلیاردی  
زندگی میکنه از اولش همین بوده؟

- خیلیا از اول همین بودن!

- خیلیا رو وول کن ماهک، مگه میشه جنگید؟ لج کرد؟  
قهر کرد؟ خیلیا از همین پایین شهر، از همین کوچه ها،  
از همین خونه ها، قد کشیدن، رشد کردن، خیلی از  
ادمای بزرگ از اول بزرگ نبودن، کارگری کردن،  
دستفروشی کردن.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نگاهم توی تپله های نمناکش ماند و فکر کردم کمی حق با او است اما من دیگر کشش نداشتم.

- مگه نگفتی میخوای درس بخونی، کار کنی، یه گیتار درست درمون بخری، بری تدریس موسیقی، بری توی گروه های بزرگ، بری کنسرت خواننده های بزرگتر و بزنی؟ چیشد پس؟ بیا جای مامان کار کن، یکسال، دوسال، پول تو جمع کن و کنارش درس بخون، تو جنمش و داری ماهک!

بغضم را قورت دادم و دلم نیامد با دلخوشی ها و خوش خیالی هایش بجنگم. دیگر نمیشد یا یکی دو سال کار کردن پولی پس انداز کرد، این را نمیدانست یا فکر میکرد من احمق و بچه ام؟ چه طور هم اجاره خانه میدادم هم شکمم را سیر میکردم هم پول قبض برق و آب و گاز را میدادم و هم دانشگاه و در نهایت پول هم پس انداز میکردم؟

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- به شمس بگم میای؟!

#پارت\_13

#آبان\_سرد

چشمه‌ایم را با انگشت شست و اشاره فشار دادم و کمی  
سینه ام را ماساژ دادم تا نفسم راحت‌تر بالا بیاید.

- خوبی؟ اسپری تو بیارم؟

- خوبم. مامان صبح میرفت شب می اومد، من چه  
جوری فقط عصرایم بیام؟

- من صحبت کردم. یکی دیگه رو میاره فقط شیف  
صبح باشه. تو درستو ول نکن خب؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بی حوصله بلند شدم و فکر کردم دیگر قدرت و توان درس خواندن هم ندارم. تهش چیزی نبود. لااقل برای من نبود.

- یه شیفت یعنی حقوقشم میشه نصف. با اون حقوق کجارو بگیرم؟

مقابلم ایستاد.

- تو نمیخواه دنبال خونه باشی. بیا پیش خودم زندگی کن. فقط فکر درست...

- مگه میشه من سربار تو و ایرج باشم تا ته عمر؟

- این چه حرفیه؟ نکنه میخوای درس تو ول کنی؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

پر از درد جواب دادم:

- مجبورشم اره.

ناامید نگاهم کرد و من میان یک دنیا گیجی، پوچی، و هراس  
از یک آینده ی زیادی ترسناک عقبگرد کردم و بیرون رفتم.  
ته مانده ی وسایل و کتاب ها را هم جمع کردم و برای یک  
زندگی سختتر آماده شدم.

- بیا بریم خونه ی ما تا فردا ماشین بگیریم بار بزنیم  
اینارو.

نشستم و نگاهم به قاب عکس مامان عطیه روی کارتون  
ماند.

- امشبم میمونم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- ایرج و اینجوری نبین. یکم بدقلق ولی...

آخ کاش کمی دست برمیداشت از امیدوار کردن های  
مضحکش.

- برو مژی. من حتی اگه نخوامم مجبورم یه مدت و پیام  
پیش.

جلو آمد و گونه ام را بوسید. نفسم تنگ شده بود و دلم  
تنگ تر.

- هر چی سخت بگیری سختتر میگذره ها، اصلا یکم کار کنیم  
میزاریم روی پول پیش یه جایی و میگیری هان؟  
تلخند زدم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- چیزی از اون پول نمی‌مونه. اجاره‌ی سه ماه و کم می‌کنه. خرج دفن و کفن مامان هست. قرض مامانم از ایرج برای اون دوا دکتر لعنتیشم هست. چیزی می‌مونه؟

- قرض ایرج مهم نیست خودم بهش برمی‌گردونم. مراقب خودت باش به حرفام فکر کن. خدا حفظ.

- خودم مردم مگه؟ به سلامت!

ناامید کیفش را برداشت و رفت. من ماندم و هزار فکر و خیال. من ماندم و کاسه‌ی چه کنم چه نکنم هایم. من ماندم و حرفهای مزگان، توقعات و ارزوهای خودم. و دست آخر دیدم دستهایم خالی تر از چیزی است که بشود به رسیدن به هر ارزویی امیدوار بود.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

تلفن همراهم را برداشتم و میان بغض و بی نفسی— برای  
مژگان تایپ کردم.

- به شمس بگو فردا میام.

#پارت\_14

#آبان\_سرد

\*\*\*

جلوی هتل شمس ایستاده بودم و نگاهم تا طبقه ی آخر  
آن کش آمد و گردنم درد گرفت. سر پایین انداختم و نگاهم  
به پله هایی که با فرش قرمز شکیل تر شده بود گره خورد و  
فکر کردم قرار است چندسال از بهترین روزهای زندگی و  
جوانی ام را اینجا جان بکنم!؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

پله ها را بالا رفتم و کوله ام را روی دوشم انداختم. ساعت مچی ام را نگاه کردم. ساعت نزدیک ۶ بود و من هنوز هم مردد بودم.

جلوی درب که ایستادم درب باز شد و نگاهم قفل مژگان که با لباس فرم سرمه ای رنگ ایستاده بود ماند. با دیدنم خندید. انگار که امید زیادی به آمدنم نداشته باشد جلو آمد. وارد لابی شدم و او دستم را گرفت.

- وای خداروشکر اومدی. شمس نیم ساعت دیگه میره. بیا.

جای سوال و حرف و فکر هم نگذاشت. سمت آسانسور رفتیم و موهای زیادی بیرون امده از شال مشکی ام را داخل فرستاد.

- همه چی خوبه؟

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- نگران نباش.

وارد کابین شدیم و مزگان شروع کرد به تذکراتی خواهانه  
اش:

- شمس آدم خوبیه. اینجارو با پدرش شریک، ولی پدرش  
دیگه زیاد نمیاد. پیرشده خب. ادم جدی ای توی کارش.  
اما اصلا بی ادب یا بداخلاق یا چه میدونم ادمی که به  
زیر دستاش توهین کنه نیست خب؟ اگه دیدی جدی  
ای فکر نکنی از بالا نگات میکنه.

نگران بود. نگران بود اینجا با اخلاق گند و مزخرفم، با  
ادعاهای پوچ و توقع های بیجایم دست خودم را که بند  
نکنم هیچ او را هم از کار بی کار کنم.

- مزگان گفتم نگران نباش.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

لبخند زد و آسانسور که توقف کرد هر دو بیرون رفتیم. زنی  
را دیدم راهرو را تی میکشید. زنی تقریباً همسن مادرم. و  
کسی انگار دلم را زخم زد.

مژگان مرا سمت اتاق مدیریت کشید و شالم را مرتب کرد.

- برو عزیزم.

همان طور خشک و بی حس نگاهش کردم. طوری رفتار  
میکرد انگار قرار بود چه شغلی را دو دستی تقدیم کنند.

- برو سرکارت تو.

- نه من اینجا هستم ببینم چی میشه.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

کلافه نفسم را فوت کردم و ضربه ای به در زدم. صدایی  
مردانه را شنیدم.

- بفرمایید.

دستگیره ی فلزی سرد را توی دستم گرفتم و در را باز کردم.

#پارت\_15

#آبان\_سرد

نفس عمیق کشیدم و وارد اتاق شدم. شمس پشت میز  
مشکی رنگ روی صندلی چرم مشکی اش نشسته بود و  
تماشایم میکرد. آخرین بار همان سر مزار مامان عطیه دیده  
بودمش.

## فاطمه خاوریان (سایه)

## آبان سرد

- سلام.

- سلام خانوم اعتمادی. بفرمایید.

حق با مزگان بود. جدی بود. همان طور که سر مزار دیده بودم. با همان اخمهای گره خورده. چشمهای نافذ و پراز ابهت و جذبه. ته ریش داشت و ابروی سمت چپش به اندازه ی یک خط نازک شکستگی داشت. رنگ موهایش جوگندی بود. نمیدانم چندسالش بود اما تقریباً ۸۰ درصد موهایش سفید شده بود و آن ۲۰ درصد باقی مانده که مشکی بود جذابیت خاصی به موهای پر و زیادش داده بود.

مقابل میزش روی مبل سفید رنگ نشستم و خوب که دقت کردم فضای اتاق تماماً سفید و مشکی بود.

- خدا خانوم اعتمادی و رحمت کنه.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- ممنونم.

- خواهرتون گفتن مایلید بجای مادرتون اینجا مشغول بشید درسته!؟

کوله ام را روی پاهایم مرتب کردم و این بار مستقیم نگاهش کردم..

- بله.

- از حقوقو شرایطشم مطلع اید؟

- بله.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

داشتم کم می آوردم. مغزم باز روی دور تند داشت مقایسه میکرد. ساعت مارک دار گران قیمتش را با ساعت فیک و ارزان خودم. کت و شلوار شتری رنگی که پیدا بود چقدر بابتش پول داده را با مانتوی ارزان قیمت خودم. بوی عطرش که برایم آشنا بود و می دانستم چقدر گران قیمت است.

شناسنامه و کارت ملی ام را از کوله ام بیرون کشیدم و روی میز گذاشت و او هم کاغذ را روی میز مقابلم گذاشت و خودکار را سمتم گرفت.

- این فرم و بیرید. بگید خواهرتون محل کار و نشون بدن توضیحاتم بهتون بدم. اگه مایل به همکاری بودید این فرم و پر کنید برام بیارید.

کجا را میدیدم؟ چه جذابیتی داشت؟ کجای کار گنگ بود؟



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- لازم نیست آقای شمس. من از کار مامان مطلع هستم.  
چند بار هم که اومدم پیشش دیدم محل کارشو.  
توضیحاتم خواهرم بهم میده.

- پس فرم و پر کنید.

خودکار را گرفتم و نگاهم به نگاهش چسبید.

- فقط... اگه ممکنه من میخوام کل روز و باشم. یعنی  
تمام وقت.

گره ی ابروهایش کورتترشد.

- خواهرتون گفتن صبح دانشگاه دارید.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#پارت\_16

#آبان\_سرد

نمیفهمیدم چرا مزگان باید ریز زندگی و برنامه هایم مرا کف دست این آقا بگذارد؟

- فعلا نمیرم.

تعجب را توی چشمهایش دیدم. پر از بهت پرسید:

- چرا؟

- فعلا شرایطشو ندارم. شاید یه مدت دیگه برگردم و ادامه بدم.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- رشته تون چی هست؟

زیاد سوال نمیپرسید!؟ بی حوصله نگاهش کردم و احتمالاً  
توی نگاهم یک به تو چه ربطی دارد هم بود.

نگاهم روی فرم نشست و بی میل جواب دادم.

- موسیقی.

آهانی زیر لب گفت و تلفن همراه روی میزش که زنگ خورد  
بلندشد و قبل از اینکه جواب بدهد نگاهم کرد.

- مشکلی نیست. هر طور مایلید. فعلاً برای شیف  
صبح کسی و استخدام نکردم. فرم و پر کنید.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سمت پنجره ی قدی پشت سرش رفت و گوشی مشکی توی دستش را به گوشش چسباند و من نمیدانم چرا توجه ام به انگشت خالی از حلقه اش جلب شد!

- جان دلم؟

نگاهم را به کاغذ توی دستم دادم و یاد بیماری ام افتادم. مرگان گفته بود بنویس و توضیح بده زیاد حاد نیست که نتوانی کار کنی اما حالا که تا اینجا آمده بودم نمیخواستم دست خالی برگردم و حوصله ی دردمس و توضیحات اضافه نداشتم برای همین آنجا را خالی گذاشتم. حواسم جلب حجم عشق و محبت توی صدایش شد و با خودم گفتم حتما مخاطب پشت گوشی زن خوشبختی است!

- نیم ساعت دیگه میام عزیزدلم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دلم گرفت. از این همه بی کسی. از این همه تنهایی و نبودن کسی که این طور عاشقانه حرف بزند و پناه باشد.

- چشم عشق زندگیم. خدافظ.

با این حجم از جملات عاشقانه میشد حدس زد این مرد فقط محل کارش باید ادم جدی و سردی باشد.

گوشی را پایین آورد و سمت برگشت. فرم و پر کرده بودم. سمت میزش که آمد کاغذ را روی میز گذاشتم و خودکار مشکی را روی آن.

- از کی میتونم کارمو شروع کنم!؟

بالای ابرویش را خاراند و نگاهش روی کاغذ مانده بود. از روی کاغذ آرام خواند.

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

- ماهک اعتمادی!

نگاهش بالا آمد و روی چشمهای منتظرم نشست. راستش  
باید اعتراف میکردم هیچ کجا و هیچ مردی را ندیدم که  
موهایی به این جذابی و خوش رنگی داشته باشد!

#پارت\_17

#آبان\_سرد

- از فردا.

تشکر کردم و بلند شدم. کوله ام را روی دوشم انداختم و  
اصلا هم از بابت پیدا کردن همچین شغلی ذوقی نداشتم.

- پس با اجازتون.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- به سلامت.

از اتاق که بیرون آمدم نفس کلافه ام را فوت کردم و مزگان  
دلنگران سمتم آمد.

- چیشد؟

- از فردا میام.

نگرانی از چشمهایش پر کشید و صورتم را بوسید و محکم  
بغلم کرد. تنها دستم را توی کمرش زدم و از خودم جدایش  
کردم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- میرم دنبال ماشین وسایل و بار بزنن. ایرج خونس؟

- نه. وایسا بهت کلید بدم. الان میرم میارم.

- من بیرون منتظرم پس.

باشه ای گفت و هر دو وارد کابین آسانسور شدیم. او طبقه ی سوم بیرون رفت و من باز دکمه ی لابی را زدم. به لابی که رسیدم از هتل بیرون زدم و روی پله ها منتظر مژگان ایستادم.

چند دقیقه بعد مژگان کلید را برایم آورد و رفت. پله ها را پایین رفتم و فکر کردم روزهای سختی در پیش دارم که حتما باید از پشش بریبایم. به هر قیمتی!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

کنار خیابان منتظر تاکسی- ایستادم تا دنبال ماشین بروم  
برای بار زدن اسباب و وسایل.

نگاهم لحظه ای سمت پارکینگ هتل برگشت و ماشین  
مشکی رنگ را دیدم که سمتم آمد. من عاشق ماشین و  
رانندگی بودم. گواهینامه ام را گرفته بودم و چندباری با  
ماشین ایرج کمی تمرین کرده بودم اما رویای ماشین داشتن  
رویا مانده بود!

- خانوم اعتمادی؟

حواسم را از افکارم پرت کردم و از شیشه سمت شاگرد به  
آقای شمش دادم. نفهمیده بودم صاحب این ماشین شمس  
است.

- بله؟

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

همان طور محترم و جدی پرسید:

- برسو نمتون؟

#پارت\_18

#آبان\_سرد

نگاهم روی تپله های مشکی رنگش می ماند. این ماشین، این اوضاع مالی، این هتل شیک و همه چی تمام، آن همه عشق توی صدایش برای زنی که ندیده و نشناخته میدانستم خوشبختی او را بلعیده حتما کجا و چه طور میتوانست به من عدالت خدا را نشان بدهد؟ من هیچ چیزی جز مادرم نداشتم و او را هم از دست دادم و مرد مقابلم همه چیز تمام بود!

- نه ممنونم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- تعارف میکنید؟

لبخند خشکی زدم و برای اینکه ارزش احترامی که گذاشته را کم نکرده باشم همان طور محترمانه جواب دادم.

- نه من اهل تعارف نیستم. میخواستم یکم قدم بزنم. بفرمایید.

- پس فردا می بینمتون. روزخوش.

تک بوقی زد و با سرعت دور شد. بوی عطرش اما توی بینی ام جا ماند.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

به خانه که رسیدم منتظر ماشین ماندم تا وسایل را بار بزنند و من قید آخرین خاطرات با مامان عطیه بودن را هم بزنم. این خانه شاهد شب گریه هایم، دردها و حسرت هایم بود اما، شاهد بود تنها دواي دردها و تسکین غم هایم حضور مامان عطیه است!

ماشین که رسید تک تک کارتونها و یخچال و گاز را بار زدند و همان موقع بود که تاکسی— زرد رنگ ایرج را دیدم. پیاده شد و من به وضوح پریدن رنگش را دیدم. جلو آمد.

- مژی گفت برسونم خودمو. چیشده؟

مژگان برای نشنیدن غرها و بهانه ها کم حرف میزد. سخت حرف میزد یا اصلا حرف نمیزد. و من ابدا به این زوج خوشبخت نمیگفتم و به این زندگی زندگی مشترک. آن ها از هم دور بودند اما زیر یک سقف بودند. آدمیزاد اگر محبور به تحمل شود کم کم همه چیز جهنم میشود.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- باید خونه رو خالی کنم!

خیلی مستقیم زل زدم توی چشمهایش تا حسش را بفهمم.

- مهلت تموم شده مگه؟

شاید اگر من هم جای او بودم با صبح تا شب کلاچ و دنده عوض کردن و درامدی که به دست نیامده از دست میرفت از نان خور اضافه می ترسیدم.

- اره. این وسایل باشه خونتون تا من یه جایی پیدا کنم.

خواست چیزی بگوید که صدای راننده نیسان را شنیدیم.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- خانوم بریم؟

ایرج ناچار سمت ماشینش رفت.

- بریم آقا. پشت سر من بیا.

و شنیدم زیر لب غرولند کنان همان طور که در ماشینش را  
باز میکرد گفت:

- عجب گیری کردیم این وسط.

قبل از اینکه سوارشد نگاهم کرد.

- میای خودت؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- نه. من میرم سرخاک. خودت زحمتشو بکش.

فقط با اخمهای درهم سرش را تکان داد و راه افتاد. دور که شدند نگاهم به حیاط کوچک و خرابه‌ی خالی ماند و با غم در را بستم. دلم گرفته بود. بابت تمام در به دری‌هایم. بابت روزهای سیاه پیش رویم.

#پارت\_19

#آبان\_سرد

\*\*\*

- کلید و دادی عیوضی؟

پتورا از دستش گرفتم و وسط سالن کوچکشان که یک فرش ۲۴ متری بیشتر نخورده بود انداختم.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- آره.

- چرا انداختی اینجا؟ برو اتاق تو.

نگاهش کردم. از سرشب تا همین حالا هزار بار گوشه کنایه از شوهرش شنیده بودم و فقط و فقط بخاطر خودش بود که خفه ماندم!

- همینجا خوبه.

مچ دستم را گرفت و من هر لحظه نفسم تنگ تر میشد.

- اینجا راحت نیستی، صبح ساعت ۶ ایرج بلندمیشه بره سرویس شو بیره.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- خب بیره. من زیر پتوآم. اتاق خواب و تخت شمارو که  
نمیتونم بگیرم. برو من راحتم. شب بخیر.

میفهمیدم بغض دارد. با صدای آرام تر پچ زد:

- از دست ایرج ناراحت نشو. زبونش تنده ولی تو دلش  
هیچی نیست بخدا.

دلم میخواست بگویم اتفاقا چیزی توی مغزش هم نیست!

- من ناراحت نیستم.

- سر سفره شامم نخوردی. بخدا من نمیفهمم چرا این  
قدر زبونش نیش داره. تو به دل نگیر ابجی خب؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دل؟ کدام دل؟ دلی مانده بود برای منی که مجبور شده بودم  
 سربار شوهر خواهر خسیس و بی پولم بشوم و زخم زبانم  
 بشنوم و چاره ای جز سکوت نداشته باشم چون جایی برای  
 رفتن نداشتم؟

- باشه. شب بخیر.

صدای خالی از محبت و پراز حرص ایرج را از اتاق شنیدیم:

- مزگان مگه صبح نمیخوای بری سرکار؟

خم شد و صورتم را بوسید.

- صبح ساعت ۷ صدات میکنم با هم بریم. شب بخیر  
 عزیزم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

رفت و برق را هم زد. همان جا روی تشک دراز کشیدم و پتو را روی تنم کشیدم. تلفن همراهم را چک کردم. ساعت ۱۲ بود. دستم را روی عکس مامان که روی صفحه زمینه ام بود کشیدم و اشک تا پشت پلکهایم رسید.

#پارت\_20

#آبان\_سرد

\*\*\*

با پول پیش خانه که عیوضی به حسابم ریخته بود و پول اجاره ی ۳ ماه آخر را هم کم کرده بود امکان نداشت بتوانم به این راحتی ها با این مبلغ کم، با این تورم و گرانی، و با وجود تنهایی و مجرد بودنم جایی را پیدا کنم.

جدا از این ها باید برای خرج و مخارج دفن و کفن و مراسم هم با ایرج و مزگان حساب و کتاب میکردم و نصف نصف پول را میدادم و بعد هم طلب ایرج را .

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

هر چه میگذشت من ناامید تر میشدم و هر اس بیشتر جانم  
را میگرفت!

مقابل هتل که رسیدیم پیاده شدیم و فکر کار کردن توی  
اتاق های این هتل جانم را به لبم میرساند اما طبق معمول  
چاره ای نبود.

- اون روزی که به شمس رو انداختم برای اینکه بزاره  
جای مامان کار کنی گفتم الان میپرسه سابقه ی کار  
داره؟

- خب؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- خب پرسید منم گفتم نه، یکمم ناله کردم که دانشجویی و ناچار، از اونجا که آدم سختگیری فکر نمی‌کردم قبول کنه. اما جدا از همه ی اینا ارادت ویژه ی به مامان داشت.

به طبقه ی سوم که رسیدیم مژگان کلید کمد را سمتم گرفت:

- این کمد واسه تو، وسایلتو بزار، اینم لباس.

نگاهم به کمد کوچک آهنی افتاد و کلید و لباس ها را گرفتم. جایی که ایستاده بودم نه آرزویم بود نه حقم اما... جایی که زندگی میکردم حق ها را می‌خوردند و آرزوها را خاک میکردند!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

لباس هایم را با مانتو و شلوار سرمه ای رنگ تعویض کردم و جلوی آینه ی کوچکی که به دیوار بود مقنعه ی سورمه ایم را مرتب کردم.

- ماهک؟

از نگاه غمگینم چشم گرفتم و برگشتم.

- بریم؟

فقط نگاهش کردم. برایم سخت بود پذیرش این اتفاق.

- من همه ی کارا رو بهت توضیح میدم باشه؟

- بریم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

همه جا مه بود. چشمم هیچ چیز را نمیدید انگار. یا شاید هم نمیخواست که ببیند.

- خانوم ناصری اتاق ۶۷ و ۷۰ با من و ماهک هستش اون شوینده هارو بهمون بدید.

وارد اتاق شدم و با دیدن آن همه کثیفی و بهم ریختگی حالم بد شد.

- بعضی- اتاقا اینجوریه. بعضیاشون و تمیزتر تحویل میدن. سوئیتم تمیز کردنش یکم سختتر و زمان برتره.

#پارت\_21

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

به خودم که آمدم داشتم کف اتاق را جاروبرقی میکشیدم، داشتم ملحفه ی رو تختی را تعویض میکردم. داشتم یخچال را از خوراکی ها پر میکردم. به سرویس بهداشتی که رسیدم چشمهایم را با حال نزاری بستم و برگشتم.

مژگان اتاق بغلی بود و من داشتم از این ناچاری و خستگی بالا می آوردم.

- شما خانوم؟

برگشتم و توی چارچوب در زن جوانی را دیدم با لباس فرم که احتمالاً مدیر یکی از بخش ها بود.

- سلام...



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خواستم ادامه بدهم که مزگان رسید. انگار که حساب ببرد  
لبخند پر از استرسی زد:

- سلام خانوم قریشی، ایشون خواهرم ماهک هستن.  
دیروز آقای شمس استخدامشون کردن جای مامان  
عطیه.

نگران نگاهم کرد و ادامه داد:

- ایشون خانوم قریشی- مسئول نظارت به بخش خانه  
داری هستن ماهک جان.

لبخند بی رمقی زدم و بی جان گفتم:

- خوشبختم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

جلوتر آمد و موشکافانه نگاهم کرد:

- همه جا، همه چیز، باید طوری برق بزنه و تمیز بشه که انگار نه انگار مسافری اومده و رفته. مفهوم؟

مادر بیچاره ی من، چقدر و چند سال این زن را که احتمالاً خودش را از شمس هم بالاتر میداند تحمل کرده و دم نزنده؟

- توضیحات لازم و آقای شمس دادن!

چشمهایش درشت شد و لال شد. مژگان لبش را گاز گرفت و با استرس نگاهم کرد.

- توضیح در مورد وظایف شما جز حیطه ی کاری بندس خانوم اعتمادی!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

قبل از اینکه جوابش را بدهم مزگان بازویش را گرفت:

- خانوم قریشی- این اتاق و اتاق بغلی تقریباً تمومه. فقط مونده وسایل دستشویی و بچینیم. بعد میریم سراغ لیستی که شما دادید.

- به خواهرت یاد بده اینجا هر کسی- وظیفه ای داره. یاد بده کارشو درست انجام بده و ادب و رعایت کنه. در غیر این صورت اعلام ناراضایتی میکنم و به آقای شمس گزارش میدم.

#پارت\_22

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

از دیدن آن دستشویی کثیف که باید توسط من شسته  
میشد به حد کافی عاصی بودم.

- من بی ادبی نکردم خانوم محترم. اینجام بنا به  
وظایفمون قرار نیست از بالا به کسی نگاه کنیم!

مزگان تذکر داد:

- ماهک!؟

و من دنبال بهانه بودم برای رفتن. چرا نمیتوانستم دهانم را  
ببندم و توقعاتم را کم کنم و بگویم گور پدر ارزوها و غرورم  
و مثل مامان عطیه بی ادعا کار کنم؟

- با من بیایید اتاق آقای شمس!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

رفت و مزگان شاکی بازویم را گرفت و کشید:

- تو نمیتونی دو دقیقه لال شی؟ وظیفشه بیاد با نیروی کار جدید اشناشه، توضیح بده، یاد بده، دستور بده اصلا، نظارت کنه. وقتی اینجایی باید چشم گفتن و حرف شنیدن و یاد بگیری ماهک!

- ارث باباشو خوردم مگه؟ هر توضیح و حرف و کاری باید با احترام و ادب باشه!

دستکش ها را عصبی از دستهایم بیرون کشیدم. خسته و با حرص نالید:

- اینجا کلاس درس و اخلاق نیست. میدونی بخاطرت چقدر رو انداختم؟ فکر کردی به همین راحتی بدون سابقه ی کاری به دانشجو جماعت کار میدن؟

- دیگ توالت شستم سابقه کاری میخواد؟

خشمگین نگاهم کرد:

- تو دنبال بهونه ای واسه رفتن. واسه اینکه شرمنده ی خودت و وجدانت نشی— اینجایی. الانم دنبال یه بهونه ای که بری و با خودت بگی خواستی و نشد نه؟ تو بلد نیستی از صفر شروع کردن و، بلد نیستی بی ادعا بودن، چون مامان لوس بارت آورد!

رهایم کرد و گفت:

- برو به شمس بگو اگه میزاری جات بشینم هستم وگرنه این کارا در شان من نیست. برو دیگه!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

هیچ وقت مزگان را تا این حد عصبی ندیده بودم. دستکش  
ها را برداشت و وارد دستشویی شد.

- میخواد زندگیشم بسازه. اره بساز. همینجوری با  
قلدری و زبون درازی بساز!

#پارت 23

#آبان\_سرد

\*\*\*

هر دو مقابل میز شمس ایستاده بودیم. قریشی- با آب تاب  
از بی ادبی من و اینکه من به درد این کار نمیخورم حرف میزد  
و من دست به سینه و خون سرد تماشایش میکردم.

نگاه شمس هم گاهی روی صورت بی حسم برمیگشت و  
قریشی هر بار با تماشای بی خیالی ام آتشی تر میشد.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نه اینکه نگران نباشم. نه اینکه فکر آوارگی و بی کاری و بی پولی مغزم را نخورده باشد نه. اما من اهل خم شدن جلوی آدمهایی شبیه قریشی- نبودم. آدمهایی که خودشان را بالاتر از جایگاهی که داشتند میدیدند. دقیقا مثل بعضی- منشی- و دکترها!

- خانوم اعتمادی!؟

نگاهم را قریشی گرفتم و به شمس دادم.

- شما به خانوم قریشی چه بی ادبی کردید؟

- هیچی!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

کوتاه جواب دادم. تلاشی هم برای اثبات خودم نکردم. از نظرم سیرک مسخره ای راه انداخته بود این خانوم قریشی!

یاد دوران مدرسه و شیطنت ها و رفتن پیش مدیر مدرسه افتاده بودم.

- روتو برم دختر.

نگاهش نکردم. نگاهم روی چشمهای متعجب و گیج شمس مانده بود. و قریشی با حرص بیشتری ادامه داد:

- گذاشتی من حرف از دهنم در بیاد؟ مهلت دادی  
اشناشیم؟ اصلا عنوان و سمت هیچی، ازت بزرگتر که  
هستم. احترامم و گرفتی؟

و نگاهش سمت شمس برگشت:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- انگار نه انگار دختر عطیه خانومه خدابیا مرزه. چرا باید بدون سابقه یه دانشجو کم سن که هنوز کفش بوی قرمه سبزی میده رو استخدام کنید آقای شمس؟

- چرا باید دلپشو برای شما روشن کنم!؟

لبخند کمرنگی گوشه ی لبم نشست و قریشی. دلخور جواب داد:

- چون من روی کارکنان نظافت این هتل نظارت دارم. چون بعد این همه سال به یه نگاه میفهمم طرف این کارس یا نه. چون خودتون گفتید یه چیزایی هم باید از فیلتر من رد شه!

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- شما بفرمایید من مشکو حل میکنم.

قریشی پشت چشم نازکی کرد و با لوندی  
بیرون رفت.

- بشینید.

نشستم و نگاهم بی اختیار روی موهای جوگندی اش  
نشست.

#پارت\_24

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- روز اولی که دیدمت فکر کردم با یه دختر سختی دیده  
و قوی طرفم که قرار نیست هیچ چیزی از میدون به  
درش کنه!

خب من هیچ وقت این تعریف زیادی گنده را از خودم  
نداشتم. من ناچار بودم کار کنم تا زنده بمانم!

- اون خانوم...

- اون خانوم اخلاق تندی دارن، سختگیرن، وسواسن،  
منضبطن، و اصولا دلسوز و قانون مند.

- من خوشم نمیاد کسی دستوری باهام حرف بزنه!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نمیدانم چرا گفتم! ولی گفته بودم و کار از کار گذشته بود.  
 فهمیدم که با کشیدن دست دور دهانش لبخندش را خورد.  
 و کسی نبود به من احمق بگوید وقتی توی بخش خانه داری  
 یک هتل کار میکنی توقع دستور دادن داری جای دستور  
 شنیدن؟

- دخترجون؟

از لحنش خوشم نیامد اما مستقیم نگاهش کردم.

- میخوای کار کنی و روی پای خودت وایسی- و زندگی تو  
 تک و تنها بسازی یا نه!؟

- نمیخواستم اینجا نبوم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- با این اخلاق و تند و تیز بودن زیونت زیاد دووم  
نمیاری!

سکوت کردم. من یا باید ساکت میماندم یا با زبان درازی  
گور خودم را میکندم.

- من متوجه ی شرایط شما هستم. قبل از اینکه  
خواهرت بگه هزار بار از زیون مادرت نگرانیاشو در  
مورد شما و تنهایتون و ایندتون شنیدم. زن نجیب و  
بزرگی بود و تنها کمکی که می تونستم بکنم استخدام  
شما بود. اینم قبول دارم برای جوونای امروزی اینجور  
کارا یکم سخته ولی. از من میشنوی برای اوج گرفتن از  
ارتفاع کم شروع کن!

- من کار بدی نکردم. فقط گفتم کارمو بلام توضیحاتم  
شنیدم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- متوجم. اما قریشی— هم باید وظایفش و انجام بده.  
بفرمایید سرکارتون.

سری تکان دادم و بلند شدم. با گفتن با اجازه سمت در رفتم

#پارت\_25

#آبان\_سرد

\*\*\*

اولین روز کاری در واقع به طرز عجیبی مزخرف گذشت.  
خسته بودم اما بیشتر فکرم خسته بود تا جسمم.

مژگان ساکت بود. قهر نبود اما معمولاً وقتی دلخور بود  
ساکت میشد. بلعکس من که منفجر میشدم و کسی— هم  
جلودارم نبود.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- مژی؟

کمی از شیشه پاک کن را روی میز مقابلش اسپری کرد و بدون اینکه نگاهم کند جواب داد:

- هان؟

- نمیخواهی پرسی شمس چی گفت؟

- حتما چیز بدی نگفته که تو الان اینجاپی!

جلو رفتم و دستمال را از دستش گرفتم:

- چه جوری این همه سال با مامان اینجا کار کردید و صداتونم در نیومد؟



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- صدامونم در می اومد کی میشنید؟ تو؟ یا ایرج؟  
صدامون درمی اومد نتیجش چی میشد؟

نگاه ماتم روی چشمهای اشکی اش نشست. حق داشت.  
تمام این سال ها بدون اینکه عمق فاجعه را بفهمم . بدون  
اینکه کاملا درک کنم کار کردن توی هتل یعنی چه غرق بودم  
توی درس و ساز و موسیقی و بزرگترین دغدغه ام خریدن  
یک گیتار درست و درمان بود!

- من ...

- گوش کن ماهک. گاهی باید صدات درنیاد. چون  
سکوت خودتو نجات میده. از فلاکت، از بدبختی، از  
فقر، از همه ی اون چیزایی که خودت ازشون شاکی ای.  
فکر کردی همه ی اینایی که اینجا وسط خوش گذرونیا

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

ملت میرسن و جارو میزنن، گردگیری میکنن، تمیز میکنن، خوشحالن؟ عاشق کارشونن؟ ماهک، من از غرور و بلندپروازیت میترسم. شمس فقط یه بار به هر ادمی که اینجا کارشکنی کنه فرصت میده. اخراج کردن تو چیزی از اون کم نمیکنه.

نفس گرفت و پشت بندش اشکش چکید:

- ولی اگه واست تحمل اینجا سخته. اگه دنبال رویایی هستی که حتما بعید و غیرممکنه بدون پول بهش برسی برو!

دستمال را از دستم گرفت و باز هم به جان همان شیشه ای که تصویر چشمهای اشکی اش را انعکاس میداد افتاد. دلم برایش سوخت. از خودم و تمام تلخی ها و درک نکردن هایم هم بیزارشدم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- معذرت میخوام.

#پارت\_26

#آبان\_سرد

نگاهش بالا آمد و بلند شد. سمت اتاق رفت تا ملحفه ها را جمع کند. دنبالش رفتم و ادامه دادم.

- ببخشید روز اول آبروتو بردم.

- مامان یه ریز از نگرانیاش واسه تو میگفت. واسه همه میگفت، واسه شمس بیشتر. اگه اینجایی بخاطر مامانه. اگه شمس مراعاتتو میکنه بخاطر گیس سفید مامان و جون کندنش توی این اتاقاس. اگه قرار بمونی رو سفید کن مامانو. اگه نه...

- میمونم. سعی میکنم تحمل کنم.

این را گفتم و شوینده ها را برداشتم. سوئیت کناری تازه خالی شده بود و تقریباً بازار شام بود. با حرص و بغض و غم افتادم به جان زیاله های که آن کف ریخته بود. جمع کردم، تمیز کردم، مرتب کردم، همه جا را سابیدم، نق زد، غر زد، ملحفه های کثیف را پرت کردم وسط اتاق، با حرص و بغض ملحفه ی تمیز را از نایلون بیرون کشیدم و روی تخت انداختم. کل سوئیت که برق افتاد نفس من هم رفت و همانجا روی تخت نشستم. اسپری همراهم نبود.

- ماهک جون؟

برگشتم و دختری هم سن و سال مژگان دیدم. از چهره اش مهربانی می بارید.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- ماهکی دیگه؟ خواهر مژی خودمون؟

دستهایش سبدي پر از خوراکی برای یخچال بود. جلوتر آمد  
و ابرو در هم کشید:

- تو حالت خوبه؟

نفس هایم یکی در میان بالای آمد و آن شوینده ها پدر  
نداشته ام را در آورده بود.

- خو...بم.

سبد را روی میزتوال گذاشت و آبمیوه را بیرون کشید. نی  
را داخلش برد و سمتم گرفت.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- شاید فشارت افتاده هان؟ آخه منم روزای اول از خستگی این شکلی میشدم. بخور یکم.

آبمیوه را گرفتم و کمی خوردم. کنارم نشست.

- اسم من سمانه ست. بچه های اینجا سما صدام میزنن. بعضیاشونم فدایی. فامیلیمه.

لبخند بی حوصله ای تحویل نگاهش دادم و سرفه زدم.

- چقدر چشمات خوش رنگه.

- ممنون خانوم فدایی.

#پارت\_27

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#آبان\_سرد

من دیر و سخت صمیمی میشدم. به قول مامان یک حصار دورم بود که سخت مرا به آدمها نزدیک میکرد. من تنهایی و توی آن حصار بودند را به همه چیز ترجیح داده بودم انگار.

سمانه جا خورد. این را از عقب کشیدن و بلند شدنش فهمیدم.

- من اینارو بچینم یخچال کار اینجا تمومه بریم ناهار.

رفت و من فکر کردم گاهی زیادی تلخ و سرد بودنم آزار دهندس!

بلند شدم و نفس گرفتم. نه بالا می آمد نه تمام میشد.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

همراه سمانه و مزگان و بقیه ی کارکنانی که هنوز زیاد  
 نمیشناختم توی سالن غذاخوری مشغول غذا خوردن  
 شدیم و من تمام فکرم توی دانشگاه بود.

- چرا نمیخوری؟

نگاهم را به مزگان دادم. هنوز هم اخمهایش درهم بود.

- نفس ندارم.

- گفتم بزار دستشویی حموم و خودم بشورم نزن شوینده  
 رو.

- نمک و میدی؟



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چپ چپ نگاهم کرد. من غد و لجباز را میشناخت. یا کاری را شروع نمی‌کردم یا اگر بسم الله می گفتم تا تهش را میرفتم.

- توی پَر سما هم زدی هان؟

جا خورده نگاهش کردم. میان بی نفسی خنده ام گرفت:

- اینجا چرا همه چیش مثل دبستانه؟ چغلی ام میکنن؟

- خیر، فقط گفت فکر کنم خواهرت از من خوشش نیومد.

- اینجا قراره همه از هم خوششون بیاد؟ رفیق باشن؟  
چند روز بگذره اخلاق من میاد دستشون دیگه ول کن تو هم مثل ناظما بالا سرمنی.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بلند شدم و میان‌نگاه شاکی او و متعجب همه بیرون رفتم.

وقت استراحت بود و من فقط اسپری لازم بودم. داشتند رستوران را تمیز میکردند. سمت آسانسور رفتم که صدای مردی متوقفم کرد.

- خانوم اعتمادی!؟

برگشتم. جوانی با لباس گارسونی سمتم آمد. سینه‌ی که محتویات آن پیتزا و مخلفات دیگر بود را پیتزا را سمتم گرفت.

- میشه لطفا اینو ببرید اتاق آقای شمس؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بی حرف جعبه را گرفتم و به خودم که آمدم رفته بود. اینجا  
جز من خیلی ها از زیر کار در میرفتن انگار!

وارد کابین آسانسور شدم و به طبقه ی دوم که رسیدم  
مقابل اتاقش نفسم را فوت کردم. تمام سینه ام از بی نفسی  
سنگین بود. ضربه ای به در زدم و صدایش را شنیدم.

- بفرمایید.

#پارت\_28

#آبان\_سرد

وارد اتاق که شدم نگاهش با تعجب روی صورتش و بعد  
سینی توی دستم نشست. برخلاف انتظارم بلند شد و جلو  
آمد. کتش را درآورده بود و آستین پیراهن سفیدش را بالا زده  
بود.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- شما چرا؟

- سرد میشه.

سینی را گرفت و نگاهش روی چشمهایم ماند. ا تنها چیزی  
که توی صورتم دوستش داشتم رنگ مردمک هایم بود.  
سبز عسلی!

- ممنون.

خم شد و سینی را روی میز گذاشت و باز صاف ایستاد.

- رنگتون پریده.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

موهایش زیادی قشنگ بود. این را توی دلم اعتراف کردم!

- چیزی نیست. با جازتون.

برگشتم که بروم اما با حرفش ایستادم.

- برای مراسم هفت مادرتون چیزی کم و کسر ندارید؟  
برنامه ای دارید؟

نمیدانم چرا دلم ریخت. دو روز دیگر ۷ روز میشد که مامان عطیه را نداشتم؟ برگشتم و بغض نفسم را تنگ تر کرد.

- ما کسی و نداریم به اون صورت. فقط میریم سرخاک!

چشمهایش ترسناک بود. نمیدانم چرا اما یک جذبه ی عجیبی داشت در اوج جدیت و بی حس بودن صورتش!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- شما حالت خوب نیست خانوم!

راست میگفت. بوی گند مواد شوینده هنوز توی بینی ام بود. و حرص تا گلویم رسیده بود. دستم را به دیوار گرفتم و او جلو آمد.

- خانوم اعتمادی؟

چشمهایم را بستم و درد بی مادری تارپودم را سوزاند. حرفهای تلخ مزگان نفسم را تنگ تر کرد. وضعیت مزخرفم بغض نشکنم را بزرگتر کرد. و مردی که بوی عطرش نفسم را تنگ تر کرده بود و نزدیک بود و دست او هم کنار دست من به دیوار بود و توی صورتم خم شده بود.

- کمک کنم بشینید؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- خو...خوب...م...می..

نچ کلافه ای گفت و فقط صدای کشیده شدن پایه های  
صندلی را کف پارکت شنیدم. چشم باز کردم. صندلی کنارم  
بود.

- بشینید.

#پارت\_29

#آبان\_سرد

نشستم. معذب بودم. داشتم پشت هم گند میزدم.  
دستهایش را به زانوهایش گرفت و خم شد. زل زد توی  
صورتم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- شما مشکلی دارید که نگفتید؟ توی فرم چیزی ننوشته بودید.

- چیز خاصی نیست.

ابروهایش گره ی کور خورد و نگاه فراری من به نگاهش چسبید. چشمهایش تمام جسارت و جذبه ی دنیا را داشت!

- شما به چه حالی میگرد چیز خاص خانوم محترم؟

- من فقط ... فشارم...

- فشار نفس و تنگ نمیکنه!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خفه شدم. تیز بود و من نمیدانستم با گفتن بیماری ام اجازه کار کردن دارم یا از دستش میدهم. توی آن فرم لعنتی ام هم ننوشتم.

- یکم به شوینده حساسیت دارم.

صاف ایستاد و دست من روی قفسه ی سینه ام نشست. قدم زد و تکرار کرد:

- حساسیت!

کاش اسپری ام بود. کاش میشد بروم. برگشت و فقط نگاهم کرد. یک نگاه پر از اخم و منتظر. انگار نگاهش میگفت دروغ مزخرفت را باور نکردم.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

از نگاهش کلافه شدم. بلند شدم و سخت جان کردم.

- من... برم.

- مشکل قلبی که ندارید؟ مشکل ریه، کلیه .... من باید بدونم خانوم اعتمادی!

#پارت\_30

#آبان\_سرد

نه... گفتم که حساسیت دارم. خستگی هم باعث شده فشارم بیفته. چیزی نیست مشکلم پیش نیاید.

جان کردم که نفسم میان ادا کردن کلمه ها نگیرد:

## فاطمه خاوریان (سایه)

## آبان سرد

- خیالتون را..حت.

این را گفتم و بیرون رفتم. من حوصله ی ترحم و مراقبت های بیخود را نداشتم. حوصله ی غرولند مزگان را هم نداشتم.

- کجایی تو؟

نگاه ترسیده ام سمت مزگان برگشت. اسپری را سمتم گرفت. گرفتم و مثل ماهی بیرون افتاده از آب توی دهانم ردم و عمیق نفس کشیدم.

- شمس باز چیکارت داشت؟

- غذا بردم و اشش. قضیه آسم و نمیدونه. لو ندی!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خواستم بروم که بازویم را گرفت و نگهم داشت:

- چرا نگفتی؟

- چون بیماری مهمی نبود. ممکن بود این کارم از دست بدم.

- شمس به شدت از دروغ بدش میاد ماهک متوجه ای؟

نیشخند زدم:

- خب چیکار کنم؟ عشق و تنفر ایشون به من چه؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- تو خری یا خودت و زدی به خریت؟ همین یک ماه پیش آقای سرابی و بخاطر اینکه فهمید دلیل مرخصیاش مادرش مریضش نبوده خوش گذرونی و عیاشی بوده اخراج کرد. همه چی این هتل به هم مربوطه تا بشه اسمش یه هتل درست درمون!

کلافه گفتم:

- چرا این قدر بزرگش میکنی مژی؟ آسم دارم طاعون ندارم که. اگه میگفتم و استخداام نمیکرد خود تو نمیگفتی چرا گفتم؟

- چرا استخداام نکنه؟ بخاطر آسم؟ فقط میگفت مراقبت کنی و از شوینده...

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- من دلسوزی نمیخوام حالمم خوبه ول کن.

#پارت\_31

#آبان\_سرد

.....  
 مراسم هفت هم در سکوت و بی کسی گذشت.  
 هفت روز از نبودن و نداشتن مامان عطیه گذشته بود و من  
 هنوز هم باور نمی‌کردم که دیگر نیست. از سرخاک که  
 برگشتیم بی حوصله گوشه ای کز کردم و دلم بیشتر از  
 همیشه از بی کسی ام گرفت.

- تا کی قراره اینجا بمونه؟ باتوام مزگان؟

چشمه‌ایم را بستم و تلاش کردم بهتر نفس بکشم. صدای  
 پچ پچش مثل مته روی اعصابم بود و امان از آوارگی، امان  
 از بی کسی، امان از ذلت!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- ایرج خجالت بکش. خواهرمه، کجا بره اینجا نمونه؟  
کجارو داره بره؟

- بره خونه ی اون عمه ی پیرتون که یه یه هکتار خونه  
داره. به من چه؟ به من چه که سرخرداشته باشم؟

چشمهایم را محکم روی هم فشار دادم و لبهایم را محکمتر.

- ماهک و نمیشناسی؟ بخدا اگه التماسای من نبود با  
اون غرور لعنتیش توی پارک میخابید بعد بره خونه ی  
عمه ای که چشم دیدن مامان منو نداشت و هیچ  
رابطه ای نداشتیم؟ جک میگی نصف شبی؟

- دارم شیرفهمت میکنم زبون نفهم. این الونک قد من و  
تو هم نیست چه برسه به سه نفر. به ماه نرسیده

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

صابخونه بفهمه این مهمون نیست شده وبال من و  
تو، میکشه رو اجاره خونه. حالیه یا...

- تورقران، تورو به امام رضا یواش تر. میشنوه. بابا داره  
کار میکنه، اگه اجاره رو اضافه کرد خودش میده.  
میبینی که شام و صبحونم چیزی نمیخوره. نکن ایرج،  
بخدا گناه داره.

چقدر بی غیرت بودم که می شنیدم و باز هم نشسته بودم  
کنار بخاری کوچک خانه شان و فکر میکردم ته این روزها  
دقیقا به کجا ختم میشود!؟ و بدتر از همه چیز این بود که  
حق با ایرج هم بود!

هیچ مردی سرخر و وبال نمیخواهد. هیچکس نون خور  
اضافه نمیخواهد.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بلندشدم و مانتوام را از روی پشتی برداشتم و تن زدم. دکمه هایش را هم به حال خودشان رها کردم. گوشی و هندفری و دفترچه یادداشت معروفم را ریختم توی کوله ام .

مثل همیشه نزدیک بغض بودم و آماده ی باریدن اما... من تا به قعر یک جهنم سوزان نمیرسیدم نه اشکم میچکید نه لبم به خواهش و تمنا و حرف خوش باز میشد!

آهسته سمت در رفتم و اصلا نمیدانستم کجا بروم تا کی بروم!

دستم روی دستگیره نشست و بازش که کردم صدای مزخرف لولای زنگ زده اش مزگان را هل زده از اتاق بیرون کشید.

- ماهک!؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

پر از التماس و بغض و شرم صدایم زد. برگشتم و خشک و بی حس نگاهش کردم. ایرج پشت گردنش را خاراند و من به شدت از فهم و درک و بی معرفتی اش حالم بهم میخورد.

#پارت\_32

#آبان\_سرد

- نگران من نباش، زندگیتم مختل نکن.

- چی میگی؟ ساعت ۱ شب کجا شال و کلاه کردی توی این سرما؟ ایرج...

- ایرج حرفی بدی نمیزنه. حق داره. یه شب دوشبه مگه؟  
میرم مسافرخونه تا ببینم چی میشه.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

عصبی دستم را گرفت:

- چرند نگو. من مردم مگه بری مسافرخونه؟ چقدر مگه پول واست مونده که اینجوری بدی بره؟

برگشت و میان یک درماندگی عجیب و غریب نالید:

- ایرج یه چیزی بگو!

و من توی همین نقطه ی سرد و سیاه فهمیدم زن ها اگر نخواهند نمیتوانند مستقل باشند و اختیار دار!

- من حرف زیاد میزنم ولی بی غیرتم نیستم بزارم نصف شب بزنی بیرون. برو بخواب.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

با تمسخر نگاهش کردم. با تاسف، با یک دنیا ترحم و  
حقارت!

- غیرت شما ستودنیه ایرج خان. از شما هم به ما خیلی  
رسیده. عزت زیاد.

برگشتم که بروم اما بغض مزگان ترکید و پاهای من به زمین  
چسبید:

- بیشتر از این خجالت زدم نکن ماهک. تورو به روح  
مامان بمون

برگشت سمت ایرج و با نفرت گفت:

- از فردا بیشتر کار میکنم جفتمون بیشتر کار میکنیم تا  
خرج هیچ کدوممون روی کولت نباشه خب؟ تحمل

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

کن تا این بچه خودش و جمع کنه بتونه يدونه اتاق  
بگیره منم شرمندش نشم بیشتر از این!

- یه چیزیم بدهکار شدم؟

نگاهش کردم و نگاهش قفل چشمام شد:

- دو کلم حرف خصوصی نمیتونم بزنم با زنم؟ حالا  
شنیدی چرا به رو میاری؟ چرا زرت بهت برمیخوره؟

#پارت\_33

#آبان\_سرد

\*\*\*

دیشب غیرتم را سربریدم و بخاطر چشمهای اشکی و  
خجالت زده ی مزگان، بابت قسمی که داد و از اعماق

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

وجودم باور کردم مادرم دیگر جان ندارد ماندم. ماندم و  
انگار دیوارها سمتم می آمد. ماندم و انگار با هر نفس سینه  
ام سنگین تر میشد و ریه هایم پر درد تر.

مامان عطیه همیشه از صبر میگفت و کسی نبود بگوید:

"صبر کنیم که از کدام روزنه امید بیرون بزند؟ صبر کنیم که  
کدام خوشبختی با ما آورده برسد؟ کسی نگفت و نپرسید صبر  
روزهای زندگی مان را میبرد، جوانی مان را، لحظه هایی که  
میشد خوشبختی را بغل کنیم و نشد، که صبر کردیم"

و حالا چیزی توی ذهن شلوغ و موریانه زده ام همان جمله  
ی معروف را زمزمه میکرد:

"صبر میکنیم دیگه، صبر نکنیم چیکار کنیم؟"

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

من این ماهک تازه را نمیشناختم. ماهکی که تی میکشید،  
 جارو میزد، سرویس بهداشتی تمیز میکرد، تخت خواب هاپی  
 که نمیدانم مسافرهایش با عشق یا نفرت روی آن شب را  
 صبح کرده بودند را مرتب میکرد. این ماهک ماهکی نبود که  
 دوستش داشتم. نقطه ای نبودم که آرزویش را داشتم.  
 اینجا از تمام رویاهای شیرینم در مورد موزیک و موسیقی  
 تنها یک هندفیری توی گوشم مانده بود که آهنگهای بی  
 کلام گوش میداد و توی تصورش گیتار میزد!

- باز شوینده زدی؟

برگشتم و مزگان را با چشمهای سرخ و متورم دیدم. تمام  
 دیشب را گریه کردم بود. صدای هق زدن هاسش را اتاق  
 مشترکشان شنیدم و میان بی نفسی ام عق زدم از نامردی که  
 میتواند با صدای هق هق شریک زندگی اش بخوابد و  
 خروپف هم بکند!

**فاطمه خاوریان (سایه)****آبان سرد**

جلو رفتم. کاش این احساس های سرکوب شده در من کمی  
به چشمهایم میرسید.

- بهتری؟

لعنت به ابراز نگرانی هایت ماهک. لعنت به تمامِ تمامت!

- چیزیم بود مگه؟

خسته لبخند زدم:

- بخاطر من غصه نخور، گریه نکن، دعوا و بحث نکن،  
من اذیتم اینجوری.

- مگه کی و دارم جز تو که ارزش داشته باشه بخاطرش  
گریه کنم، غصه بخورم، بحث کنم؟



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چشم‌های ماتم روی چشم‌های اشکی اش ماند. چقدر  
فراموشش کرده بودم.

- ما همو داریم ولی...

چرا نمیتوانستم احساسات را بیان کنم؟ چرا این قدر سرد و  
یخ زده بودم؟ چرا نمیتوانستم مثل آدم مثل خواهر بگویم  
من تمام دیشب را از صدای گریه ات مُردم!

- تو امانت مامانی دست من. ایرج...

سکوت کرد. تنها خواهر من از زندگی اش راضی نبود و کاری  
از دست‌هایم برنمی آمد! دست‌های من همیشه خالی بود. از  
بچگی همین مژگان و مامان عطیه برایم جان‌کندن!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

#پارت\_34

#آبان\_سرد

- ایرج و دوست نداری!؟

تلخ خندید. بینی اش را بالا کشید و مقنعه ی مرا مرتب کرد.

- ایرج و سخت میشه دوست داشت. تا میری علاقت و بیشتر کنی بازم گند میزنه. مرد بدی نیست ولی، زندگی و سختیاش هر روز تلخ ترش میکنه.

- نداری همه چی آدم و میتونه بگیره مژگان. ازش دلخور نشو. حق داره.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بغض داشت. اما خندید:

- از کی تا حالا طرف ایرج و میگیری؟ به هفت جدش  
خندیده حق داره.

من هم میان شورش هزار فکر خندیدم.

- به قول خودت مرد بدی نیست فقط یکم چندشه.

مشتش را به بازویم کوبید:

- مرض، آدم به شوهر خواهرش میگه چندش؟ چیش  
چندشه؟

خندیدم و روی مبل نشستم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- اوووم ... شلوار راحتیایی که توخونه میپوشه، سیبلاش،  
دماغ بزرگش، ابروهاشم که یه قیچی نمیزنه، اه اه  
خروپفاش و که نگم.

دستمال توی دستش را توی صورتتم پرت کرد:

- اه و زهرمار. مرد دیگه، فکر کردی همشون مثل قصه  
ها همش بوی عطر تلخ میدن و کت شلوار تنشونه و  
شیش تیغ کردن؟ حتما توی خونم با شلوار لی میخوابن  
هان؟

- مرد رویاهای من فقط پولداره.

- یعنی خاک.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خندیدیم و او همان طور که سمت در میرفت گفت:

- زود بیا اتاقا مونده ماهک.

- باشه.

اسپری و از جیبم بیرون کشیدم و توی دهانم زدم. عمیق  
نفس کشیدم و بلند شدم. از سوئیت بیرون رفتم که همان  
خانم قریشی نسبتا محترم سر راهم سبز شد.

- اینجا تموم شد؟

با اکراه جواب دادم:

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- بله!

#پارت\_35

#آبان\_سرد

\*\*\*

باورش تقریبا محال بود اما دو هفته از کار کردن من توی هتلی که اوایل فکر میکردم یک جهنم ترسناک است گذشت. سخت بود اما گذشت و من تقریبا عادت کرده بودم. و حتی همان قریشی- هم زیاد نمیتوانست به کارهایم ایراد بگیرد چون تلاشم را میکردم بی نقص کار کنم.

از صبح نفس هایم سخت و سخت تر میشد و نمیدانم چرا زیاد خوب نبودم.

جاروبرقی را خاموش کردم و اسپری را از جیبم بیرون کشیدم و دهانم را باز کردم اما لعنتی تمام شده بود. اه کلافه ای

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

گفتم و با حرص و بی نفسی- اسپری را وسط اتاق پرت کردم  
و از شانس همیشه خوبم درست جلوی پاهای قریشی-  
افتاد!

وارد اتاق شد. اسپری را برداشت و من کلافه و عاصی دستم  
را به پیشانی ام گرفتم.

- سل...ام.

- به من گفتن شما حساسیت دارید نه آسم!

همین را کم داشتم. همین خانومی که از اول توی پَرش زده  
بودم و حالا دنبال تلافی بود احتمالا!

- برای من... ن... نیست!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

با تمسخر گفت:

- کاملاً مشهوده!

با دست دیگرم سینه ام را ماساژ دادم. جلوتر آمد. پیشانی  
ام خیس عرق شده بود.

- چقدر دروغ گفتن واست اسونه دختر!

بازویم را کشید و کمک کرد روی کاناپه دراز بکشم.

- تموم شده؟

- آره.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- فکر ما نیستی فکر خودت باش. این شوینده ها برای ریه شما سمه. چرا توی فرم از بیماریت ننوشتی؟

داشت حوصله ی نداشته ام را سر میبرد.

نفس نداشتم و سینه ام خس خس میکرد و این زن دنبال بازجویی های احمقانه و کشفیات مضحکش بود. بلند شد و برایم آب آورد بعد هم پنجره ها را باز کرد و بی حرف بیرون رفت.

#پارت\_36

#آبان\_سرد

سزفه هایم شدید شد و حس میکردم کسی- گلویم را گرفته و فشار میدهد. انگار توی آب افتاده بودم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

صدای قریشی را شنیدم.

- اینجاس.

چشمهای نیم بازم شمس را دید با ابروهای گره خورده.

- خواهرشون کجان؟ این چه وضعیه؟

- گفتن بره اسپری تهیه کنه. آسم دارن جناب شمس.

سخت نشستم و شمس کلافه گفت:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- کمک کنید بیان اتاق من. اینجا بوی گند شوینده میاد فقط.

قریشی— ناچار جلو آمد و بازویم را گرفت. جان حرف زدن نداشتم. به اتاقش که رسیدم و نشستم شمس سمت قریشی برگشت.

- با اورژانس تماس بگیرید.

جانم بالا آمد تا گفتم:

- نیاز نیس...ت...خو...ب میشم.

اخمهای درهمش نشان از حجم عصبانیتش میداد. خجالت زده از دروغم چشم گرفتم و مژگان که نفس نفس زنان رسید با دیدنم هل زده سمتم دوید:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- خاک بر سرم، کبود شدی که.

دهانم را باز کردم و اسپری را چندبار زد. عمیق نفس کشیدم  
و مزگان مقنعه ام را از زیر گلویم بالا کشید و تنها روی سرم  
گذاشت.

- لعنتی گفتم شوینده زن.

- بهترم.

انگار تازه متوجه ی شمس و قریشی شده باشد ایستاد:

- معذرت میخوام.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

شمس به قریشی اشاره کرد که برود و بعد به میز کارش تکیه داد. شاکي و عصبی مزگان را نگاه کرد:

- من به شما اعتماد کردم. جواب اعتماد من اینه؟

- فقط نمیخواست کارشو از دست بده بخدا. من فکر کردم شما میدونید. شرمندم.

تکیه اش را گرفت و عصبی جلو آمد و تقریباً تند و بلند گفت:

- کار مهمتره یا جون یه آدم؟ کسی- نبود به دادش برسه چی؟ شما نمیدونید این شوینده ها این گرد و غبار توی اتاقا برای ایشون سم؟ نمیدونید برای من مسئولیت داره؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

#پارت\_37

#آبان\_سرد

مزگان خجالت زده و شرمنده سرش را زیر انداخت و من کمی  
حالم جا آمده بود:

- خودم توضیح میدم اگه اجازه بدید.

نگاه عصبی و پر اخمش از مزگان کنده شد و سمتم برگشت.

- شما توضیحاتت بمونه برای بعد.

از چشمهایش ترسیدم که لال شدم. مزگان ملتمس گفت:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- حق با شماست. بخدا آگه به این کار نیاز نداشت  
حقیقت و میگفت. از این به بعد نمیزارم از شوینده  
استفاده کنه خودم انجام میدم.

- مثل اینکه شما تازه اومدی اینجا هان؟ هر طبقه و اتاقا  
که تمیز شه تموم راهرو بو میگیره ...

میان حرفشان پریدم:

- ماسک میزنم.

نگاه پر از جذبه اش سمتم برگشت و بدون اینکه نگاهش را  
بگیرد گفت:

- خانوم اعتمادی شما بفرمایید سرکارتون.

- آقای شمس لطفا اخراج...

- بفرمایید!

مژگان نگاه نگرانش را به چشمهایم داد و بیرون رفت. شمس جلو آمد، جلوتر، و صندلی را کشید و درست مقابلم نشست ارتفاع صندلی مجبورم کرد سرم را بالاتر بگیرم و مقنعه از روی موهایم سر خورد و نگاه عصبی شمس روی موهایم نشست. بی حوصله مقنعه را روی سرم کشیدم.

- الان بهترید دیگه؟

- آگه چوب لای چرخ من نزارید و بزارید به کاری که به بدبختی بهش عادت کردم ادامه بدم بله بهترم.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- به چه قیمتی؟

تلخند زدم:

- قیمت؟ توی این شهر، توی این مملکت، تنها چیزی  
که ارزش و قیمت نداره جون ادماس ریس!

ریس را با حرص گفتم. نگاه وحشی و گنگش روی چشمایم  
ماند.

- این ادعای پوچ و بی اساس دلیل همیشه شما دروغ  
تحویل من بدید اونم بخاطر کاری که به سلامتیتون  
ضربه میزنه!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- وقتی مجبور باشی برای زنده موندن جون بکنی راحت تر دروغ میگی، راحت تلخ میشی—، دور میزنی، راحت بد میشی!

#پارت\_38

#آبان\_سرد

خیره ی چشمهایم مانده بود. بی پلک زدن. بدون هیچ حس و تغییری توی صورتش. دیگر حتی آن اخم همیشگی را هم نداشت.

اما جدی بود. یک آدم جدی و شاکی و مرموز!

- برای بد شدن دنبال بهونه اید؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

تلخ نگاهش کردم. میخواستم عزت نفسم سرجایش بماند.  
میخواستم ناله نکنم. میخواستم از فردا مرا به چشم یک  
دختر یتیم و آواره و فقیر نبیند. میخواستم بدوم و نفس  
نداشتم. میخواستم بجنگم و جان نداشتم. میخواستم کم  
نیاورم و زمین خورده بودم!

این همه تناقض در من بود و چشمهای منتظر و سوال  
مزخرفش را بی جواب گذاشتم!

این جناب شمس که قیمت ساعت مچی اش از کل زندگی  
من بیشتر بود از چه میگفت؟ از چه میگفتم برایش؟ از  
فقر؟ از درد؟ از خانه‌ی خرابه‌ای که زمستان‌ها سقفش  
چکه میکرد و تابستان‌ها میترسیدیم روی سرمان خراب  
شود و خنده دار تر اینکه نگران از دست دادن همان جا هم  
بودیم چیزی میفهمید؟ از گرسنگی، از دو وعده غذا را یک  
وعده کردن، از قطع شدن برق و گاز و آب، از دستهای  
کارکرده و تاول زده مامان عطیه. میگفتم و تحقیر میشدم و  
نمیفهمید؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- خانوم اعتمادی؟

نگاهم را از ساعت استیل توی دستش گرفتم و به  
چشمهایش دادم:

- میتونم بمونم و کار کنم؟

من بی حوصله بودم. از بس که دویدم و نرسیدم. من حال و  
حوصله ام قد نفهمی ادمها و اثبات بدبختی هایم نبود!

- این کار برای شما مناسب نیست!

محکم گفتم. جدی گفتم. پر از اخطار و هشدار گفتم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- مناسب من چه کاری هست؟ چگونه مثلا از فردا بشینم پشت اون میز هوم؟

خنده اش را با نفس عمیق و زدن کف دستهایش روی پاهایش خورد.

- شما اصلا شبیه خواهرتون نیستید!

سکوت کردم.

- حتی شبیه مادرتونم نیستید!

میخواستم بگویم اتفاقا شبیه پدرم نیستم. من به احتمال قوی به همان عمه ی دوست نداشتمی و پیرم کشیده بودم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- کار نیست آقای شمس. نه اینکه نباشه هست، اما سالم نیست، سابقه ی کار میخوان، مدرک مرتبط میخوان، دانشجو نمیخوان، کم سن و سال نمیخوان، تلخ و بدعق نمیخوان، لوند نمیخوان...

- کافیه!

تشر— زده بود و من ساکت نگاهش کردم. حرص داشتم. خسته بلند شد و سمت پنجره رفت. من نمیدانم آن پایین توی آن خیابان کوفتی چه داشت که هی نگاهش میکرد و فکر میکرد و به هفت جد من هم میخندید احتمالاً!

#پارت\_39

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من ماسک میزنم. سعی میکنم نظافتایی که نیازی به شوینده نداره انجام بدم. یا...

- آشپزیتون خوبه؟

ساکت ماندم و فکر کردم دقیقا چه گفت؟ چه ربطی به بحث ما داشت؟ برگشت و دست در جیب نگاهم کرد.

- برید تو بخش آشپزخونه مشغول بشید. میتونید؟

- نه!

جلوتر آمد. ابروهایش بالا پرید و متعجب پرسید:

## فاطمه خاوریان (سایه)

## آبان سرد

- دلیل؟

- من آشپزی بلد نیستم. از آشپزیم متنفرم. بوی پیاز و انواع غذاهای سرخ کردنی هم حالم و بد میکنه.

کلافه بود. میان رد کردن من و یک احساس دین یا ترحم مانده بود. یا شاید هم دوست داشت کمک کند به دختر مامان عطیه ای که توی اتاق های هتلش جان کند که مرا به حای برساند و خودش هم به جایی نرسیده مُرد!

- اجازه بدید به کاری که بهش عادت کردم و بلدش شدم ادامه بدم. اون اسپری حالمو اوکی میکنه. امروز تموم شده بود که کار به اینجا رسید. ماسک میزنم خیالتون راحت.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

داشت فکر میکرد. نمیدانم به چه چیزی اما متفکر بود و  
دنبال یک راه میگشت انگار.

- مطمئنید این دروغ دومتون نیست؟

چقدر از گوشه کنایه بیزار بودم. مردک دیوانه!

- من دروغی نگفتم فقط واقعیت و نگفتم.

نیشخند زد:

- روش خوبیه برای دور زدن وجدان!

عصبی ایستادم بدون اینکه حواسم به مقنعه ام باشد.  
مقنعه ام پشت مبل افتادم و موهایم از بالای سرم سر خورد  
و ریخت پشت کمرم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

زیاد ادمی نبودم که در قید این چیزها باشم اما خب خحالت کشیدم ولی خودم را از تک و تا نینداختم چون عصبی بودم!

- من اگه بی وجدان بودم توی هتلائی شما با وجود این بی نفسی— مزخرف جون نمیکندم. لوندی میکردم هم کارش راحت بود هم پولش بیشتر!

نفس نفس میزدیم. اخمهایش درهم بود. اما پیدا بود از حرفش پشیمان شده.

- منظور من این بود؟ چرا دنبال جنگی بچه؟ چرا این قدر تندی تو؟

جلو آمد. جلوتر و من عاصی ادامه دادم:

## فاطمه خاوریان (سایه)

## آبان سرد

#پارت\_40

#آبان\_سرد

- منظورتون واضح بود. منم بچه نیستم. اگه مینوشتم  
آسم دارم میتونستم ثابت کنم میتونم کار کنم؟

لبخند زد. انگار قانع شده بود. برگشتم و دنبال مقتعه ام  
روی کاناپه میگشتم که موهای لختم ریخت توی صورتم و  
او فاصله اش را با کمتر کرد.

- این کلیپس شماست!

موهایم را پشت گوشم دادم و برگشتم. کافی بود یک نفر در  
بزند و داخل شود. چه فکری میکرد خدا میدانست. کلیپس  
را گرفتم و او هنوز لبخندش را داشت.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- عذر میخوام اگه تند رفتم. خوبه که برای اثبات کردن خودت جای حرف زدن و شعار دادن عمل میکنی اما...

نگاهش روی موهای لخت قهوه ای رنگم که تا گودی کمرم بود ماند و ادامه داد:

- گاهی ممکنه بخاطرش بهای سنگینی بدی!

راه افتاد و پشت کاناپه رفت. موهایم را جمع کردم و بالای سرم بستم. به خودم که امدم مقعنه ام توی دستش بود. کمی کثیف شده بود. با دست دیگرش خاک روی مقعنه ام را تکاند.

- کمتر کار کن. بیشتر مراقب باش. حقوق همونی که توی قرارداد هست خیالت راحت.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

کی رسمی صحبت کردنش تغییر کرد که نفهمیدم!؟ مقنعه را سمتم گرفت:

- موهای قشنگی داری!

خواستم تند و تیز جوابش را بدهم که انگشت اشاره اش را سمتم گرفت:

- و این فقط یه تعریف بی منظور و دوستانه بود نه چیز دیگه ای!

لال شدم. ان قدر لحنش مطمئن بود که نتوانم شک کنم یا چیزی بگویم. تنها گفتم.

- ممنون.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

و مقتعه ام را روی سرم کشیدم. مرتبش کردم. جلو آمد و دستش را سمت گلویم آورد و درز مقعنه ام را پایین تر کشید. جا خورده نگاهش کردم. خون سرد گفت:

- کج بود!

چرا ماتم برده بود؟ بی حرف سمت در رفتم که صدایم زد:

- خانوم اعتمادی!؟

برگشتم. اسپری را سمتم گرفتم.

#پارت\_41

#آبان\_سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

## آبان سرد

- قبل از تموم شدنش بخر!

جلو رفتم و اسپری را گرفتم و انگار یادم آمده باشد که  
جواب حرفش را نداده ام با احترام گفتم.

- ممنون بابت لطفتون ولی من مثل سابق کارمو انجام  
میدم. نیازی به صدقه ندارم.

باز هم لبخند زد. چرا حس کردم توی لبخندش افتخار هم  
هست؟

- خوبه.

نفس گرفتم و از اتاقش خودم را بیرون پرت کردم و در را  
محکم بستم. مژگان دلنگران سمتم دوید.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- اخراجت کرد؟

خندیدم:

- نه.

- نه؟ چی گفت پس؟

سمت آسانسور رفتم.

- گفت موهای قشنگی داری!

محکم به بازویم زد:



فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- الان وقت شوخیه ماهک؟

خندیدم و نگاهش کردم. چشمهایش وقتی متعجب میشد  
بامزه میشد.

- نه. منم که به قول خودت زهرمارم. میخوره شوخی  
کنم؟

- موهای تورو کجا دید؟

خنده ام شدیدتر شد و چشمهای او گردتر.

- مقنعه ام افتاد بلندشدم پاچشو بگیرم کلیپسم بازشد.

با دست توی صورتش کوبید:

- دروغ گفתי پاچشم گرفتی؟

درب آسانسور باز شد. وارد کابین شدیم و او دستهایم را گرفت:

- تو طلسم کردی شمس و؟ هر کسی - دیگه بود الان  
اخراج میشد که واسه خودش دردسر نشه بعد تو  
پاچشم گرفتی و...

- من فقط یادش اوردم یه دختر تنها که واسه زندگی کردن  
داره جون میکنه گاهی هم دروغ میگه. نه برای اینکه  
ادم بدیه فقط چون مجبوره!

لبحنند زد. بغلم کرد. و میان هیجان صدایش گفت:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- همیشه از پس خودت براومدی.

#پارت\_42

#آبان\_سرد

\*\*\*

- بخور دیگه ماهک. سرد شد از دهن افتاد.

تحمل این فضا، این خانه، این مرد مثلاً باغیرت مقابلم، از  
توان من خارج بود.

باید فکری میکردم. باید راهی پیدا میکردم. من از سربار  
بودن بیزار بودم.

توی لحنش هم تمسخر بود هم تحقیر:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- کار توی اون هتل خوبه که؟ خوش میگذره؟

نگاهم را از بشقاب ماکارانی مقابلم گرفتم و به نگاه منتظر و کمی شاکی اش دادم. اگر چاره داشت همین الان مرا با آن ساک دستی ام بیرون می انداخت.

- هر کاری که ادم و از غرق شدن نجات بده خوبه. اما لزوما در شان ادما نیست.

مژگان لبش را گاز گرفت و زبان تند من داشت جو سنگین امشب را هم سنگین ترمیکرد. من آدمی نبودم که بخاطر به خطر نیفتن موقعیتم که شده سکوت کنم. یا تلخ نباشم!

نیشخند زد و آخرین قاشق ماکارانی را توی دهانش چپاند:

- کار کردن توی هتل در شان مژی هست و تونه؟

- در شان مژگانم نیست.

- کار مگه عاره؟ به قول مادر خدا بیامرزت هرکاری روزی حلال بیاره خوبه. همین فکر و خیالای خام و کردی و خودتو دست بالا گرفتی که توی ۱۹ سالگی تازه به خودت اومدی که نه انگار باید خودت فکر خودت باش...

مژگان دلواپس صدایش زد:

- ایرج!؟

ابروهیم در هم رفت و بشقاب غذا را به عقب هل دادم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- شما یکم زیادی اظهار نظر نمیکنی!؟

- روتو برم دختر. تو خونه من نشستی دو قورتون  
نیمتم....

بلند شدم و عصبی تقریبا داد زدم:

- جمع کن بابا هی خونم خونم. همچین میگه خونه ی  
من خونه ی من کسی- ندونه فکر میکنه اینجا یه قصره.  
و سندشم شیش دونگ به اسم خودته. دیگه خونه ای  
که نصف اجاره شو خواهر بدبخت من میده گفتن  
نداره.

ایرج هم ایستاد. نفس نفس میزد و رگ پیشانی اش متورم  
شده بود. مژگان سمتم امد و هلم داد طرف اتاق:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- چرا تو یه دقیقه آروم نمیگیری ماهک. برو اتا...

#پارت\_43

#آبان\_سرد

صدای ایرج لالش کرد و سمتش برگشت:

- نه وایسا. طبق معمول ماست مالی نکن حرفای  
نسنجیده آبجیتو.

نگاهم کرد و جلوتر آمد:

- این همه غرور و ادعا جای خوبی نمیترت. ببینم تو با  
این همه ادعا میتونی از پس همون نصف اجازه و یه  
جای کوچیکتر از این جا بریای؟ هان؟ اگه میتونی چرا

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

اینجا خرابی؟ چرا سر سفره ی منی؟ چرا کاری و میکنی  
 که در شانت نیست؟ د اخه ننت دکتربود بابات  
 خلبان بود قصر- داشتید لباسای مارک دار میپوشیدی،  
 به چیت مینازی که هی دهن تو پر میکنی هی با من کل  
 کل میکنی؟

- به غیرتم. به اینکه وقتی یکی به اجبار پناه میاره تو خونم  
 هی نکوبم تو سرش.

مژگان عاصی دستم را گرفت و سمت اتاق برد:

- بسه، بس کنید، روانیم کردید.

- د دختره ی روانی من یه سوال پرسیدم چی و کوبیدم تو  
 سرت؟



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دستم را از دست مژگان بیرون کشیدم و سمتش برگشتم:

- فقط سوال پرسیدی؟ یا میخواستی بزنی تو سرم که  
اخرم رفتم همون کار مژگان و انجام دادم؟ تو آمار قاشق  
به قاشق غذای منم میگیری. فکر کردی نمیفهمم؟

مژگان پرتم کرد توی اتاق و در را بست. صدای ایرج را  
شنیدم:

- تقصیر خودت نیست که آدم نیستی. عقده ای شدی.  
زده به کلت. اره خب من از حضورت اینجا خوشحال  
نیستم. از یه جایی به بعد باید تو کار میکردی و خرج  
عطیه خانوم و میدادی نه اون. لوست کردن. همین  
مژی و مامانت لوست کردن. از عالم و ادم طلبکاری.  
جای اینکه خرج بزاری رو کول اون پیرزن خودت باید

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

کار میکردی تا الان که نیست تازه به خودت نیای و  
ببینی هیچی نداری!

برای اولین بار حق با ایرج بود! میشنیدم مزگان خواهش  
میکند تمامش کند و من سینه ی خالی از نفسم را چنگ  
زدم و عقب رفتم.

- این همه ادعا و غرور و بلندپروازی هیچی نداره برات.  
قبول کن یه دختر یتیم و فقیری که هیچی از خودت  
نداری و از فردا یه جور دیگه واسه زندگیت جون بکن!

نفسم جایی میان سینه ام به تقلا افتاده بود. نشسته ام لبه  
ی تخت. چرا نمیتوانستم جوابش را بدهم؟ چرا ته ذهن  
شلوغ و نابودم همه جوره حق با این مرد دوست نداشتنی  
بود؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- هی مراعاتتو کردن، هی لی لی به لالات گذاشتن. به خودت بیا بابا. تو حتی بلد نیستی حرمت بزرگترتو بگیری. الان این کاری که مدعی هستی در شانت نیستم اگه مزگان و اصراراش نبود قبول نمیکردی بری. خانوم نفسش از جای گرم در میاد. در شان من نیست. اره بدو در کارخونه ی بابات بازه.

#پارت\_44

#آبان\_سرد

دیگر صدایش را نشنیدم. اما صدای پر از بغض مزگان را شنیدم.

- تو الان حرمت مهمون تو نگه داشتی؟ چرا این قدر زخم زبون میزنی اخه مرد؟ آخه تو چی میدونی؟ خبر داری ماهک یه ریز التماس مامان و میکرد نره سرکار خودش بره دنبال کار و مامان قسمش میداد فقط درس

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بخونه؟ میدونی چرا؟ میخواست مثل من نشه. صبح تا شب جون بکنه و اخرشم نفهمه زندگی چیه. میخواست لااقل یکی از بچه هاش یه کسی - بشه نمیدونست عمرش قد نمیده. اون بچه نفس نداره همین امروز حالش بد شد توی هتل. بخدا چیزیش بشه با هم از این خرابشده میریم ایرج!

اولین بار بود میشنیدم در برابر ایرج این طور محکم و قوی حرف زده. دفاع کرده. التماس نکرده. تهدید هم کرده!

وارد اتاق شد و با دیدنم توی صورتش کوبید:

- خاک تو سرم. لبات سیاه شده باز. کجاست اسپری؟

- توی... ک... کولم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بیرون دوید و من پس سرم را به تاج تخت زدم. چشم بستم  
و حالم بهم خورد از این روزهای مزخرف زندگی. صدای کمی  
پشیمان ایرج حالم را بدتر کرد:

- چشم شده؟

- برو سر جای ماهک بخواب امشب. برو بزار یه امشب و  
پیشش باشم.

وارد اتاق شد و در را بست. سمتم آمد. دهانم را باز کردم.  
اسپری را زد و من عمیق نفس کشیدم.

- چرا سر به سرش میزاری اخه؟ چت شده تو؟ چرا با  
همه سر ناسازگاری داری؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- دلم واسه مامان لک زده.

اشکش چکید و من همچنان با چشمهای خشک و باران  
ندیده نگاهش میکردم.

- ماهک؟ ایج چرند میگه، هر وقت ...

- استثنا این بار و درست گفتم.

- میخوای بغل همه درد و غصه هات عذاب وجدانم  
اضافه کنی؟ تو همه ی تلاش تو کردی که مامان دیگه  
کار نکنه. که کار کنی. خودش نداشت.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

خیره ی نقطه ی دوری ماندم و لب زدم:

- چرا زندگی‌مون این شکلیه مژگان؟ این همه کوچه،  
خونه، پول، دارایی، چرا ما افتادیم این پایین پایینا؟

- ناشکری نکن.

نگاه پر از خشمم سمتش برگشت.

#پارت\_45

#آبان\_سرد

- الان دقیقا شاکر چی باشم خانوم معلم؟

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

تلخند زد و موهایم را پشت گوشم زد:

- رنگ چشمت، خوشگلیات، موهای ابریشمیت، شاکر  
خواهر به این خوبی، بازم بگم؟

خسته گفتم:

- بزار من برم مژگان.

- بعد کلاه بی غیرتیمو بندازم بالاتراره؟

- چرند نگو. فکر کن خونه گرفتم. میرم مسافرخونه تا...

کلافه گفتم:



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بری مسافر خونه همین پولیم که برات مونده تموم شه؟ بری مسافر خونه از تنهایی از اینیم که هستی خلترشی؟ بری و یه شب حالت بد شه من چه خاکی بریزم سرم؟ بری و من راحت اینجا بخوابم هان؟

- هندیش نکن. میشه؟

- امشب تقصیر خودت بود. اون فقط از کارت پرسید. لحنشم اگه به قول خودت بد بود تو ندید میگری. هزار بار گفتم بخاطر خودم و خودت سر به سرش نزار. پس میمونی دیگم بحث نمیکنی. بخواب شب بخیر.

دستش را گرفتم و خسته گفتم:

## فاطمه خاوریان (سایه)

## آبان سرد

- حق با ایرج. من دیگه بچه نیستم. باید بتونم از پس خودم...

- یه شبه چه جوری میخوای راه صد ساله رو بری؟  
داری تلاش تو میکنی دیگه ماهک.

- من اینجا اذیتم مزگان.

دلخور بلند شد و پتو را روی تنم انداخت.

- بخواب فردا حالت خوب میشه. سخت بگیری سخت میگذره خواهی.

#پارت\_46

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

\*\*\*

نشسته بود و خیره ی موهای لخت و بلند آوا پشت هم  
بافت میزد و لحظه ای موهای دختری مغرور و سرکش  
جلوی چشمهایش مجسم شد. ماهک، ماهک اعتمادی!

- یدونه جمعه نرو سرکار دیگه.

با صدای آوا حواسش از تصوراتش پرت شد و کش صورتی  
را پایین موهای مشکی آوا بست.

- جمعه ها شما مگه پیش منی؟

- من نمیخوام برم، پیشش بهم خوش نمیگذره.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چشمهایش را با درد بست و عمیق نفس کشید. بازوهای کوچک آوا را گرفت و او را سمت خودش چرخاند.

- چرا؟

- چون از تو بیشتر کار داره. همش مشغول کاراشه. امروز تو نرو منم نمیرم باشه؟

نگاهش قفل چشمهای معصومانه دخترک مقابلش ماند که تلفن همراهش زنگ خورد. با دیدن اسم غریبه‌ی آشنای این روزهایش بوسه‌ی کوتاهی روی پیشانی آوا زد و بلند شد. از اتاق بیرون رفت و گوشی را به گوشش چسباند.

- اومدی؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- سلام، معذرت میخوام من سرکارم، طول کشیده  
نتونستم برسونم خودمو. خودت میاریش؟

پلک زد و نگاهش را از فنجان قهوه ی یخ زده ی مقابلش  
گرفت.

- باید برم هتل.

- میدونم. یکی و میفرستم دنبالش!

پر از حرص دهانش را پر باد کرد و خالی کرد.

- لازم نکرده. خودم میارمش. لوکیشن بفرست.

**فاطمه خاوریان (سایه)**

**آبان سرد**

تماس را قطع میکند که صدای آوا را از پشت سرش شنید.

- بابایی؟

دستپاچه برگشت و آوا را با کلاه و شال گردن قرمز رنگش دید. دلش از تماشایس ضعف رفت:

- آنا اومد؟

#پارت\_47

#آبان\_سرد

جلوتر رفت و مقابل آوا نشست. کلاهش را مرتب کرد و مهربان لب زد:

## فاطمه خاوریان (سایه)

## آبان سرد

- مامان، نه آنا.

- خودش گفت آنا جون صد اش کنم.

اخم کرد و نگاه منتظر آوا هنوز هم روی چشمهای خسته و بریده اش بود.

- بریم خودم میرسونمت.

آوا که روی صندلی عقب جاگیر شد در را بست و بی حوصله پشت فرمان نشست. استارت زد و حرکت کرد. تمام ذهنش درگیر بود.

- چند روز دیگه تولد آنا... مامانه ها.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نگاهش را از آینه به چشمهای مهربان دختر ۵ ساله اش داد:

- شما از کجا میدونی اون وقت؟

- خودش گفت.

انگشت هایش را جلو آورد و عدد سه را نشان داد:

- گفت این قدر دیگه تولدشه.

- میبرمت واسش کادو بخری.

- خودت نمیخوری؟



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

پشت چراغ قرمز توقف کرد و لبخند روی لبهایش خشک شد:

- آوا جانم قبلا بهت گفته بودم که...

- که شما و آناجون دیگه از هم جدا زندگی میکنید. خب کادو تولد که میشه بخری نمیشه؟

تنها نگاهش کرد و دردی عمیق قلبش را لرزاند. چه طور میتوانست به دختر بچه ی دوست داشتنی زندگی اش بفهماند عشق سرزده می آید و بی خبر هم میرود؟ چه طور میتوانست به او بفهماند تمام عشق آناهیتا از قلبش رفته و برنمیگردد؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

حرکت میکند و توی سرش هزار خاطره ی دور خون ریزی میکند. چقدر بخاطر عشقشان، بخاطر خودش، بخاطر تنها زن زندگی اش، بخاطر مخالفت های خانواده اش با ازدواجش و کم نیاوردن پیششان، از همه مهمتر بخاطر آوا، دست و پا زده بود که زندگی شان فرونریزد و ریخت، بد هم ریخت!

به خانه باغی که توی کوچه ی بن بست بود رسید، ماشین را پارک کرد و پیاده شد. هوا سوز داشت. آوا را پیاده کرد و کوله ی خرسی اش را توی دستش گرفت.

- سعی کن هر جا که هستی بهت خوش بگذره بابا، باشه؟

برای مظلومیت و لحن بچگانه اش مُرد:

#پارت\_48

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#آبان\_سرد

- آخه میدونی؟ هرجاهستم یا شما نیستی یا آنا، من هردوتون و با هم میخوام. مثل دخترِ خاله افسر، ستایش، همش با اونا همه جا میره.

لپش را از داخل گاز گرفت و جان کند آه سینه اش از گلویش بیرون نیاید و همانجا دفن شود. درب خانه باغ باز بود و مدام در رفت و آمد بودند و حیاط تقریباً پر از زن و مرد بود. وارد حیاط که شد پسرک جوانی که نمیشناخت جلو آمد.

- کجا آقا؟ فیلم برداریه.

- بگید خانوم فتاح بیاد.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نگاهش تا ته باغ رفت و آنا را مقابل مرد جوان و خوش تپیی در حال بازی دید. فیلم بردار مقابلشان بود و دست مرد جوان که یقه ی آنا را چنگ زد چشم بست و هزار درد و بحث را مرور کرد.

- شما؟

صدای پسر او را از افکارش دور کرد و چشم باز کرد.

- دخترشون و آوردم.

نگاه پسرک به آوا افتاد و با تعجب دور شد. صدای کارگردان را شنید:

- کات. عالی بود خسته نباشید.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دستش که توسط آوا کشیده شد سر چرخاند و آوا با دلهره  
نگاهش را از روبه رو گرفت

- اون آقاعه چرا یقه ی مامانو گرفت؟ چرا زدش؟

مقابل نگاه ترسیده ی آوا روی پاهایش نشست. آوا عادت  
نمیکرد و این زجرش میداد.

- بازی بود بابایی. اینم فیلمه، مثل همیشه.

- مثل تام و جری؟

- آره عشق دلم، سردته؟

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

شنل آوا را به هم نزدیک تر کرد و صدای یکم آوا را شنید.

- سلام.

با دیدن آناهیتا ایستاد. آن خون پای لبش هم جز گریم  
مزخرفش بود که حتما و قطعا او را آزار میداد.

- آناجون لبت خون میاد.

- نه خوشگلم. الکیه. برو اتاق گریم گرم شی منم الان  
میام. بلدی که؟

- اهوم.

سر چرخاند و لب زد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بابایی خدافظ.

- خدافظ عشق بابا.

#پارت\_49

#آبان\_سرد

آوا که رفت خواست برگردد که صدای آناهیتا متوقفش کرد:

- آبان؟

ایستاد. تنش توی این هوای سرد گرگرفته بود و مغزش از مرور تمام جان کندن هایش درد میکرد. برگشت. بی حس،

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

جدی، خسته. فقط زن مقابله را نگاه کرد و فکر کرد  
چطور ممکن است کسی - که روزگاری تنها همدم زندگی ات  
بود حالا غریبه شود؟

- همیشه چند دقیقه حرف بزنیم؟

- نه!

آن قدر خشک و جدی گفت که آنا ناخودآگاه یک قدم  
عقب رفت. سخت بود اما دلش هنوز هم پیش آبان مانده  
بود. با تمام گرفتاری های کاری و روزهای تلخشان هنوز هم  
نتوانسته بود بین حرفه و مرد مقابله یکی را انتخاب کند یا  
لااقل خوب مدیریت کند.

- چرا نه؟



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- ما مگه حرفی هم داریم بعد یکسال خانوم فتاح؟

- من دارم، زیاد دارم، ولی تو...

- من و بزار کنار، بریز دور، من و شما تنها نقطه ی  
اشتراکمون دخترمونه. دختری که اولین و بزرگترین ضربه  
رو از این جدایی خورد.

آنا جلورفت و پراز خشم همیشگی اش غرید:

- کسی— که زود و باعجله تصمیم به طلاق گرفت تو  
بودی آبان!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- هزار بار این حرفارو دوره کردیم. میخوای به چی برسی  
آنا؟

- اگه یکم بیشتر درکم میکردی، اگه میفهمیدی شغل  
من...

انگشت اشاره ی آبان با خشم و حرص بالا آمد و مقابل  
صورت آناهیتا هشدار داد:

- برای اینکه از منجلاپی که توش گیر افتادی دریای  
چنگ ننداز به هر چیزی و وقاحت و به اوجش برسون.  
بزار قد رفت و امد بخاطر آوا حرمت بمونه بینمون.  
اون وجدان همیشه خوابتو صدا کنی شاید بفهمی من  
همه ی تلاش مو کردم که درکت کنم منتها تو و  
خواسته ها و توقعات تمومی نداشت!

**فاطمه خاوریان (سایه)**

**آبان سرد**

خواست برود که آناهیتا بازویش را گرفت. آبان چشم بست و دندان هایش را روی هم فشار داد. صدای مردی را از ته باغ شنید:

- خانوم فتاح دیره.

آبان برگشت و سرد نگاهش کرد:

- برو به کارت برس. دو روز دیگه که فیلم جدیدت اکران بشه و بشینی پای قرارداد جدیدتو و تمرین و تست بگیریم و مصاحبه و اتلیه و سفر کاری و کوفت و مرض، یادت میره یه روزی یه زندگی مشترکی هم وجود داشت. روز بخیر خانوم فتاح!

#پارت\_50

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آبان که رفت خودش را به کوچه رساند و عاصی گفت:

- همیشه دو دقیقه من و از حاشیه و جنجال و خبرای زرد دور نگه داری؟ اینجا به قد کافی خاله زنک و فضول هست. کافیه دو تا عکس بگیرن و...

آبان عصبی برگشت و تقریبا توی صورتش داد زد:

- مگه من ازت خواستم وایسی و حاشیه سازی کنی؟

- من دارم بخاطر اون بچه...

- نخندون من و خانوم. با روان من بازی نکن بزن به چاک آناهیتا. تو فکر اون بچه بودی قبلا واسه بی مادر

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نشدنش تلاش میکردی. اون بچه حتی اجازه نداره  
 مامان صدات کنه که یه وقت گزینه هاتو و قراردادتو از  
 دست ندی. کی و گول میزنی شما؟ اون قدر فیلم بازی  
 کردی که واست عادی شده!

سمت ماشین رفت و در را که باز کرد آناهیتا کلافه کلاه  
 گیس شرابی رنگش را از زیر شالش بیرون کشید و با لحن  
 طلبکاری گفت:

- برو ببینم با این غرور خرکیت کجارو میگیری. خودت  
 دادگاه تشکیل میدی حکم میدی محکوم میکنی میزاری  
 میری. همیشه ی خدام که حقا با تو. مگه نمیگن زندگی  
 مشترک؟ پس چرا هر چی بدبختی و مشکله زیر سر منه  
 از نظر تو؟

آبان در را محکم بست و غرید:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- برو سرکارت آنا.

- از خداتم باشه من مادر بچت باشم. من اصلا نگات کنم. برو بین واسه امضا گرفتن و عکس گرفتن با من چه صفی میبندن. برو بین فقط واسه اینکه جواب سلام این بازیگرای تازه کار و بدم چه کارا که نمیکنن بعد تو...

- خانوم فتاح؟ دیر میشه این سکانس مونده بچه ها سردشونه.

آناهیتا برگشت و با دیدن آقای مقدم عصبی گفت:

- اومدم دیگه. دو دقیقه هم تایم استراحت نمیدید؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

وقتی برگشت آبان پشت رل نشسته بود و کوچه را دنده عقب برمیگشت. فقط تماشایش کرد. موهای که خیلی زود سفید شد و حالا آن موهای جوگندی مرد زندگی رفته اش را جذاب تر کرده بود.

دلش گرفت. آدم کم نبود دورش. جنس مذکر زیاد بود اما، کسی— که مثل آبان مرد باشد و برای زندگی اش بجنگد را هرگز ندیده بود. آن همه عشق و دوست داشتن آبان کجا رفت که حالا توی قلب گرم مرد سابقش زمستان برپا بود. کولاک بود. انگار تا چشم کار میکرد برف میبارید و دیگر گرما و حسی نبود!

#پارت\_51

#آبان\_سرد

\*\*\*

درب آسانسور که باز شد خواستم وارد کابین شوم اما با دیدن آقای شمس جا خورده نگاهش کردم. چقدر درهم و کلافه بود. چرا این قدر دیر آمده بود؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- سلام.

وارد آسانسور شدم و درب که بسته شد بی حوصله جواب سلامم را داد. ماسک را از دهانم پایین دادم و پرسیدم:

- شما حالتون خوبه؟

- خوبم تشکر. کارا خوب پیش میره؟

متفکر نگاهش کردم. خوب نبود. این را از آشفته‌گی چشمهایش میشد فهمید. عصبی بود. عصبی و عاصی!

- همه چی خوبه.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نمیدانم چرا این میان کنجکا و زندگی شخصی- این مرد شده بودم. خیلی دلم میخواست بدانم زنی توی زندگی اش به طور جدی هست یا نه. که اگر نبود شاید تنها راه نجات از این مهلکه و جهنم ازدواج با یک مرد پولدار بود حتی شده بدون عشق و دوست داشتن و حسی!

حالم از طرز تفکر و فکر پلیدم بهم خورد و درب که باز شد شمس بیرون رفت و پیش نگاهم درب بسته شد.

کمرم درد میکرد و سینه ام سنگین بود. و باز هم با صبح تا شب کار کردن ها نمیشد حتی به حداقل ها رسید.

وارد سوئیت که شدم مژگان مشغول شستن سرویس بهداشتی بود. ماسک را بالا زدم و تکیه ام به دیوار پشت سر دادم.

- پیام کمک؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

برگشت و با دیدنم صاف ایستاد:

- نه برو بیرون اینجا زیاد بو میاد.

بی توجه به نصیحت های همیشگی اش پرسیدم:

- میگم مژگان، این شمس مجرد؟

متعجب نگاهم کرد و جلو آمد. توی چارچوب سرویس  
بهداشتی ایستاد:

- وا، این چه سوالیه؟ به من و تو چه؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نمیدانم توی لحن و نگاهم چه دید که نگران شد. اما تمام  
فکرهای من در حد فکر میماند. چون شمس کجا و من  
کجا. مگر میشد و میتوانستم با این اخلاق گند و مزخرفم  
مردی را عاشق خودم کنم یا حتی عاشق شوم؟

- محض کنجکاوای پرسیدم.

#پارت\_52

#آبان\_سرد

از دستشویی بیرون امد و مقابلم ایستاد:

- تا جایی که میدونم زن و بچه داره.

ناخودآگاه خندیدم. به خودم، به شانسم، و به تمام فکرها و  
نقشه هایی که برای شمس کشیده بودم!

- خل شدی ماهک؟ چرا میخندی؟

- بهش نمیاد بچه داشته باشه. چندسالشه؟

- تو واسه چی این سوالارو میپرسی؟ نکنه از طرف  
خوشت اومده اونم چون پولداره هان؟

لحنش پر از خنده و شوخی بود اما ترسناک بود که مرا این  
قدر بد شناخته بود.

- جدا از پولداریش آدم محترم و جذابه.

- برو سرکارت منم نترسون.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خندیدم و خواست برود که بازویش را گرفتم:

- دعا کن یه شوهر این مدلی گیر من بیاد.

- هر مردی گیر تو بیاد با اخلاق بدت دو روزه ناامیدش  
میکنی.

تک سرفه ای زدم و خندیدم. با حرص مرا از سوئیت بیرون  
انداخت.

- برو تا باز نیفتادی رو دستم.

خواستم بیرون بروم که خانم اقدسی با ترالی پر از ملحفه  
وارد سوئیت شد و با دیدنم لبخند زد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- ماهک جان آقای شمس گفتن برید

اتاقشون.

خواستم چیزی بگویم که مزگان سرش را از دستشویی بیرون  
اورد و ترسیده گفت:

- چیری شده مگه؟

خانم اقدسی که زنی تقریبا ۵۰ ساله بود لبخند مهربانی زد:

- نمیدونم مزگان جون دلنگران نشو.

نگاهش کردم و با تمام دلشوره ی عجیبی که ته دلم بود  
گفتم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- هیچی نیست. زود نگران میشی چرا؟ الان میام.

بیرون رفتم و به کابین آسانسور که رسیدم بوی عطر شمس  
توی بینی ام پیچید. روز اولی که دیدمش حتی فکرش را هم  
نمیکرد زن و بچه داشته باشد! پس چرا هیچ وقت حلقه  
توی دستشم ندیدم؟

#پارت\_53

#آبان\_سرد

ضربه ای به در اتاقش زدم و ماسک را از صورتم برداشتم و  
توی جیب مانتوام گذاشتم:

- بفرمایید.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

در را باز کردم و وارد اتاق شدم. پشت میز کارش نشسته بود و دیدم که فیلتر سیگار را توی جاسیگاری له کرد.

- با من کاری داشتید؟

فندک و پاکت سیگارش را توی کشو میز جا داد و بلند شد.

- بشین.

صورت بهم ریخته و اخمهای درهمش و جدیتی که بیشتر از همیشه توی ذوق میزد نشان از حال بدش میداد. با تمام دلشوره و کنجکاوای ام نشستم و دلم میخواست بگویم اصلا و ابدا به پرستیش نمی آید که سیگار بکشد!

او هم مقابلم روی مبل نشست. پا رو پا انداخت و نگاهم جذب برق کفشهای مشکی اش شد.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- خانوم اعتمادی من یه زحمتی برات دارم. اگه ممکنه.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم روزی با ریس یک هتل به این بزرگی  
توی اتاق کارش بنشینم و حرف بزنم بدون اینکه حس کنم  
اینجا نظافت چی بیش نیستم.

- در خدمتم.

من یک اخلاق خاصی داشتم. با تمام تلخی ام وقتی متوجه  
ی حال بد آدمهای اطرافم میشدم کمی آن تلخی خود به  
خود کم میشد.

ساعت مچی اش را نگاه کرد و من فکر کردم اگر موهای  
سفید شده اش را فاکتور بگیرم اصلا به چهره اش پدر بودن  
نمی آید!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- میخواستم لطف کنی کمک کنی دختر من امروز برای  
مامانش کادو تولد بخره. خودم فرصت ندارم. یکم  
ناخوش و بی حوصلم.

جا خورده نگاهش کردم. من؟ در من چه دیده بود که  
میخواست دخترش را به من بسپارد و خریدن کادو تولد  
همسرش را هم به عهده ی من بگذارد؟ چقدر این مرد  
عجیب بود!

- چرا من؟

انگار که متوجه ی منظورم نشده باشد اخمهایش در هم تر  
شد و سوالی نگاهم کرد.

- منظورم اینکه چیشد این پیشنهاد و به من دادید؟ یا  
بهتره بگم اعتماد کردید.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

لبخند بی حوصله ای زد:

- دیگه چندین ساله که خونوادتو میشناسم به شما اعتماد نکنم به کی اعتماد کنم؟ عطیه خانوم برای من کم مادری نکرد توی همین هتل. از طرفی شما کم سن و سالی، آوا بیشتر و بهتر باهات ارتباط میگیره. سلیقه ی خانومارو هم که خانوما بهتر میشناسن پس حتما کادوی خوبی میگیری.

#پارت\_54

#آبان\_سرد

تا حدودی قانع شده بودم اما نمیدانم چرا فکر میکردم خریدن کادوی تولد برای همسرش باید خیلی خوشایند باشد و خودش با ذوق انجامش دهد اما انگار نبود!

- من حرفی ندارم ولی کارای هتل...

- مهم نیست.

- باشه. کجا باید برم؟ چی باید بخرم؟

بلند شد و همان قدر بی حوصله پشت میزش برگشت. روی کاغذ چیزی نوشت و بعد از کشوی میزش کارت بانکی را بیرون کشید.

- این آدرس، شماره ی همراه نوشتم اگه کاری پیش اومد یا سوالی داشتید. رمز کارتم نوشتم. هر چیزی که آوا دوست داشت و بخرید.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بلندشدم و جلو رفتم کاغذ و کارت را برداشتم. و فکر کردم  
حتما میلیون ها یا ملیاردها پول توی این حساب باید باشد.

- باشه ممنون. پس اسم دخترتون آوا بود؟

- بله.

- چند سالشه؟

چشمهایش برق زد و با لذت گفت:

- پنج سال.

- خدا براتون حفظش کنه. من برم لباسمو عوض کنم  
برم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

برگشتم که بروم اما با صدایش ایستادم:

- خانوم اعتمادی؟

برگشتم و دیدم مشغول ماساژ شقیقه هایش است.

- یه لحظه.

و من نمیدانم چرا برایم عجیب بود مردی با این دبدبه و کبکبه با این همه ثروت و دارایی خم هم به ابرویش بیاید. پول همه چیز می آورد مطلقا همه چیز!

بلند شد و سمتم آمد. دست توی جیب شلوار مشکی اش برد و سوئیچ را بیرون کشید. حالش خوش نبود؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- رانندگی بلدی؟

ماشین به آن گرانی را میخواست دست من بسپارد؟ این جناب شمس امروز یک تخته اش کم شده بود!

- نه زیاد. گواهی نامه هم ندارم.

- بد شد که. پس کلید خونه رو بگیر.

- کلید خونه واسه چی؟

داشتم کفری میشدم. اما او خون سرد کلید را بالا نگه داشت:

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- بعد از خرید آوارو بیر خونه لطفا.

- با کادو؟ مگه مامانش خونه نیست؟ از این لحاظ میگم  
که شاید بخواید غافلگیر....

- نیست. امروز تنهاس. اگه امکانش هست بمون پیشش  
تا من برگردم.

#پارت\_55

#آبان\_سرد

خستگی چشمهایش برایم آشنا بود. شبیه خودم بود. بریده،  
خسته، دلسرد... دلسرد... دلسرد!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

اما نمیدانم چرا. نمیشد بفهمم چرا. مردی که به نظر میرسید خدا همه چیز تمام خلقتش کرده. مردی که شرایط مالی خوبی داشت. همسر- داشت دختر داشت دقیقاً کدام درد از کجا میتواندست این قدر دقیق چشمهایش را نشانه برود؟!

- باشه مشکلی نیست. با جازتون.

- مراقب خودت و آوا باش. به سلامت.

لحظه ای حسی- گنگ دلم را لرزاند. نه از سرعشق یا ذوق! از اینکه من هیچ وقت این جمله را این قدر قشنگ نشنیده بودم آن هم بعد از فوت مامان عطیه.

لباس هایم را با یک پالتو مشکی ساده و شال مشکی عوض کردم که مژگان رسید.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- سما گفت کارم داری نگران شدم. چیشده؟  
نکنه اخراجت کرد؟

خندیدم. به این همه ترس و وا همه درون قلب و  
چشمهایش:

- از این به بعد نگران صدات میزنم، چگونه؟

- حتما باید جون به لب کنی تا بگی چیشده؟

- دارم میرم دنبال دختر این آقای شمس، بعد بیرمش  
پاساژ واسه مامانش کادو تولد بخره.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چشمهایش گشاد شد و مات شده نگاهم کرد. حق داشت.  
شمس آدم غیرقابل پیش بینی ای بود.

- یعنی هیچکس نیست دخترشو بیره تو باید ببری؟

- نپرسیدم.

کارت و کاغذ را توی کوله ام جا دادم که مچ دستم را گرفت.

- برو بگو نمیتونم برم ماهک.

نمیدانم از چه میترسید اما حس چشمهایش نگرانم میکرد.

- چرا؟ نگران چی هستی تو؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

کلافه دستم را کشید و از جلوی در عقب برد.

- بچه شدی؟ به مسئولیت این کار فکر کردی؟ تو که همیشه به من میگفتی عمق ماجرا رو نمیفهمم.

#پارت\_56

#آبان\_سرد

نمیدانم چرا این روزها مدام حق با این زن و شوهر عقل کل بود.

- مراقبشم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- میدونم اما اون دختر شمس، یه مواز سرش کم بشه  
این شمس هیچی، شمس بزرگ، بابابزرگش، دمار  
از روزگارت درمیاره ماهک.

- میشه جنایش نکنی خانوم نگران؟ اسنپ جلوی در  
منتظر. مراقبم قول میدم اتفاقی نیفته.

خواستم بروم که کلافه و عاصی صدایم زد:

- ماهک. زندگیت جای ریسک نداره بخدا. تو اخه چی از  
بچه داری میدونی. بچه رو یه لحظه غافلشی— رفته یا  
بردنش. من میترسم.

برگشتم و مغزم از این همه انرژی متفی سوت کشید:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- هیچی همیشه مزگان باشه؟ باشه؟

از لحن عصبی و تندم فهمید اوضاع خوب نیست. سکوت کرد و من راه افتادم. حرفهایش تمام انرژی و اعتماد به نفسم را کشت!

سوار اسنپ که شدم مرد راه افتاد و من آدرس را از کاغذ چک کردم.

آوا شمس. باید دختر خیلی خوشبختی می بود.

پس سرم را به پشتی صندلی زدم و چشم بستم. و فکر کردم یک زن با آن موقعیت و همه چیز داشتن چه هدیه ای از طرف همسر و دخترش خوشحالش میکند؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

راننده که جلوی یک کوچه ی بن بست ترمز کرد سر  
چرخاندم و با دیدم خانه باغی ته کوچه در را باز کردم.

- الان برمیگردم.

پیاده شدم و سمت خانه باغی که درش چهارطاق باز بود و  
همهمه و رفت و آمد هم بود راه افتادم و فکر کردم اینجا  
دقیقا کجا باید باشد؟

وارد حیاط که شدم مردی تقریبا چهل ساله جلو آمد:

- بفرمایید خانوم؟

- سلام، من و آقای شمس فرستادن دنبال آوا جان  
دخترشون.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- یه لحظه.

سمت ساختمان راه افتاد و من خم شدم و برگ خشک و زردشده ای را از روی زمین برداشتم. تلفن همراهم را از جیبم بیرون کشیدم و از دستم و آن برگ خوش رنگ عکس گرفتم.

- شما خانوم؟

#پارت\_57

#آبان\_سرد

جاخورده سر بالا بردم و گوشی را قفل کردم. برگ را زمین انداختم و جلو رفتم. چقدر این زن برایم آشنا بود. خدای من!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- با شمام دختر خانوم!؟

لحن تلخ و طلبکارش باعث شد از فکر کردن و آنالیز کردن دست بکشم. نگاهم میخ چشمهای درشت و مشکی دختر بچه ی کنارش ماند.

- اعتمادی هستم.

- پرستار جدید؟

ابرو در هم کشیدم. این زن دقیقا چه کسی- بود که هم بی خبر بود هم همه کاره؟

- خیر.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- پس؟

این حجم از بی ادبی و تندی را نمیفهمیدم. انگار ارث پدرش را میخواست. زنی از روی پله ها صدایش زد:

- خانوم فتاح؟ ضبطه.

فتاح؟ آناهیتا فتاح؟ بازیگر سینما؟ بازیگر مورد علاقه ی مامان و مژگان؟ با این گریم عوض شده بود اما... باورم نمیشد!

برگشت و در جواب زن همان قدر عصبی گفت:

- میام.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

و باز ستمم برگشت. آوا دستش را کشید.

- مامان سرده.

گیج تر تماشایشان کردم. اناهیتا فتاح همسر- شمس بود؟  
زندگی مرا کجا انداخته بود.

- من توی هتلشون کار میکنم. وقت نداشتن گفتن من  
بیام.

انگار کمی خیالش از من راحت شد اما احتمالاً از اینکه از  
دیدنش ذوق زده نشدم یا امضا نخواستم خوشش نیامده  
بود. فکرش را هم نمیکردم این قدر تلخ و عصبی باشد.

- برو آوا جان. مراقب باش خب؟ رسیدی زنگ بزن.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- چشم.

آوا که ستمم دوید دست یخ کرده اش را گرفتم و با گفتن  
با اجازه بیرون رفتم.

- چقدر نازی تو.

نگاهم کرد و خجالت زده خندید:

- من؟

#پارت\_58

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

واقعا ناز بود. صورت گرد و تپل و سفیدش، چشمهای درشت و مشکی اش، و لب و بینی کوچیکی که زیاد به فرم صورتش می آمد.

سوار ماشین که شدیم دستهای کوچک و لاک زده اش را گرفتم و راننده حرکت کرد.

- اهوم، خود خودت.

ذوق چشمهایش دلم را زیرورو کرد.

- من شمارو نمیشناسم.

- خب آشنا میشیم. هوم؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- اهوم.

کلاه بافتنی اش را مرتب کردم و گفتم:

- اسم من ماهک. توی هتل پدرت مشغول به کارم.  
دختر بچه هارم خیلی دوست دارم. امروز اومدم بپرمت  
واسه مامانت کادو بخری.

- اسمتون قشنگه.

لبخند زدم:

- آوا خیلی خوشگلتره... مثل خودت.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

خندید و متفکر نگاهم کرد:

- اوممم، واسه مامان آنا چی بخریم؟

- هر چی توبگی.

نگاهش را از چشمهایم گرفت و به خیابان داد. خسته بود.  
انگار خوابش گرفته باشد. نوک بینی اش هم از سرما قرمز  
شده بود.

- میخوای تا برسیم روی پای من بخوابی؟

برگشت و خجالت زده و با ادب گفت:

- اشکال نداره؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چقدر دوست داشتنی بود. چقدر چهره اش شبیه پدرش بود.

- نه عزیزدلم. بیا.

کوله ام را از روی پاهایم برداشتم و کمک کردم بخوابد. چشمهایش را بست و گفت:

- آناجون ساعت خیلی دوست داره، خیلی ساعت داره ولی بازم دوست داره. بریم ساعت بخریم؟

- بریم عزیزم.

#پارت\_59



فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#آبان\_سرد

به خودم که آمدم دیدم دختر بچه ی شمس و آناهیتا فتاح  
روی پاهای من خوابش برده. به خودم که آمدم دیدم بی  
هیچ نسبت و دلیلی آمده ام تا برای آناهیتا فتاح، همسر—  
شمس کادو تولد بخرم!

وقتی رسیدم آرام صدایش زدم و خیلی زود نشست.  
چشمهایش را با پشت دستهایش مالید و پیاده شدیم.  
دستش را محکم گرفتم تا این امانتی را خیلی خوب حفظ  
کنم.

وارد پاساژ که شدیم گرمای لذت بخشی. حالمان را جا آورد.  
آوا هنوز خواب الود و کسل بود.

- آوا جان؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سر بالا آورد و نگاهم کرد. چشمهایش خمار بود و خسته. و من فکر کردم چرا این بچه باید این قدر خسته باشد و احتمالاً تمام روز تعطیلش را کنار مادرش در محل کارش گذرانده باشد؟

این زن و شوهر کمی عجیب بودند.

- بله ماهک خانوم؟

ایستادم و مقابلش روی پاهایش نشستم:

- با من غریبی میکنی؟

- غریبی؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

لبخند زدم و شال گردنش را مرتب کردم.

- منظورم اینکه از من خجالت نکش، باهام راحت باش،  
رفیق شدیم دیگه مگه نه؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد و ادامه دادم:

- آفرین دختر خوب. من و ماهک صدا کن خب؟

- باشه.

- بریم سراغ ساعت پس؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

اهوم بامزه ای گفت و راه افتادیم سمت مغازه ها. پشت  
 ویتترین ها بغلش میکردم تا بهتر ببیند و انتخاب کند. عحیب  
 بود که این قدر زود با تمام سختی و تلخی هایم با این بچه  
 اوخت شده بودم.

- اون قشنگه ماهک جون؟

مسیر انگشت اشاره اش را دنبال کردم و با دیدن ساعت  
 ست استیل نقره ای رنگ لبخند زدم:

- سلیقتم خوبه ها وروجک.

با ذوق خندید:

- مردونم داره؟ واسه بابا آبان بخریم؟ مثل هم باشن با  
 مامان آنا.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نگاهم روی نیم رخش نشست. آبان؟ چرا تا امروز به  
اسمش فکر نکرده بودم؟ آبان شمس!  
چقدر این دختر پر از محبت بود.

- نمیدونم پدرت خوشحال میشه یا نه عزیزم. قیمتش  
فکر نمیکنم کم باشه.

- دعوام نمیکنه.

لبخند زدم:

- نمیخوای بقیه ی مغازه هارم ببینی؟

- نه، خوابم میاد.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

با خنده دستش را گرفتم و وارد مغازه شدیم. ساعت زنانه را که روی مچ دستم امتحان کردم باز هم از این همه تفاوت حالم بدشد!

#پارت\_60

#آبان\_سرد

هیچ وقت نشده بود همچین ساعت مارکی را با این قیمت به مچ دستم ببندم. دستم را پایین بردم و آوا با دیدنش چشمهایش برق زد:

- خوشگله.

- همین و برداریم؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- اهوم.

بعد از کلی توضیحات فروشنده در مورد مارک و موتور ساعت و گارانتی ساعت ها را توی جعبه گذاشت و فاکتورش را هم نوشت. کارت را از کوله ام بیرون کشیدم و فکر کردم چقدر زندگی لذت بخش بود اگر توانایی خرید هر چیزی که اراده میکردی را داشتی و کت هم نمی گزید.

پاکت ساعت ها را توی کوله ام گذاشتم و تشکر کردم. همراه آوا بیرون آمدیم و گفتم:

- بریم بالا یه چیزی بخوریم.

- اهوم. من دلم کیک شکلاتی میخواد گشمنه.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دستم را نوازش وار توی کمرش کشیدم و سمت پله های  
برقی بردم.

- پس بریم بالا.

دستش را گرفتم و همراهش به طبقه ی بالا که رسیدیم  
خواستم سمت کافه بروم که دستم توسط آوا کشیده شد.

- وای ماهک جون.

نگاهم سمتش برگشت و با ذوق گفت:

- نگاه کن اونو. ستایشم داره، بریم بخریم؟



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

همراهش سمت مغازه رفتم و پشت ویتترین که رسیدیم  
نگاهم به پلز خوش رنگ افتاد و لبخند زدم:

- مگه بلدی بزنی؟

- یاد میگیرم خب.

- موسیقی دوست داری؟

چشمهایش برق زد:

- خیلی، تو چی؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نگاهم سمت ویتترین برگشت و پراز حسرت روی گیتار ماند:

- منم دوست دارم. میخواستم درسشم بخونم نشد.

- اگه بخریم تو یادم میدی؟

نگاهش کردم و لبخند زدم:

- منم زیاد بلد نیستم. برای خریدشم باید از پدرت اجازه بگیریم هوم؟

- خب بهش زنگ میزنی؟

## فاطمه خاوریان (سایه)

## آبان سرد

مردد نگاهش کردم. نگاه مشتاق و منتظرش باعث شد تلفن  
همراهم را از جیبم بیرون بکشم و شماره را از روی کاغذ  
وارد گوشی کنم. اسمش را هم بابای آوا سیو کردم.

#پارت\_61

#آبان\_سرد

نگاه آوا سمت ویتترین برگشت و من گوشی را به گوشم  
چسباندم و منتظر شدم تا جناب شمس جواب بدهد.

- بفرمایید؟

- سلام، ماهکم. ما کادو رو خریدیم ولی...

- مشکلی پیش اومده؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نگاهم روی آن گیتار دوست داشتنی برگشت:

- نه. آوا میخواد یه چیزی بخره گفتم قبلش ازتون اجازه بگیریم. گوشه و میدم خودش.

سکوت کرد و من گوشه را سمت آوا گرفتم. آوا با ذوق گوشه را گرفت:

- بابا آبان؟ من از این بلزا بخرم که ستایشم داره؟ اهنک خونه مادربزرگ رو داره یاد میگیره؟ یادته که؟

از لحن شیرین و پر از خواهشش دلم رفت.

- نه، ماهک جون قول داده یادم بده.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

با چشمهای درشت شده نگاهش کردم. با شیطنت خندید  
و گفت:

- مرسی بابایی، بوس بوس. خدافظ.

تماس را قطع کرد و گوشی را سمتم گرفت:

- اجازه داد، بریم؟

- وایسا ببینم وروجک. من کی قول دادم یادت بدم؟

دستم را گرفت و با ذوق کشید:

- بیا ماهک جون.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

وارد مغازه شدیم و از فروشنده خواستم بلز را بیاورد. آوا با شوق نگاه میکرد و فروشنده توضیح میداد. مضراب ها را دستم داد و و من آرام روی حروف های انگلیسی- زدم. گه گاهی کار با آن را توی یوتیوب دیده بودم.

- وای خیلی خوبه همین و بیریم دیگه.

با خنده آوا را نگاه کردم. مثل خودم بود. با شنیدن موسیقی دلش غنچ میرفت. قیمت را پرسیدم و کارت سمتش گرفتم. و برای بار چندم حسرت چنبره زد کنج قلبم و نگاه پر از عطش روی گیتار ماند.

- مبارکتون باشه.

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

تشکر کردیم و همراه آوا بیرون آمدیم. توی کافه که جاگیر شدیم گفت:

- بابا آبان اگه ساعت شو ببینه خوشحال میشه؟

- حتما عزیزم چرا نشه؟

#پارت\_62

#آبان\_سرد

\*\*\*

شمس آدرس و لوکیشن خانه شان را برایم فرستاده بود و من فراموش کرده بودم به مزگان بگویم پیش آوا میمانم تا پدرش برگردد.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

ساعت نزدیک ۸ شب بود و من به شدت خسته بودم. ماشین که جلوی خانه شمس ترمز کرد کرایه را حساب کردم و پیاده شدیم. کلید را از کوله ام بیرون کشیدم و آوا با ذوق به جعبه ی بلز توی دستش نگاه میکرد. کلید را توی قفل چرخاندم و وارد ساختمان شدیم. سمت آسانسور که رفتیم آوا گفت:

- تو میری؟

آن قدر لحنش پر از واهمه و دلنگرانی های کودکانه بود که دلم رفت:

- من میمونم تا بابا آبانت بیاد. خوبه؟



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

لبخند زد و سرش را به علامت مثبت تکان داد. وارد کابین شدیم و دکمه ی طبقه ی سوم را زدم. تلفن همراهم را بیرون کشیدم و از آینه صدایش زدم:

- آوایی؟

آوا نگاهم کرد و من پشت هم چند عکس گرفتم. خندید و بیرون که رفتیم کلید انداختم و وارد خانه شدیم. خانه ای که در سکوت و خاموشی فرو رفته بود. کلید را زدم و میز صبحانه ی جمع نشده اولین چیزی بود که نظرم را جلب کرد.

- من برم لباس مو عوض کنم.

سمت اتاقش دوید و نگاه من بین سالن و آشپزخانه در رفت و آمد بود. چرا به این خانه نمیخورد زنی ساکنش بود؟ جلو رفتم و قاب عکس شمس و آوا را از روی کانتر برداشتم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

تصویرش با مرد جدی و همیشه رسمی محیط کار متفاوت بود.

- ماهک جون میای بلز و بهم بدی؟

نگاهم را از قاب گرفتم و همراهش رفتم. لباس هایش را با بلوز شلواری که عکس میکی موس روی آن بود عوض کرده بود. وارد اتاقش که شدم چشمهایم از قشنگی و خوش رنگیش برق زد. اتاقش سفید صورتی دخترانه بود. رنگی که بچگی هایم عاشقش بودم و چیز زیادی هم نداشتم!

روی تختش نشستیم و بلز را همراه با مضراب هایش از جعبه بیرون کشیدم.

- بریم اول دست و صورتمون و بشوریم؟

## فاطمه خاوریان (سایه)

## آبان سرد

- اهوم.

بچه ی سختی نبود. آرام بود و مهربان و کمی تنها.

دست و صورتش را شستم و خشک کردم . همراهش به اتاق برگشتیم و من جعبه ی ساعتها را از کوله ام بیرون کشیدم و روی میز تحریرش گذاشتم.

#پارت\_63

#آبان\_سرد

نیم ساعتی بود همراه آوا برای خودمان تمرین میکردیم و مضراب ها را بی هدف روی کلیدها میزدیم. تلفن همراهم که زنگ خورد با دیدن اسم مزگان یادم آمد فراموش کردم خبر بدهم.

**فاطمه خاوریان (سایه)**

**آبان سرد**

مضرب ها دست آوا دادم و گوشی را جواب دادم.

- سلام.

- سلام و زهرمار. کجایی پس؟

- خونه ی شمس.

لبم را گاز گرفتم تا خنده ام را کنترل کنم. دلم میخواستم  
بودم و قیافه ی دیدنی اش را میدیدم. سکوتش طولانی شد.

- مژی؟

- شوخیت گرفته؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- نه. آوا رو اوردم خونشون. پیششم تا شمس بیاد.

کلافه و عاصی نفسش را فوت کرد.

- من به تو چی بگم ماهک؟ بخدا عقل تو از دست دادی.  
حرف در میارن واست. اونجا رفتی چیکار.

از کنار آوا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

- کی قراره بفهمه من کجام؟ بعدم مگه گناه کردم؟ آوا رو  
میزاشتم وسط خیابون؟ چقدر حساس شدی مژگان؟

- تو سر به هوا شدی. اصلا نمیدونم چی تو مخت  
میگذره، نمیخوامم بدونم. ولی کار قشنگی نکردی. به  
شمس میگفتی آوارو میارم هتل.

خسته نفسم را فوت کردم:

- چرا مزخرف میگی مژگان؟ خونه خالی نیومدم که. طرف زن و بچه داره. الانم برسه من برگشتم. مثل مامان از گاه کوه میسازی تو.

تماس را قطع کردم و نگاهم سمت اتاق برگشت. آوا مشغول بود. باید آموزشش را از یوتیوب میدیدم شاید بیشتر میتوانستم کمکش کنم.

نگاهم سمت میز برگشت و سینی را برداشتم. لیوان ها و ظرف پنیر و کره و عسل را داخلش جا دادم. و لحظه ای حس کردم ما هیچ وقت همچین صبحانه ی پر و پیمانی را نداشتیم.

**فاطمه خاوریان (سایه)**

**آبان سرد**

سینی را داخل آشپزخانه بردم و مشغول شستن شدم که  
صدای آوا  
را از پشت سر شنیدم.

- وای ماهک جون نشور.

با لبخند سمتش برگشتم.

- حوصلم سر رفته بود. چیزی نیست الان میام.

و فکر کردم آناهیتا فتاح بازیگر سینما چه زندگی بی روح و  
کسل کننده و بی نظمی باید داشته باشد وقتی یک ریز سرکار  
است!

#پارت\_64

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

با آوا بازی کردم، قصه گفتم، و تلاش کردم مقایسه نکنم.  
 نه بچگی آوا شمس به من ربطی داشت نه این خانه و زندگی  
 به ما میخورد.

گرسنه بود و شمس هنوز برنگشته بود. خبری از آناهیتا هم  
 نبود. ناچار سراغ یخچال رفتم و هر چیزی داخلش دیدم جز  
 غذا.

- نیمرو میخوری آوا جان؟

لبه‌ایش آویزان شد و ناچار گفت:

- از پیتزا بهتره.

متعجب نگاهش کردم.



- پیتزا دوست نداری؟

پشت کانتر نشست و دستش را زیر چانه اش عصا کرد:

- از بس غذای بیرون خوردم دیگه دوست ندارم.

لبخند کمرنگی زد و ادامه داد:

- بابا آبان معمولا از رستوران هتل غذا میاره.

نمیدانم چرا هر چقدر بیشتر دقت میکردم و میفهمیدم اثر  
آناهیتا فتاح را در این زندگی کمتر حس میکردم.

تخم مرغ را کنار گوجه های پخته شد توی تابه شکستم و  
نان را از بخچال بیرون آوردم. تلفن همراهم زنگ خورد و  
باز مژگان بود. خواهر همیشه نگران!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

ردتماس زدم و با شمس تماس گرفتم. قرار نبود این قدر دیر  
بیاید.

- مشترک مورد نظر خاموش می باشد...

کلافه گوشی را روی کانتر انداختم و بشقاب نیمرو را مقابل  
آوا گذاشتم:

- اووووم چه بوی خوبی داره ماهک جون. .

به چشمهای خسته و خواب الودش نگاه کردم و لبخند زدم:

- نوش جونت عزیزم.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- خودت چی؟

گرسنه بودم اما به خودم اجازه نمیدادم توی خانه ی صاحب کارم آن هم وقتی نه مهمان بودم نه صاحب خانه حضور داشت چیزی بخورم. نه اینکه زیاد اهل حساب و کتاب باشم نه. فقط انگار غرورم اجازه نمیداد. من حتی کیک شکلاتی هم سفارش نداده بودم.

- من گرسنه نیستم تو بخور من یه زنگ بزنم.

باهوش بود و زیادی تیز.

- دیرت شده؟

#پارت\_65

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#آبان\_سرد

دستم را روی سرش کشیدم و با گفتن نه سمت راهرو رفتم.  
شماره ی مزگان را گرفتم و صدای نگران و عصبی اش را شنیدم.

- ساعتو دیدی ماهک؟ رد تماسم میزنی؟

- چته تو مزگان؟ مگه بچم من؟

- بچه نیستی؟ هستی فقط ادعات زیاده. همین مونده  
ایرج فکر کنه شب و نصف شب...

عاصی و پرازیک خشم مهارنشدنی خریدم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- به من چه که ایرج چی فکر میکنه؟ اصلا غلط میکنه در مورد من فکر کنه.

- مثل نوجونایی که توی بلوغن و واسه اثبات خودشون با همه میجنگن رفتار میکنی ماهک. حضور تو این موقع شب خونه یه مرد غریبه چه معنی ای داره؟ اگه مامان زنده بود...

- اگه مامان زنده بود من شمس نمیشناختم که الان خونش باشم و بچش...

در که پیش نگاهم باز شد لال شدم. تصویر مقابلم یک مرد خسته با چشمهای سرخ شده و شرمنده بود انگار. تماس را قطع کردم و گوشی را توی جیبم سردادم.

کلید را روی میز کنار در ورودی انداخت و جلو آمد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من شرمندم.

- سلام.

تنها حرفی که توانستم بگویم همین بود. چشمهایش هزار حرف داشت و خستگی. آوا که سمتش دوید روی پاهایش نشست و دستهایش را باز کرد. آوا توی آغوشش جاخوش کرد و با ناز و هیجان گفت:

- با ماهک جون همه چی خریدیم بابایی. از اون کیک شکلاتیا هم خوردم. خودش نخورد ولی.

نگاه شمس لحظه ای روی چشمهایم نشست و آوا از آغوشش جدا شد.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بلزم خریدما، میای ببینی؟

- اره عشق دلم میام.

- ماهک جون واسم غذا درست کرد بازم خودش نخورد.  
تو میخوری؟

شمس خسته موهای آوا را کنار زد:

- تشکر کردی؟

آوا سمتم آمد و با لحن بانمکی گفت:

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- مرسی از همه چی ماهک جون.

- کاری نکردم عزیزدلم.

از آوا که چشم گرفتم نگاه خیره ی شمس معذبم کرد. چرا  
فکر میکردم با یک مرد متعهد و وفادار طرفم که حد و مرز  
دارد؟!

- برو غذاتو بخور آواجان.

آوا سمت آشپزخانه دوید و شمس فاصله را کمتر کرد:

#پارت\_66

#آبان\_سرد



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- خیلی تو زحمت افتادی، قرار نبود این قدر دیر بیام.  
عذر میخوام.

- خواهش میکنم. من دیگه برم کوله مو بردارم باید برم  
خونه.

خواستم بروم که دستش را دراز کرد و سد راهم کرد:

- این موقع شب تنها؟

- اسنپ میگیرم.

- می رسونمت.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خواستم مخالفت کنم اما بدون اینکه منتظر جوابم باشد سمت آوا رفت و یک لقمه برای خودش گرفت. آوا لبهایش را با دستمال پاک کرد و از صندلی پایین آمد. دست شمس را گرفت و با دست دیگرش دست مرا. سمت اتاق که برد لحظه ای چشمهای پر از خشم و حساسیت آناهیتا فتاح جلوی چشمهای ظاهرش شد. اگر الان میرسید و ما را توی این اوضاع میدید حتما جنگ میشد.

- بابا بین اینو واسه مامان گرفتیم اینم واسه شما.

جعبه را باز کرد و نگاهش روی ست ساعت ها ماند و گره ی ابروهایش کورتترشد. آوا همچنان با ذوق نگاهش میکرد.

- من مگه ساعت نداشتم آواجان؟

- میخواستم با مامان مثل هم باشید خب.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چشمهای شمس بسته شد و پشتش نفسش را فوت کرد.  
ساعتها را روی میز گذاشت.

- قشنگه.

نگاهش روی بلز روی تخت ماند و سمتم برگشت:

- شما قرار یادش بدی؟

- من...

آوا دستم را گرفت و مانع حرف زدنم شد:

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- اهوم قول داده بیاد گاهی پیشم.

نگاهم روی چشمهایش نشست و سکوت کردم. کوله ام را برداشتم و کارت بانکی و کلید خانه را بیرون اوردم و سمتش گرفتم.

- بفرمایید.

کارت و کلید را گرفت و رو به آوا گفت:

- بپوش بریم خانوم اعتمادی و برسونیم.

#پارت\_67

#آبان\_سرد

آوا روی صندلی عقب خوابیده بود و من کنار آبان شمس، روی صندلی جلوی ماشینی که تا به حالا حتی توی رویاهایم

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

هم سوار نشده بودم نشسته ام و فکر میکردم پس این  
موقع شب آناهیتا فتاح کجاست؟ بازیگری هم دنیایی  
داشت که اصلا دوستش نداشتم!

تنم را به در چسبانده بودم و معذب بودم. سکوت ماشین،  
اخمهای درهم آبان شمس، و منی که خیلی بی جهت فکر  
میکردم حتما دارم به زنی خیانت میکنم که کنار دست  
شوهرش نشستم نصف شبی!

انگار افکار رسمی مزگان روی من هم اثر گذاشته بود.

- اوضاع بیماریت چه طوره؟

نمیدانم کی و کجا اجازه داده بودم با من رسمی حرف نزنند!

- میسازیم با هم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نگاهی از آینه به آوا انداخت و خیلی بی مقدمه گفت:

- خیلی زود بهت علاقمند شده.

برگشتم و نگاهش کردم. آرام و معصوم خوابیده بود. من هم میان یک لبخند دلچسب لب زدم:

- منم.

- پس رفیق شدید؟

- من زیاد آدم مهربون یا نرمی نیستم ولی...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- تو بیشتر تلاش میکنی سخت و زمخت باشی!

سکوت کردم و نگاهم میخ نیم رخ جذابش ماند. چرا این قدر مرا تو خطاب میکردی؟ چرا با وجود زن و بچه حس میکردم آن قدرها که باید مقید نیستی؟

- نمیدونستم همسرتون بازیگر سینما هستن!

عمدا یادش آوردم زن دارد و باید کمی حد و مرز را رعایت کند حتی اگر از امشب به بعد من رفیق دخترش باشم!

پشت چراغ قرمز ترمز کرد و نگاهش روی بیلبورد نشست. خوب که دقت کردم عکس اناهِیتا بود کنار دو مرد بازیگر دیگر.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- فیلم جدیدشم اکران شد!

سرد گفت. خالی از غرور و افتخار. خالی از هر حس خوب و مثبتی!

- مامان عطیه ی من عاشق بازی آناهیتا خانوم بود.

نیشخند زد یا یک لبخند تلخ را نفهمیدم اما، یک چیزهایی این وسط درست نبود!

#پارت\_68

#آبان\_سرد

چراغ که سبز شد حرکت کرد و میان هزار فکر و گیجی گفت:



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- گاهی به آوا سر بزن. خیلی تنهاس!

چقدر سخت و پر از حسرت گفت. چقدر این مرد و زندگی  
اش برایم عجیب و غریب بود.

- حتما. خب مادر بازیگر داشتن قطعا سخته و تنهایی  
خودشو داره.

صدایش پر از تمسخر بود انگار:

- قطعا.

جلوی کوچه ی خانه ی ایرج که ترمز کرد کوله ام را برداشتم  
و گفتم:

- ممنون. شب بخیر.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- امروز خیلی زحمت کشیدی. امیدوارم بتونم جبران کنم. آوا و اون بلز کنج اتاقش منتظرته. سر بزن بهش.

لبخند کمرنگی زدم:

- کاری نکردم. حتما.

خواستم پیاده شوم که صدای خسته و خواب الودش باعث شد دستم روی دستگیره بماند:

- دستپخت خوبی داری اما دلیل اینکه نخواستی نمک گیربشی روشن نیست.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خنده ام را خوردم. و نمیدانم چرا حس کردم دارد زیاده روی میکند. به این مرد نمیخورد اهل خیانت یا دوستی های موقت باشد.

سمتش برگشتم و وانمود کردم متوجه ی منظورش نشدم:

- نمک گیر؟

- نه به حساب من کیک شکلاتی گرفتی نه شام خوردی،  
درسته دیگه؟

- من فقط سیر بودم.

یک لبخند پر از دلخوری تحویلیم داد و دستش را پشت صندلی ام گذاشت و من بیشتر توی خودم جمع شدم. چرا مردی که روز اول یا حتی سرخاک مامان عطیه دیده بودم

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

به نظر بیشتر حد و مرز داشت؟ پاکت را از کنار آوا برداشت و سمتم گرفت. دو جعبه پیتزا داخلش بود.

- دیر وقت بود نخواستم بیشتر خواهرت و نگران کنم برای همین نگفتم شام و خونه میل کنی. بپر خونه بخور.

#پارت\_69

#آبان\_سرد

نگاهم لحظه ای روی چشمهایش نشست. چرا حس میکردم چشمهایش لمسم میکند؟ لعنت به تو ماهک. لعنت به تو که میخواستی دل این مرد را ببری و بعد با خیال راحت دو دستی به اموالش بچسبی و راحت نفس بکشی. برای یک زندگی خالی از فقر!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- ممنون. من واقعا میل ندارم آقای شمس، خستم الان برم میخوابم.

بدون حرف همان طور پاکت را سمتم گرفته بود و نگاهم میکرد. دلم میخواست زودتر از این محله و کوچه برود. دلم نمیخواست نگاهش به خانه ی مزخرف و خرابه ی ایرج بیفتد. چرا از چیزهایی که انتخاب خودم نبود هم خجالت میکشیدم؟ منتظر نگاهم کرد و من ناچار پاکت را گرفتم.

- ممنون. شب بخیر.

- خوب بخوابی.

در را باز کردم و دندان هایم را روی هم فشار دادم تا حرف نامربوطی نزنم. کدام صاحب کاری به کارمندش میگفت خوب بخوابی مردک؟ پیاده شدم و در را بستم و سمت

**فاطمه خاوریان (سایه)**

**آبان سرد**

خانه راه افتادم. کلید انداختم و وارد خانه که شدم صدای  
دنده عقب گرفتنش را شنیدم.

- بزرگتر بالا سرت نباشه همین میشه دیگه!

نگاهم میخ چشمهای عصبی ایرج ماند.

- خوبه که خودتو به عنوان بزرگتر قبول نداری!

چشمهایش پر شد از خشم و مژگان توی چارچوب در  
ظاهرشد:

- باز شروع شد؟

پله ها را بالا رفتم و خسته گفتم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- چه میدونم، از شوهرت پرس. مگه من کجا بودم و  
چیکار میکردم که دنبال بزرگتره واسم؟

وارد خانه شدم. ایرج و مژگان هم آمدند. پیتزاها را روی  
کابینت انداختم و ایرج غرید:

- این که کجا بودی مشخصه، خونه ی جناب شمس،  
اما اینکه خونه ی مردی که شبیه ظرف عس- دیدیش  
و خورده تو پرت چیکار میکردی تا این موقع شب.  
معلوم نیست!

ناباور سمتش برگشتم:

- ظرف عسل؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- دیدی یارو خوش تیپ، خوش قیافس، خوب میپوشه،  
حوب میگرده، مال و اموال داره، بچه پولداره، با  
خودت گفتمی چرا توی هتلش کار کنم میرم توی خونش  
کار میکنم....

دستم یقه اش را چنگ زد و مژگان توی صورتش کوبید:

- ماهک... نکن... ماهک؟

#پارت\_70

#آبان\_سرد

- مرتیکه بی شرف، چرا هرچی به مغز نداشتت میرسه  
بلغور میکنی؟



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- دستتو بکش بچه، اگه نمیزنمت صدا اسب بدی بخاطر خواهرته، تو رو هر کی شناسه من میشناسم. بنده ی پولی، ولی خورد تو برجکت نه؟ رفتی دلبری کنی طرف بچشو انداخت توی دامت نه؟

- شاید مادر خواهرت اینجوری زندگی کردن ولی من نه، من اگه میخواستم از راه دلبری پول دارشم الان توی همون شرکت پخش داروبودم، شایدم توی همون مطب زیبایی، شایدم...

مژگان با گریه بازویم را کشید و نفسم باز هم تنگ شد و قفسه ی سینه ام سنگین. ایرج نیشخند زد و یقه اش را صاف کرد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- مادر و خواهر من یه موی گنیدشون می ارزه به  
صدتای تو. این قدم میفهمن که تا این موقع شب  
خونه ی مرد غریبه نمونن.

سمت اتاق رفت و من همان جا کنار بخاری نشستم. مژگان  
اسپری را از کوله ام بیرون کشید و توی دهانم زد. دستش را  
پس زدم و او اشکش را پاک کرد

- ما فقط نگرانیم.

نیشخند زدم:

- نه تو میدونی نگرانی چیه، نه اون شوهر الدنگ و  
دوزاریت میدونه غیرت چیه، همین تو مگه نبودی  
میگفتی شمس قابل اعتمادده، شب و نصف شبش از  
کاز برگردی خیالت تخت سالم میرسی چیشد؟ یهو با  
زن و بچه شد هیولا؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من نگفتم اون هیولاس ماهک، هنوزم سر حرفام هستم. ولی خوب نیست این موقع شب...

- من این موقع شب پیش بچش بودم نه خودش. برو اول اینو بفهم بعد بیا با من حرف بزن. شب بخیر مزگان.

#پارت\_71

#آبان\_سرد

\*\*\*

اولین حقوقم را به حسابم زده بودند و من فقط و فقط فکر یک سقف بودم. سقفی که ایرج نداشته باشد. حتی اگر مسافرخانه باشد!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آخرین سوئیت را هم تمیز کردم و آن ماسک لعنتی را از دهانم درآوردم و توی جیبم چپاندم. روی مبل نشستم و فنجان چای را برداشتم.

فکر کردم از شمس اجازه بگیرم و زودتر بروم دنبال یک جایی برای مثلا زندگی!

- بهتری؟

سر بالا بردم و با دیدن مژگان گره‌ی ابروهای کورت‌ترشد. کمی از چای را نوشیدم اما انگار گلویم زخم بود از بس نفسم سخت رد و بدل میشد.

- با من چرا قهری؟

سخت و پر از تاسف زل زدم توی چشمهایش:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- واسه اینکه بلد نیستی به شوهرت یاد بدی با خانوادت  
چه جوری برخورد کنه. تا صد سال دیگم فکرت قدیمیه  
و خیال میکنی باید غلام حلقه به گوشش باشی فقط  
چون شوهرته!

مقابلم نشست و دلخور نگاهم کرد:

- وقتی تلخ میشی— هر چی که به زیونت میرسه میگی  
اصلام نگاه نمیکنی طرفت کیه؟

- طرفم بزرگتره؟ خواهرمه؟ اوکی ولی نگاه نکن حرف و  
کی میزنه، چندسالشه، تلخه یا شیرین. ببین درسته یا  
نه.

تلخند زد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- درسته؟

- نیست؟ تو به چی ایرج مینازی؟ نه اون قدر عاشقشی-  
که بگم بخاطر قلبته نه اون قدر مرد و جنتلمن که بگم

....

- من همین ایرج و به یه دنیای پر از تنهایی توی این شهر  
و زمونه ی سخت و ترسناک ترجیح میدم ماهک!

نگاهم روی تپله های لرزانش ماند و او بغض کرده ادامه  
داد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من از تنهایی میترسم. از زندگی بدون سایه سر، تکیه گاه، امنیت، میترسم. چون زندگی مامان و دیدم. اصلا هم شبیه مامان قدرت تنها بودن و ندارم. لااقل الان ندارم.

- تو به ایرج میگی تکیه گاه؟

وقتی تلخ میشدم تمام شعورم هم پودر میشد و به هوا میرفت!

بغضش حالم را بد کرده بود و عقب نشینی نمیکردم.

- ایرج مرد بدی نیست. برای من نبوده ماهک!

#پارت\_72

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سکوت کردم. و جان کندم بیشتر از این دلش را نشکنم. بلند شد و بی حرف دیگری بیرون رفت. من و ایرج نمیشد و نمیتوانستیم با هم کنار بیایم. دست آخر هم مژگان را دق میدادیم.

بلندشدم و خودم را به اتاق مدیریت رساندم. داشتم فکر میکردم کاش میشد یکی از همین اتاق ها برای من بود. چه بر سر آدم می امد که رویاهایش کم کم میمرد؟

ضربه ای به در زدم و صدای شمس را شنیدم.

- بله؟

وارد اتاق شدم و دیدم که مشغول صحبت با تلفن است. با دستش به صندلی اشاره کرد و من بی حرف نشستم.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- درسته، پس باید برای این موضوع یه جلسه بزاریم آقای صادقی.

نگاهم روی مچ دستش که آستینش را هم تا ارنج بالا زده بود افتاد و ساعتی که آوا خریده بود را ندیدم!

- حتما، پس فعلا خدا نگهدار.

تماس را قطع کرد و نگاهم کرد. چرا نگاهش برایم خوشایند نبود؟

- امر؟!

امر گفتنش هم نوازش داشت. نه... نوازش نه، یک جور درخدمتم خاصی درونش بود. یک جور مهربانی، یک جوری که من نمیتوانستم بفهمم چرا؟!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- اوم... راستش میخواستم عرض کنم اگه ممکنه من امروز و زودتر برم.

همیشه از مردهای زن و بچه داری که متعهد نبودند و با هر زن و دختری اهل لاس زدن بودند بدم می امد.

- چیزی شده؟

- نه. کار شخصی دارم.

اهانی گفت و خواست حرفی بزند که ضربه ای به در خورد و خانم ساوری وارد شد. شمس با دیدنش اخمهایش درهم شد.

## فاطمه خاوریان (سایه)

## آبان سرد

- سلام آقای شمس، باور کنید گرفتار بودم.

- همه ی اونایی که اینجا کار میکنن گل و بلبلن فقط شما گرفتارید خانوم؟ این چندمین روزی که دیر میاید و زود میرید؟

نگاهم مات جدیت و سرسختیش ماند.

ساوری تقریبا بیست یکی دوساله بود. تاجایی که میدانستم مجردهم بود. و چهره ی خوبی هم داشت اما خب انگار چشم شمس را نگرفته بود شاید هم من خیلی بدبین شده بودم.

- قول میدم دیگه تکرارنش. مادرم مریض و تنهاس.

#پارت\_73

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

لحظه ای یاد مامان عطیه قلبم را سوزاند و شمس همان  
طور جدی دستی به گردنش کشید:

- اینجا نظم و قانون خودشو داره خانوم ساوری. حتما  
دیگه تکرار نشه چون محاله چشم پوشی کنم. بفرمایید  
سرکارتون.

- چشم ممنون.

ساوری که رفت نگاهش سمتم برگشت . یک نگاه خسته،  
کلافه، عاصی:

- مشکلی نیست میتونی بری. فقط با قریشی- هماهنگ  
شو کارات و بین بچه ها تقسیم کنه.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

تک سرفه ای زدم و سینه ام سوخت.

- چشم.

بلند شدم که با لحن شاکی و عاصی گفتم:

- قرار شد مراعات خودتو کنی تا بتونی کار کنی خانوم  
اعتمادی.

ایستادم و سمتش برگشتم. این مرد پیچیده ترین مردی بود  
که دیده بودم. لحنش، نگاهش، رفتارش و هدفش اصلاً  
مشخص نبود. هربار یک معنی داشت و خودت هم  
نمیفهمیدی کدام درست است!؟

- تاجایی که بتونم مراعات میکنم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- این خس خس سینه و سرفه و نفس نفس زدن اینو نمیگه.

- اینا همیشهگه. همش هم واسه کار نیست، بیشتر از زندگی.

تلخندم گره ی ابروهایش را کورتر کرد و باز هم لحنش زیادی پر شد از نوازش:

- زندگی بر وفق مراد نیست؟

- هیچ وقت نبوده. با اجازه.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سمت در رفتم و دستم را روی دستگیره نشست که گفت:

- آوا منتظر بری و کار با اون بلز و بهش یاد بدی.

خواستم بگویم من نه بلام نه قولی دادم نه حوصله ام اندازه ی این حرفا است اما یادم آمد از تنهایی دخترش برایم گفته بود.

- اگه شد باز آخر هفته میرم پیشش.

باید شبها می نشستم و آموزشش را یاد میگرفتم. سری تکان داد و من با گفتن خدا حافظ بیرون آمدم.

#پارت\_74

#آبان\_سرد

\*\*\*

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نه اینکه تسلیم شده باشم. نه اینکه دست از بلندپروازی  
 هایم برداشته باشم. نه اینکه دلم رسیدن به آرزوهای ریز و  
 درشتم را نخواهد. نه اینکه حسرت‌های چمبره زده ی کنج  
 دلم دیوانه ام نکرده باشد. نه! من ، ماهک اعتمادی،  
 همچنان معتقد بودم این زندگی حق من نیست، و این طرز  
 زندگی تمام چیزی نیست که میخواستم.

من فقط عقب نشینی کرده بودم، آن هم کوتاه، آن هم  
 موقت!

داشتم خیلی ناخودآگاه و بی دلیل به زن ها و دخترهایی فکر  
 میکردم که خانه شان را روی خانه ی همجنسشان میسازند  
 و به تهش هم فکر نمیکنند. داشتم فکر میکردم دلیشان  
 هر چقدر هم بزرگ باشد به له کردن زن دیگری نمی ارزد.

و فکر میکنم دلیل این فکرها آبان شمس بود. مردی که  
 متاهل بود و احتمالاً متعهد اما من در همین چند باری که



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

کمی نزدیک بودم حس کردم رابطه اش ، قلبش ، چشمهایش ، زمستانی است.

حس کردم دنبال کمی حس است که قلبش را گرم کند و من اگر این میان بد میشدم، از همان آدمهای خانه خراب کن میشدم، اگر زندگی آن قدرها سخت میگرفت که مجبور میشدم از سرب پولی به بی پناهی خانه ام را روی خرابه های زندگی آناهیتا فتاح بسازم چه میشد؟

شناسنامه ام را روی میز صاحب مسافرخانه گذاشتم و کلید اتاق مزخرفش را گرفتم. مزخرف بود وقتی با اتاق های هتل آبان شمس مقایسه اش میکردم.

نمیداستم چقدر میتوانم پس انداز کنم اما، مجبور بودم هزینه ی کرایه ی این اتاق را هم به خرجهایم اضافه کنم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

وارد اتاق شدم و کوله ام را روی تخت گذاشتم و فکر کردم  
واکنش مزگان چه میتواند باشد که تماس گرفت. بی حوصله  
جواب دادم.

- سلام.

- سلام، نمیای؟

سرد بود و دلخور. و خب من هر کاری میکردم از شوهر یا  
همان تکیه گاه بی معرفتش خوشم نمی آمد.

- نه، راستش یه اتاق جور کردم واسه خودم.

- چی؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- مسافر خونم.

سکوت کرد. و این سکوت یعنی کاملاً از من ناامید شده.

- آخر کار خودتو کردی؟ تو اصلاً جز خودت به کسی—  
فکر میکنی ماهک؟ کسی و تا حالا دوست داشتی؟

- مزگان؟

- من خواهرتم، خواهر بزرگترت، منت نمیزارم ولی همیشه  
کم خوردم که تو بیشتر بخوری، کم خریدم که تو بیشتر  
بخری، کم خواستم که تو بیشتر به خواسته هات  
برسی. بعد به خاطر منی که که جونمم واست میدم

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

تحمل نکردی شوهر مو؟ رفتی مسافر خونه مثل غریبایی  
 که هیچکس و توی این شهر ندارن؟

#پارت\_75

#آبان\_سرد

راستش فکر نمی‌کردم تا این حد دلش بشکند.

- هممون داشتیم اذیت می‌شدیم مژگان. من، ایرج، و  
 بیشتر از همه تو. فکر کن خونه گرفتم. سربار بودن و  
 حرف شنیدن من و ازار میده. وگرنه من منکر خوبیات  
 نیستم.

- تو امانت مامانی دست من. اونجا تک و تنها...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من بزرگ شدم مزگان، اینو باور کنی همه چی درست  
میشه.

نفسش بغض داشت:

- لا اقل بیا شام بخور.

- خوردم. فردا ساک مو بیار واسم هتل.

- شب بخیر.

تماس را دلخور و دلنگران قطع کرد و من کلافه گوشی را  
روی تخت انداختم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

روی تخت آهنی که صدای جیرجیرش روی مخم بود دراز کشیدم و عکس های مامان عطیه را با بغض نشکن همیشگی ام تماشا کردم. گوشی را سمت لبهایم بردم و بوسیدم.

- دلتنگتم. همه ی دنیام بعد از رفتنت خالی شد. قلبم خالی تر.

لبم را گاز گرفتم و دلتنگی مثل هیولا دلم را میان مشتش فشار داد:

- دوستت دارم، تکیه گاه محکمی بودی و نفهمیدم مامان عطی. کاش میشد یه بار دیگه پیام و توی اون خونه و بوی سبزی خوردن بیچه توی بینیم و تو بگی کمه ولی تازس، دستتو بشور بیا نهار.

آه پر دردی کشیدم و دلگیر ادامه دادم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- دلم میخواد بدونی همیشه توی قلبمی. همیشه تلاش میکنم بدنشم، ولی.... زندگی سختتر از تصورات آدماس مامان.

چشم بستم و عمیق نفس کشیدم. وارد یوتیب شدم و آموزش کار با بلز را سرچ کردم و تماشا کردم. باید تلاشم را برای ساختن یک زندگی ایده آل بیشتر میکردم.

باید خودم را بالا میکشیدم. من دست از ارزوهایم نمیکشیدم.

#پارت\_76

#آبان\_سرد

\*\*\*

- مزگان؟ بچه شدی؟ قهر میکنی چرا؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

ساک را توی بغلم انداخت.

- چیکار کنم؟ سرخودی و هرکاری دوست داری میکنی.  
من دقیقا کجای زندگی توام ماهک؟

- چیکار کردم مگه؟ ما دیشب با هم حرف زدیم. بزار  
راحت باشم مزگان.

- بریم سرکارمون دیرشد.

رفت و من کلافه نفسم را فوت کردم. ماسکم را زدم هندفری  
را توی گوش هایم جادادم.

خواننده میخواند و من غرق توی آروزهایم کارهایی میکردم  
که کوچکترین ربطی به رویاهایم نداشت. جارو میزدم،



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

گردگیری میکردم، ملحفه ها را عوض میکردم و یاد روز اولی افتادم که انجام این کارها برایم مثل جان کندن بود. اجبار و پشت آن عادت آدمیزاد را زنده نگه میداشت احتمالا.

- دیشب نخوابیدی؟

همیشه قهرهایش کوتاه بود و دلش دریا. من اصلا شبیه مرگان و مهربانی هایش نبودم.

- چطور؟

- چشمت قرمز شده، خسته ای.

- داشتم آموزش بلز میدیدم.

## فاطمه خاوریان (سایه)

## آبان سرد

از شستن چای ساز دست کشید و سمت برگشت:

- که چی بشه؟

- که یاد آوا شمس بدم.

شیر آب را بست و سمت آمد:

- چی میگی؟ باز میخوای بری خونه ی شمس؟

- شایدم اون بیاد اینجا. چطور؟

- ماهک، من از این کارات و تصمیمات، از این رفت و  
آمدات حس خوبی نمیگیرم.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

متعجب نشستم:

- چرا؟

- رفت و آمد خونه ی شمس وجهه ی خوبی نداره. چرا نمیفهمی؟ اون فقط صاحب کارته.

- بزار بحث نکنیم مژی، برو به کارت برس.

#پارت\_77

#آبان\_سرد

\*\*\*

- پس یعنی برم دنبالش، همون آدرس قبلی باید برم؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نگاهش روی چشمهایم طولانی شد و فهمیدم اصلا فکرش  
این جا نیست.

جلوتر رفتم و آرام صدایش زدم:

- جناب شمس؟

انگار به خودش آمده باشد نگاه گرفت و گفت:

- نه نه، آوا خونس، پیش پرستارش، برو شما.

اهانی زیر لب گفتم و خواستم بروم که صدایم زد:

- خانوم اعتمادی؟

ایستادم و سمتش برگشتم.

- پرستارش ساعت ۷ میره، یعنی ...

نگاهی به ساعت مچی روی دستش انداخت و ادامه داد:

- تقریبا یک ساعت دیگه، اگه ممکنه قبل از اومدن من  
تنه‌اش نزار.

چقدر درماندگی و خستگی توی چشم‌هایش بود. انگار یک  
تنه تمام غصه‌ها را به دوش میکشید.

پس مادرش کجا بود؟ آناهیتا فتاح برایش مهم نبود دخترش  
شب و روز تنها باشد؟ بدون مادر باشد؟ چرا درکش  
نمیکردم؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- حتما.

- جبران میکنم.

لحظه ای نگاهم میخ چشمهایش ماند. جبران؟ برخلاف اینکه خیلی محترم بود و پر از معرفت اما، چشمهایش یخ زده بود انگار.

نمیدانم و نمیفهمیدم رفتارش، واکنشش، جنس نگاه و حرفهایش از روی راحتی زیاد است یا چشم چرانی یک مرد متاهل و بچه دار که کم هم نداشتیم در حال حاضر!

- بااجازتون.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بیرون رفتم و نفس گرفته ام را فوت کردم. دنیا چرخید و  
 چرخید و من را انداخت وسط این هتل. هتلی که مامان  
 عطیه یک عمر کار کرد و من هیچ وقت حتی فکرش را هم  
 نمی‌کردم راه پیدا کنم اینجا و حالا حس میکنم وسط زندگی  
 شمس، شمس و دخترش!

#پارت\_78

#آبان\_سرد

\*\*\*

زنگ را زدم و شالم را مرتب کردم. صدای کارتون تام و جری  
 از ساختمان می آمد. زنی تقریباً چهل و پنج ساله در را باز  
 کرد. چهره اش بی حوصله بود و خب زیاد به پرستار بچه  
 نمیخورد!

- کیه ایران خانوم؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

صدای مردی مسن و جاافتاده می آمد که من دید نداشتم  
ببینمش اما صدایش محکم بود و پر از ابهت و جذبه!

- سلام. من ماهک هستم دوست آوا.

- سلام، بله آقا گفتن.

و سر برگرداند و گفت:

- ماهک خانومن، اومدن به آوا موسیقی یاد بدن انگار.

نمیدانستم آبان شمس درمورد من چه گفته و نگفته. آوا را  
دیدم سمتم میدود و من با دیدنش انگار یک نسیم ملایم  
توی صورتم خورد. روی پاهایم نشستم و بغلش کردم.



فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- فکر کردم دیگه نمیای.

- سلام آوا خانوم.

- ببخشید سلام.

صدای عصای کسی— را شنیدم و ایستادم. پیرمردی  
چهارشانه، قدبلند، باهیکی درشت و سیبل های بلند و  
سفید مقابلم بود که هیچ چیزی از ابهت و جذبه کم  
نداشت. و چشمهایش عجیب شبیه آبان شمس بود.  
ایران خانم رفت و او جلو آمد. دستش را روی شانه ی آوا  
گذاشت:

- شما برو اتاقت باباجان.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- با ماهک جون؟

- ایشونم میان، برو شما.

آوا لبهایش اویزان شد و ناچار رفت. و انگار هیچکس نبود  
تعارف کند من داخل بروم!

جلو آمد و چشمهایش را ریزتر کرد. آب گلویم را قورت دادم  
و لب زدم:

- سلام.

#پارت\_79

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- شما ماهک اعتمادی هستی؟

- بله.

- توی هتل کار میکنی؟ بخش خانه داری؟

بازجویی بود؟ چقدر حرف زدنش شبیه آناهیتا فتاح بود.  
چقدر این جماعت از بالا به پایین آدمهارا نگاه میکردند.  
نکند پدر همان آناهیتا بود.

- بله.

- بعد موسیقی میدونید؟

**فاطمه خاوریان (سایه)****آبان سرد**

کلافه نفسم را فوت کردم. داشتم تمام تلاشم را میکردم  
حرمتها را حفظ کنم:

- ببخشید من بجا نیاوردم.

ابروهای پر و سفیدش درهم شد:

- اردلان شمس.

پدر آبان بود؟ چرا هیچ ربطی به هم نداشتن جز شباهت  
چشمهایشان و زمستانی که توی آن برپا بود؟

- من با آوا جون دوست شدیم. چند وقت پیش يدونه  
بلز خرید اصرار کرد یادش بدم، من فقط اومدم  
ببینمش. چیز جدی ای وجود نداره.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- سن و سالتون به رفاقت میخوره؟

- آقای شمس ازم خواستن. و اینکه آوا جان اصرار داشت.

پیرمرد سختگیر از دماغ فیل افتاده ی لعنتی!  
بالاخره عقب رفت:

- آبان عملا هیچ برنامه و هدفی توی تصمیماتش نداره  
انگار، هرچه بادا باد. بفرمایید.

چقدر ارتباط ها بین این خانواده عحیب بود. چقدر پیچیده  
بود، چقدر هیچکس برایم قابل درک نبود جز همان آوا.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

تشکر کردم و وارد خانه شدم. سمت اتاق آوا رفتم و فکر کردم احتمالاً آبان از حضور پدرش بی اطلاع است.

ضربه ای به در زدم و وارد اتاق آوا شدم. نشسته بود و بی حوصله مضراب‌ها را روی بلز میزد. با دیدنم چشمهایش برق زد:

- عه نرفتی؟

#پارت\_80

#آبان\_سرد

کنارش نشستم و موهایش را از صورتش کنار زدم. چشمهای آوا هم شبیه آبان شمس بود اما، چشمهایش شبیه بهار بود و خبری از زمستان نبود!

## فاطمه خاوریان (سایه)

## آبان سرد

- پدربزرگت داشت اسم و رسم میپرسید.

گیج و بامزه پرسید:

- اسم و رسم؟

- چقدر دلم برات تنگ شده بود آوا خانوم.

خندید و دلم از تماشای ذوقش ضعف رفت. نمیدانم چرا و چطور اما آوا کمی شبیه خودم بود. تنها، پر از خیال شیرین، دنبال عاطفه و محبت های خالی از ترحم و فریب و اجبار!

- منم. ولی بابا آبان گفت خیلی کار داری.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بابا آبان درست گفته. خب خونه ی مادر بزرگه رو  
بزنیم؟

حواسش از حرفهایمان پرت شد و مضراب ها را سمتم  
گرفت. با شوق و هیجان خیره ی بلز و دستهایم گفت:

- آره آره.

- پس خوب دقت کن. این حرفارو ببین.

داشتم برای آوا دخترک شیرین زبان آبان شمس توضیح  
میدادم اما تمام حواسم دنبال این خانه و خانواده ی  
عجیبش بود. پیش اردلان شمس. بیشتر به بازپرس ها  
میخورد تا پدر بزرگ مهربانی که کنار نوه اش آمده.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

داشتم برای آوا توضیح میدادم که صدای در را شنیدم و آوا با گفتن بفرمایید خیره ی درماند. اردلان شمس با آن عصایی که ابدا به قامتش نمی آمد وارد اتاق شد. چقدر تلخ بود!

- آوا دخترم من باید برم. کاری نداری؟

- نه بابا اردلان ممنون.

- مراقب خودت باش. شب مسواک یادت نره.

به چهره اش میخورد اهل قانون مندی و نظم باشد. نگاهم کرد و من سعی کردم سرفه ای که تا گلویم رسیده بود را حبس کنم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- خدانگهدار دختر خانوم. مراقب نوه ی من باشید.

چشمی گفتم و فکر کردم دختر خانوم دیگر چه صیغه ی کوفتی مسخره ای است وقتی اسم و فامیل مرا میدانست؟

بیرون که رفت نفسم را فوت کردم و آوا مضراب ها را گرفت. تک سرفه ای کردم و با کمک من شروع به زدن کرد. جالب بود که داشتیم کنار هم بلز زدن را یاد می گرفتیم.

#پارت\_81

#آبان\_سرد

کنار آوا متوجه ی گذر زمان نبودم. انگار فقط توی این خانه و کنار این دختر بچه ی دوست داشتنی بود که یادم میرفت توی اتاقک مسافرخانه زندگی میکنم، دانشگاه را

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بخاطر کار کردن و پول درآوردن کنار گذاشته ام و فقر هر روز مرا بیشتر می بلعد!

نمیدانم چقدر گذشته بود اما ایران خانم که آمد و خداحافظی کرد و خواست مراقب آوا باشم فهمیدم ساعت نزدیک ۸ شب است و من باز توی این خانه کنار آوا مانده ام تا پدرش برسد و اصلا دلیل این همه نبودن آناهیتا فتاح را نمیفهمم!

- خسته شدی؟

خمیازه کشید و من به چشمهای خواب الودش خندیدم:

- ایران خانم گفت غذاتو گذاشته روی گاز، بیارم بخوری؟

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- تو نمیخوری؟

- من گرسنه نیستم عزیزدلم.

بلند شدم تا برایش غذا بیاورم که صدای تلفن خانه شان را شنیدم. آوا سمت تلفن رفت و جواب داد:

- سلام بفرمایید؟

نمیدانستم مخاطب پشت گوشی چه کسی است. روی مبل نشست و بی حوصله گفت:

- نه، بابا آبان نیومده. گفت مامانت گفته امروز نمیتونه بیاد دنبالت.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

تمام حواسم پی مکالمه ی آوا بود و زیر گاز را روشن کردم.  
 نمیدانم چرا لحظه ای فکر کردم نکند آبان شمس و آناهیتا  
 فتاح جدا شدند؟

- اشکال نداره، باشه بهش میگم. نه تنها نیستم ماهک  
 جون پیشمه.

لبم را گاز گرفتم و تلاش کردم به روی خودم نیاورم که آوا  
 گند زده احتمالا!

خدا حافظی کرد و سمتم آمد:

- ماهک جون؟

سمتش برگشتم و نگاهش کردم:

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- جونم؟

- آدما که بچه دار میشن مگه همو دوست ندارن؟

نگاهم لحظه ای روی چشمهای مظلوم و خسته اش ماند.  
بلندش کردم و روی کانتز نشاندمش:

- چرا میپرسی؟

#پارت\_82

#آبان\_سرد

- مگه خدا به مامان باباهایی که همو دوست دارن بچه  
نمیده؟

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

تلخ لبخند زدم و موهایش را پشت گوشش دادم:

- همیشه نه.

- یعنی چی؟

- خب بین، خدا به هر کی بچه میخواد اگه صلاح ببینه  
بچه میده.

اخم کرد و بغ کرده پرسید:

- حتی به اونایی که همو دوست ندارن؟

- گاهی اوقات.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- خب چرا می‌ده؟ چرا بچه دار میشن؟ آگه همو دوست  
نداشتن چرا منو آوردن؟

انگار کسی- دلم را با تمام توانش ازجایش کند. درست فکر  
کرده بودم؟ آوا بچه ی طلاق بود؟ چقدر سوال هایش در  
عین سادگی تلخ بود و درداور و البته مهم!

- چیشده خوشگلم؟

- بابا آبان و مامان آنا همو دوست ندارن. بابا آبان اصلا  
اون ساعت رو که براش خریدیم دستشم نکرد. با همم  
زندگی نمیکنن، من هردوشون و با هم میخوام.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چرا افتاده بودم وسط این ماجرا؟ این قصه، این خانه، و  
مقابل دختر بچه ای که با سن کمش داشت تمام معادلات  
ذهن خسته ام را بهم می ریخت!

ناخودآگاه و نگران بغلش کردم. نمیدانستم منظور آوا از  
جدا زندگی کردن پدر و مادرش طلاق عاطفی ست یا واقعا  
جدا شده بودند. هرچه که بود غم بی انتهای کنج چشمهای  
آوا بود و تنهایی عمیقی توی دلش.

- حتما قرار نبوده به اینجا برسن. و هرچی که بشه اونا  
عاشقتن.

- من دلم میخواد مثل ستایش و بچه های مهد زندگی  
کنم. اونا همه ی عکساشون با همه.

لبخند زدم و برای اینکه حواسش را پرت کنم گفتم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- فک کنم غذای ایران جون وسوزوندیم آوا.

خندید و سمت گاز رفتم. زیرش را خاموش کردم و برایش کمی از ماکارانی ها را توی ظرف ریختم.

#پارت\_83

#آبان\_سرد

\*\*\*

- به چه حقی بچه ی من و میزاری پیش یه دختر بچه ی غریبه که معلوم نیست ننش کیه، باباش کیه، ادم درست و سالمی هست یا نه؟

خیره ی خیابان مقابلهش سرعتش را بیشتر کرد و مثل همیشه ی روزهای تلخشان فقط گوش کرد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- تو چی میفهمی؟ چی داری جز ادعا؟ این همه خبر و تیترو بد و درمورد بچه ها نمیشنوی؟ هنوز نمیدونی بچه رو نباید پیش غریبه ها و حتی آشناها تنها گذاشت؟ همون ایران خانم و اخر بابات پیدا کرد و از فیلترش رد شد تا گذاشت بیاد پیشش. من باید زنگ بزنم آوا و بفهمم اون دختری بی ریخت شب و پیشش میمونه تا بررسی؟ لابد بعدشم پیش خودت میمونه هان؟

تلخند زد و پشت چراغ قرمز توقف کرد. ساعت از دوازده شب گذشته بود و دیر رسیده بود. مغزش درد میکرد!

- آبان؟ چرا حرف نمیزنی؟ با توام.

- تموم شد؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- یکم این اداها رو بریز دور آبان. ادای روشنفکرا، ادای ادم خوبا، ادای همه چیزدونا. پرسیدم واسه چی بچه ی من و با اون دختره تنها میزاری؟ اگه اذیتش کنه چی؟ اگه مریض باشه و به جسمش اسیب برسونه چی؟ اگه...

تلخ گفت، خیلی تلخ:

- مادرای که نگران این همه اگه هستن ، سفت و سخت زندگیشون و میچسبن. زندگیشون و به کارشون ترجیح میدن. یه آخرهفته ها که زحمت با بچه بودن و میکشن از زیرش در نمیرن که بابای پر ادعاش مجبورنشه ایران خانوم و به بدبختی بیاره پیشش و شبشم بزارتش پیش یه دخترچه!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من کار داشتم. فیلم برداری خارج از شهر بود. کجا  
می‌ردمش توی این هوای سرد؟ خب لعنتی خودت  
نمی‌رفتی سرکار!

نگاهش میخ چراغ سبز ماند و حرکت کرد. شیشه را پایین  
دادم و سرما توی صورتش خورد:

- چقدر نرم سرکار؟ چقدر رو بندازم به این و اون؟ چقدر  
من از کار و همه چیم بزنم که تهش نشم ادا و اتفار و  
ادعا و توهم در کمال آرامش و بی خیالی به کارت برسی؟

- تو حق نداری یه غریبه رو راه بدی وسط زندگیمون!

آبان عصبی و بهم ریخته پر از تمسخر پرسید:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- زندگی‌مون؟

- آره. همون زندگی ای که برات پیشیزی ارزش نداشت.  
همون زندگی ای که تمومش کردی تا خلاص شی منم  
کردی تیریک اخبار هنرمندان. یادته که؟

- بسه آنا.

#پارت\_84

#آبان\_سرد

- با اون دختره چه صنمی داری آبان؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

مقابل خانه ترمز کرد و چشم بست. سرش را به پشتی  
صندلی چسباند و پر از یک بی حوصلگی عمیق لب زد:

- به شما ارتباطی داره؟

سکوت تلخ آناهیتا درد قلبش را بیشتر کرد و عمیق نفس  
کشید.

- یعنی لیاقت آبان شمس یه دختر بچس که از قضا توی  
هتلش کار میکنه؟

- کاراگه بیانگر شخصیت آدمها بود تو الان نباید اینی  
باشی که هستی!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

صدای پر از بغض و فریاد آناهیتا باعث شد گوشی را از  
گوشش عقب ببرد:

- تو داری من و با اون گدا گشته مقایسه کنی؟ میخوای  
لج من و دربیاری آبان نه؟ بین کور خوندی اگه فکر  
کردی من میزارم تو خونم، پیش بچم، زن دیگه ای بیاد.

- باشه!

از خون سردی و بی حوصلگی آبان صدایش بالاتر رفت:

- دیگه زنگ بزنم آوا و اون دختره پیشش باشه دودمان  
تو و اون دختره ی غربتی و به باد میدم!

- باشه!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- زهرمارو باشه آبان. همیشه ی خدا جای اینکه اتیشمو  
خاموش کنی بنزین ریختی روش!

آبان سر بلند کرد و ماشین را خاموش کرد. سرد و یخ زده  
جواب داد:

- در حال حاضر آتیش شما به من ارتباطی نداره خانوم  
محترم!

حس کرد درد تا مغز استخوان آناهیتا را سوزانده که تماس  
را قطع کرد. پیاده شد و با سردرد وحشتناکی که داشت  
مبارزه کرد تا توانایی حفظ ظاهر و عذرخواهی از ماهک را  
داشته باشد اما نمیدانست چرا با حرفها و هشدارهای  
آناهیتا کمی ذهنش بهم ریخته بود و نگران آوا شده بود.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

کلید انداخت و وارد ساختمان شد. پشت واحد که رسید زنگ را زد و کلید را توی قفل چرخاند که آوا در را باز کرد. وارد خانه شد و با دیدنش جلوی پاهایش نشست.

- سلام عشق دلم. خواب بودی؟

- سلام اهوم. ماهک جون چندبار بهت زنگ زد گفت تلفنت مشغوله. بعدشم خوابش برد روی تختم. فکر کنم خیلی خسته بود.

دستی پشت گردنش کشید و صاف ایستاد. شرمنده بود و آناهیتا روح و روان و مغزش را نابود کرده بود!

#پارت\_85

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#آبان\_سرد

شرمنده نگاهش تا اتاق رفت و به چشمهای آوا برگشت:

- به خانوادش اطلاع داد؟

- اومم، فکر کنم چون گفت مزگان شب بخیر.

لبخند خسته ای زد و پرسید:

- بهت خوش گذشت پیشش؟ دوسش داری؟ راحتی  
باهش؟

- اهوم خیلی خوبه. کلی هم با بلز زدیم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نفس راحتش را فوت کرد و مجدد جلوی پاهای آوا نشست.  
 بازوهایش را گرفت و زل زد توی چشمهای معصوم و  
 مظلوم تنها عشق مانده ی زندگی اش:

- آوا بابا، اگه باهاش راحت نیستی، مراقبت نیست یا  
 اذیت میشی - حتما بهم بگو باشه؟ نترسیا، من خودم  
 مراقبتم.

میدانست تمام حرفهایش نشات گرفته از حرفهای آناهیتا  
 است. حرفهایی که اگر میخواست منطقی و دور از لجبازی  
 به آن فکر کند کاملاً درست بود. آوا با پشت دست  
 چشمهای خواب آلودش را ماساژ داد:

- باشه ولی ماهک جون خیلی مواظبمه. بزار بیاد پیشم  
 خب؟ من خیلی دوسش دارم.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- باشه عزیزدلم. بابا اردلان اینجا بود؟

- اره. ولی زود رفت. ماهک جون باز شام نخوردا.

ایستاد و آوا را سمت اتاق خودش برد:

- برو روی تخت من بخواب عزیزم. شب بخیر.

- شب بخیر.

آوا که وارد اتاق شد در را بست و عقب رفت. نگاهش میخ  
اتاق آوا بود و ذهنش درگیر هزار فکر و سوال و واهمه!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

به اتاق آوا که رسید تنش گر گرفت و نگاهش روی جسم  
مچاله شده روی تخت آوا ماند. دختری که زیاد نمیشناخت  
اما در همین مدت کم فهمیده بود چه اندازه غرور دارد و  
تلخ است!

موهای بلندش را از نظر گذراند و نمیدانست باید بیدارش  
کند یا نه!

آرام و مظلوم خوابیده بود. با همان مانتو و شالی که از  
سرش افتاده بود. ماهک اعتمادی! چه شد که این قدر زیاد  
به خانه و زندگی اش راه پیدا کرد!؟

وارد اتاق شد و پتورا روی تنش کشید دستش که پتورا روی  
شانه هایش رها کرد نگاهش به صورت ماهک چسبید و  
لحظه ای همان طور ماند.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خودش را لعنت کرد که دیر رسیده که حالا دخترکی این طور  
 ناز و قشنگ روی تخت خانه اش به خواب برود و دست و  
 دلش بلرزد که نکند نگاه و دستش هرز برود. عقب کشید و  
 صاف ایستاد. دلش نمی آمد بیدارش کند برق را زد و از اتاق  
 بیرون رفت!

#پارت\_86

#آبان\_سرد

\*\*\*

با صدای تلفن همراهم چشم باز کردم. چشم‌هایم که  
 توانست موقعیت و مکان را آنالیز کند مثل برق گرفته‌ها از  
 جا پریدم و نگاهم به در بسته‌ی اتاق آوا ماند و دلم مثل  
 کوه ریزش کرد!

من شب را اینجا مانده بودم؟ خوابم برده بود و آن مردک  
 بیدارم نکرده بود؟ من شبم را خانه‌ی آبان شمس صبح  
 کرده بودم؟ وای اگر مزگان میفهمید!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

گوشی را از روی تخت چنگ زدم و با دیدن اسم مزگان لبم  
را گاز گرفتم. تماس قطع شد و من شالم را روی سرم  
انداختم. ایستادم و سینه ام سوخت. استرس داشتم،  
عصبی و کلافه بودم و این همه احساس بد و منفی داشت  
نفسم را به شماره می انداخت!

در را باز کردم و وارد سالن که شدم شمس را دیدم مرتب و  
آماده برای احتمالاً رفتن به هتل! با دیدنم دکمه ی کتش را  
بست و جلو آمد.

- صبح بخیر.

چرا حس میکردم پرت شدم توی یک سیاره ی دیگر که  
همه چیزش شبیه رویاهایم بود. خانه اش، مردش، پول و  
امکاناتش!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

جلوتر آمد و بوی عطرش نفسم را تنگ تر کرد. چرا فراموش  
کردم موهای سرکش و لعنتی ام را بالا ببندم یا حداقل داخل  
مانتوام ببرم؟

- من خیلی معذرت میخوام بابت دیشب. کارا زیاد بود و  
من هرچقدر تلاش کردم زود برسم نشد!

- شما به تلفن همراه و تماس گرفتن و خبر دادن اعتقاد  
دارید؟

آن قدر تند و عصبی پرسیدم که جا خورد. اما من دیدم با  
تمام زیرکی خنده اش را خورد!

- چطور؟

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- چرا یه تماس نگرفتید خبر بدید دیرتر میاید؟

نگاهش روی موهایم نشست و من دلم میخواست فکش را  
خرد کنم!

- من و چرا بیدار نکردید؟ نگفتید...

- دلم نیومد.

لال شدم و نگاهم مات صورتش ماند. چرا این قدر بی پروا و  
راحت بود این مرد؟ چرا روان مرا بهم میریخت لعنتی!

عصبی تر گفتم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- دلتون نیومد؟ نمیگید برای من خوب نیست خونه ی  
صاحب کارم شب و صبح کنم؟ نمیگید شاید دلم  
نخواد شب مو خونه ی شما صبح کنم؟

بی خیال و خون سرد یقه اش را صاف کرد:

#پارت\_87

#آبان\_سرد

- خونه ی من مگه چشمه؟

- با روان من بازی نکنید آقای شمس. الان اصلا وقت  
شوخی نیست!

- خیلی خب. دادنزن، آوا خوابه.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

کلافه عقب کشیدم و خواستم سمت اتاق بروم که بازویم را گرفت. مثل برق گرفته ها ایستادم و سمتش برگشتم. دستش مثل مثل صاعقه به قلبم خورد. نمیدانم چه طور نگاهش کردم که دستهایش را به علامت عذرخواهی مقابلم بالا آورد:

- عذر میخوام.

ماتم برده بود. به چشمهای یخ زده اش این همه مراعات و مهربانی و سازش نمی آمد!

- من فکر نمیکردم ناراحت بشی— وگرنه حتما بیدارت میکردم. آوا گفتم به خانوادت اطلاع دادی آره؟

نیشخند زدم و دستم هنوز هم سر بود انگار:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- اطلاع بدم؟ چی و؟ چه جوری اطلاع بدم اصلا؟ بگم  
مژگان من امشب و خونه ی آقای شمس میخوابم؟  
ببخشید ولی ما این قدرام راحت و روشن فکر نیستیم!

- گفتم شاید یه بهونه ای آوردی، گفتی خونه ی دوستی  
چه میدونم. چرا این قدر عصبی ای حالا؟ من که فقط  
یه دونه پتو انداختم روت و رفتم.

این مرد یا مرا دست انداخته بود یا تفریح کردن با مرا  
دوست داشت یا... چرا این قدر غافلگیرم میکرد؟

- خواهرت نگران شده؟

- نه!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

ابروهایش بالا پرید. لبخندش رفت و جدی شد:

- پس موضوع چیه؟ مشکل کجاست؟ اینکه خونه ی  
آبان شمس شب و صبح کردی؟ آبان شمس متجاوز یا  
جانی؟ کی فهمیده شما اینجا بودی که نگران آبروتی؟  
مشکل کجاست خانوم؟

چرا در صدم ثانیه عوض میشد؟ جدیتش خود به خود  
عصبانیتم را کم کرد!

- هیچی!

خواستم بروم که این بار محکم و بدون شرمندگی بازویم را  
گرفت. و موهایی که روی بازویم ریخته بود توی دستش

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

ماند و داشت کشیده میشد. عصبی برگشتم و زل زدم توی چشمهایش سرد و جدی اش:

- ترسیدی شبی، نصفه شبی، دستم نخورده باشه بهت و نفهمیده باشی؟

سکوت و بهتم فشار دستش را روی دستم بیشتر کرد. دلخور شده بود انگار.

- من فقط دوست نداشتم شب و خونه ی مرد غریبه ای که از قضا از زنشم جدا شده بمونم قصد توهین به شمارو هم نداشتم. لطفا دستمو ول کنید.

#پارت\_88

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

جا خورد و فشار دستش روی بازویم کم شد. حتما فکر میکرد من این اطلاعات را از کجا دارم!

- مردایی که از زنشون جدا شدن خطرناکن؟

- شما واقعا متوجه ی حرف من نیستید؟

- نه!

نه محکم و تلخش باعث شد فقس نگاهش کنم. بازویم را رها کرد و سمت کانتر رفت. فنجان قهوه را برداشت و عاصی گفت:

- من کلا توانایی درک شمارو ندارم خانوم. بچه ی من تنهاس، زیاد و به این راحتیا هم با کسی ارتباط نمیگیره.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

حالا بعد این همه مدت با شما راحت و دوست داره.  
دیگه چند ساعت اخر هفته ها اومدن این همه قیل و  
قال نداره! اگه سخته واست من عذر میخوام. دیگه  
نیا.

جلو رفتم و شال لعنتی ام را جلوتر کشیدم:

- من نه مشکلم با آواست نه چند ساعت گذراندن  
باهاش. حرف من اینه دیشب و...

زل زد توی چشمهایم و جدی و عصبی گفت:

- دیشب و باید بیدارت میکردم و میگفتم خانوم محترم  
مرسی که بچه ی من و تا بوق سگ نگه داشتی حالا  
هری!؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خوب که توی چشمهایش دقیق شدم فهمیدم این مرد اصلا و ابدا آرام نیست! گاهی فقط در حفظ ظاهر کردن موفق است.

- ساعت یک شب از خواب بیدارت میکردم میگفتم زشته شب و خونه ی من بخوابی پاشو برو خونت؟ من چه میدونستم چی گفتمی به خواهرت یا باید بری؟

نمیدانم حق با کدامان بود اما انگار حرفهایم زیادی برایش گران تمام شده بود.

- مشکل خواهرم نبود. ما جدا زندگی میکنیم.

- مشکل هر جایی هست تموم شد و رفت.

هیچ اسیی هم به شما نرسید. منم اهل مهمون بیرون انداختن از خونم نیستم. واقعا شرمنده اگه باعث زحمت شدم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

فنجان را روی کانتر کوبید و گوشی و سوئیچش را برداشت.

- نیم ساعت دیگه ایران خانم میاد آوارو واسه مهد آماده کنه. شما هم اگه دیشب و خوب نخوابیدی برو بخواب دیرتر بیا هتل مشکلی نیست. در اتاقم قفل کن یه وقت بهت حمله نشه!

خواست برود که کلافه و مضطرب صدایش زد:

- آقای شمس!؟

ایستاد و ستم برگشت. آب دهانم را قورت دادم و جان کندم نفسم توی سینه ام حبس نشود.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من منظور بدی نداشتم. به شما هم شک ندارم. قصد توهین ندارم و نداشتم. من فقط گفتم قشنگ نبود شب و اینجا بمونم.

#پارت\_89

#آبان\_سرد

نگاهش تیز بود و زبانش تلخ:

- حتی قشنگ نبود شام بخوری نه؟ بالاخره نمک گیر میشی خوبیت نداره.

- اشتها نداشتم فقط.

- موجود عجیبی هستی خیلی عجیب!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

تک سرفه ای زدم و حس میکردم هر بار فضا از اکسیژن خالی تر میشود.

- شاید. اما خواستم بگم آوا علاوه بر اینکه خیلی تنهاس خیلی هم به گردش و تفریح و شادی نیاز داره. و شما ابدًا حواستون بهش نیست.

دستگیره را رها کرد و عصبی تر سمتم آمد:

- و شما از کجا به این نتیجه ی حیاتی رسیدی؟

- برای یه بچه ی ۵ ساله فکر بزرگ و ازاردهنده ای که برایش سوال بشه مگه پدر و مادرم همو دوست نداشتن که من و آوردن پس چرا حالا باهم نیستن؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- یه بچه ی پنج ساله میتونه جواب این چرا رو درک کنه؟

دستم روی قفسه ی سینه ام نشست:

- حتی اگه نتونه ...

نفس نداشتم و اسپری ام را لازم داشتم:

- تو خوبی؟

- خ..خو...بم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نچ کلافه ای گفتم و گوشه و سوئچش را روی مبل انداخت  
و صندلی را جلوتر کشید.

- بشین.

داشتم فکر میکردم اگر ایرج بفهمد من شبم را اینجا صبح  
کردم قرار است چه فکرها پی کند و چه زخم زبان هائی بزند.

داشتم فکر میکردم آناهیتا فتاح چرا با این مرد نساخته و  
دقیقا چه چیزی کجای زندگیش کم داشته که تنهایی را  
ترجیح داده؟

داشتم فکر میکردم آوا هم مثل من خیلی چیزها کم دارد جز  
احتمال قوی پول!

نشستم و او سمت اتاق رفت:

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

- کولت کجاست؟

سرفه زدم و انگار کسی گلویم را با دستهایش فشار میداد. این همه فکر، ترس، استرس، دلهره، داشت مغزم را میخورد.

- کنار تخت.

#پارت\_90

#آبان\_سرد

از صدای ریختن وسایل کوله ام روی تخت آوا سرچرخاندم و اولین چیزی که توجه ام را جلب کرد و ته مانده ی نفسم را برد آن بسته ی نواریهداشتی لعنتی بود!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بالاخره میان آن خرت و پرت ها اسپری را پیدا کرد و سمتم امد نگاهم را گرفتم و تلاش کردم خودم را به آن راه بزنم. اسپری را گرفتم و داخل دهانم زدم. عمیق نفس گرفتم و او سمت آشپزخانه رفت.

نگاهم روی حرکات مردانه و جدی اش ماند. و هنوز دیدن آن نوار بهداشتی را به رویم نیاورده بود. شاید هم برایش تابو حساب نمیشد و خیلی هم عادی بود!

لیوان آب قند را سمتم گرفت و گفت:

- با این اوضاع شام و صبحونم نمیخوری؟

نمیدانم منظورش از اوضاع نفسم بود یا...

- مرسی.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

لیوان را گرفتم و او نگران نگاهم کرد:

- بهتری؟

- خوبم، شما برو.

سرزنشگر نگاهم کرد:

- این قدر همه چی و سخت نگیر. این قدر به خودت سخت نگیر دختر خوب. تو الان توی بهترین سن عمرتی، قدر این روزاتو بدون که چشم بهم بزنی رفته. شب و خونه ی آبان شمس، صاحب کارت، پیش دخترش، خوابت برده. بد یا خوب خوابت برده دیگه این قدر عصبی شدن نداره!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- شما نمیتونید موقعیت منو درک... کنید.

نچ کلافه ای گفت و با صدای آوا نگاهش جفتمان برگشت.  
خواب آلود و بامزه سمتم آمد:

- تو هنوز نرفتی ماهک جون؟

آبان دست در جیب و با لذت نگاهش کرد و من آوا را بغل  
کردم

- صبح بخیر وروجک.

- روی تختم خوابت برد منم دیگه بیدارت نکردم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- خیلی تنها موندی؟

از آغوشم جدا شد و لبخند مهربانی زد:

- نه یکم بعدش بابا آبان اومد.

#پارت\_91

#آبان\_سرد

\*\*\*

- امروز بابا زودتر اومده من و بیره شهربازی. تو نمیای؟

آبان کلافه کاغذهای روی میزش را مرتب کرد و بهم ریخته نگاهش به چشهای منتظر آوا چسبید. آوا نمیخواست یا نمیتوانست بپذیرد دیگر وصال و با هم بودنی وجود ندارد و

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

این از تمام فاجعه هایی که از سر گذرانده بود بیشتر ازارش میداد.

نگاه او ا قفل گوشی بود و تصویر آناهیتا را میدید:

- نه عزیزم برو حسابی خوش بگذرون.

- آخه بابا آبان هیچی و باهام نه سوارمیشه نه بازی میکنه، بیا دیگه.

- من سر فیلم برداریم دخترم. دوتایی میرید؟

سر آبان بالا آمد و نگاه پر از خشمش به گوشی آوا که روی تختش نشسته بود چسبید. این زن حتما مریض بود که

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دست از حسادت و شکاکی برنمیداشت و حالا که رفته بود  
هم آمارمیگرفت!

- اهوم.

- اون دختره که اون روز اومد دنبالت چی؟

- ماهک جون؟ نه نیست سرکارشه.

آنا نمیدانست تمام مکالمات این تماس تصویری را آبان هم  
میشنود:

- آدم با غریبه ها این قدر رفیق نمیشه که صداشون کنه  
ماهک جون. باشه دخترم؟

**فاطمه خاوریان (سایه)**

**آبان سرد**

- آخه من خیلی دوسش دارم خیلی خوبه مامان آنا.

آبان بی طاقت حواسش را از حرفها گرفت و روبه آوا گفت:

- دیره آوا جان.

و لحظه ای سکوت پر از بهت آناهیتا نیشخندش را عمیق  
تر کرد.

- تو تنها نبودی مگه بچه؟

- نه، توی اتاق بابا آبانم.

**فاطمه خاوریان (سایه)****آبان سرد**

- خیلی خب برو. شب قبل از خواب باهات تماس میگیرم. خدافظ.

آوا خداحافظی کرد و تماس که قطع شد گوشی را سمت آبان گرفت:

- بابایی؟

آبان جلو رفت و گوشی را گرفت. لب تخت دو نفره ی اتاقش نشست و موهای بلند آوا را کنار زد:

- جان؟

- ماهک جون سرکار الان؟



فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#پارت\_92

#آبان\_سرد

آبان لبخند زد و مرور کرد تمام شبی که ماهک اینجا خوابش برده بود و صبحی که عصبانیت تا چشمهایش رسیده بود و محکم و قاطع مقابلش حرف زد تا آنجا که نفسش از شدت عصبانیت و استرس و احتمالاً ضعف ناشی از پریودی رفت و سخت برگشت.

لبخند تلخی زد و فکر کرد سالها پیش همین قدر با فکر به جزئیات ، عاشق آناهیتا فتاح شد و حالا چیزی برای دل بستن دوباره نداشت. قلبی که ذوب شده بود. باوری که ترک خورده بود و هزار واهمه و هراس از دل بستن دوباره و شکست تلختر هیچ وقت یخ درونش را آب نکرد!

یک هفته از آخرین حضور ماهک در این خانه گذشته بود و این هفته طبق معمول آنا بیرون از شهر فیلم برداری

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

داشت و ایران خانمی هم نبود. برای اینکه مجدد به ماهک رو نیندازد خودش زودتر از هتل آمد تا هم آوا تنهانباشد هم به قول ماهک نیاز گردش و تفریح اوا را ارضا کند.

- آره عشق دلم، سرکاره.

- میشه من باهاش حرف بزنم؟

متاسفانه آوا داشت وابسته میشد و این آبان را نگران میکرد. تنهایی شدید آوا باعث شده بود به ریسمانی به اسم ماهک اعتمادی چنگ بزند.

- اون کار داره باباجان.

- خب مگه هتل شما نیست؟ امروز نزار کار کنه.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

لبخند زد و گونه ی آوا را بوسید:

- همیشه که همش از کار و زندگیش بزنه بیاد اینجا عزیزدلم.

- دلم براش تنگ شده، یک هفتس نیومده که.

آبان نفس خسته اش را فوت کرد و شماره ی ماهک را از دفترچه ی تلفنش پیدا کرد. تماس را برقرار کرد و گوشی را سمت آوا گرفت.

- کوتاه صحبت کن آوا جان. دیرمیشه باید بریم. شبم خونه ی بابا اردلانیم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چشم آوا را شنید و از اتاق بیرون رفت. بی حوصله روی کاناپه نشست و تلویزیون را روشن کرد. تبلیغ فیلم در حال اکران آناهیتا روانش را بهم ریخت و یاد گذشته ها تمام قلبش را سوزاند. آن گلاه گیس مشکی رنگ و مردی که کنارش ایستاده بود تمام دردهایی که کشیده بود را برایش یادآوری کرد.

فکر میکرد برخلاف مخالفت های اردلان شمس با ازدواجش میتواند زندگی رویایی را با آنا داشته باشد و چندسال بعد پیروزمندانه لبخند بزند و ادعا کند تمام آن مخالفت ها، حرفها، درست و منطقی نبوده اما حالا، تنها بود و دست خالی، با دختری پنج ساله که حساس بود و باهوش و به شدت دلگیر و تنها که روی دستش مانده بود و توی پدری کردن خودش مانده بود وای به حال پر کردن جای دوست، مادر، و تمام قاب سه نفره ای که از آوا گرفته بودند!

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#پارت\_93

#آبان\_سرد

\*\*\*

یک طوری عجیب و ناراحت داشت در و دیوار اتاق را نگاه میکرد که انگار قبل از این، تمام روزهای زندگیمان را توی قصر زندگی کردیم.

استکان چای را مقابلش گذاشتم و روی تخت چوبی یک نفره کنارش نشستم.

- چیه مزگان؟

- دلت نمیپوسه اینجا ماهک؟

تلخند زدم و کرم مرطوب کننده را از کوله ام بیرون کشیدم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- ما خیلی وقته دلمون پوسیده و تموم شده خواهر.

- ایرج میگفت چرا گذاشتی بره مسافرخونه.

بخدا دلش نمیخواست اینجوریشه.

- بیخیال مزگان، باشه؟

دستهایم را کرم زدم و مزگان دلنگران نگاهم کرد:

- چی از حقوق میمونه خب؟ اجاره ی اینجا، خرج و  
مخارج خودت و ...

- باید عادت کنم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من نگرانتم ماهک.

عاصی و کلافه کرم را پرت کردم روی تخت و سمتش برگشتم:

- نباش، من نگرانی نمیخوام. یکی و میخوام که دلم و آگه قرص نمیکنه خالیم نکنه. هی نمیتونی و همیشه نخونه تو گوشم. دیر به خودم جنبیدم ولی همین الانشم میتونم واسه خودم یه زندگی خوب بسازم.

- میتونی ولی...

- همین ولی و آگه و همیشه و نمیتونی و الان وقتش نیست تو و مامان من و کشوند به این مسافرخونه. به

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

این وضع. کی گفته وقتی نداری بخوری و بپوشی نباید کار کنی چون دختری یا درس داری؟

سکوت کرد و دل من پر بود. خیلی پر!

- خیلی خوب اروم باش، نفست باز میگیره ها.

کمی از آب توی لیوان را سر کشیدم و بی مقدمه گفتم:

- با دختر شمس در ارتباطی هنوز؟

نگاهم قفل چشمهای نگران و مضطربش شد و ابدا نمیفهمیدم چه هراسی او را به اینجا کشانده:

- آوا؟ چطور؟



آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

#پارت\_94

#آبان\_سرد

- دیدم امروز توی هتل تلفنی باهاش حرف میزدی.

نفس گرفتم و تلاش کردم تمام فکرهای منفی ام را دور  
بریزم:

- آره. گفت با بریم شهربازی گفتم نمیتونم.

- هنوزم میری خونشون؟

من از کنترل شدن به شدت بیزار بودم. از اینکه مستقیم و  
غیرمستقیم تذکر بگیرم و نفهمم چرا!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- تو مشکلات با آبان شمس و دخترش و اون خونه چیه  
مژگان؟

- من چه مشکلی میتونم با صاحب کارم داشته باشم  
ماهک؟ بچه شدی؟ قبلام گفتم رفت و امدت خوبیت  
نداره.

- خوب و بد و کی تعیین میکنه؟

کلافه نفسش را فوت کرد و بلند شد. سمت پنجره کوچک  
و رنگ و رورفته ی ته اتاق رفت و زل زد به خیابان:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من از تو و فکرات، از حرفات و کارات، از این که به هیچ قاعده و قانونی پایبند نیستی، از اینکه بی پروایی میترسم ماهک.

- تو اصولا ادمی ترسو و محتاطی هستی مزگان. این تقصیر من نیست.

ستم برگشت و با دلخوری و جدیت نگاهم کرد:

- اینکه تو میری خونه ی صاحب کارت و میدونی اون یه مرد تنها و مجرد که از قضا زنشو طلاق داده. تقصیر من و ترسامه؟

بلند شدم و سمتش رفتم. مقابلش ایستادم. زل زدم توی تپله های پر از وا همه اش:

- تو نگران چی هستی مژی؟

- نگران خودت، رویاهات، بلند پروازیات، نگرانم چون اون مرد فقط ظاهرا جدا شده اما اون طوری که دیدم و شنیدم زن سابقش همه جوره کنترلش میکنه چون بچه های هتل میگفتن هنوزم عاشقشه. حتی بارها توی مصاحبه هاش از شمس گفته.

- تو میدونی زنش اناهیتا فتاح؟

تلخند زد:

- من خیلی چیزای دیگه هم میدونم ماهک. اگه تو فقط چندماهه اومدی من چندین ساله اونجام.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من چیکار به مجرد بودن یا متاهل بودن شمس دارم؟  
چیکار به علاقه ی زنش دارم؟ من فقط با دخترش  
رفیقم.

- تو فقط دلت به مرد پولدار و حمایتگر میخواد درسته؟

مات و مبهوت نگاهش کردم و کاملاً فهمیدم مژگان تمام  
هراسش از سمت من است نه آبان شمسی که از همان اول  
سر اسمش قسم میخورد!

#پارت\_95

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- تو اینجوری من و شناختی؟ این قدر آویزون؟ این قدر زندگی خراب کن؟ این قدر دم دستی و مزخرف؟

- شلوغش نکن ماهک. من هیچ کدوم و از اینارو نگفتم. خودت گفتی آدما وقتی از شرایط خسته میشن دست به هرکاری میزنن تا شرایط و عوض کنن. خودت گفتی عشق و قیافه و هیچی مهم نیست جزیه مرد که این فقر و از تن و روح زندگیت بکشه بیرون. نگفته بودی!؟

نیشخند زدم و عصبی کش موهایم را باز کردم. سرم میسوخت و انگار کسی- موهایم را از ریشه میکند. موهایم دورم رها شد و او منتظر و نگران نگاهم کرد:

- و همه ی اینا یعنی واسه شمس و پولش نقشه دارم!؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

و اگر میخواستم منطقی باشم باید اعتراف میکردم قبل ترها داشتم. درست وقتی فکر میکردم مجرد است و فکر کرده بود زندگی بدون عشق اگر پول باشد شاید قشنگتر از این زندگی ای باشد که دارم اما آن خیال ها همان جا و در همان روز چال شد و من از خودم و فکرم حالم بدشدا!

- تو هم نکشی— اون همه رویا و خیال و بلند پروازیت  
مجبورت میکنه نمیکنه؟ این همه سختی و بی پولی  
مجبورت میکنه نمیکنه؟ شمس...

صدایم بالا رفت، نمیخواستم اما بالا رفت:

- بسه مزگان. هر چی به فکرت میرسه میگی بدون اینکه  
تحلیلش کنی. من چه جوری برم توی دل زندگی مردی  
که یه دختر ۵ ساله داره، زنش به قول تو اون همه  
حرفش برو داره و همه جا نفوذ داره و هنوزم شوهرش

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

و دوست داره؟ چرا باید برم؟ تا حالا دل چندتا مرد  
پولدار و بردم که...

- من فقط نگرانتم. شمس هم پیغمبر نیست. هنوزم رو  
اسمش و چشم پاکیش قسم میخورم اما... اونم آدمه،  
مرد، غریزه داره، و من خیلی میترسم ماهک.

عاصی و بهم ریخته نشستم لبه ی تخت و گفتم:

- نه من واسه اون نقشه دارم نه اون واسه دختر فقیری  
که توی اتاقهای هتلش جون میکنه فکر و خیالی  
میتونه داشته باشه. برو خونت الان صدای ایرج  
درمیاد.

جلو آمد و مقابلم نشست:



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- تو هیچ وقت بلد نبودی مراقب خودت باشی ماهک.

نگاهم قفل چشمهای نمدارش ماند و او سخت ادامه داد:

- من و مامان پیرشدیم تا شد ۱۹ سالت.

#پارت\_96

#آبان\_سرد

در سکوت نگاهش کردم. حرف میزدم بغض های بدخیمش  
می شکست و تا صبح گریه میکرد. مژگان بلعکس من  
اشکش دم مشکش بود و من... نمیدانم اشک هایم کدام  
گوری بودند؟!؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- از کدوم بلاهایی بگم که تو بچگی و نوجونیت سر خودت آوردی؟ از اون سالی که رفتی روی نردبون چوبی شکسته تا پلاستیک بزنی شیشه ی شکسته رو تاخونه گرم شه بگم؟ چقدر من و مامان جز زدیم نرو، این نردبون شکسته، به هیچی بند نیست، ۱۷ سالت بود، مثل الان لجباز بودی و غد، رفتی و نکشید به چند دقیقه که خوردی زمین، مچ پات پیچ خورد، یادته که؟

در سکوت خیره ی نقطه ای پرت ماندم و یادآوری آن روز دلتنگی ام را برای مامان عطیه تشدید کرد.

- یا روزی که یه تیکه از سقف خونه ریخت روی فرش و همه ی فرش گل شد. بارون که تموم شد گفتم خودم می‌شورم، گفتم هوا سرده، آب سرده، تو هم سرماخوردی، بزار من می‌شورم، مامان گفت خودم می‌شورم. گوش ندادی، مامان و فرستادی تو خونه و من و مثل همین الان پس زدی و روم حساب نکردی.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

لباست خیس شد، با اون آب سرد دست و پات یخ زد.  
ولی شستی.

تلخند زدم و غم تا استخوان هایم رسوب کرد:

- آره، گریه کردم و شستم، با حرص شستم، با نفرت،  
نفرت از اون سقف داغون، نفرت از بارون، نفرت از  
اون همه سیاهی و نداری!

- و سرماخوردی ماهک. یه سرمای سخت. خوب نشده  
بازم افتادی و دو شب از تب بالا هذیون گفتی.

تلخ نگاهش کردم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- فقر انگیزه ی آدمارو واسه زندگی میگیره. من نمیتونستم وسط اون همه نداری به خودم فکر کنم و مراقب خودم باشم.

- الانم نمیتونی؟ الان که دست تو جیب خودته، الان که..

- مژگان؟ ما الان فقط سگ دو میزنیم که زنده بمونیم. وسط سگ دو زدنا همیشه به خودم فکر کنم. من و تو دو تا دنیای متفاوت داریم با دو تا طرز فکر متفاوت. پول خوشبختی میاره مژگان. هر کی اینور دکنه یا اون قدر پول داره که نداری نمیفهمه چیه یا نمیدونه و نمیفهمه زندگی چه شکلیه!

سکوت کرد و من میان بی نفسی ادامه دادم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من فقط به پول فکر میکنم. به اینکه بالاخره یه جایی از این زندگی و سن و سال باید خلاص شم از دو دوتا چهار تا کردن دو قرون پولم و هزار جور صرفه جویی و نخریدن و نپوشیدن و نخوردن که پولم برسه به ته ماه. و توی این نقشه هام آبان شمس هیچ نقشی نداره. باشه؟

دست روی بازویم کشید و چشمهایش میگفت خیالش راحت نشده فقط از من ناامید شده:

- باشه، پاشو بریم شام و خونه ی من باز برگرد اگه خواستی.

#پارت\_97

#آبان\_سرد

\*\*\*

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نشسته بودم مقابل ایرج و به زور آن قاشق غذا را از گلویم پایین می فرستادم. بعد از آن همه درگیری و بحث و زخم زبان حضور من در این خانه خنده دار بود اما مزگان را همیشه قانع کرد و به او فهماند گاهی وقتا باید از بعضی— آدمها، از بعضی خانه ها، از بعضی وابستگی ها یا عادت ها، دل کند، دست شست و رفت!

- ما این قدر آخ بودیم که رفتی مسافر خونه؟

داشتم تلاش میکردم حرمت امشب را حفظ کنم. داشتم فکر میکردم من اینجا فقط و فقط مهمانم و بعد از شام جایی برای رفتن و سقفی برای پناه بردن دارم. و این میتواند آرامم کند:

- پولم اندازه اجاره ی خونه نشده هنوز.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

حرف را یک جوری زدم که یعنی اگر رفتم دلش تو و کنایه  
 هایت نبود. نگاهم هنوز به بشقاب بود و ایرج ادامه داد:

- من اگه حرفی زدم ...

نگاهم بالا آمد و به چشمهایش چسبید. من این آدمها را  
 خوب میشناختم. کاری را که میخواستم میکردند. حرفی که  
 دوست داشتند را میزدند. و دست آخر ابراز پشیمانی هم  
 میکردند که یا محبوبیت نداشته شان از دست نرود یا  
 وجدانشان را حتر بخوابد.

- نه حرف شما بد بود نه جای من بد. بگذریم.

استرس و دلهره را توی چشمهای مزگان میدیدم. و جان  
 میکندم امشب به خیر بگذرد.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- سخته یه دختر تنها زندگی کنه اونم وقتی اندازه ی تو  
کله شق باشه. بین ماهک...

- من امشب بخاطر مژگان اومدم مهمونی، اگه همین  
قدم ازارت میده..

کلافه قاشق را توی بشقاب انداخت:

- حرف من چیز دیگس دختر خوب.

- ایرج خان، لطفا، لطفا چون تنها مردی هستی که توی  
زندگی من هست یا تنها بزرگتر، برای من فاز نصیحت و  
مراقبت برندار، نه بهت میاد نه من دلم میخواد. باشه؟



فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

مزگان تذکر داد:

- ماهک!؟

و ایرج پر از یک تاسف و تنفر نگاهم کرد:

- زن من زندگی نذاشته واسه من از دست تو و کارات و ندونم کاریات. تو آبرو و ناموس منم هستی.

نیشخند زدم چون حتی با گاز گرفتن لپم از داخل هم نشد که جلویش را بگیرم.

- من نمیدونم چرا من و شما هیچ جوره حرف همو نمیفهمیم. من ناموس شما نیستم. در حال حاضر ناموس هیچکس نیستم. شما اگه آبرو و نگرانی و

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

مراقبت حالیت بود من و با زخم زیون نمینداختی  
بیرون.

#پارت\_98

#آبان\_سرد

مزگان عاصی لیوان آب را سمتم گرفت:

- چرا این قدر زود عصبی میشی— تو؟ ایرج داره میگه  
نگران تو و تنهایتته. و پشیمونه از برخوردش.

- میزارید من زندگیمو بکنم؟ فکر کنید خونه گرفتم. چه  
فرقی داره خونه باشه یا مسافرخونه؟

بلندشدم و مزگان هم با نچ کلافه ای که گفت ایستاد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- کجا باز؟

- خوش گذشت مژی.

مقابلم ایستاد و ایرج هم بلند شد.

- چرا همیشه با تو حرف زد دختر؟

نگاهش کردم و نمیدانم چرا از تماشایش هیچ حس خوبی  
نمیگرفتم.

- شما میخواستی دل مژگان و به دست بیاری و حرفای  
تلخ گذشته تو جبران کنی اما نشد، نتونستی، نمیتونی  
ایرج خان. حتما مژگان گفته اومد از دلش دربیار. شما

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

اومدی ابرومو درست کنی زدی چشمم کور کردی. شما بلدنیستی چون حرفات از قلبت نمیاد. چون من برای شما در همون حد ناموسی که بهش اعتقاد داریم نیستم. یه مزاحمم که نمیدونی چه جوری دکش کنی که آبروتو نشونه نره.

کوله ام را برداشتم و مزگان همراهم تا حیاط آمد.

- چرا اینجوری میکنی ماهک؟

- مگه منو دوست نداری؟ مگه نگرانم نیستی؟ خیلی خب، بزار من زندگیمو کنم، من و دیگه با شوهرت روبه رو نکن، اینجوری حال من بهتره.

- ایرج منظور بدی نداره. میخواست بگه برگردی، میخواست بگه...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

کلافه غریدم:

- نمیخواست بگه، مجبورش کردی. بهش دیکته کردی.  
تو دنبال چی هستی مژی؟ من توی این خونه نفسم  
میگیره، آروم نیستم. بزار برم .

در را باز کردم و خودم را از آن ساختمان نمودم و بی اکسیژن  
بیرون انداختم و ماهک ماهک گفتن های مژگان را هم  
نشنیده گرفتم. دلم با تمام وجودم مادرم را میخواست.  
مامان عطیه ای که وقتی رفت زلزله تمام زندگی ام را آوار  
کرد!

صدای پیامک تلفن همراهم را شنیدم و گوشی را بی حوصله  
از کیفم بیرون کشیدم. درست میدیدم؟ آبان شمس پیام  
داده بود!؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- سلام، شب بخیر. من میتونم فردا روی شما حساب کنم؟ تولد آواست و دوست دارم غافلگیرش کنم. آگه میتونی بهم کمک کنی فردا بیا اینجا و هتل نرو آگه نه که، خوب بخوابی.

#پارت\_99

#آبان\_سرد

\*\*\*

نمیدانم چرا اما حس میکردم من یک جورایی به شمس ها گره خورده ام. و عجیب تر اینکه از این گره ناراحت هم نبودم.

صبح شده بود و داشتم فکر میکردم خانه ی شمس بروم یا هتل!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

و دست آخر خودم را مقابل مغازه ی اسباب بازی فروشی دیدم و داشتم فکر میکردم برای تولد آوا چه بخرم که نداشته باشد و خوشحال هم بشود!؟

گوشی را از کیفم بیرون کشیدم و با شمس تماس گرفتم. و ته دلم از مرور حرفهای مزگان فرو میریخت هر بار!

- جان؟

چرا باید در جواب من بجای بله و بفرمایید میگفت جان؟ این مردک هم یک چیزیش میشد انگار! و شاید هم تصویری که میشد از آبان شمس داشت این بود که تا وقتی حرفها و حرکتهايش را به منظور نگیری و پا روی دمش نگذاری و احترامش را حفظ کنی او همین طور صمیمی و عادی رفتار میکند انگار که سالهاست تو را میشناسد.

- سلام صبح بخیر.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- سلام خانوم اعتمادی، احوال شما؟

صدایش سرحال بود و من پشت به مغازه ایستادم و گوشه  
را به گوش دیگرم چسباندم:

- من تصمیم گرفتم امروز پیام اما، نمیدونم برنامهتون  
چیه، آوا کجاست؟ من قرار چی کار کنم؟

- شما قرار کنار آوا باشی تا امشب بیشتر بهش خوش  
بگذره.

سکوت کردم و نمیدانم چرا تماما از صدا و چشمهای این  
مرد نوازش می بارید:



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- خب الان کجا برم؟

- آوا الان مهد، اگه زحمتی نیست بیاید خونه، اینجا باشید تا عصر- کسی- اینجا باشه در و برای خانوم صفری باز کنه، میاد کارای بادکنک ارای و انجام بده، کیک و بقیه ی مخلفاتم ساعت ۷ میارن جلوی خونه، شما تحویل بگیر. غذا رو هم که خودم میارم.

- مهمون چی؟ دارید؟

نفس گرفت و جواب داد:

- آره منتها زیاد شلوغ نیست، پدرم و برادرم هستن با چند تا از دوستای آوا. تا اونا برسن من اومدم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- آوا چی؟

- آوارو خودم از مهد برمیدارم، هر ساعتی شرایط جور بود بگید میارمش.

#پارت\_100

#آبان\_سرد

توی مغزم انعکاس هزار صدا بود و فکر. چه شده بود که این مرد این قدر دقیق و با برنامه روی من حساب کرده بود؟

- به مادر آوا نگفتید؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سوالم یکدفعه ای و زیادی شخصی- بود و همین باعث سکوتش شد. محبور شدم سوالم را کامل کنم:

- بخاطر خوشحالی آوا میگم. مسلما حضور مادرش بیشتر خوشحالش میکنه تا من!

تلخ و سرد گفت:

- آنا تهران نیست.

قانع شدم و ترجیح دادم این بحث را کش ندهم چون بیشتر از آبان شمس صلاح آوا را نمیدانستم.

- باشه پس من الان میام اونجا فقط... من کادو نمیدونم چی بگیرم، میشه بگید چی دوست داره؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- شما به اندازه کافی توی زحمت می افتی. کادو لازم نیست.

- چه زحمتی. تولد بدون کادو همیشه که.

کلافه نفسش را فوت کرد و محتاط تر و نرم تر گفت:

- قرار نیست وسط این همه زحمت خرجی هم بیفته روی کول شما. اینجوری من خیلی معذب میشم.

- اندازه ی خرید یه کادو پول دارم نگران نباشید.

- باز برخورد بهت؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سکوت کردم و این همه راحتی آبان شمس همه چیز را  
سخت میکرد.

- آوا عاشق عروسکه، هر چقدر و از هر مدل داشته  
باشه سیر نمیشه. حله؟

- حله.

- پس زودتر بیا که من برم به کارای هتل برسم.

باشه ای گفتم و تماس را قطع کردم. خب راستش مزخرف  
گفته بودم. اگر میخواست کادو بخرم باید یکی از خرجهای  
این ماهم را حذف میکردم تا کم نیاورم. وارد مغازه شدم و  
عروسک ها با سایزها و قیمت های مختلف را از نظر  
گذراندم. و جای سخت ماجرا این جا بود که میخواستم کم  
هم نیاورم. نمیشد پیش آن مهمان ها، در آن خانه، با اون

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دک و پز و آن همه اسباب بازی مارک، من اینجا کوچکترین  
و ارزان قیمت ترین عروسک را بخرم و بیرم... نمیشد!

#پارت\_101

#آبان\_سرد

زنگ را زدم و انگشتهای پاهایم از سرما سر شده بود انگار. و  
خوب میدانستم این کتانی ها دیگر قابل استفاده نیست.  
باید حتما میخریدم.

در پیش نگاه منتظرم باز شد و آبان شمس، مثل همیشه  
مرتب و خوش پوش، باکت و شلوار سرمه ای مقابلم  
ظاهر شد. همان مرد سخت و جدی روزهای اول. همانی که  
مزگان گفته بود سرکار یک آدم سختگیر و جدی است. و  
اتفاقا هم بود اما برای من کمتر!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نمیدانم چرا. شاید سن و سال کم شاید هم برای اینکه من دختر عطیه خانم بودم. همانی که به قول خودش کم برایش مادری نکرده بود.

- سلام آقای شمس.

- سلام، خوش اومدی.

عقب رفت و وارد خانه شدم. بوی عطرش توی بینی ام زد و لحظه ای خانه ی خالی از آدم و صدا را از نظر گذراندم و تازه متوجه ی تنهایی مان شدم. شاید حق با مزگان بود. من نه آدم محتاطی بودم نه آدمی که بتوانم مراقب خودم باشم.

- این چیه دستت؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

با دلهره سمتش برگشتم. و خب نمیتوانستم تصور کنم این  
مرد بشود و بخواهد از من و این تنهایی سواستفاده کند.  
یعنی اصلا به پرستیش نمی آمد!

- کادو آوا. عروسک خریدم.

جلو آمد. مگر میشد توی یک نگاه تماما زمستان و برف و  
باران باشد و از آن نوازش هم ببارد!؟

- نوک بینیت یخ زده قرمز شده.

- آره خیلی سرد بود.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من باید برم. بازم شرمنده توی زحمت افتادی. هر وقت شرایط اوکی شد یا کاری داشتی باهام تماس بگیر. کاری نداری؟

نمیدانم چرا لحظه ای آبان و آناهیتا فتاح را کنار هم تصور کردم. و الحق که به هم می آمدند.

- دشمنتون شرمنده. فقط...

این پا و آن پا کردم تا بگویم اگر مژگان تماس گرفت و پرسید چرا سرکار نرفتم چه جوابی بدهم و نمیدانستم دقیقا چه طور پرسم تا باز اسیر آن نگاه و لحن جدی نشوم.

- مژگان اطلاع نداره که من اینجام.

- چرا؟ ایراد داره از نظر آبجی بزرگه!؟

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

#پارت\_102

#آبان\_سرد

لبخند زدم و او پاکت کادو توی دستم را گرفت:

- برو کنار شوفاژ گرم شی حرفتم بزن.

دستهایم را توی هم تاب دادم و دلم میخواست زل بزنم  
توی چشمهایش و بگویم جناب شمس من اصلا به این  
حجم از توجه عادت ندارم . و اصولا خیلی زود همه چیز را  
به منظور میگیرم پس کمی رسمی تر لطفا!

- آره از نظرش درست نیست حضور من اینجا. الان  
نمیدونم چی بگم بهش.

- خونه ی دوستی، آشنایی...

حرفش را قطع کردم:

- ما کسی و جز هم نداریم.

- بگو قرار آوارو بیری شهربازی. هوم؟

نشد بگویم مزگان و آن شوهر نامردش با هر چه که به تو  
مربوط میشود مشکل دارند!

- باشه.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

دستش را سمت در ورودی دراز کرد:

- برم من؟

لبخند زدم:

- به سلامت.

سمت در رفت و انگار چیزی یادش آمده باشد برگشت.  
نمیدانم چرا این قدر معذب بودم.

- اون میز توی اشپزخونه برای شما جمع نشده. صبحونه  
تو بخور، ناهارم توی یخچال هست حتما بخور. من از  
تعارف و این اداها خوشم نمیاد. مهمون منم نباید  
گرسنه بمونه.

## فاطمه خاوریان (سایه)

## آبان سرد

- باشه ممنون.

نمیدانم اما انگار بی نفسی- را میان ادای کلامتم فهمید. و این بی نفسی- ناشی از همان استرس و معذب بودنم بود و این مرد بیش از حد راحت بود انگار:

- اسپری داری که؟

- دارم.

- دیگه واقعا خدافظ.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بیرون رفت و در را که بست نفسم را فوت کردم. گاهی فکر میکردم مرا شبیه آوامی بیند. نگاهم روی در و دیوار گشت و باور نمیکردم من تک و تنها توی همچین خانه ای باشم.

#پارت\_102

#آبان\_سرد

نمیدانم چرا نمیشد جلوی کنجکاوی ام را بگیرم. تمام خانه را با دقت دیدم. و جایی ته دلم سوخت از این همه اختلاف طبقاتی، از این همه تفاوت، از این همه نداشتن! به اتاق آبان شمس که رسیدم تخت دو نفره ی مقابلم یادم آورد زنی دیگر در این خانه نیست.

نگاهم به کمد دیواری های بزرگ ته اتاق چسبید و یاد کمد کوچک و شکسته ی خانه ی خودمان افتادم. جلو رفتم و تصویرم توی آینه ی روی درب کمد حسی- خوبی را به من القا نکرد. میخواستم امشب با این قیافه و لباس ها توی

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

جشن تولد دختر آبان شمس باشم؟ چرا فکرش را نکرده بودم؟ فکرش را هم میکردم لباسی مناسب امشب نداشتم. من حتی آن قدرها لوازم آرایش نداشتم تا به این صورت ساده و بی روح برسم!

بیرون رفتم و میز صبحانه را جمع کردم. تا جایی که میشد و توی چشم بود خانه را مرتب کردم و فکر کردم چرا خبری از ایران خانم نیست؟ چرا به جای ایران خانم مرا خبر کرده بود؟

وارد اتاق آوا شدم و نگاهم به بلز روی تختش افتاد. جلو رفتم و لبه ی تخت نشستم. همه چی از همینجا شروع شد.

تلفن همراهم که زنگ خورد کوله ام را برداشتم و گوشی را بیرون کشیدم. مزگان بود!

- سلام. کجایی؟ چرا نیمدی پس؟

- سلام، امروز نمیام، قرار آوا رو بیرم شهربازی.

سکوت کرد و بعد انگار خشم تا توی صدایش نفوذ کرد.

- نصیحت روی تو تاثیر نداره؟

- نصیحتهایی که بی پایه و اساس باشه نه!

سکوت کرد و من همچنان داشتم به لباس و لوازمی که  
نداشتم فکر میکردم!

- چرا تو باید آوا رو بیرم شهربازی؟



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- ایرادش کجاست؟

عصبی پرسید:

- تو پرستار بچه ای؟ خالشی؟ عمشی؟ مامانشی یا؟

مامانشی- آخرش را با حرص و کنایه گفت. و من هنوز عمق این حساسیت را نمیفهمیدم.

- من فقط دوست آوام که از سر تنهایی بهم پناه آورده.  
من واقعا نمیفهمم چته مزگان.

- من نگرانتم. این فهم زیادی میخواد؟ تو مدام خونه ی  
شمسی-، دور خترشی، زیادی به شمس نزدیک شدی.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

اگه بلایی سرت بیاد؟ اگه اون آناهیتا فتاح بزنه یه بلایی  
سرت بیاره؟ اگه...

- مراقبم. حد خودمم میدونم. برو به کارت برس،  
خدافظی.

#پارت\_103

#آبان\_سرد

کلافه و بهم ریخته تماس را قطع کردم و روی تخت آوا دراز  
کشیدم. خسته بودم و دلم یک خواب عمیق دور از دلهره  
و دلواپسی- برای فردا و دو دوتا چهار تا کردن میخواست و  
نبود!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

تلفنم که مجدد زنگ خورد گوشی را برداشتم . آبان شمس بود و این باعث میشد طبق معمول گم بشوم توی رویاهای دور و دست نیافتنی ام. توی تمام روزهایی که از سر نداری و فقر پناه میبردم به رویاهای ریز و درشتم و حالا داشتم فکر میکردم اینجا خانه ی من باشد و این مرد...

نگذاشتم بیشتر فکرهایم پیش روی کند. من خسته ی مبارزه های توی سرم بودم و لازم داشتم کمی دور شوم از تمام رویاهایی که همیشه ی خدا رویا مانده بود.

- سلام.

- سلام، همه چی خوبه خانوم اعتمادی؟

میان این همه راحتی و صمیمیت هنوز مرا به اسم کوچک صدا نمیزد و فکر میکنم همین مرزها را تعیین میکرد.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- خوبه بله.

- صبحونه خوردی؟

- خوردم.

عمیق نفس کشید و من میان این نفس ها درد را خوب  
میشناختم.

- فراموش کردم بگم اگر برای شب چیزی لازم داری من  
بیام دنبالت بری خونه برداری. یا آوردی؟

- چیزی؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- لباس، لوازم آرایش، چه میدونم، هرچیزی که خانوما نیاز دارن.

چرا هر چقدر میگذشت این مرد توی ذهن بی سر و سامانم ترسناک تر میشد؟! ذهنم را خوانده بود؟

- نه چیزی نیاوردم. لازم نیست. من یکم بی ربطم به این مراسم، فکر کردم نیازی به لباس مجلسی— و آرایش ندارم.

- شما رفیق دخترم و مهمون منی، این کجاش بی ربط؟

لبخند کمرنگی زدم. نفس گرفت و آرام تر گفتم:

## فاطمه خاوریان (سایه)

## آبان سرد

- پاشو برو اتاق من.

- واسه چی؟

- برو میگم.

#پارت\_104

#آبان\_سرد

ایستادم و سمت اتاقش رفتم. و مدام ته مغزم چیزی جولان میداد. چیزی شبیه به یک علامت سوال بزرگ. چرا آبان شمس با تمام یخ زدگی چشمهایش با تمام آن جدیت و اقتدار در برابر من شبیه .... شبیه پدرها بود انگار؟

- رفتم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- خب، برو سمت کمد دیواری، سمت چپ، آخری.

جلو رفتم و گیج گفتم:

- خب؟

- بازش کن، اون ته، یدونه کت و شلوار مشکی رنگ با شومیز سفید.

در را باز کردم و از میان انبوه لباس های زنانه چشمم به آخرین لباس مشکی روی رگال افتاد و آن را برداشتم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- این لباس دست نخورده یکسال اونجاس. برای آنا  
خریده بودم ولی هیچ وقت شرایطش نبود تا بهش بدم.  
بعدم که کلا قصه تموم شد.

نگاهم روی کت و شلوار مانده بود. من هیچ وقت همچین  
لباس گران قیمتی را تن نزده بودم!

- دوشش داری؟

- لازم نیست آقای شمس. اگه میخواستم لباس عوض  
کنم از خونه می اوردم.

و دلم میخواست همانجا با پشت دست روی دهان خودم  
بکوبم تا این قدر اراجیف نگوید.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- چرا همه چیو بزرگ میکنی تو؟ آوا این طوری خوشحال تر میشه خودتم این تپی راحتی. اون لباس و تاحالا کسی نپوشیده. فقط امیدوارم اندازت باشه.

با دقت ببشتری نگاهش کردم. به نظر اندازه می آمد. نمیدانم چرا فقط دلم میخواست مقابل آن پیرمرد مغرور و از دماغ فیل افتاده عالی به نظر برسم.

- باشه امتحانش میکنم.

- لوازم آرایشم توی کشو اول اون میز آرایش هست.

نمیدانم چرا خجالت کشیدم و فکر کردم یعنی اناهیتا فتاح عیج چیزی را از این خانه با خودش نبرده؟

## فاطمه خاوریان (سایه)

## آبان سرد

- حله؟

- ممنونم.

- لباس آوا هم توی کمد خودشه، آبی اسـمونی رنگ  
پیرهنش، موهاشم خودت یه دستی بهش بکش.

لبخند زدم و عمیق نفس کشیدم. آرام تر گفتم:

#پارت\_105

#آبان\_سرد

- کاری با من نداری؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دلم میخواست پرسم این همه توجه، مراقبت، مهربانی از کجا می آید؟ فقط و فقط چون رفیق دخترش بودم!؟

- نه ممنون.

- پس فعلا.

تماس را قطع کرد و من گوشی را روی تخت انداختم. بلندشدم و سمت کمد برگشتم. این همه لباس مارک و رنگارنگ داشت توی این کمد خاک میخورد و من ، من و امثال من مدام لنگ پول برای لباس بودیم؟ لباس ها را با هزار حسرت از کمد بیرون کشیدم و مقابل آینه روی تنم گرفتم. زل زدم توی چشمهای پر از حسرتم و دلم گرفت. میخواستم در کمد را ببندم اما لحظه ای از لای کشوی باز مانده ی کمد دیواری برق گردنبندی چشمم را گرفت. کشو را باز کردم و گردنبند با الماس قرمز دل و دینم را برد. گردنبند

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

را با دستی که می لرزید برداشتم و نگاهم میخ دستبند و انگشتر کنارش ماند. نگاهم خیره ی الماس توی دستم ماند. بنظر گران قیمت و حتی عتیقه می آمد. مقابل آینه ایستادم و گردنبندها را روی سینه ام گرفتم. قشنگ بود. مثل تمام چیزهایی که توی این خانه بود قشنگ بود.

لحظه ای فکر کردم اگر این گردنبندها را داشتم تا آخر عمر زندگی ام ساپورت میشد. تلخند زدم و گردنبندها را سر جاییش گذاشتم. در کمد را بستم و سمت کت و شلوار رفتم. عوضش کردم و خودم را که توی آینه دیدم نشناختم. چقدر چهره ها با لباس ها هم قابل تغییر بود. لباس کاملا اندازه ی تنم بود و الحق که خوش دوخت بود.

کشو اول میز ارایش را باز کردم و مقابل آینه نشستم. موهایم را دم اسبی بستم و ارایش مختصری کردم. با همان لوازم ارایش های اصل که از بو و کیفیتش میشد فهمید چقدر بابتش هزینه شده.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دست آخر خودم را با رضایت تماشا کردم و برق خاموش  
چشمهایم دلم را سوزاند!

زنگ آپارتمان که خورد دستپاچه شال را روی سرم انداختم  
و از اتاق بیرون زدم. آیفون را برداشتم:

- بله؟

- سلام، صفری هستم.

شاسی را زدم و در ورودی را باز کردم. امروز با تمام روزهای  
زندگی ام تفاوت داشت انگار. کمی بهتر، شیرین تر، هیجان  
انگیز تر.... هر چند تمامش برای من موقت بود اما،

**فاطمه خاوریان (سایه)**

**آبان سرد**

حضورم را میان جمعاتی که وستشان به دهانشان میرسید را دوست داشتم.

خانم صفری و مرد دیگری که از آسانسور بیرون آمدند سلام کردم و در را کامل باز کردم تا وارد خانه شوند و کارشان را شروع کنند.

#پارت\_106

#آبان\_سرد

\*\*\*

خانه پر بود از بادکنکهای سفید و آبی، خانه پر بود از شور و شادی برای دنیا آمدن فرشته ای به نام آوا شمس که در مقابل این همه دارایی یا جای خالی مادرش عذابش میداد یا نبود پدرش!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

و فرزند طلاق بودن برای همه سخت و دردناک بود اما  
برای بچه های کم سن و سالی شبیه آوا دردناک تر!

چند دختر بچه هم سن آوا آمده بودند و هنوز خبری از  
اردلان شمس و پسرش نبود.

کیک رسیده بود و من با ظرف میوه و ژله ها روی میز  
چیدم. میز شام ته سالن را هم آماده کردم. زنگ که خورد  
صدای ذوق و خنده های بچه ها قطع شد و من با لبخند  
کمرنگی سمت آیفون رفتم. نمیدانم چرا این میان اردلان  
شمس برایم شبیه یک دیو دوسر شده بود. ترسناک، مقتدر،  
و همیشه ی خدا شاکی!

تصویر اردلان شمس با آن اخمهای همیشه درهم و  
پسر جوانی که میخورد بیست و چهارپنج سالش باشد  
دلشوره ام را تشدید کرد. مدام چیزی ته مغزم جولان میداد  
که توجه ربطی به این جماعت داری و جواب من فقط و  
فقط سکوت بود!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

شاسی را زدم و در را باز کردم. و با دستهای لرزانم برای آبان  
شمس نوشتم.

- همه چی اوکیه، منتظر شما و آوا هستیم.

صدای باز شدن درب آسانسور را شنیدم و بعد کوبیدن  
عصاروی زمین. چشم از گوشی گرفتم و به نگاه متعجب و  
پرازخشم همان پیرمرد از دماغ فیل افتاده دادم. و پسر—  
پشت سرش که شباهت زیادی به آبان شمس داشت، با  
این تفاوت که موهایش مشکی بود و چشمهایش برنده و بی  
پروا.

- سلام، بفرمایید.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

اردلان شمس جلو آمد. نگاهش سرتاپایم را آنالیز کرد. و به خوبی میشد و میتوانستم توی چشمهایش ببینم که سوال دارد و تمام سوال هایش مربوط به همان حضوری ربط من است.

- شما، اینجا؟

کاش آبان سر میرسید. کاش مرا از شر این نگاه ها خلاص میکرد.

- اومدم برای کمک.

- شما مشخصه چیکاره هستید خانوم؟

سکوت کردم. مرد جوان دست پشت کمر پدرش گذاشت.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بابا جان حالا بفرمایید شما، دست من شکست با این هدیه ی سنگینتون.

اردلان شمس با خشم چشم از چشمهایم گرفت و وارد سالن شد. پسر جوان لبخند زد و نگاهش به چشمهایم چسبید.

#پارت\_107

#آبان\_سرد

- بنده بهداد شمس هستم و شما؟

چهره اش انگار جوانی آبان بود. پوست صورتش از آبان روشن تر بود و ته ریش داشت. انگار ورژن جدید برادرش بود.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- ماهک اعتمادی.

ابرو بالا انداخت و جعبه ی کادوپیچ شده را روی میز گذاشت. در را بستم و او کت اسپرت مشکی رنگش را از روی تی شرت سفیدش در آورد.

- ابان در مورد شما چیزی نگفته بود.

- حتما چیزی برای گفتن وجود نداشته.

جا خورد و من بی جهت نبود که تلخ بودم. حس خوبی به نگاه های او و آن پیرمرد لعنتی نداشتم. حس خوبی به این همه تفاوت نداشتم. حتی حالم از آن لباس های قرضی هم بد بود. پیام آبان شمس رسید.

- ده دقیقه دیگه اونجام. چراغارو خاموش کن لطفا.

کاش بقیه ی امور را به دست برادرش میداد. سمت اتاق آوا رفتم و دیدم اردلان شمس بیخ گوش پسرش با آن نگاه تیز و مزخرفش به من حرف میزند. لباس آوا را آماده روی تخت گذاشتم که تلفن اتاقش زنگ خورد. مطمئن بودم با شلوغی و آهنگ و رقص بچه ها صدای تلفن را نمیشنوند بنابراین جواب دادم.

- بفرمایید؟

جز صدای نفس زنانه ای چیزی نشنیدم. و باید اعتراف میکردم پشیمان بودم که جواب دادم.

- شما؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آناهیتا فتاح بود! لبم را گاز گرفتم و لبه ی تخت نشستم. بی هیچ دلیل روشنی از این زن خوشم نمی آمد. اصولاً از آدمهایی که به واسطه ی پولشان آدمها را از بالا به پایین میدیدند بدم می آمد.

- ماهک!

- تو خونه زندگی نداری دختره ی اویزون؟ تو خونه ی من، توی اتاق دخترمن، اونم شب تولدش چه غلطی میکنی؟

- فکر میکردم هنرمندا آدمای مودیین.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

حرصش گرفت و من همان طور خون سرد خیره ی عکس  
آوا و آبان روی میز اتاقش بودم.

- تو مگه جز انداختن خودت به آبان و اون خونه زندگی  
به چیز دیگم فکر میکنی؟ بوی پول به مشامت خورده  
نه؟ من امثال تورو خوب میشناسم. گداگشنه و ندید  
پدید. بوی گوشت به دماغت خورده ولی خبر نداری  
خر داغ میکنن بچه جون.

- من فقط دوست آوام.

- دوست آوا یا بابای آوا؟ بچه ی من هم قد و قواره ی  
تو؟ فرهنگش با تو یکیه؟ محل زندگیش با تو یکیه؟  
لباس تنش یکیه؟

#پارت\_108

. 445

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#آبان\_سرد

عمیق نفس کشیدم. دلم نمیخواست شبیه خودش حرف  
بزنم. دلم نمیخواست چون این زن پر از زخم بود. زخمهایی  
که پشت آن شغل پر از زرق و برقش پنهان کرده بود.

- هیچ کدوم. فقط مثل هم تنهائیم.

سکوت کرد. هزار جواب بی در و پیکر تا زبانم میرسید و من  
در نطفه خفه شان میکردم.

- من اونجا نیستم ولی قلب و روحم با شوهر و بچمه،  
حواستو جمع کن خوابای رنگی نبینی. دیگم دلم  
نمیخواد دور بچم بینمت. اینو به اون آبان بی پدرم  
گفتم. حالام گوشی و بده بچم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

صدای زنگ را شنیدم و ناچار تماس را قطع کردم. بیرون رفتم و با کمک بهداد برق ها را خاموش کردیم و فشفشه ها را دست بچه ها دادیم. آهنگ را پخش کردم. و تمام مدت نگاه اردلان شمس آزارم داد.

در را که باز کردم آوا با چشمهای درشت شده نگاهم کرد و همه ی بچه ها یکصدا دست زدند و خواندند:

- تولد تولد تولدت مبارک....

برق چشمهای آوا تمام حال بدی ام را شست و برد. برگشت و نگاهش به نگاه پر از لذت آبان چسبید:

- بابایی؟ وای... عاشقتم.

آبان محکم بغلش کرد و وارد خانه شد و خواننده خواند:



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- ازت مچکرم دیونه ی من... از اینکه چشم به این دنیا  
گشودی... از اینکه پا تو زندگیم گذاشتی... از اینکه پام  
به پام همیشه بودی...

آوا را زمین گذاشت و تمام بچه ها سمتش دویدند. نگاه  
آبان به نگاهم چسبید و لب زد:

- میاد بهت.

جا خوردم و لبخند زدم . نگاهش سخت از چشمهایم کنده  
شد. بهداد چراغ ها را روشن کرد. آبان سمت پدر و برادرش  
رفت و من فکر کردم مادرش کجاست!؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آوا بالاخره از بچه ها دل کند و ستمم دويد. روی پاهایم  
نشستم و از گوشه ی چشمم دیدم اردلان با آبان بحث  
میکند و آن بحث قطعاً به من مربوط بود.

- تولدت مبارک دختر پاییز.

- چقدر خوشگل شدی ماهک جون.

لبخند زدم و محکم گونه اش را بوسیدم. رد لبهایم روی  
گونه اش ماند و همان موقع آبان رسید.

- این ماهک جونت کلی زحمت کشیده برات باباجان.

آوا سربلند کرد و با همان لحن بچگانه اش گفت:

- اهوم میدونم. کاش میشد همیشه اینجا بمونه.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

#پارت\_109

#آبان\_سرد

تمام تنم سرد شد و نگاه آبان به رد لبها و رژ لبم روی صورت آوا ماند. مقابل آوا روی پاهایش نشست و دستهایش را گرفت.

- برو امشب و حسابی خوش بگذرون عشق دلم، الانم بیا بریم با هم برقصیم هوم؟

- ماهک جون نمیاد؟

- نمیدونم ماهک جون رقص بلده یا نه.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

لبخند زدم اما حس خوبی نداشتم. انگشت آبان روی گونه  
ی آوا درست جای لبهایم نشستم و آرام رد رز را پاک کرد.  
چشم بستم و تلاش کردم تمام آن نگاه های اردلان شمس و  
حرفهای آناهیتا فتاح را فراموش کنم.

آوا را به اتاق بردم و لباسش را عوض کردم. موهایش را  
بافت زدم و دست اخر کلاه بوقی را که شکل تاج بود روی  
موهایش گذاشتم. همراه هم که بیرون رفتیم آبان آوا را  
روی شانه هایش نشاند و جیغ از سر خوشی آوا قلبم را  
لرزاند. حتی کیفیت کودکی ها هم فرق داشت و من دقیقا  
نمیفهمیدم عدالت خدا کجا بود؟

هیچ وقت همچین تولدی نداشتم هیچ وقت!

آبان همان طور که آوا روی شانه هایش بود با ریتم آهنگ  
دستهای آوا را توی هوا تکان میداد و میرقصید. آوا هم با  
ذوق و خوشحالی می خندید.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آوا که این بار با بهداد سرگرم شد آبان شمس از پدرش پذیرایی کرد و دست آخر با بشقاب میوه سمت منی که یک گوشه برای خودم نشسته بودم آمد:

- چرا غریبی میکنی شما؟

گاهی دلم میخواست این قدر رک و تلخ نبودم:

- نگاه های پدرتون آزارم میدهد.

جا خورد و کنارم نشست:

- نگاه های بابا اردلان؟ چرا؟

- نگاهش میگه من اینجا هم بی ربطم هم مزاحم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

در سکوت و بهت نگاهم کرد و من نگاهم را از بشقاب توی  
دستش گرفتم:

- شایدم می‌گه من یه دختر اویزونم که بوی پول خورده  
به دماغم!

آن نوازش و آرامش باز هم از چشمهایش رفت. جدی شد و  
سرد:

- این دیگه از کجا اومد؟

- از همسر-سابقتون. تماس گرفت و هر چی خواست  
گفت. بگید آوا باهاش تماس بگیره. منم دیگه بر....

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- بشین!

آن قدر جدی و تند گفتم که بند دلم پاره شد. مبهوت نگاهش کردم و او دستش را لای موهای جوگندمیش کشید:

#پارت\_110

#آبان\_سرد

نفس عمیق کشید و کمی مکث کرد. انگار میخواست به خودش مسلط شود بعد حرف بزند. تلفن همراهم که زنگ خورد نگاهش بالا آمد و من با گفتن ببخشید بلند شدم و سمت اتاق آوا رفتم. مژگان بود!

- سلام.

- سلام، کجایی؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

لبم را گاز گرفتم و در اتاق را بستم.

- مسافرخونه.

- نزار فکر کنم حق تمام و کمال با ایرج ماهک.

چشم بستم و او عصبی تر ادامه داد:

- من الان مسافرخونم، می‌گن از صبح نیومدی، از صبح رفتی آوارو بیری شهربازی؟ من شاید خیلی ساده باشم ولی احمق نیستم. نیستم ماهک!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بد شده بود، خیلی بد. و من مانده بودم چه طور این گند را جمع کنم.

- شلوغش نکن، بزار منم حرف...

- فکر کردی مامان رفت و تو هم خونتو از من جدا کردی دیگم کسی— نیست بگه کجا میری چرا میری؟ آره ماهک؟ یه دختر ۱۹ ساله این موقع شب کجا میتونه باشه؟ نزار فکرکنم در مورد اون شمس اشتباه کردم و اشتباه شناختمش.

- مزگان، میشه خواهش کنم همه چی و به هم ربط ندی؟ من فقط اومدم بیرون واسه خودم کفش بخرم  
....

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

صدایش بالا رفت و همان لحظه ضربه ای به در خورد.  
آبان را توی چارچوب در دیدم و مطمئن بودم صدای داد و  
بیدادش به گوش آبان هم میرسد.

- بسه ماهک، بس کن. همون اول بسم الله دروغت و  
دو دستی تقدیمم کردی نکردی؟ نگفتی مسافر خونم؟  
دارم میگم میگن از صبح نیومدی اینجا. منو چی فرض  
کردی؟ چه صنمی داری با شمس؟

آبان آرام وارد اتاق شد و در را بست. جلو آمد و مقابل  
چشمهای خسته و کلافه ام دستش را بالا آورد و خواست  
گوشی را دستش بدهم. نه اینکه بترسم. نه اینکه از مزگان و  
ایرج واهمه داشته باشم. من فقط از اینکه دل مزگان را  
بشکنم و دیدش را به خودم عوض کنم میترسیدم. گوشی را  
پایین اوردم و توی دست آبان گذاشتم چون توان حرف زدن  
نداشتم.

آبان گوشی را جلوی دهانش گرفت و روی اسپیکر زد.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- فکرشم نمی‌کردم این قدر راحت به من دروغ بگی ماهک.  
فکرشم نمی‌کردم بعد از مامان تکیه تو ندی به من و  
روم حساب نکنی.

بغضش شکست و سر من مقابل نگاه جدی آبان شمس  
پایین افتاد.

#پارت\_111

#آبان\_سرد

- گفתי ایرج بی معرفت و بی غیرته، گفתי میرم که سربار  
نباشم، گفתי تنهایی راحت‌ترم. ولی نگفתי از اینکه سوال  
جوابت کنم و بخوام مراقبت باشم اذیت میشی... فکر  
نمی‌کردم از اعتمادم سواستفاده کنی و...

- سلام عرض شد خانوم اعتمادی.

سکوت مژگان باعث شد آبان پر از شرمندگی ادامه بدهد:

- من واقعا متاسفم بابت این دلخوری. مقصرتش منم اما خداشاهده که قصد و قرضی نبوده و نیست. فکر میکنم من و بعد از این همه سال شناخته باشید که اگر هم شناختید یا شک دارید کاملا بهتون حق میدم.

مژگان هنوز ساکت بود و نگاه آبان از صورت من کنده نمیشد.

- من دیشب به خواهرتون پیام دادم که میخوام واسه آوا تولد بگیرم، اینه که از صبح زود اومد برای کمک و تدارکات. دلیل نگفتنشون و نمیدونم اما احتمالا فکر کردن شما سختتون باشه. الانم خونه ی من با مهمونا

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

هستن. خانوم اعتمادی هم غذاشون و بخورن خودم  
می رسونمشون. من شرمندم.

- سلام آقای شمس، دشمنتون شرمنده. من فقط  
نگرانشم، دیگه خودتون دختر دارید میدونید چی میگم.  
توقع نداشتم بهم دروغ بگه. من فقط میگم رفت و امد  
بی دلایلش به خونه ی شما خوبیت نداره همین.

- درک میکنم. بزارید به حساب دست تنهایی من و تنهایی  
آوا. من بازم عذر میخوام. شبتون بخیر.

گوشی را سمتم گرفت و من با دست لرزان تماس را قطع  
کردم. گوشی را گرفتم و خجالت زده لب زدم:

- من باید برم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- دروغ شاید موقتا از یه چیزایی خلاصت کنه ولی، بعدش بیشتر گرفتارت میکنه. هنوز نه کیک خوردی نه شام.

- من میل ندارم واقعا.

فقط نگاهم کرد. نگاهش انگار تا مغز استخوانت میرسید:

- پدر من مرد مغرور و زیادی جدی ای، حرف یا نگاهش و به دل نگیر. در مورد آناهیتا هم....

- هیچکس موافق حضور من کنار آوا نیست... منم آوا رو دوست دارم ولی...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- هیچکس یعنی کی؟ زن سابق من؟ اون خودشم  
نمیدونه چی میخواد و نمیخواد ولی، دیگه حق دخالت  
توی امور این خونه رو نداره. متوجه ای که؟

سکوت کردم و او سرتاپایم را بار دیگر از نظر گذراند.

- این لباسم هدیه ی من به تو بابت زحمتای امشب،  
حالا بریم پیش آوا من فردا با آنا در مورد چرندیاتی که  
گفته صحبت میکنم.

#پارت\_112

#آبان\_سرد

- من هر کاری کردم بخاطر خوشحالی آوا بوده. نیازی به  
جبران و هدیه نیست آقای شمس.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

جلوتر می آید. نمیدانم چرا حس میکنم برف توی  
چشمهایش کمتر شده.

- اینکه نیاز به جبران هست یا نه و من تعیین میکنم.

- و اینکه این جبران رو پذیرم یا نه رو من!

جدی گفتم. چاشنی این جدیت هم کمی غرور بود و  
لجبازی. نتوانست خنده اش را کنترل کند. دست در جیب  
تماشایم کرد:

- مشکی خیلی بهت میاد.

مطمئنا هیچ ریسی- هیچ کجای دنیا با زیردستش این طور  
حرف نمیزند. هیچ پدری هم از رفیق دخترش اینطور دلبرانه



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

تعریف نمیکند. هیچ مردی هم این قدر راحت و بی قرض از  
دختری تعریف نمیکند. لااقل من ندیدم. من به این مرد و  
زمستان یخ زده ی چشمهایش شک داشتم.

- ماه تو سیاهی شب قشنگه دیگه.

- الان من ماهم؟

- نیستی؟

دلم فروریخت و نتوانستم مثل دخترهای خجالتی سرخ شوم  
و از اتاق بیرون بروم. نشد سکوت کنم یا بی تفاوت ردشوم.  
من ماهک بودم. ماهکی که برایش سوال بی جواب عذاب  
اور بود.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- میتونم دلیل این تعریفارو بدونم!؟

جا خورد اما لبخندش را میان گیجی چشمهایش حفظ کرد:

- تعریف کردن و حس خوب دادن به دختری که مصرانه  
میخواود روی پای خودش وایسه و منت کسی- روی  
سرش نباشه دلیل میخواود!؟

قانع شدم!؟ نمیدانم اما یادم آمدم یک بار دیگر هم توی  
هتل از موهایم تعریف کرده بود. آن وقت ها که هنوز این  
قدر به خودش و خانه و دخترش نزدیک نبودم!  
انگار این تعریف ها برایش عادی بود.

- معتقدم میشه به آدم فقط با حرف و کلمات قدرتی  
داد که قابل تصور نیست. اگه ناراحت میکنه...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- شما برای من خیلی عجیبید. نمیتونم بفهمم الان دقیقا  
چقدر نزدیکی و راحتی و صمیمی. شما هر روز به  
شکاید، هر ساعت...

- تو هم واسم عجیبی، این به اون در.

صدای آبان گفتن اردلان شمس بند دلم را پاره کرد. عقب  
رفتم و او سمت در برگشت و بلندتر جواب داد:

- الان میام بابا.

#پارت\_113

#آبان\_سرد

ستم برگشت. نگاهش به تپله های پر از نگرانی ام چسبید:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- دلم میخواد آوا که بزرگ شد شبیه تو بشه. قوی،  
مغرور، مستقل، خودساخته!

و خب من هیچ کدام از این هایی که نام برد نبودم. من فقط  
تنها بودم و مجبور بودم تظاهر کنم به تکیه گاه و آغوش و  
نوازش نیاز ندارم!

- پس دلیل این همه مراقبت و حمایت و تعریف حالا  
جدا از بحث عادت، حتما اینه که من و آینده ی آوا  
میدونید.

- شاید دخترِ بابا.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خندید و با لحن شوخش دل من ترکید! سالها بود کسی- را  
 بابا صدا نزدم. سالها بود دلم پدر میخواست. سالها بود که  
 من میان حسرت های ریزو درشتم مرده بودم.

- بریم؟

- لطفا اجازه بدید من برم.

سمت در رفت و فقط تکرار کرد:

- بعد از شام میسونمت.

بیرون رفت و من کلافه نفسم را فوت کردم. صدای رعد و  
 برق همزمان شد با قطع شدن موسیقی. سمت پنجره  
 برگشتم و جلو رفتم. پرده را کنار زدم و نم نم باران روحم را

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

تازه کرد. نگاهم به آسمان چسبید و فکر کردم چرا افتادم  
وسط این خانه و قصه های عجیب و مرد عجیب ترش؟

- آبان میگه بیا شام خانوم اعتمادی!

با ترس برگشتم و با دیدن بهداد پرده را رها کردم. شانه اش  
را به دیوار زده بود و طوری نگاهم میکرد انگار در حال  
تماشای فیلم است. اخم کردم و خواستم از کنارش رد شوم  
که سد راهم شد:

- آبان شبیه مردایی که توی فیلم و رمانای عاشقانه می  
بینی!؟

جا خوردم اما ظاهرم را میان دلهره ام حفظ کردم.

- متوجه نمیشم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- از این خونه و مرداش دور شو خانوم. اردلان شمس  
حتما دیگه اجازه نمیده برای بار دوم آبان زندگیشو و با  
انتخاب غلط و بی ربط بده هوا.

- من نمیفهمم شما چی میگی آقا پسر- اما پیشنهاد میکنم  
شما و پدرت با اون عروس سابقتون به روانشناس  
مراجعه کنید چون زیادی خیالاتی هستید.

#پارت\_114

#آبان\_سرد

کنار آبان شمس، مردی که تمام این روزها هر بار یک شکل  
و شخصیت دیدمش نشسته بودم و فکر میکردم مسیری  
انتخابی ام اگر مسافرخانه باشد بیشتر و بیشتر آبرویم میرود  
و روانم بهم میریزد.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

تمام طول امشب نگاه های اردلان شمس آزارم داد، نگاه های که میشد فهمید چه میگوید. نگاه های که از حضورم ابدا راضی نبود.

بعد از خوابیدن آوا بوسیدمش و کت و شلوار را با اصرار آبان توی کاورش گذاشتم و با خودم آوردم.

و حالا کنار مردی بودم که عجیب با فکرهايش مشغول بود:

- آوا امشب هم غافلگیر شد هم خیلی بهش خوش گذشت.

- آره بچم چشماش برق میزد.



فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

لبخند زدم و او بالاخره پرسید:

- کجا برم؟

عمیق نفس کشیدم و تلاش کردم عادی جواب بدهم:

- خونه ی مژگان میرم.

جا خورد. پشت چراغ قرمز ترمز کرد و سمتم برگشت:

- این موقع شب اونجا چرا؟

چرند میگفتم و این را آبان شمس هم می فهمید:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- ازم دلخور شد، برم از دلش دربیارم خیالشم راحت کنم  
خوبم ازشم معذرت خواهی کنم بابت دروغم.

نگاه معنی دارش از هزارتا فحش بدتر بود. خیلی هم به من  
این حرفها می آمد مثلا. که بروم از دل مژگان دربیآورم بعد  
بخوابم!

نگاهش را از چشمهایم گرفت و به رو به رو داد:

- امشب اذیت شدی؟

- از چی؟

چراغ که سبز شد در سکوت حرکت کرد و بعد از چند ثانیه  
گفت:

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- از نگاه های اردلان خان.

- شدم ولی مهم نیست. من...

- بابا با ازدواج من و آناهیتا مخالف بود. یه مخالف سرسخت، مامان ولی نه، اون میگفت مهم اینه عاشق باشی و ببینی دلت چی میخواد. خلاصه که حق طبق معمول با اردلان شمس بود.

#پارت\_115

#آبان\_سرد

نگاهم روی نیم رخ پر از رنجش نشست. انگار شکست خورده بود. جز توی زندگی و عشق پیش نگاه مغرور و پر از

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سرزنش اردلان شمس شکست خورده بود. نمیدانم چرا  
پرسیدم:

- مادرتون...

- فوت شد، دو سال پیش.

- خدا رحمتشون کنه.

ممنونی زیر لب گفت و تلخ تر از قبل ادامه داد:

- اردلان خان معتقد یا کار اشتباه و نکن یا اگه کردی پاش  
وایسا، اگه نتونستی پاش وایسی تاوان شو بده!

- چه سختگیر و بی انصاف.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سمتم خم شد و در داشبرد را باز کرد. سیگار و فندکش را بیرون کشید و یک نخ را آتش زد:

- نگاهش آگه بد بود دلش منم، فکر میکنه...

- فکرشون و اصلاح کنید آقای شمس. من مسئول فکر ایشون نیستم. حضور من اونجا درسته خیلی بی ربط بود اما بخاطر آوا بود هیچ دلیل دیگه ای هم نداشت.

پک عمیقی به سیگار زد و دوش را بیرون فرستاد:

- متوجم. من از طرف بابا ازت معذرت میخوام.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

تک سرفه ای کردم و شیشه را پایین دادم. نگاهش سمتم برگشت و انگار که تازه متوجه شده باشه سیگار را بیرون انداخت:

- ای وای معذرت میخوام.

- نه خواهش میکنم. یعنی الان اصرار دارن پای اشتباهتون باشید یا تاوان شو بدید؟

- ترجیح میده به خاطر بی مادری آوا - نیومدن زن بابا بالای سرش پای اشتباهم وایسم و برگردم به آنا.

در سکوت و بهت نگاهش کردم و دست آخر طاقتم تمام شد:

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- چرا باید پدرتون برای شما تصمیم بگیره؟

تلخند زد:

- اشتباه نکن. اگه اون برای من تصمیم میگرفت الان این حال و روز من نبود. هیچ وقتم با آنا ازدواج نمیکردم که بخوام جداشم. اون فقط تلاششو میکنه تا مسیر و اون طوری بری که اون میخواد.

- و اگه نرید؟

- زندگی یکم تلخ میشه. با نگاهاش، رفتاراش، حرفاش، کاراش، کنایه هاش... و الی آخر!

نگاهم را از او گرفتم و به رو به رو دادم:

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

- این بهتره تا یکی زندگی و بهت دیکته کنه!

#پارت\_116

#آبان\_سرد

لبخند زد. دستش را از شیشه بیرون فرستاد و دلگیر گفت:

- نمیدونم چرا اما نزدیکی، به من..، به قلب آوا..، به این زندگی. آره حتما نزدیکی که حرفای که همیشه به کسی- گفت و به تو میگم.

انگار وسط سرما کسی- سرتاپایم را به آتش کشید. اگر میدانست کسی- که کنارش نشسته یک روز توی آسانسور هتلش برای یک زندگی بدون عشق اما پول نقشه کشیده



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

حتما نظرش که عوض میشد هیچ مرا هم از ماشین بیرون می انداخت.

نمیدانم چرا پرسیدم اما فکر میکنم پرسیدم که وجدانم را راحت کنم:

- همیشه به آنا برگشت؟ یعنی... راهی نمونده؟

نزدیک خانه ی مژگان ترمز کرد. دلشوره داشتم اما تلاش میکردم وانمود کنم همه چیز خوب است:

- نه!

با نه محکم و قاطعش تمام وجودم یخ زد.

- بخاطر آوا؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- چند سال باقی مونده رو بخاطر آوا موندم که بشه ولی،  
بدترشد.

نگاهش را از کوچه ی تنگ و باریک مقابلش گرفت و به  
چشمهایم داد:

- ممنونم، بابت امروز، کمکات، لبخند و حس خوبت به  
آوا، به خاطر همه چیز ممنون خانوم اعتمادی عزیز!

دلم تکان سختی خورد و بی پلک زدن خیره ی چشمهایش  
مانده بودم و توی دلم مدام تکرار میشد:

- خانوم اعتمادی عزیز!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

هیچکس این قدر با احترام و قدردانی صدایم نزده بود!

- من کاری نکردم آقای شمس. فردا هتل می بینمتون.  
بابت کادو هم ممنون. شب بخیر.

دستم روی دستگیره نشست که مثل همیشه گفت:

- خوب بخوابی.

چشمهایم را محکم روی فشار دادم و پیاده شدم. مقابل  
خانه ی مزگان که رسیدم نمایشی— دستم را روی زنگ  
گذاشتم و خدا خدا کردم بروم و همین هم شد. دنده عقب  
گرفت و از پیچ کوچه رد شد.

گاهی مجبوری بخاطر نداشته هایت، و از دست ندادن ته  
مانده ی داشته هایت دروغ بگویی، نقش بازی کنی، و

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

وانمود کنی اوضاع آن قدرها که ازارت می‌دهد آزاردهنده  
نیست!

#پارت\_117

#آبان\_سرد

\*\*\*

ته خیابان ایستاده بود و خدا خدا میکرد تمام فکر و شک  
هایش دروغ باشد!

این دختر به او نزدیک شده بود. به او، به آوا، به قلب و  
خانه اش اما نمیفهمید چرا با او روراست نیست. چرا طفره  
می‌رود، چرا از دادن آدرس خانه اش واهمه دارد. و میان این  
همه سوال و شک فکری پلید و زننده روانش را بهم ریخت.  
با خود خسته اش فکر کرد نکند ماهک اعتمادی راه زندگی  
اش را گم کرده باشد. حس بدی از فکرش گرفت و چشم  
بست. و تهش، ته تمام فکرهای زشت و سیاهش خودش را  
بابت این شک بدریخت لعنت کرد!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

به ماهک نمی آمد. به دختر چشم عسلی این روزهای زندگی  
اش این قدر کثیف بودن نمی آمد!

عجله داشت و باید بخاطر تنهایی آوا زودتر برمیکشت اما  
نمیدانست چرا حس میکرد آرامشش توی آن کوچه جا  
مانده!

آبان شمس بعد از دو سال دوری از آناهیتا فتاح، بعد از  
چهارسال دل زدگی از عشق، از دل بستگی، از زندگی مشترک،  
چرا میان سرمای آسمان و چشمهایش حس میکرد قلبش  
گرم شده؟!

گرم شده بود یا تمامش بخاطر آوا بود و آرامش و ذوق  
چشمهایش؟

ماهک را آوا میدید یا حسی— قلبش را این طور گرم کرده  
بود؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

با انگشتهایش روی فرمان ضرب گرفته بود و دید که ماهک  
سمت خیابان آمد و سوار اسنپی شد که خبر کرده. چشم  
بست و تا مغز استخوانش سوخت!

نمیدانست چرا اما دروغ به چشمهای این دختر نمی آمد. و  
حالا باز هم مثل همیشه روزهای زندگی اش آدمهای  
اطرافش توزرد از آب در آمده بود.

پشت اسنپ حرکت کرد و چشمهایش از حجم دردی که  
توی سرش بود سوخت.  
تلفن همراهش که زنگ خورد با دیدن اسم آنا نچ کلافه ای  
گفت و جواب داد:

- ساعت و دیدی؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- نه اینکه خیلی همه چی زندگیت روی نظم و قانونه.  
گوشی خونه رو چرا جواب نمیدید؟ آواکو؟

- کشیدم. خوابه.

میدان را پشت سر اسنپ دور زد و مثل همیشه به داد و  
بیدادهای آناهیتا گوش داد:

- اون دختری ایگیری نگفت من زنگ زدم؟ نگفت من  
میخوام تولد بچمو تبریک بگم؟ جای من و واسه  
خودت پر کردی واسه آواکه نمیتونی. میتونی؟

- آناهیتا الان وقتش نیست.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- تو کی وقت داری؟ دارم میگم اون دختره به تو چه؟ به  
اوا چه؟ به تولد جیگر گوشه ی من چه؟ مگه نگفتم  
نبینمش؟ فکر کردی محو کردنش واسه من کاری داره؟

#پارت\_118

#آبان\_سرد

عصبی گوشی را از گوشش فاصله داد و عمیق نفس کشید.  
خسته بود. و آناهیتا همه جوره او را تحت فشار می  
گذاشت.

گوشی را مجدد به گوشش چسباند و با حرص غرید:

- اینکه محو کردن یه دختر بی گناه و دور از انسانیت و  
اخلاق نمیدونی و بهش افتخارم میکنی. یعنی من راهمو  
درست رفتم که خاتمه دادم به با تو بودن!



- تو خاتمه دادی؟ تو؟ یادت نره ما با هم برای تموم شدن اون جهنم تصمیم گرفتیم!

دست خودش نبود که هوار کشید:

- پس واسه چی اصرار داری برگردی به این جهنم؟ چرا شب و روز من و یکی کردی که سمت هیچ زنی نرم؟ چته انا؟ چته آناهیتا؟ چته؟ چند چندی با خودت؟ چی میخوای؟ اگه بچتو تولدش مهمه خب می اومدی، از اون فیلم کوفتی میکندی و یه شب تولد می اومدی پیش بچت. میشه همه چی و با هم داشت اگه ادم تعادل باشی، بودی؟ بودی تو؟

گلویش سوخت و اسنپ که ترمز کرد عقب تر توقف کرد و دید ماهک پیاده شد. گردنش چرخید و با دیدن تابلوی

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

مسافرخانه چشهایش گشاد شد و صدای عصبی آنا ته  
مانده ی توانش را گرفت:

- سر من داد نزن. هنوز اون قدر شعور نداری بفهمی سر  
من داد نرنی. من تعادل داشتم تو نداشتی. تو نفهمیدی  
کار من طوری نیست که بشه وسطش بلندشم پیام،  
که نرم، که کلا نرم، تو نفهمیدی ولی موقع خواستگاری  
ادعا داشتی همه جوهر پشتمی!

ماهک اعتمادی توی این مسافرخانه ی داغان زندگی  
میکرد؟ چرا؟ این همه نداری او را به اینجا رسانده بود؟

- اگه قرار به گله باشه منم دارم، زیادم دارم، ولی اینو  
یادت باشه من آدم به زور اومدن توی زندگی از دست  
رفتم نیستم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چرا نگفته بود توی مسافرخانه زندگی میکند؟ چرا از خانه ی خواهرش بیرون زده بود؟ وسط حرفهای اناهِتا سوال بود که مثل مته روی مغزش میرفت.

- اگه دنبال دختر دیگه ای هستی، اگه اون قدر پدر نیستی که بخاطر بچت زن بابا نیاری بالا سرش اوکی، ولی من نمیزارم یه آب خوش از گوتون پایین بره، بچم میگیرم ازت.

نیشخند زد و در کمال خون سردی پرسید:

- میگیری؟ بعدش؟ صبح تا شب کجا میزاریش؟ پیش پرستار؟ شباً پیش کی بخوابه وقتی سر فیلمای دوزاریتی؟ بازم پرستار؟ یا مادرت؟ اوکی، این وسط گرفتنش چه لطفی داره وقتی هیچ وقت خدا نیستی؟

- هنوزم چشم نداری موفقیتامو ببینی!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

قلبش از این همه بی انصافی سوخت! هنوز هم بابت  
موفقیت های اناهِتا خوشحال بود.

#پارت\_119

#آبان\_سرد

- درسته!

- نمیدونم چه جوری این همه سال باهات زندگی کردم.  
چه جوری عاشقت شدم؟ چه جوری بخاطرت از کلی  
پیشنهادای کاریم گذشتم. چرا فکر کردم مردی؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

حرکت کرد و نگاهش مجدد به تابلوی مسافرخانه چسبید.  
از خودش و فکرهای سیاهش شرمنده شد. این دختر حتما  
فقط بخاطر غرورش ادرس اینجا را نداده بود!

- راست و حسینی بهم بگو ابان. تو با ماهک اعتمادی  
صنمی داری؟

داشت؟ نمیدانست. ماهک اعتمادی فقط نزدیک شده  
بود. خیلی نزدیک! و نزدیک شدنش دلچسب بود. مثل  
نزدیک شدن ماهی به آب!

- میخوای قطع کنی آنا؟

- به همین زودی همه چی یادت رفت؟ من، روزای  
خوشمون، قول و قرارات؟

- چهار سال از خاک کردن همه چی میگذره. نبش قبر نکن.

تماس را قطع کرد و سرعتش را بیشتر کرد. اناهیتا فتاح را روزگاری سخت میخواست. سخت و عاشقانه. سخت و وفادار. آن قدر سخت که با اردلان شمس جنگید. جلوی او ایستاد و با غرور سینه ستبر کرد که دوستش دارد. که او اشتباه میکند. که به واسطه ی شغلش نمیتواند و نمیشود زن مناسبی برای او نباشد. که به هم میخورند و نزدیکند اما نبودند اما حق با اردلان شمس بود. تنها روزهای خوش زندگیشان همون یکسال اول بود. هم یکسالی که آنا کم کار تر بود و ملاحظه گر تر. سال دوم اما آنا را گاهی هفته ای یک بار هم نمیدید. هیچ وقت مدل و رنگ موهایش نمیشد مطابق سلیقه اش باشد. هیچ وقت نشد با گرم های مختلفش کنار بیایید. و بعدترها همه چیز سخت تر و بزرگتر شد. رابطه های کاری اناهیتا زیادی راحت و صمیمی بود و این ازارش میداد.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نمیخواست و نمیتوانست مرور کند. فقط یادش آمد  
بارداری بی برنامه ی اناهیتا برایش یک روزنه ی امید شد و  
آنا را قلبا ناراحت کرد.

آن روزها که تمام جوانی اش را برد، تمام موهایش را سفید  
کرد هنوز هم نگذشته بود آناهیتا فتاح نمیگذاشت که  
بگذرد. زنجیر اتصالی به اسم آوا نمیگذاشت که بگذرد!

به خانه که رسید سمت اتاق اوا رفت. تنهایی و بی مادری  
آوا قلبش را سوزاند اما، همه جا بن بست بود و این درد  
همیشگی!

وارد اتاق شد و پیشانی آوا را بوسید. پتو را روی تنش بالا  
کشید و خواست از اتاق بیرون برود که نگاهش به زنجیر  
نقره ای رنگ روی میز ماند. جلو رفت و زنجیر نازک و بلند  
را برداشت. حتما برای ماهک بود که جا مانده بود. یک  
زنجیر بدون پلاک! زنجیر را بی هیچ فکری سمت گردنش  
برد و قفلش را پشت سرش بست. حالا آرام تر بود!

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

#پارت\_120

#آبان\_سرد

\*\*\*

حرفهایش با آقای جوادی، مدیر داخلی هتل که تمام شد  
 نفس گرفت و بعد از رفتن جوادی چشمهای خسته اش را با  
 انگشت شست و اشاره فشار داد. کارهای هتل زیاد شده  
 بود و او و ذهن درگیرش کم آورده بود. باید برای آوا فکری  
 میکرد. برای تنهایی اش، برای پرستارهایی که نه خودش می  
 توانست به این راحتی آن ها را بپذیرد و اعتماد کند نه از  
 فیلتر اردلان شمس رد میشد نه حتی آوا به این زودی و  
 راحتی با آن ها اخت میشد.

ایران خانم هم فقط تا ساعت ۶ میتوانست بماند و او بود  
 و تنهایی عمیق آوا!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چقدر میتوانست از کارش بزند؟ چقدر میتوانست به اردلان  
شمس بسپارد مراقبش باشد و هزار سرکوفت و سرزنش  
قلب زخمی اش را زخمی تر کند؟

و این میان، میان تمام فکرها و دغدغه های ریز و درشت  
آن تابلوی مسافرخانه داشت مغزش را میخورد.

دستش سمت گردن دردناکش رفت و به زنجیر توی گردنش  
که خورد یادش آمد این امانتی را دست صاحبش نسپرده!

تلفن همراهش را برداشت و برای ماهک اعتمادی نوشت:

- چند لحظه بیا اتاق من.

گوشی را روی میز انداخت و بلند شد. کتش را از تنش در  
آورد و روی میز انداخت. مقابل پنجره ی قدی پشت سرش

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

ایستاد و خیره ی خیابان ماند و فکرش، فکر آدمکشش  
مدام برمینگشت به روزهای دور، به آدمهای دور، به حس  
های دورتر.

سرش را انگار بین گیوتین گذاشته بودند از بس که درد  
داشت و تحت فشار بود.

نمیدانست چطور باید به ماهک اعتمادی کمک کند تا  
غرور و عزت نفسش را نشانه نرود. فکرهای توی سرش زیاد  
بود و نمیدانست چطور بیانش کند.

ضربه ای به در خورد و با گفتن بفرمایید برگشت. ماهک را  
دید که طبق معمول هذفیری توی گوشش بود و دستکش  
ها توی دستش و ماسک روی صورتش!

این لباس های فرم را توی تن این دختر دوست نداشت و  
نمیفهمید چرا!

**فاطمه خاوریان (سایه)**

**آبان سرد**

بیشتر دوست داشت مدام او را توی همان کت و شلوار  
ببینید!

- سلام. با من کاری داشتید؟

- حسابی مشغول بودی پس؟

- هوف زیاد، سوئیتای وی ای پی ترکیده بود انگار.

لبخند زد و سمت مبل های راحتی مقابل میزش رفت:

#پارت\_121

#آبان\_سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

## آبان سرد

- بیا بشین.

ماهک مردد وارد اتاق شد و در را بست. سمت مبل ها رفت و همان طور که دستکش ها را از دستش بیرون میکشید گفت:

- کارا مونده، چیزی شده؟

- بشین شما.

باز هم توی لحن آبان شمس نوازش بود. حاضر بود قسم بخورد این نوازش را حس میکند!

نشست و ماسک را از روی صورتش برداشت. رد ماسک روی صورتش مانده بود و این چهره ی ابان را درهم کرد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- دیشب همه چی خوب بود؟ مژگان خانوم دیگه دلخور نبود؟ مشکلی پیش نیومد؟

منتظر بود ماهک را دستپاچه ببیند . منتظر بود حقیقت را بشنود. اما ماهک خون سرد جواب داد:

- نگران نباشید. مژگان همه چی و شلوغ میکنه ولی وقتی بشینی براش توضیح بدی تهش عذرخواهیم میکنه.

- پس کارتو بلدی؟

ماهک خندید و آبان مانده بود از چه دردی وارد شود برای حرف زدن و کمک کردن به دختر لجباز و غد مقابلش برنخورد.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- آوا خوبه؟

- خوبه اما متاسفانه یا خوشبختانه وابستت شده.

- آخی عزیزم... من...

سرفه ای کرد و صدای خس خس گلویش حال ابان را بیشتر  
و بیشتر بهم ریخت. دستی به صورتش کشید و ماهک این  
بار شمرده تر ادامه داد:

- من حرفی ندارم بیشتر بهش سر بزنم اما خب... دیشب  
که دیدید... خانوم فتاح... پدرتون...

- قرار نیست همه رو از خودمون راضی نگه داریم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نگاه ماهک مات چشمهایش ماند. خودمان؟ کی با ابان  
شمس جمع شده بود که نفهمید!؟

- آگه مشکل نداشته باشی میشه عصر- بجای اینجا بیای  
پیش آوا، منم مبلغی و..

و دقیقا آنچه که از آن هراس داشت اتفاق افتاد. به ماهک  
برخورده بود:

- چی؟ برای رفتن پیش آوا ازتون پول بگیرم؟ من و چی  
فرض کردید شما؟ من نه پرستار بچم نه گدا که برای  
چند ساعت پیش اون بچه موندن پول بگیرم و...

#پارت\_122

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#آبان\_سرد

- چرا این قدر زود گارد میگیری خانوم اعتمادی عزیز؟  
من هیچ منظور بدی ندارم فقط فکر تنهایی آوا هستم  
و شما که اوضاع تنفستون روز به روز..

ماهک آرام تر گفت:

- من اصلا نیازی به ترحم ندارم آقای شمس، این و قبلا  
هم بهتون گفتم. آوا هم اون قدر برای من عزیز و  
دوست داشتنی هست که اگه لازم باشه میام تا تنها  
نمونه.

آبان عقب رفت و تکیه اش را به پشتی صندلی چرم داد.  
دست به سینه تماشگر دختری بود که این روزها برایش  
عجیب بود و عزیز!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

از چشمهایش شروع شد... تمام ماجرا از چشمهای عسلی  
اش شروع شد.

- شما لطف داری به آوا ولی، همیشه از کارت بزنی. باشه  
اشکالی نداره. شما ۶ به بعد و برو پیش آوا من همون  
حقوق سابق و یکم بیشتر میکنم.

- نیاری نیست آقای شمس.

آبان اما تصمیمش را گرفته بود. هیچ وقت چهره ی مهربان  
و رنج کشیده ی عطیه خانم را فراموش نمیکرد. هیچ وقت  
خوبی ها و نصیحت هایش را از یاد نمیبرد. حالا دوست  
داشت به دختری که این روزها از نزدیک شاهد بی پولی و  
سختی هایش بود کمک کند. خیلی بیشتر از این ها هم  
تصمیم به کمک داشت. باید برای دختری که این روزها از

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

همیشه و همه به قلب و خانه اش نزدیک بود کاری میکرد!  
 برای اینکه حرف را عوض کند دستش سمت زنجیر توی  
 گردنش رفت و آن را از زیر پیراهن طوسی رنگش بیرون  
 کشید:

- این برای شماست؟

نگاه متعجب ماهک روی زنجیر نشست. آن شب برای  
 اینکه به آن شومیز گیر نکند و نخ کشش نکند بازش کرده  
 بود.

- بله.

- بازش کنم یا قابل نداره؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

لبهای ماهک بدون اراده به خنده کش آمد. تازگی ها این  
مرد برایش عجیب بود و شبیه به یک پناهگاه امن!

- قابلیتون و نداره. این زنجیر اصلا در شان شما نیست  
استیله.

اخمهای آبان تصنعی در هم شد:

- این چه حرفیه؟ اتفاقا قشنگه، ولی عجیب که بدون  
پلاکه.

ماهک ماسک توی دستش را صاف کرد و گفت:

- آویزش یه شب توی خیابون افتاد و گم شد. یه گیتار  
خوشگل بود. دلم پیشش موند.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- گیتار دوست داری؟

#پارت\_123

#آبان\_سرد

نگاه ماهک بالا آمد. دوست داشت اما نداشت. خیلی چیزها دوست داشت که برای به دست آوردنش باید روز و شب میدوید و دست آخر دست خالی عقب گرد میکرد.

آبان منتظر به چشمهای پر حسرتش نگاه کرد و فکر میکرد این دختر با این سن و سال کم برای این همه سختی و رنج هنوز خیلی بچه است!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چطور این همه مدت را در یک اتاقک خرابه و بدون امکانات یک مسافرخانه زندگی میکند؟ اصلا تا کی قرار است زندگی کند؟

- خیلی. اگه دیگه با من کاری ندارید برم سرکارم.

- نه فقط، ایران خانم ساعت ۶ میره، میتونی ۶ خونه ی من باشی؟

- میتونم.

- خواهرت...

ماهک میان تمام رنج های ته ذهنش بی اراده تکرار کرد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- قرار نیست همه رو از خودمون راضی نگه داریم.

آبان با رضایت خندید. و ماهک ایستاد:

- من بخاطر آوا میام. چون خوب میفهمم تنهایی با روح  
آدما چیکار میکنه. میام چون دوست ندارم از همین  
حالا تنهایی روحشو بخوره و فکر کنه اینجا بعد از  
مادرش جای زندگی نیست. برای مزگان هم توضیح  
میدم شرایط و. پذیرشش با خودش. شما هم لطفا برای  
خانوادتون و خانم فتاح توضیح بدید چون من حوصله  
ی گوشه کنایه و نگاه چپ ندارم. با اجازه.

خواست برود که آبان صدایش زد:

- خانوم اعتمادی؟

ماهک برگشت و ابان هم ایستاد:

- من به آوا قول دادم آخر هفته شام بپریش بیرون،  
دعوت منو قبول میکنی؟

- من اخر هفته میرم خونه ی مزگان ، ممنونم آقای  
شمس. با اجازه.

بیرون که رفت نگاه پر از افتخار ابان از درکنده شد و روی دستکش های جامانده ی ماهک روی میز نشست. میتوانست با تمام وجودش، از ته قلبش، به این دختر و قلب مهربانش، قدرت و غرورش، سنگین و خانم بودنش افتخار کند. میتوانست قسم بخورد هیچ وقت این نگاه محکم را توی چشمهای آناهیتا فتاح هم ندیده بود. آناهیتای که هنرمند بود، دارا بود، و پر از موقعیت خوب،

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

اما ته تهش به آبان شمس که میرسید فرومیرخت، نقابش  
کنده میشد، لوس بود و ضعیف، بیرون تظاهر به قدرت  
میکرد و توی خانه تکیه اش را به آبان میداد و هیچ وقت از  
پس اداره ی خانه و بچه داری و شغلش با هم برنیامد!  
ماهک اعتمادی، اسمی بود که مدام توی ذهنش تکرار  
میشد!

#پارت\_124

#آبان\_سرد

\*\*\*

زیر قابلمه روی گاز را کمتر کرد و سمتم برگشت:

- من نمیتونم با کارای تو کنار پیام ماهک. تو بعد از  
مامان عوض شدی!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

یکساعت بود از سرکار برگشته بودیم و چهل و پنج دقیقه  
اش را داشت غر میزد و نصیحت. من را بگو بخاطر امشب  
قید دعوت آبان شمس و تماشای آوا را زدم!

- من بعد از مامان عوض نشدم، تنها شدم مژی!

جلو آمد و عصبی چاقو و خیار توی دستم را گرفت:

- درد من اینه که من و حساب نمیکنی.

- باید چیکار کنم که بفهمی حسابت میکنم؟ میزاری یه  
آخر هفته رو دور از تنش و جنجال باشیم؟

پشت این کوچک سنگی آشپزخانه مقابلم روی صندلی  
چوبی نشست:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- چه جوری؟ مگه قرار نشد یه مدت و هتل کار کنی تا بعد بتونی خونه بگیری و بری دنبال درس و کار مورد علاقت؟ این وسط بچه و خونه ی شمس از کجا اومد؟

نگاهش کردم. یگ نگاه پر از تاسف! نمیدانم چرا مژگان انجایی نبود که من بودم. انگار توی کره ی دیگر زندگی میکرد.

- با اون حقوق چه جوری برسم به رهن یه خونه و دانشگاه و درس و خرید یه گیتار به درد بخور؟ چی میگی مژگان؟ تو و ایرج با هم کار میکنید از خوردن و پوشیدن زیادی میزنید اخر ماه لنگید. چی میگی مژگان؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من میگم نرو خونه ی شمس. تو مگه پرستار بچه ای؟  
جدا از مسئولیتش من نگرانتم. کل هتل دارن پچ پچ  
میکنن پشت سرت.

چشم بستم و فکم را محکم روی هم فشار دادم تا بی  
احترامی نکنم.

- مگه قرار چقدر اضافه کنه به حقوقت؟ اصلا اضافه  
نکنه چی؟ تو بازم با اون غرورت حرکیت گفتی لازم  
نیست... گفتی...

براق شدم توی چشمهایش و با تمام خشمی که داشت  
نفسم را میان راه خفه میکرد گفتم:

- تو مشکلات با شمس چیه؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- زیاد بهش نزدیک شدی. به خودش، به بچش، چرا؟  
چیزی بینتونه به منم بگو تا...

- تو که اینجوری فکر کنی وای به حال ایرج و بقیه. من  
به اون دخترچه علاقه دارم. کنارش حالم خوبه. و  
دردش درست مثل خودمه. بی مادره. تو چرا این قدر  
قضیه رو گنده میکنی؟ ساعت ۶ میرم پیشش، شمس  
برگشت برمیدرم به همین راحتی!

انگار بی نفسی. و خس خس گلویم را شنید که سکوت کرد و  
سمت سماور رفت تا چای بریزد.

- تا کی میخوای توی اون مسافرخونه بمونی؟ نمیخوای  
برگردی؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- برگردم که شوهرت به ریشم بخنده که عرضه ی اجاره  
ی یه اتاق خرابه هم نداشتی؟

سینی را برداشت و سمتم آمد. غمگین بود. اما نه اندازه ی  
من و فکرهای آزاردهنده ام...

- زندگی اونجا سخته. از خر شیطون بیا پایین ماهک.

- یه بار باورم کن مژگان. باور کن بزرگ شدم و از پس  
خودم برميام. سختی هم واسه ما غریبه نیست.  
سالهاست داریم با سختی وانمود به زندگی میکنیم.

- بچه های هتل شدن دو دسته، یه سریشون میگن گوی  
شمس پیشت گیر کرده. یه سری دیگه هم میگن....

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سکوت کرد و مثل همیشه توی چشمهایش باران گرفت:

- میگن ماهک اعتمادی نشسته زیر پاش که باهاش بره  
توی رابطه. میگن چشمش پولشو گرفته.

تلخند زدم. انگار سر شده بودم. انگار میان یک طوفان  
عظیم گیر کرده بودم که این حرفها در حد یک نسیم بود  
برایم و تکانم نمیداد.

#پارت\_125

#آبان\_سرد

- من که میرسم ساکت میشن. حرف تا لابی هتل رسیده  
. تو میگی جفتشون مزخرف میگن منم میگم باشه. ولی  
نگرانی منو درک کن. تو کم سن و سالی، کم تجربه ای،

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

تنهایی، تا به حال رابطه ی عاشقانه نداشتی، میترسم  
 به اشتباه دلت بلرزه و شمس پست بزنه. میترسم  
 سختیا بهت فشار بیاره و همون کاری و بکنی که دسته  
 ی دوم میگن. میترسم اناهیتا فتاح لجش بگیره و  
 بلایی...

- اگه آدما به ترساشون بها بدن باید یه گوشه بشینن و  
 زندگی و از خودشون بگیرن. منم اگه فکر کنم صبح که  
 میرم بیرون اگه ماشین بزنه و بفرستتم هوا، اگه زلزله  
 بیاد و همه چی خراب شه رو سرم، اگه برم سرکار و گند  
 بزنم به یه چیزی، اگه غذا بخورم و پیره توی گلوم و  
 خفه شم...

صدای یاالله گفتن ایرج حرفم را قطع کرد. مژگان اشکهایش  
 را پاک کرد و من دستی به صورت پر از کلافگی ام کشیدم. و  
 فقط با گفتن "نترس" شال را روی موهایم انداختم. ایرج که

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

وارد خانه شد سلام کردم و او هم شل و بی تفاوت جوابم را داد.

- مژی یه چای بریزم تا من لباسمو عوض میکنم.

هر کاری میکردم نمیتوانستم این مرد را دوست داشته باشم. تعریف من از مرد چیزی نبود که از ایرج میدیدم.

- از در میاد سلام نمیکنه بهت؟ حالتو نمیپرسه؟

- اروم ماهک. بزار امشب بخیر بگذره. کم نازتو نکشیدم که بیای، خودت جنگ شروع نکن.

لیوان را پر از چای کرد و برد گذاشت کنار بخاری. برگشت و بشقاب ها را برای غذا آماده کرد:



- هر چی گفت تو هیچی نگو.

- چرا؟ مگه عاشق چشم و ابروشم.

چپ چپ نگاهم کرد و ایرج که از اتاق خواب بیرون آمد  
رفت و کنار بخاری روی دو بالشتی که روی هم بود لم داد.

- از این طرفا خواهر زن؟

نمیدانم چرا از لحنش چندشم شد. اگر بغض و اصرارهای  
مزگان نبود عمرا دیگر پا به این خانه می گذاشتم. جوابش را  
ندادم و سفره را از دست مزگان گرفتم تا پهن کنم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- نگرانی زن ما واسه تو یه الف بچه تمومی نداره. یا نیست یا وقتی هست فکر تو و میشینه اینجا ناخون میجووه.

سفره را پهن کردم و ایستادم. نگاهم پر بود از یک مشت نفرت و خشم:

- شما...

مژگان از ترس نگذاشت ادامه بدهم:

- گوشت زنگ میخوره ماهک.

برگشتم و صفحه ی روشن تلفن همراهم را دیدم. سایلنت بود. جلو رفتم و اسم بابای آوا نگاه پر از دلهره ام را به چشمهای لبریز از شک مژگان چسابد.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

#پارت\_126

#آبان\_سرد

\*\*\*

خسته بودم. از این اتاق مزخرف، از این زندگی فلاکت بار،  
از نداشتن حداقل های زندگی توی این اتاقک مسافرخانه ی  
لعنتی، از این همه صبح تا شب جان کندن و به هیچ کجا  
هم نرسیدن!

دلم یک خانه ی درست درمان میخواست، دلم درس و  
دانشگاه میخواست، دلم گیتار و موزیک و یک جهان  
آرامش میخواست و کی میشد به همه ی این ها رسید!؟

دیشب که اوا تماس گرفت و حرف زد دلم برایش هم  
سوخت هم تنگ شد! وابسته ام شده بود و این نگرانم  
میکرد. و کنار تمام نگرانی هایم نگاه شماتت بار ایرج و مژگان  
را هم تحمل کردم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خواستم وارد هتل شوم که صدای زنانه ای باعث شد  
برگردم:

- خانوم اعتمادی؟

با دقت بیشتری نگاه کردم. اناهیتا فتاح بود که توی  
ماشینش نشسته بود؟ جلوتر رفتم و از پنجره ی سمت  
شاگرد خم شدم و نگاهش کردم:

- بفرمایید؟

چطور آن حجم از میکاپ را روی صورتش تحمل میکرد؟  
چه طور آن همه مو بیرون ریخته از زیر شالش اعصابش را  
بهم نمی ریخت؟ چه طور این همه بوی عطر نفسش را  
نمیبرد؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بشین.

نمیدانم چرا فکر میکرد همه نوکر دست به سینه اش هستند!

- من باید برم سرکارم. امرتون؟

مستقیم نگاهم کرد. لنز گذاشته بود.

چشمهایش نزدیک به رنگ چشمهای خودم شده بود. نمیدانم چرا ناخودآگاه خنده ام گرفت.

- بشین کارت دارم.

ناچار در ماشین را باز کردم و نشستم. جدی بود و احتمالاً عصبی. این از اخم توی صورتش مشخص بود!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

شیشه را بالا داد و کمی سمت برگشت:

- اینجام که به دور از هر چی واسطه ای به اسم آبان  
شمس حرف بزنی. پس هر چی فکر و دغدغه توی  
سرت داری بریز دور و فقط گوش کن!

فقط نگاهش کردم. به نظر نمیشد با این زن دهن به دهن  
شد. زیبا بود، خوش لباس بود، کاملاً آراسته و بی عیب اما،  
باطنش انگار فکری برایش نکرده بود!

- قبلا گفتم بازم میگم. از بچه ی من دورشو. از زندگی من  
دورشو.

- من به خواست پدر بچتون میرم پیش آوا، نه سرخود!

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

- تو غلط کردی با پدر بچم!

#پارت\_127

#آبان\_سرد

این زن لبریز از خشم بود و احتمالاً خالی از محبت! اما با این همه دارایی مگر میشد چشمهایش نهندند و لنگ یک مرد باشد!؟

- احترام خودتون و نگه دارید لطفا.

- گوش کن خانوم کوچولو، من حوصله ی بازی کردن با کلمه ها و تعارفات مسخره رو ندارم. خوشم نمیاد یه حرف و چندبار بگم. دلم نمیخواد یه کی و که اصلاً

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نمیدونم کیه، چیه، از کجا اومده، چه فرهنگ و ذاتی  
داره، آدم درستیه یا هل هولس، بیاد سمت بچم!

نیشخند زدم. منطقم میان خشمی که از حرف هایش بالا  
آمد سر بریده شد:

- وقتی طلاق گرفتید به اینا فکر کردید؟

چانه ام را با خشونت گرفت و توی صورتم داد کشید:

- این فضولیا به تو نیمده. هر زنی که طلاق میگیره حتما  
به بن بست میخوره که میره. هیچکس از خوشبختی  
بدش نمیاد. هیچ زن و مردیم از وسط خوشبختی نمیرن  
دادگاه خانواده!



فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- آوا تنهاست!

نگاهش توی چشمهایم ماند. نفرت توی نی نی چشمهایش پیدا بود.

- تو فکر تنهایی بچه ی منی یا پر کردن جیب خودت و سر و سامون دادن به زندگیت؟

شایدم به جیب زدن یه شوهر پولدار و ضمانت یه عمر زندگی؟

دستش را با خشم از چانه ام پس زدم. نفسم انگار میان گردباد گیر کرده بود:

- چرند نگو!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- فکر میکنی آمارت دستم نیست؟ فکر میکنی نمیدونم از زور بدبختی و نداری اتاقای این هتل و تمیز میکنی؟ فکر میکنی خبرندارم تهش توی یه اتاقک خرابه پایین شهر، توی یه مسافرخونه ی درپیت شبای سگی زندگی تو صبح میکنی؟ فکر میکنی ندیدم عکسای تولد آوا رو؟ نفهمیدم حتی یه دست لباس درست درمون نداشتی بپوشی که کت و شلواری که آبان واسم خرید و نداد بهم و فکر کرد ندیدمش تنت کردی؟

حرفهایش مثل تبر خورد به شاهرگم انگار. دستم سمت شاسی رفت و شبشه را پایین کشیدم تا نفسم خلاص شود از آن گردبادی که تا چشمهایم رسیده بود:

- هنوز واسه شناختن من خیلی بچه ای! هنوز زوده بفهمی آناهیتا فتاح کیه و چقدر ادم داره. چقدر نفوذ داره، و چه طوری میتونه یه آدم و با سه شماره محو کنه از زندگی خودش و بچش!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چرا خفه نمیشد؟ چرا ظاهرش اصلا و ابدا به شعور و ادبش ربطی نداشت؟ این زن از تو بوی گند تعفن میداد!

- اینجام که در آرامش گورتو گم گنی از زندگیم. بین من و...

سر دردناکم سمتش چرخید و چشمهایم روی مردمک های پر از نفرتش نشست:

#پارت\_128

#آبان\_سرد

- من توی آرامش اینم، بین وقتی طوفان شه چی میشم. پاتو از روی دم من بردار. آبان لقمه ی گنده ای واست. گیر میکنه تو گلوت. من شما گدا گشنه هارو خوب

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

میشناسم. آبان اگه عاشقی بلد بود من و نگه می داشت. پس یه جوری برو که دیگه سایتم نبینم!

انگار یک استخوان تیز توی گلویم گیر کرده بود. نفسم با درد بالا آمد و عرق تمام پیشانی ام را پر کرده بود. این زن حتی یک بار میان تمام چرندیاتش نگفت من شوهر سابقم را دوست دارم. چقدر بیزار بودم از غرورش!

- مامان خدابیا مرزم یادم داده از آدمایی که از خدا نمیترسن بترسم، باهاشون همکلامم نشم. تو خیلی بدبختی که اومدی من و با این با حرفا تحقیر کنی. پول و دارایی اگه نشونه ی شخصیت بود تو الان این قدر بی شخصیت روبه روی من نمیشستی و نداری که انتخابم نبوده و روبه روم نمی اوردی و چماق نمیکردی بزنی تو سرم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دستم سمت دستگیره رفت و نفسم داشت به شماره می افتاد:

- دور اون خونه ببینمت ...

برگشتم و با تمام جان کندن سعی کردم صدایم نلرزد:

- تهدید کن بین چجوری پدرت و در میارم. من هر جایی دلم بخواد میرم. حداقل تا وقتی آوا بخواد میرم. کاریم به شوهر سابقت ندارم ولی... حتما دوست داشتنی نبودى که ولت کرده!

چشمهایش داشت از فرط عصبانیت و خشم بیرون میزد. پیاده شدم و با تمام توانم در را کوبیدم. دستش را روی بوق گذاشت و برگشتم. و باز هم با تمام بی رحمی حرفهایش را توی مغزم شلیک کرد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- هه، لابد من و ول کرده بچسبه به تو گدا گشنه هان؟  
 لازم نمیدونم زندگیمو برات تعریف کنم ولی، هشدار  
 میدم با من در نیفت. تو بی اصل و نصب و هیچی ندار  
 دلیلی نداره بری سمت فرشته ی من. برو بین چیکار  
 میکنم باهات!

نگاه وحشی- اش را از چشم‌مهایم گرفت و پایش را روی گاز  
 گذاشت و رفت!

نفسم میان سینه ام انگار توی یک باتلاق افتاده بود. دست  
 و پا میزد و بالا نمی آمد!

به لابی هتل که رسیدم سلام کردم و بی توجه به نگاه  
 متعجبشان روی مبل نشستم. آقای جوادی با دیدنم جلو  
 آمد و من سخت توی کوله ام دنبال اسپری ام می گشتم.

- خانوم شمس؟ خوبی شما؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نمیدانم قیافه ام چه شکلی شده بود اما میدانستم یک  
 بغض چندساله ی نشکن با آدم چه ها که نمی تواند بکند.

- رنگتون پریده. برم آب بیارم براتون.

رفت و من همچنان توی کوله ی درهمم دنبال اسپری  
 میگشتم که تلفن همراهم زنگ خورد. نگاهش کردم و  
 خواستم بی تفاوت رهایش کنم توی کوله که اسم بابای آوا  
 گیجم کرد!

#پارت\_129

#آبان\_سرد

با مکث و بی نفسی جواب دادم.

**فاطمه خاوریان (سایه)**

**آبان سرد**

- بله!؟

جوادی لیوان آب را سمتم گرفت. تشکر کردم و صدای  
عاصی و کلافه اش را شنیدم:

- بیا اتاق من!

چه خبر بود؟ من این وسط چه ربطی به این مثلا خانواده  
داشتم که گیر کرده بودم میان تمام اختلاف نظر ها و تنهایی  
بچه شان؟

- خانوم اعتمادی!؟

اسپری نبود یا لااقل چشمهای خسته و پر بغضم نمیدیدش.

- باید برم سرکارم.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- از پنجره دیدم سوار ماشینش شدی. بیا ببینم باز چه گندی زده.

تماس قطع شد و من خسته گوشی را میان خرت و پرت های کوله ام انداختم. کمی از آب را خوردم و خودم را به آسانسور رساندم.

پس سرم را به پشت سرم زدم و چشم بستم. بدنم شل شده بود و انگار جان را نصفه و نیمه از تنم بیرون کشیده بودند.

به اتاق شمس که رسیدم ضربه ای به در زدم بعد از چند ثانیه در را با اخمهای درهمش باز کرد. با دیدنم اخمهایش باز شد و جلوتر آمد:

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- خوب نیستی؟

- نه.

وارد اتاق شدم و خودم را روی مبل انداختم. سمتم آمد و نگران گفت:

- اسپری تو آوردی؟

نگاهش کردم. روزی فکر نمی‌کردم با این مرد این همه دردسر بیفتد وسط زندگی ام!

بی حرف کوله ام را گرفتم. دستم روی قفسه ی سینه ام نشست. تمام محتویات کوله ام را روی مبل دو نفره ی اتاقش ریخت.

- این همه وسیله واسه کجاته!؟

آن قدر پر حرص گفت که میان بی نفسی و بدحالی خنده ام گرفت. اسپری را از لای وسایلم بیرون کشید و سمتم گرفت. گرفتم و چند اسپری توی دهانم زدم. کنارم نشست.

- چی میگفت؟

- حرفای تکراری!

- نمیدونم تا کجا اویزون زندگی منه.

خواست بلند شود که صدایش زدم:

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- آقای شمس؟

نشست و نگاهم کرد. درماندگی توی نگاهش دلم را سوزاند.  
آن قدر بدبختی داشتم که این میان برای زندگی از دست  
رفته ی صاحب کارم غصه نخورم!

- اون مادر بچتونه و تا آخر عمرتون به زندگیتون وصله!

- وصل باشه ولی نخواد تا ته دنیا یا با خودش زندگی کنم  
یا فکر و خیالش!

- ترسیده!

#پارت\_130

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بهم ریخته و عاصی هر دو دستش را لای موهای  
جوگندمیش کشید و نفسش را فوت کرد. ارام گفتم:

- هنوز دوستتون داره.

- دوستم داره که حیثت نمیزاره واسم پیش تو و بقیه؟  
دوستم داره که واسه کارش میدوه واسه من قدمم  
برنمیداره؟ دوستم داره که الویتش حرفه شه حتی آوا  
نیست؟ نگو خانوم اعتمادی، از دوست داشتن نگو که  
حالم بهم میخوره از هر چی دوست داشته.

بلند شد و قدم زد اما چیزی از عصبانیتش کم نشد. حالم  
بهتر بود اما، من هم از آن زن شاکی بودم.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- بازم بهت توهین کرد؟

- دوست نداره برم پیش آوا. نمیدونم چون به قول  
خودش گداگشتم یا چون احساس خطر کرده که مثلاً  
قاب شمارو بدوزم!

- ای وای!

سمت میزش رفت و گوشی را برداشت. کلافه گفتم:

- اینارو نگفتم که مثل پداری که مراقب بچه هاشونن  
زنگ بزنی و بگید ماهک شکایت و کرده چرا اذیتش  
کردی!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

میان بهت و گیجی سمتم برگشت و نگاه پر از بیچارگی اش  
روی چشمهایم نشست. ایستادم و سعی کردم قدرتم میان  
دلخوری و بغض هایم خفه نشود:

- من از پس خودم برمییام آقای شمس.

- میدونم دخترِ بابا.

انگار پشت گردنم صاعقه خورد. کوله ام را برداشتم تا  
وسایلم را جمع کنم. جلو آمد و کوله را گرفت.

- آگه شک داشتم از پس خودت برنمیای بچمو نمی  
سپر دم دستت.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

فقط نگاهش میکردم. این مرد شبیه مرد هزارچهره بود. هر روز یک شکل مرا غافلگیر میکرد. چشمهایش چهار فصل داشت انگار. گاهی میان زمستان و برف و سرمایش گیر میکردی و سرما تا استخوانت نفوذ میکرد و گاهی تابستون بود و سرتاپایت گرم میشد گاهی هم بهار بود و قلب زخمی ات از نسیم ملایمش نوازش میشد و گاهی تمامش پاییز بود و رنج!

- ولی باید یادگیره حق نداره به هر کسی. که میاد سمت من یا آوا توهین کنه!

- از زمان یادگرفتنش خیلی گذشته آقای شمس. احتمالاً پدر و مادرش توی تربیتش کم گذاشتن!



**فاطمه خاوریان (سایه)****آبان سرد**

خندید. وسایلم را توی کوله ام ریخت و زپیش را بست.  
سمتم گرفت و بعد، سمت میزش رفت. از کشو کلید را  
بیرون کشید:

- کلید خونه، ایران خانم ساعت ۶ منتظرته.

#پارت\_131

#آبان\_سرد

مردد و کلافه به کلید توی دستش نگاه کردم:

- من نمیخوام واستون دردسربشه. واقعیتش حوصله ی  
خودمم قد نمیده. من عذر میخوام ولی...

جلوآمد و مقابلم ایستاد:

## فاطمه خاوریان (سایه)

## آبان سرد

- بهت نمیاد ترسو باشی.

- نیستم.

- تاجایی که میدونم حرف گوش کنم نیستی!

- اون زن...

حرفم را قطع کرد و محکم از لای دندان های قفل شده اش  
گفت:

- اون زن و جدی نگیر. من مراقبتم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

جا خوردم. نگاهم بی پلک زدن روی چشمهایش مانده بود.  
تا به امروز هیچکس را ندیده بودم که بتواند با کلمات  
نوازشت کند!

- من نیازی به مراقبت ندارم آقای شمس. ترسو نیستم،  
آدم جنگجویی ام، ولی با آدمای زخمی توی جنگ  
نمیرم. اون زن زخمی یه شکست از یه زندگی مشترکه...

- اون زن شاید زخم زده ولی زخمی نیست. فقط تظاهر و  
خوب بلده!

سکوت کردم. کلید را بالا گرفتم.

- من هیچی، آنا هیچی، قول رفتنتو به آوا دادم، دیشب  
به عشق خودت اتاقشو تمیز کرده.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نمیدانم چرا گیر کرده بودم میان زندگی آبان و آناهیتا. نمیدانم چرا هر چه زور میزدم کنده نمیشدم از آن خانه. اما میان تمام واهمه ام از زن زخمی امروز و مردی که چشمهایش چهارفصل داشت و آوایی که عمیقا دوستش داشتم مجبور بودم کلید را بگیرم چون من برای دادن کرایه مسافرخانه هم کم آورده بودم. هر چقدر تلاش میکردم و از همه چیز میزدم نمیشد هر شب مبلغ مشخصی را به صاحب مسافرخانه بدهم.

کلید را گرفتم و دیدم چشمهایش خندید.

- با اجازه.

سمت در رفتم و دیدم تلفن همراهش را برداشت و شماره گرفت. قبل از باز کردن در شنیدم که گفت:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- همیشه تو حرف زدی من شنیدم امروز و فقط گوش کن آنا...

و این میان حوالی این همه درگیری و تنش، بیشتر از همه دلم برای آوایی سوخت که خیال میکردند با آمدنش مشکلات دو نفره شان کمتر میشود. و چقدر پوچ و مضحک است این خیال مزخرف!

#پارت\_132

#آبان\_سرد

\*\*\*

کلاه بافتنی قرمز را روی موهای پریشان و باز آوا گذاشت. سردرد داشت و مغزش خسته بود. خیال میکرد بعد از طلاق از یک شکست سخت بلند میشود و زندگی را دوباره میسازد. خیال میکرد از آن همه درگیری و بحث رها میشود اما، آنا مثل وزنه ی صد کیلویی به پاهایش چسبیده بود. آنا

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

همیشه بود. آنا و آن دوست داشتن پر از خودخواهیش  
زندگی را برایش تلخ کرده بود!

بعد از آن عشق و عاشقی آتشین و پر از تب، حالا آرام بود  
و خوددار، حالا از هر چه حس بود و عشق، از هر چه  
دوست داشتن بود و تب خواستن، فراری بود!

قلبش برای دختر نزدیک این روزهای زندگیش بی قرار بود و  
این را میفهمید اما، باورش نمیکرد!

هر بار به صد روش حسش را سرکوب کرد و توان پذیرشش  
را نداشت!

- آنا گفت شب و پیشش بمونم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چشمهایش روی چشمهای معصوم دخترکش نشست. هیچ وقت خودش را بابت تنهایی آوا نمی بخشید.

- دوست داری بمونی؟

- نمیدونم.

لبخند زد. شال گردن را دور گردن آوا انداخت و بغلش کرد:

- بمون. آنا پایین منتظرته، سعی کن بهت حسابی خوش بگذره.

آوا ساکت شد و به کوچه که رسیدند آناهیتا از ماشین پیاده شد. با دلخوری سلام کرد و آوا را از بغل آبان گرفت:

## فاطمه خاوریان (سایه)

## آبان سرد

- خوبی نفسم؟

- کارت تموم شد؟

- آره عزیزم تا دو روز آفم.

آوا را روی صندلی عقب گذاشت و در را بست. آوا برای آبان دست تکان داد و آبان با لبخند تلخی برایش چشمک زد. گاهی با خودش ، ته تمام فکرهايش ارزوي تلخ ميکرد. آن هم اين بود که کاش هيچ وقت از اين همه تلخی شیرینی شبیه آوا متولد نمیشد. آوا از حالا تا ته زندگيش هر دویشان را نصفه و نیمه داشت و همیشه از داشتن یک خانواده محروم بود و اين نابودش ميکرد. خواست در را ببندد که صدای آناهیتا را شنید:

- آبان؟



آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

#پارت\_133

#آبان\_سرد

ایستاد، برگشت و لب زد:

- شروع شد!

نگاهش روی چشمهای آناهیتا نشست. رفت به گذشته، به تمام روزهایی که اردلان شمس گفت نه و او پافشاری کرد، با تمام قوایش برای رسیدن و شدن و وصال تلاش کرد. چه تب تندی بود، چه قدر عطش رسیدن داشتند، چه قول و قرارهایی که تمامش میان سیاهی زندگی شان گم شد!

آناهیتا متوجه ی زمزمه اش نشد. برگشت و نگاه گذرایی به آوا انداخت و مجدد نگاهش به نگاه منتظر آبان چسبید:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- اون روز داد و بیداد تو کردی حرفاتو زدی و تهش  
 نداشتی منم حرف بزنی ولی، میخوام بدونم منی که  
 عشق سابق بودم، مادر بچتم، باهام کلی خاطره  
 داری، شستی گذاشتی کنار به خاطر یه دخترهیچی ندار  
 و غریبه؟ چرا آبان؟

- تو دنبال چی هستی آنا؟

- میخوام بدونم قلبت فقط واسه من یخ زده یا...

- در قلب من تخته شده.

**فاطمه خاوریان (سایه)**

**آبان سرد**

نگاه مات آناهیتا لحظه ای در سکوت روی چشمهای آبان نشست.

- چرا نمیزاری از اول شروع کنیم؟

- تو چرا از زدن حرفای تکراری خسته نمیشی. آنا؟ چی و شروع کنیم؟ به چی میخوای برگردی؟ تو رفتی و نیستی ولی مدام از من شاکی ای، بحث داری با من، برگردی که کجارو درست کنی؟

- بخاطر آوا... به حرمت عشقی که بینمون بود.. ارزششو داره که دوباره....

- نداره!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بغض را میان نگاه آناهیتا دید. دلخسته موهایش را چنگ زد و دستش به زنجیر ماهک خورد. ارامشی - عجیب میان تنش نشست. چشم بست و عمیق نفس کشید. مجدد گفت:

- آوا مارو جدا از هم ببینه براش بهتره تا اینکه روزی صدبار شاهد دعوا و درگیری و بگومگو من و تو باشه. شاهد نبودنای من و تو باشه، شاهد سردی و تلخیمون باشه.

- وقتی از اول بسازیم اینا هم دیگه نیست. من و اینجوری نبین آبان. برام خیلی عزیزی که دارم خودمو کوچیک میکنم. من همیشه پیش تو خودم بودم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- تو همیشه پیش من یه دختر لوس و نازک نارنجی بودی،  
 یه دختری که هیچ وقت تکیه گاه نشد فقط تویه کرد،  
 هیچ وقت نگفت میتونم، هیچ وقت نگفت خودم از  
 پشش برمیا، همیشه گفت درستش کن، همیشه گفت  
 همینه که هست. برگردی چیری عوض نمیشه که دیگه  
 تلخی و دعوا نباشه. شغل تو همونه، با این تفاوت که  
 معروفتر و احتمالاً محبوبتری. سرت شلوغ تره، کارت  
 بیشتره، طرفدارات بیشترن، درست میگم دیگه!؟

نیشخند آناهیتا قلبش را سوزاند:

- همیشه یه جوری قصه رو تعریف میکنی انگار مقصر-  
 کل زندگی از دست رفتمون منم!

- نه، منم کم مقصر- نبودم. منم کم گذاشتم، منم حتما  
 درک نکردم، منطقی نبودم، نفهمیدم روز و شبایی که با  
 تموم وجودم به بودنت نیاز دارم نمیشه که باشی. ما

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

جفتمون مقصریم. میفهمم که دلت مونده پی اون  
 عشق، میفهمم که ناراحتی که هیچی طبق نقشه های  
 که کشیدیم پیش نرفت، میفهمم ناراحت آوایی، منم  
 هستم منم ناراحتم ولی، همیشه آنا، چیزی با گذشته  
 فرقی نکرده. منم ابدانمیخوام جلوی پیشرفت و کارتم  
 بگیرم. بهتره دوستانه همه چی تموم شده بمونه. تو هم  
 همیشه برام محترمی!

- دلم تنگ شده واسه گذشته، میترسم این شغل ارزش  
 از دست دادن همه چی و نداشته باشه. آره، دورم  
 شلوغه، معروفم، محبوبم، موفقم، پولدارم، ولی قلبم،  
 قلبم تنهاس آبان.

اشک آناهیتا که ریخت کلافه نچی گفت و نگاهش سمت  
 آوا برگشت:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- برو آوا منتظرته. حتما خوشبختی یه جای بهتر منتظرته. بخاطر آوا قوی باش. ول کن من و گذشته رو. قدر داشته هاتو بدون و لذت ببر. قبول کن ما کنار هم خوشبخت نبودیم. قبول کن دوست داشتن کافی نبود!

- اون دختره، ماهک اعتمادی، چی داره که اینجوری پشتش درمیای؟

- برو آنا، برو.

وارد محوطه شد و در را بست. این زن همیشه استاد بهم ریختن روانش بود. خودش هم بارها به برگشتن به آناهیتا فکر کرده بود اما، شدنی نبود. این را آناهیتا خوب میدانست و شاید اصرار زیادش بخاطر آوا بود و حسادتش! آناهیتا

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

فتاح تحمل دیدن دختر دیگری را کنار عشق اول زندگیش و  
دخترش نداشت!

#پارت\_134

#آبان\_سرد

\*\*\*

- توی گلوت گیر کرده؟

کنترل را از کنار دستش روی کاناپه برداشت و صدای  
تلویزیون را کمتر کرد. نگاه پر از سوال و تعجبش روی  
چشمهای بهداد نشست:

- چی میگی؟

- ماهک اعتمادی!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- چرت نگو بهداد.

بهداد ظرف چیبس توی دستش را روی میز گذاشت و خودش را لبه ی مبل جلو کشید. مستقیم نگاهش کرد:

- هم به چشم خواهری خوبه هم غیرخواهری ولی...

- خجالت بکش.

بهداد با خنده بالای ابرویش را خاراند و نگاهش به قاب عکس آوا روی دیوار خورد:

- بچتو اواره کردی رفت داداش من.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آبان عصبی نچ کلافه ای کرد و این بار قید تماشای فوتبال را زد. کنترل را برداشت و تلویزیون را خاموش کرد. سمت بهداد برگشت:

- چی میگی تو امشب؟

- آوارو میگم، یه شب اینجا، یه شب اونجا، هی پاس کاری میشه تهشم هیچی براش خانواده نمیشه.

- باز اردلان خان فرستادت اینجا مخ من و بخوری؟

- میدونی که چقدر برام عزیز و محترمی نمیدونی؟ میدونی که همیشه الگو بودی برام. همیشه از بچگی چشمم بهت بود هر کاری میکنی یاد بگیرم. ولی...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سکوت کرد. از این شب نشینی های برادرانه کم نداشتند و  
هر بار حرف زدن هایشان ختم میشد به ناکامی های آبان!

- ولی چی بهداد؟

- تو برای من شبیه بتی بودی که حالا شکسته... خلاصه  
برات بگم آبان، تو توی همه چی عجولی و ناموفق!

آبان در سکوت و فکر منتظر تماشایش میکرد و بهداد  
سخت ادامه داد:

- توی عاشق شدن، ازدواج، طلاق...

- من توی طلاقم عجله کردم بهداد؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- جوش نیار، آمپرمنچسبون. اینجا منم و تو، پس روراست باش. بابا همه ی چیزایی که فکر میکرد تو نمیتونی بسازی باهاش از آناهیتا گفت، گفتم میتونم، گفتم میشه، گفتم میخوام، اخرشم نه تونستی نه شد نه خواستی!

آبان کلافه پاکت سیگار را از روی میز برداشت و یک نخ بیرون کشید، سیگار را فندک زد.

#پارت\_135

#آبان\_سرد

- تو و اردلان خان کجای زندگی درب و داغون من بودید که بدونید عجله کردم یا نه؟ من و آنا از قبل به دنیا

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

اومدن آوا خورده بودیم به بن بست، تنها مشکمونم  
 شغل آنا نبود. بعد از به دنیا اومدن آوا شرایط یکم  
 نرمال شد، اما باز روز از نوروزی از نو، با اومدن آوا  
 مشکلاتمون بیشتر شد که کمتر نشد. تا دو سالگی آوا  
 موندم پای انتخابم، سکوت کردم، تحمل کردم. بازم  
 میگی عجله کردم؟

- اره، عجله کردی، بخاطر آوا هم که شده باید...

- بهداد، نمیشد. چرا نمیفهمی؟ طلاق سخته، واسه بچه  
 سخته، ولی آوا اگه شاهد هر لحظه فروپاشی عشق و  
 علاقه ی بین و آنا بود داغون ترمیشد. قرار بود چقدر و  
 تا کجا اون همه تلخی و کش میدادم که بچم فقط پدر  
 و مادرشو با هم داشته باشه؟ اون وقت وقتی بزرگ شد  
 چه تعریف میتونست از عشق و علاقه و زن و شوهر  
 داشته باشه؟ فقط دعوا و بحث و جدل؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بهداد بلند شد و سمت آشپزخانه رفت تا برای آبان آب بیاورد. هر بار که حرف میشد آبان بهم میریخت و عصبانیت جلودارش نبود.

لیوان اب را سمت آبان گرفت و گفت:

- واسه ازدواجت چی؟ گذاشتی یه مدت بگذره؟ بیشتر  
آشناشید؟ حالام که...

آبان تیز نگاهش کرد:

- حالا چی؟

- هیچی ولی، اگه دلت پیش اون دختره گیر کرده این بار و  
عجله نکن همین!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- تو امشب اومدی روان منو بهم بریزی؟ چی میگی؟ اون دختر فقط...

بهداد آرامتر حرفش را قطع کرد:

- نه بابا گفته پیام نصیحت کنم نه انجام که روانیت کنم. فقط حس کردم نگاهت به اون دختر معمولی نیست... اگه اشتباه میکنم که معذرت میخوام ولی، من نگرانم آبان، بابا همچنان معتقد باید پای اشتباهت میموندی، حداقل بخاطر بی مادر نشدن آوا، باید با هم کنار می اومدید. منم...

- تو هم ایدا باهاش مخالف نیستی نه؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- داداش؟ به سرت قسم که آوا برای من عزیزترین موجود دنیاست، خودتم که میدونی جایگاهت توی زندگیم کجاست ولی، با بابا موافقم بخاطر آوا، مخالفم بخاطر خودت. چون همیشه صرفاً بخاطر بچت تا آخر عمر دیگه چشمت نخنده. بنابراین میگم، اگه یه بار دیگه دلت لرزید این بار و عجله نکن، یه بار صد نباش یه صفر، یه بار دلت واسه یه هنرپیشه ی معروف بره و یه بار واسه زیر دستت!

بلند شد و تلفن همراهش را برداشت:

- من دیگه برم. خوش گذشت. مواظب خودت باش.

#پارت\_136

#آبان\_سرد

.....  
کم آورده بودم. توی تنهایی، توی یک تنه بار تمام مشکلات را به دوش کشیدن، توی قوی بودن، من کم آورده بودم!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

امروز از صدقه سری این نفس نصفه و نیمه و مریض،  
مجبور شدم دوباره پول دوا و دکتر بدهم و رسماً امشب پول  
کرایه ی مسافرخانه را نداشتم تا آخر ماه که مجدد حقوقم  
را بگیرم!

از سرخاک مامان عطیه که برگشتم قدم زنان فقط رفتم و  
فکر کردم این زندگی هیچ چیزش، مطلقاً هیچ چیزش شبیه  
به رویاها و اروزهای خاک شده ی من نیست!

نه شغلی، نه سقفی، نه آینده ی درخشانی، نه حتی خانواده  
و عشقی!

و این همه پوچی داشت دمار از روزگارم در می آورد. داشت  
آن نفس نصفه نیمه ام را میبرد. داشت تمامم میکرد و هیچ  
نیمه ی پر لیوانی نبود که دستهایم را زیر چانه ام بزنم و  
تماشایش کنم و کمی امید واهی به رگ هایم تزریق کنم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

کم آورده بودم و این خودم را هم میترساند. از زندگی کردن توی اتاقک کپک زده ی مسافرخانه، از نخوردن و نپوشیدن و حسرت روی حسرت گذاشتن. از بلندپروازی هایی که تمامش سقوط بود. دلگیر بودم و دیگر سرم بالا نمیرفت برای تماشای آسمان و دعا کردن.

باید خودم را پیش آوا میرساندم. و من یک ساعت زودتر از هتل بیرون زدم تا بنشینم کنارمان عطیه و حرف بزنم و حرف بزنم و حرف بزنم... و سبک هم نشوم!

کار کردن توی آن هتل، از اول هم نه برایم جذابیت داشت نه باب میل بود. من تمام زندگی ام از سرناچاری بود. و قسمت تلخ ماجرا اینجا بود که من دیگر توان ادامه دادن نداشتم اما ادامه میدادم!

به خانه ی شمس که رسیدم کلید انداختم و وارد خانه شدم. دیدم که ایران خانم عزم رفتن کرده. با دیدنم لبخند زد و من برای سلام کردن پیش قدم شدم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- سلام ایران خانم.

- سلام دخترم. آوا حموم بود الان داره لباس میپوشه، بی زحمت موهاش و سشوار کن سرما نخوره.

- چشم.

تشکر کرد و کیفش را برداشت، چادرش را روی سرش انداخت:

- غذا هم درست کردم برای شب. من دیگه برم.

- به سلامت.

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

خداحافظی کرد و بیرون که رفت کوله ام را روی مبل  
انداختم و خسته نفسم را فوت کردم.

#پارت\_137

#آبان\_سرد

داشتم موهای بلند و صافش را خشک میکردم، و مدام  
توی ذهنم به امشب و کرایه ی مسافرخانه فکر میکردم.

- ماهک جون؟

سشوار را خاموش کردم. سمتم برگشت چشمهای آوا را  
دوست داشتم. صادق بود:

- جونم؟

. 571

- بلدی کیک پیزی؟

خندیدم و سشوار را از برق کشیدم. بلندشدم.

- کیک واسه چی؟

- دلم کیک میخواد، پزیم با هم؟

خسته بودم. بیشتر روحی، دلم عمیقا تنهایی میخواست اما،  
فکرها دوره ام کرده بودند. هر کدام هم یک جور حمله  
میکردند.

- وسایلت هست مگه؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- اهوم، خاله ایران خریده ولی امروز وقت نکرد بپزه.

- پس فکر همه جاشو کردی؟

خندید و موهایش را با کش خرگوشی توی دستش بست:

- بابا کیک خونگی خیلی دوست داره. بریم؟

- تو برو من اینو بزارم اتاق بابات میام.

چشمهایش برق زد و از اتاق بیرون رفت. من هم همراهش رفتم و دیدم توی کشوی آشپزخانه دنبال چیزی میگردد. وارد اتاق آبان شدم و سشوار را توی کشوی میزتوال

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

گذاشتم. خواستم بیرون بروم اما لحظه ای نگاهم روی کمد ماند و فکری سیاه تا اعماق قلبم را سوزاند. چشم بستم، دندان هایم روی هم چفت شد، و تلاش کردم به خودم امید بدهم که هیچ چیز اینطور نمیماند. که همه چیز درست میشود!

چشم باز کردم که بروم اما انگار پاهایم به زمین چسبیده بود، و آن فکر جای خون توی رگهایم جا گرفته بود.

- ماهک جون؟

صدای بلند آوا از آشپزخانه باعث شد از آن اتاق دل بکنم و بیرون بروم. بد بودن راحت نبود، اما ...

- این پیشبند و کلاه.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

حواسم از فکرهايم پرت شد و نگاهش کردم.

- لازمه؟

- اهوم، کثيف ميشه لباسات.

خنديدم، بي جان، بي رمق، و همچنان آن فکر مثل دارکوب  
مغزم را سوراخ ميکرد. پيش بند سفيد طوسي را بستم و کلاه  
را هم روی موهايي که گوجه ای بسته بودم گذاشتم. با  
ديدن پيش بند کوچک توی دستش خنديدم.

- توهم پيش بند داری وروجک؟

- اهوم، می بندی واسم؟



آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

#پارت\_138

#آبان\_سرد

پیش‌بند را برای آوا بستم و با کمکش کیک وانیلی کوچکی درست کردیم و وقتی ظرف را توی فر گذاشتم تازه متوجه ی اوضاع بهم ریخته ی آشپزخانه شدم.

- وای چیشد اینجا ماهک جون.

نگاهش کردم و هر دو بلند خندیدیم. کنار آوا همیشه حالم خوب بود. فکرها گورشان را گم میکردند و من خیلی بیشتر از تصورم شاد میشدم و خالی از اندوه!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

یک ساعتی که کنارش مشغول آماده کردن کیک بودم به هر چیز کوچکی خندیدم و تمام آن یک ساعت را با لذت مشغول بودم.

- برو دستتاتو بشور، لباساتم عوض کن. منم اینجارو مرتب میکنم.

- آگه خاله ایران اینجا بود قیافش بامزه میشد.

خندیدم و او سمت سرویس بهداشتی دوید. وقتی رفت ظرفها را شستم و روی کابینت و کانتر را دستمال کشیدم. فکرها، خیالها، ترسها، و آن نقشه‌ی شومی که توی اتاق آبان شمس توی مغزم جرقه زد آمده بودند سراغم و داشتند پیرم را در می آوردند!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

با صدای بسته شدن در برگشتم و با دیدن آبان رنگ از رخم پرید. نگاه متعجب و گیجش مثل نیزه به قلبم خورد. آن کلاه آشپزی مسخره، آن پیش بند و بلوز شلوار زیرش، از این بدتر امکان نداشت!

ساعت چند بود؟ چرا کنار آوا گذر زمان را نمیفهمیدم؟! کیف و سوئیچش را روی کاناپه انداخت. چشمهایش میخندید و من اصلا نمیدانستم باید چه بگویم و چه طور از شر نگاهش خلاص شوم.

- سلام.

جلو آمد. دستهایش را توی جیبهایش برد و تماشا کنیم کرد:

- میاد بهت، ولی نه اندازه ی کت و شلوار اون شب!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

لعنتی... جان کندم نخندم!

- لطف دارید شما.

انگشت اشاره اش را سمت صورتم آورد و روی بینی ام زد.  
شوکه عقب کشیدم. هنوز هم میخندید، هم چشمهایش  
هم لبهایش!

و من انگار برق سه فاز را به تنم وصل کرده بودند که این  
طور خشکم زده بود.

- بینیت آردی شده، چی پختی مگه دخترِ بابا؟

کف دستم را مضطرب و پریشان روی بینی ام کشیدم و  
خیالم که از پاک شدن احتمالی اش راحت شد گفتم.

## فاطمه خاوریان (سایه)

## آبان سرد

- آوا اصرار کرد کیک بپزیم.

- حسابی گیرت انداخته پس.

لبخند خشکی زدم و صدای بابایی گفتن آوا باعث شد آن نگاه تیزش را از من بگیرد و سمت آوا برگردد.

- نگفتم ماهک جونتو اذیت نکن؟

جلورفت و بغلش کرد و در همین فاصله من خودم را توی اتاق آوا پرت کردم!

جز خجالت و اضطراب از سر و وضعم، من از آن نقشه ی شوم توی سرم ترسیدم، آب شدم، و نمیدانم چرا حس کردم آبان هم از فکرهای توی سر من باخبراست!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

#پارت\_139

#آبان\_سرد

لباس هایم را عوض کردم و خودم را توی آینه چک کردم.  
دستم روی بینی ام نشست. چرا حس میکردم هنوز گرمای  
انگشت آبان شمس را دارد؟ چرا مرد مرموز بیرون از اتاق را  
نمیفهمیدم؟ دخترش بودم و تمام آن نوازش چشمهایش  
بابت همین بود یا...

دلَم میخواست با پشت دست بزنم توی صورت تصویری  
که توی آینه بود و بگویم:

- بی جنبه نباش! درسته تجربه نداری، درسته دلت یه  
مرد پولدار و حمایتگر میخواد، درسته خسته ای اما،  
دلیل همیشه این قدر خیالاتی شی که فکر کنی مردی با  
دک و پُز آبان شمس برای تو دل و دین بده و صرفاً از

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

روی علاقه دختر با با صدات کنه! میتونست جای  
 دختر با با صدات کنه ماهک! بریز دور این همه تخیل و  
 دختره ی روانی! تو کجا و این مرد کجا!؟

- ماهک جون؟

برگشتم و در را برای آوا باز کردم.

- فکر کنم کیک داره میسوزه ها.

- ای وای، بابات کجا رفت؟

- لباساشو عوض کنه.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سمت آشپزخونه دویدم و فر را خاموش کردم. ظرف کیک را با دستکشی- که توی دستم کردم بیرون کشیدم. آبرویم حفظ شده بود و حداقل از روی ظاهر خوب بود.

- چه بوی خوبی میده نه؟

با خنده بغلش کردم و نشاندمش روی کانتر:

- بوی وانیل همیشه خوبه، بزار بابات بیاد با هم بخورید باشه؟ من دیرمه.

- یعنی خودت نمیخوری؟

- به رژیمم نیاز نداری اینجور که ملاحظه شد!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

مبهوت سمت آبان برگشتم. لباس هایش را با تی شرت و گرمکن مشکی عوض کرده بود. موهایش به مرتبی توی هتل نبود. آوا مشغول شکلات ریختن روی کیک بود و من هنوز هم مات حرف پدر بی ملاحظه اش بودم. مقابلم ایستاد:

- چرا این قدر غریبی میکنی شما؟

غریبی میکردم؟! نه! اما میدانم این مرد قصد دیوانه کردن مرا داشت. این لحن، این طرز حرف زدن، این نوازش های گاه و بی گاه، جدی شدن ها، نگاه هایی که میتوانست مثل اسید تمامم قلبم را بسوزاند، همه و همه اتفاقی هم اگر بود اعصاب مرا بهم میریخت!

- فکر کن دختر همین خونه ای، فکر کن اینجا خونه ی خودته، راحت باش خانوم اعتمادی عزیز!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

اگر آن عزیز لعنتی را ته فامیلی من نمیچسباند میمرد؟ اگر آن خوب بخوابی های پر از محبت را هرشب به محض پیاده شدن از ماشینش نمیگفت میمرد؟ فکر میکردم دختر این خانه و این مرد هستم؟ کجای تاریخ پدرها این طور نگاه میکردند و حرف میزدند؟ گیج بودم، انگار دچار یک سرگیجه ی مزمن و وحشتناک شده بودم!

#پارت\_140

#آبان\_سرد

- من دیرمه.

- صبح دیرتر بیا. بشین دستپختتو بخوریم.

صندلی پشت کانترا را عقب کشید و آوا گفت:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بابا آبان واسه من زیاد بزار.

آبان چشمی گفت و کیک را برش زد. و من همچنان ایستاده بودم. من از نمک گیرشدن توی این خانه می ترسیدم. از زیاد ماندن در این خانه هراس داشتم. از رویایی با این مرد واهمه داشتم! من بابت امروز و آن نقشه ی زشت از این خانه فراری بودم.

بشقاب کیک را مقابلم گذاشت:

- نمیشینی؟

ناچار نشستم و کیک را برش زدم. کمی از آن را خوردم و الحق که مزه اش خوب شده بود.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- خوشمزه شده ماهک جون.

لبخند زدم و آبان شمس توی سکوت مشغول خوردن بود.  
تلفن که زنگ خورد ترس بیشتر توی جانم ریشه دواند.  
میترسیدم باز آناهیتا فتاح باشد و وجود من در این خانه  
همه چیز را بهم بریزد!

آوا از کانتر پایین پرید و سمت تلفن رفت.

- بله؟ ..... سلام آناجون...

آبان با دستپاچی بلندشده و آوا را همان طور که با تلفن  
حرف میزد سمت اتاق برد و آرام گفت:

- از خانوم اعتمادی چیزی نگو.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

ستم که آمد بلندشدم.

- کیکم خوردم، حالا میشه برم؟

- میسونمت.

خواست برود که صدایش زد:

- آقای شمس!؟

ایستاد. نگاهم کرد، باز هم توی چشمهایش برف و بوران بود!

- قرار نیست هرشب شما زحمت بردن من و بکشید، اسنپ میگیرم.

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

- پدر من و در آوردی تو.

ساکت نگاهش کردم. ساکت و مات.

- چرا این قدر اهل تعارفی تو؟

- نه من...

حرفم با دیدن زنجیرم توی گردنش نصفه و نیمه ماند! واقعا  
هنوز این زنجیر را از گردنش باز نکرده بود!

#پارت\_141

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- تعارف و بزار کنار خانوم اعتمادی عزیز، من راحترم که این موقع شب خودم برسونمت. باشه؟

آن ماهک سرتق و لجباز وجودم جواب داد:

- من راحت نیستم!

خندید. و شنیدم که همان طور که بشقاب کیک روی کانتر را به عقب هل میداد گفت:

- از دست تو...

و مستقیم نگاهم کرد. چشمهایش پاییز بود اما، سرد نه!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- مشکل کجاست؟

جدی پرسید. جدی و کمی کلافه! و آن طور که من فهمیدم این مرد از تعارف بیرار بود.

- من نمیخوام مزاحم شما باشم. اسنپ...

- منم نمیخوام شما کل حقوق تو پول اسنپ بدی!

حرفش منطقی بود و کاملا خلع صلاحم کرد! و بزرگترین دغدغه ی اینجا آمدنم هم بود!

- نگران نباشید من...

جلو آمد. جلوتر، و من با این همه لجبازی و سرسختی اعتراف میکردم مقابل این مرد و جذبه ی عجیب چشمهایش گاهی غلاف میکردم! با انگشت هایش روی



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

کانتر ضرب گرفته بود و خیلی راحت داشت اجزای صورتم  
را رصد میکرد!

- نگران نیستم. لازم نیست سینه تو ستبرکنی و بگی من  
از پس خودم برمیام! میدونم که برمیای!

سکوت کردم. لازم بود ساکت باشم. واقعیتش این بود این  
مرد بدون اینکه بدانم چرا، بدون اینکه بفهمم کی فرصتش را  
کرده، مرا بلد شده بود!

- بگو آوا بپوشه بریم.

سمت اتاقش رفت. من ماندم و هزار تخیل، هزار فکر، و  
کسی- انگار توی سرم جیغ میکشید که از این خانه، از این  
مرد، از این همه شناخت عجیب و نگاهی که چهارفصل  
دارد، فرار کن! و عجیب تر اینکه پاهایم به زمین چسبیده  
بود!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سمت اتاق آوا رفتم و در را که باز کردم دیدم خسته روی  
تخت خوابش برده. لبخند زدم و جلو رفتم. آرام گوشی را از  
دستش بیرون کشیدم و پتو را روی تنش انداختم. گونه اش  
را بوسیدم و آرام کوله ام را برداشتم و بیرون رفتم!

#پارت\_142

#آبان\_سرد

نشسته بودم روی صندلی ماشین همیشه سردش و  
همچنان، مثل تمام شب های دیگر، معذب بودم و این  
سکوت عذاب آور بود!

پاهایم از خستگی درد میکرد و سینه ام سنگین بود. بعد از  
مامان عطیه، بعد از یکدفعه رفتنش، درست تر و دقیق  
ترش، بعد از یتیم شدنم، یک بغض نشکن و سنگین کز کرد  
روی سینه ام که با هزار غم و مصیبت بعد از آن فاجعه هم  
نشکست!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بغض هایم انگار اصل نبودند. جنسشان بد بود، فقط تا پشت پلک هایم را داغ میکرد و میسوخت و قصد ترکیدن هم نداشت!

بوی عطر آبان شمس نفس سنگینم را سنگین تر کرده بود. خستگی این بی نفسی- را تشدیدتر کرد و نمیدانم چرا هیچ وقت آن بخاری کوفتی ماشینش را روشن نمیکرد!

سردم بود و تنها کاری که کردم بغل کردن خود همیشه خسته ام بود!

به شب و ماشین و تنهایی که میرسید خیره خیابان مثل همان روز اول، جدی و خشک رانندگی میکرد! انگار که نبودم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دیدم که گردنش سمتم چرخید، پس سرم را به پشتی صندلی  
تکیه داده بودم و از پلکهای سنگین و خسته ام خواهش  
میکردم نیم ساعت دیگر را دوام بیاورد!

- سردته؟

- شما توی پاییز گرمتونه؟

خندید و همزمان بخاری را روشن کرد. باد گرم که توی  
صورت سردم خورد چشمهایم خود به خود بسته شد!

- من به این زودیا سردم نمیشه!

- اینم به عجیب بودنتون اضافه میکنم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

صورتش را نمیدیدم. اما میفهمیدم نگاهم میکند.

تمام این چند شبی که اصرار کرده بود مرا برساند ناچار آدرس خانه ی سابقمان را دادم. خانه ای که هر شب با نگاه کردنش داغ دلم تازه میشد و تازه میفهمیدم آن روزهای سخت روزهای خوشمان بود!

تمام کوچه را آهسته میرفتم تا ابان شمس دست از نگاه کردن بردارد و برود و من بتوانم مسیر را برگردم!

چشمهایم داشت گرم میشد و توقف که کرد از لای پلکهایم چراغ قرمز را دیدم، و همین توقف و گرمای بی سابقه ی ماشین و سکوت، باعث شد چشمهایم گرم شود و توی سیاهی مطلق چشمهایم گم شوم!

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#پارت\_143

#آبان\_سرد

نمیدانم چقدر خوابیده بودم اما خبری از آن خستگی و حشمتناک نبود. پاهایم بهتر بود و سینه ام سبک تر. موقعیتم را نمیفهمیدم اما انگار توی خواب و بیداری قصد غلت زدن داشتم که بوی عطری آشنا چشمهای خمار و خسته ام را باز کرد، و توی همان تاریکی و خواب آلودگی چشمهای آبان شمس را دیدم و عطری که صاحبش بود! با ترس و گیجی صاف نشستم! توی ماشینش بودم، ماشینی که کنار خیابان متوقف شده بود!

انگار تازه متوجه ی همه چیز شده بودم! من توی ماشین آبان در راه برگشت به خانه بودیم و من خوابم برده بود و او، برای خوابیدنم ماشین را نگه داشته بود؟ چرا این مرد را نمیفهمیدم؟

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- خوب خوابیدی؟

دلم میخواست همانجا فکش را پایین بیاورم. مردک روانی!

- وای معذرت میخوام، اصلاً نفهیدم چیشد، چقدر خوابیدم؟

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و خون سرد جواب داد:

- نیم ساعت.

- خب چرا بیدارم نکردید؟ چرا وایسایدید؟

- خسته بودی!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نگاهم روی نگاه جدی و کمی مضطربش نشست. شالم را جلو کشیدم و کلافه گفتم:

- آوا تنهاست، باید زودتر...

- گفتم بهداد بره پیشش.

دست خودم نبود اما از این همه محبت بی دلیل، از این همه تغییر رفتار، از مردی که فاصله ی جدیت و سردیش با گرما و محبتش ناچیز یود کلافه بودم. عاصی گفتم:

- این قدر مهم بود که من بخوابم آخه؟

#پارت\_144



فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#آبان\_سرد

کوله ام را از پایین پاهایم بالا کشیدم و نگاهم که به خیابان افتاد لحظه ای نفس و تپش قلبم با هم رفت! دقیق تر نگاه کردم. انگار از یک بلندی پرت شدم پایین که این طور تنم بی حس شد! داشت نگاهم میکرد و من هنوز هم میان گیجی بودم! تازه متوجه ی موقعیتم شدم. تازه فهمیدم کجا هستم و چه بر سرم آمده!؟

- خوب بخوابی!

برگشتم. با تردید و حالی که رو به بدتر شدن بود نگاهش کردم:

- اینجا واسه چی اومدید؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من این راه و میام که تو پول برگشت و ندی، بعد من و میپیچونی و یه آدرس الکی میدی؟ که چی بشه؟

نگاه یخ زده ام روی نگاه پر از نگرانی و اضطرابش خشک شد:

- شما...

نتوانستم جمله ام را کامل کنم! نشد، انگار داشتم بالا می آوردم تمام محبت های این مرد را!

عصبی بودم، دلخور بودم، و این میان دخالت ها و فضولی های این مرد روانم را بهم ریخته بود:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- خانوم اعتمادی؟ این موقع شب شما تازه اون مسیر و برمیگردی که برسی اینجا؟ تمام این چند شب و تحمل کردم ولی..

آن ماهک بی منطق و خشمگینم درونم نگذاشت بگذارم حرفش تکمیل شود!

- شما من و تعقیب کردی!؟

آن قدر پر از خشم و خالی از هر صمیمیتی که این مدت میانمان شکل گرفته بود گفتم که کامل سمتم برگشت و تلاش کرد توضیح بدهد:

- نه! من خیلی وقته متوجه شدم توی این مسافرخونه...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- شما به چه حقی زیر و بم زندگی من و میریزی وسط؟ به چه حقی من و تعقیب میکنید؟

- خانوم اعتمادی، من قصدم فقط و فقط کمک کردن...

آن گیجی و خواب الودگی، آن همه خستگی و بی نفسی، صدایم را بالا برد:

- من کی و کجا از شما کمک خواستم!؟

ساکت نگاهم کرد! انگار از تماشای ماهک روبه رویش جا خورده بود! بغض داشتم، حس تحقیر شدنم داشتم، حس بد و زمختی داشت مرا از آنچه که بودم دور میکرد!

#پارت\_145

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#آبان\_سرد

- شاید دوست نداشتم بفهمید اینجام که نگفتم، بعد  
شما مثل کاراگاها من و تعقیب کردید که مثلا مچم و  
بگیرید و تحقیر...

با بهت و بدحالی صدایم زد:

- خانوم اعتمادی؟

- الان راحت شدید؟ مچم و گرفتید؟ بهم فهموندید که  
دروغگوم؟ دیگه شبا راحت میخوابید؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- چی میگی دختر خوب؟ من فقط نمیخواستم هرشب یه مسیر و تنها برگردی و پول کرایه ماشین بدی، نخواستم اذیت شی...

بغض ها انگار با هر جمله ام یک خنجر به تنفسم میزدند که این قدر بی نفس و پر از خشم بودم! پر از خجالت و رنج:

- لابد ترجیح دادم اذیت شم تا خردشم!

- توی مسافرخونه بودن خردشدن داره؟ من...

- نداره؟ سقف نداشتن خردشدن نداره؟ بی پولی و فقر عزت نفس ادمو نمیشوره بیره؟ اصلا میفهمید اینایی که میگم چیه؟ توی اون خونه زندگی کردن و پول روی

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

پول گذاشتن، گذاشته بفهمید چی و چی و چی و چی غرور  
ادمارو حفظ میکنه؟

خواستم پیاده شوم اما مچ دستم را گرفت! چرا این قدر  
تنش داغ بود؟ تمام قلبم درد بود و تمام نفسم زجر:

- میفهمم، برای غرورتم احترام قائلم، اینجا بودنتم نه  
عیب نه ننگ، من فقط خواستم کمکت کنم.

- هر وقت هر آدمی ازتون کمک خواست آستیناتون و  
بزنید بالا!

خواستم دستم را از دستش بیرون بکشم که محکتر نگه  
داشت!

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- چرا مثل بچه ها قهر میکنی تو؟

با خشم و حس تلخ و زننده ی تحقیر شدن دستم را از دستش بیرون کشیدم!

- شما به چه حقی ربه رهی به من دست میزنید؟

جا خورد! دستش را عقب کشید. توی چشمهایش برف گرفته بود!

- معذرت میخوام اگه ناراحت کردم!

نفهمیدم عذرخواهیش بابت دست زدنش بود یا اینکه مرا کشانده اینجا!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من نمیخواستم دروغ بگم یا بیچونم، دلم نمیخواست کسی- بفهمه اینجام، همین! و شما نه تنها به من کمک نکردید، بلکه بیشتر خردم کردید، خودمو، غرورمو، عزت نفسمو، و اصلا هم نمیفهمید چرا!

در را باز کردم و پیاده شدم. کوله ام را انداختم روی دوشم، سنگین تر شده بود یا شانه های من دیگر کشش نداشت؟

پیاده شد و راهم را سد کرد. چشمهای چهارفصلش پریشان بود و شاید پشیمان!

- قصد و نیت من کمک کردن بود نه مچ تو گرفتن. میفهمی اینو؟

#پارت\_146

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چرا توضیح میداد؟ چرا نمیگفت به درک که عزت نفس و غرورت را زخم زدم و گورش را گم نمیکرد؟ چرا میان تنهایی و بدبختی هایم نمی‌مردم؟ چرا این مرد و چشمهایش هم به دردهایم اضافه شده بود؟

- میزاری حرف بزنیم؟

بغض هایم راه تنفسم را بسته بودند. گلویم درد میکرد و حرف که می‌زدم صدایم می لرزید و گم میشد میان آن همه بغض تلتبارشده!

- من نیازی به ترحم ندارم. باشه آقای شمس؟  
نگاهش مثل اسید تنم را سوزاندا! یک قدم پس رفت و چشمهایم پرشد:

- تو مگه به ترحم نیازی داری؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

یا مرا احمق فرض کرده بود یا از تماشای یک بدبخت  
بیچاره که هیچ چیزی جز ادعا نداشت لذت میبرد!

- ندارم؟ دختری که نه ننه بابا نداره و اینجا زندگی میکنه  
ترحم نداره؟ پس خود شما این اطلاعات و گذاشتید  
کف دست زن سابقتون که هر وقت به بچتون نزدیک  
شدم چماق کنه بکوبه تو سرم نه؟

انگار دچار یک شوک بزرگ شد. قدم رفته اش را برگشت.  
چشمهایش گردش و پیشانی اش را با کف دست فشار داد:

- آنا چی گفته!؟

- شما حق نداشتید من و تعقیب کنید، حق نداشتید  
بزارید کف دست اون زن از دماغ فیل افتادتون، حق

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نداشتید من و بی خبر برسونید اینجا و بدون اینکه فکر کنید وقتی بیدارمیشم چه اواری روی سرم میریزه. شما بی نهایت بی فکری اقای شمس!

بی فکر بود! خیلی زیاد! آن قدر که بغض های سرسخت من تمایل به شکست داشتند. آن قدر که قلبم درد میکرد و سینه ام میسوخت. آن قدر که دلم میخواست یقه اش را بگیرم و توی صورتش هوار بکشم میدانی خجالت دقیقا چه دردی دارد؟ بی فکر بود که نگاه و کلماتش نوازش داشت و فکر نمیکرد یک دختر تنها و بی پناه و خسته ممکن است چه خیالاتی برش دارد!

سرفه زدم و تمام سینه ام پر شد از دردی نفس گیر. بی توجه به نگاه دلگیرش وارد مسافرخانه شدم و پله هایش را که بالا رفتم ته مانده ی نفسم رفت و همان جا توی پله ی اخر نشستم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چقدر احمق بودم که فکر میکرد شک نمیکند و هربار که  
 مرا میرساند باورش میشود و میرود پی کارش! سرفه زدم و  
 حس کردم چیزی از سینه ام کنده شد. شالم را باز کردم و  
 عمیق نفس کشیدم. توی کوله ام دنبال اسپری میگشتم  
 سرفه امان پیدا کردنش را نمیداد!

#پارت\_147

#آبان\_سرد

خسته پس سرم را به دیوار زدم و چشم بستم. این بی نفسی  
 را کجای دلم میگذاشتم! این روزگار یک نفس راحت را به  
 من بدهکار بود! حداقل یک نفس راحت!

دستی کوله ام را از دستهایم کشید. با ترس سر بلند کردم و  
 دیدمش! نشسته بود روی پله ی مسافرخانه و داشت کوله  
 ی همیشه شلوغ و بهم ریخته ام را زیرورو میکرد. خدا چرا

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دست از بازی کردن با من برنمیداشت؟ چرا این مرد و دخترش را سنجاق کرده بود به زندگی سگی من؟! جان و نفس اعتراض نداشتم اما شنیدم که گفت:

- محض رضای خدا یکم خلوتش کن!

اسپری را بیرون کشید و سرش را بالا آورد.  
نگاهش به نگاه پر از بغضم چسبید.

- صدای سرفت نداشت برگردم!

باید می‌گشتم و یک کار دیگر پیدا میکردم. کاری که صاحب کارش نداند چه قدر فقر و بی پناهی لهم کرده!

- دهندو باز کن اسپری تو بزن.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- لطفا ... برید!

جان کندم تا گفتم. چشمهایش غمگین شد. دلم نمیخواست باشد و احتمالاً صاحب مسافرخانه به رویم بیاورد که کرایه ی این هفته را ندادم! چون مدت ماندنم مشخص نبود خواستم کرایه را هفتگی کند و قبول کرد! و سه روز مانده بود این هفته تمام شود!

- حالت بهتریشه میرم.

- من نیازی به نگرانی ندارم. بفرمایید.

تلخ شده بودم تلخ، مثل زهرمار. از خودم و این زندگی نکبتی و چشمهای چهارفصل این مرد بیزار بودم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

اسپری را نزدیک دهانم آورد. چشم بستم و دهانم را باز کردم. اسپری را زد و من عمیق نفس کشیدم. انگار کسی یک چاقو تا دسته توی قلبم فرو کرده بود. بلند شد و کوله ام را برداشت.

- کجاست اناقت کمکت کنم؟

سخت ایستادم. کوله ام را از دستش بیرون کشیدم.

- شب بخیر.

خواستم بروم که بازویم را گرفت. نج کلافه ام را شنید. با خشم که سمتش برگشتم دستهایش را به حالت تسلیم و عذرخواهی بالا آورد:



فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- فردا که بهتر شدی حرف میزنیم. شب بخیر.

خواستم بگویم من هیچ حرفی با شما ندارم اما رفت. رفت  
و من هنوز به جای خالی اش نگاه میکردم. رفت و من از  
فردا علنا چیزی برای آبروداری نداشتم!

به اتاقم که رسیدم خسته روی تخت دراز کشیدم. دلم  
گرفته بود، دلگیر بودم و زندگی گلی به سرم نمیزد، خدا انگار  
مرا بهر تماشای جهان آورده بود!

#پارت\_148

#آبان\_سرد

\*\*\*

- چرا نیومدی سرکار ماهک؟

خواب آلود و پر درد غلت زدم و بی حوصله گفتم:

. 616

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- یکم ناخوشم!

و به محض گفتنش پشیمان شدم! مزگان عادت داشت از  
گاه کوه بسازد!

- چیشدی؟ بیام پیشت ماهک؟ نفست خوبه؟ دیروز  
خوب بودی که!

چشمهایم را بستم و تلاش کردم تحمل کنم. تلاش کردم  
تمام دیشب را از پشت پلکهایم پاک کنم!

- شلوغش نکن مژی. خستم. یکم استراحت کنم  
بهترمیشم.

- با شمس هماهنگ کردی؟!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نه! هماهنگ نکرده بودم. دلم از دستش پر بود و رویم کم!  
 واقعیتش از خود واقعی ام، از آنچه که بودم، از اوضاع  
 زندگی ام، خجالت میکشیدم. و این همه نکبت را فقط پول  
 میتوانست بشورد و ببرد!

- کاری نداری مزگان؟ میخوام بخوابم.

- داری نگرانم میکنی. چیشده؟ با شمس به مشکل  
 خوردی؟

عاصی روی تخت نشستم. چشمهایم از شدت سردرد  
 مزخرفی که داشتم میسوخت و معده ام از گرسنگی ضعف  
 کرده بود.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- هیچی نیست. فقط نیاز به استراحت دارم مژی، باشه؟

- باشه. شب بیا خونه ما، واست قورمه سبزی پختم.

- تونستم میام. خدافظ.

تماس را قطع کردم و گوشی را روی تخت انداختم. تا کی و کجا میتوانستم اینجا بمانم؟ من از پس اجاره ی همین دخمه هم بر نمی آمدم! نگاهم روی گیتار شکسته ی گوشه ی اتاق نشست و بعض سرسختم را قورت دادم!

دلم دیگر هتل رفتن و دیدن شمس را هم نمیخواست! هیچ شکم سیری نمیتوانست یک آدم گرسنه را درک کند.  
نمیدانم چرا اما

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دیگر دلم دیدن شمس را هم نمیخواست. خنده دار و  
مضحک بود از موقعیتی که دست خودم نبود خجالت  
میکشیدم!

نه اشتهای صبحانه خوردن داشتم نه نای بیرون رفتن.  
نشستم گوشه‌ی تختم و در هزارتوی ذهن موریانه زده ام  
هزار بار دیشب تکرار شد!

تلفن همراهم زنگ خورد و با دیدن اسم بابای اوا تلخند زدم  
و جواب هم ندادم! حوصله‌ی خودم را هم نداشتم و تنها  
چیزی که مرا از این فلاکت خلاص میکرد پول بود!

تا عصر-توی همان دخمه نشستم و ته مانده‌ی بیسکویت  
توی کوله ام را هم خوردم. و این میان هر بار همان نقشه  
و فکر شوم توی اتاق خانه‌ی شمس قلقلکم میداد!

#پارت\_149

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

تشنه بودم و میل عجیبی داشتم آن فکرهای سیاه را یک جوری گم و گور کنم برای همین بلندشدم و فلاکس کوچک روی میز را برای گرفتن چای برداشتم که ضربه ای به در اتاق خورد. مانند او را تنم کردم و شالم را روی سرم انداختم. حتما کریمی برای گرفتن اجاره اش آمده بود و تمام داری من اندازه ی یک شب اجاره هم نبود!

دستگیره ی سرد را توی دستم گرفتم و پایین کشیدم. در را که باز کردم با دیدن آبان شمس خشکم زد!

نگاهش تاریک بود، سرد و خاموش! انگار توی یک شب سرد و زمستانی گیر کرده باشی!  
جعبه ی کوچک شکلات را سمتم گرفت:

- دیگه جواب تلفنم نمیدی خانوم اعتمادی عزیز؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

عقب رفتم. بی حرف. بدون اینکه آن جعبه ی شکلات قرمز  
رنگ را از دستش بگیرم. بدون آن که جوابی بدهم. من از  
اوضاع این اتاق خجالت میکشیدم و نمیفهمید!

وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. نگاهش روی  
فلاکس توی دستم نشست.

- بده من برم بگیرم. با این شکلاتا می چسبه!

فلاکس را گرفت و جعبه ی شکلات را روی تخت گذاشت.  
خواست بیرون برود که گفتم:

- هدفتون از این کارا چیه!؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

ایستاد اما برنگشت. دستش روی دستگیره خشک شد. و  
من نمیتوانستم بفهمم چرا تا اینجا آمده!

برگشت و نگاهم کرد:

- چه کاری؟

- اینجا اومدنتون!

- کار دیشبم درست نبود. اومدم دلجویی کنم. ادب حکم  
میکنه وقتی کسی- و میرنجونی عذرخواهی کنی،  
درسته؟ تلفنم که جواب نمیدی!

چرا این قدر تلخ بودم؟ چرا آن خروش توی قلبم و جانم را  
نمیفهمیدم؟ چرا یک چیزایی این وسط می لنگید!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- واسه ی همه ی اون ادماپی که توی هتلتون کار میکنن  
این قدر وقت میزارید؟

تلخ شد! تلحتر از من! جلو امد. مستقیم زل زد توی  
چشمهایم. از تماشای چشمهایش سردم شد! انگار برف گیر  
شده بودم!

- همه ی اون آدما نمیان توی خونه زندگی من، نمیمونن  
پیش دخترمن، تنهایی شو پر نمیکنن، قلق بچه ی من  
دستشون نیست، با کل خاندانشونم آشنا نیستم!

#پارت\_150

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

لال شدم! طبیعی بود که بخاطر دخترش اینجا باشد!  
ساعت نزدیک ۷ بود و من به کل آوا را میان بدبختی های  
ریز و درشتم فراموش کرده بودم!

- مشکل کجاست خانوم اعتمادی؟

سکوت کرده بودم. نمیتوانستم بگویم از حجم تفاوت  
رفتاری شما، از محبتی که نمیتواند هیچ دلیل روشنی داشته  
باشد کلافه ام!

دلم میخواستم بگویم دیگر نمیخواهم به هتل برگردم اما،  
در حال حاضر نه شغلی داشتم نه دل شکستن آوا را!

- من آدم هیز و فرصت طلبی به نظر میرسم؟

- نه!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

محکم گفتم! قاطع و بدون معطلی!

- پس این همه معذب بودن، تلخ بودن، فاصله گرفتن،  
هراس داشتن، از کجا میاد!؟

چطور مرا این قدر خوب بلد بود؟ ذهنم را میخواند!؟

- آوا از ساعت ۶ منتظر شماست. گفتم امروز ناخوشی  
نمیتونی بری، تونستم با بهونه گیریش کاری کنم ولی با  
بغضش نه!

دلم سوخت! بیرون رفت و من دلشوره داشتم تا نکند آقای  
کریمی حرفی از بدهی من بزند!

نشستم لبه ی تخت و زل زدم به جعبه ی شکلات! استکان  
ها را روی میز گذاشتم و وقتی رسید بوی عطرش نفسم را

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

تنگ تر کرد. چای را توی استکان های کوچک کمرباریک ریخت و خودش هم نشست لبه ی تخت. جعبه ی شکلات را باز کرد. شکلات تلخ دوست داشتم. حال و هوایش مثل خودم بود و زندگی بی در و پیکرم!

شکلات را سمتم گرفت. برداشتم و تشکر کردم. استکان را توی دستهای بزرگش گرفت و زل زد به بخار آن:

- بهداد همیشه میگه تو توی همه چیز عجولی!

نگاهم روی نیم رخش نشست. خسته بود اما به پای من نمیرسید.

- دیشب خواستم کمک کنم. خواستم خلاصت کنم از اون همه راه و برگشتن. از خجالت کشیدنای بی دلالت، از هزینه کردن زیادیت. ولی خب شاید باید اول باهات حرف میزدم بعد میرسوندمت اینجا!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

قشنگ دلجویی میکرد. قشنگ هم حرف میزد. اما همه ی  
این ها چیزی از بدبختی من کم نمیکرد!

- دختره بابا؟

دلم ریخت! انگار از یک بلندی پرت شدم پایین. بی هوا،  
یکدفعه ای! صمیمیت عجیبش را نمیخواستم! حتی اگر  
هدفش فقط و فقط احترام بود و این طور حرف زدن  
مدلش بود!  
نگاهش کردم. لبخند زد:

- از من دلخور نباش. کیه که ندونه توی این زمونه و  
مملکت تنها زندگی کردن چقدر سخته!؟

#پارت\_151

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#آبان\_سرد

اشک تا پشت پلکهایم را داغ کرد. جرعه ای از چای اش را خورد و من غرق بودم میان هزار فکری که داشت مرا از پامی انداخت!

- آواکجاست؟

- پیش اردلان خان شمس!

- حواسم به قول و قرارمون نبود. معذرت میخوام.

نفس عمیق کشید:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- متاسفانه یا خوشبختانه آوا بهت وابسته شده. و این  
منو نگران میکنه.

- نگران واسه چی؟

توی نگاهش غم عجیبی بود:

- زیاد همیشه روی بودنت حساب کرد!

جمله اش نگاهم را مات کرد. حق با او بود. من آدم وابستگی  
نبودم. من راحت میتوانستم از یک جایی یا یک آدمی بکنم  
و بروم! مامان عطیه همیشه میگفت:

"نمیدونم اخر کفتر جلد کدوم خونه میشی— ولی، نکنه یه  
روز خدایی نکرده کسی و به بودنت وابسته کنی و بعد بزاری

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بری! حواست باشه تو وقتی میری دل اون آدم همراهت  
میاد. بعدش میتونی بفهمی یه آدم بدون دل چجوری زندگی  
میکنه!؟"

این را وقتی گفت که یک شب خسته از همه چیز نشستم  
مقابلش و گفتم:

"مامان عطی، کاش اون قدر پول داشتم که یه روز با یه  
بلیط توی دستم واسه همیشه از این مملکت میرفتم. اون  
وقت خلاص میشدم از همه چیزش. مامان عطی اینجا  
واسه جوونی کردن، واسه زندگی کردن، جای مناسبی  
نیست"

و اگر میشد واقعا هم میرفتم! آن شب نگاهش غمگین شد.  
با وجود اینکه توان و فرصت رفتن نبود اما غمگین شد. و با  
همان غم توی چشمهایش گفت:



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

"به همین راحتی از من و خواهرت دل می‌کنی و میری؟ چه  
دل‌کنده ای تو بچه!"

و حالا درست امروز آبان شمس نشسته بود کنارم و  
میگفت زیاد نمیشود روی بودن من حساب کرد!

- میخوام در مورد یه چیزایی باهات صحبت کنم اما، الان  
وقتش نیست. میزارم آرام شی، ناراحتیت برطرف شه،  
باور کنی که من نیتم بد نیست. بعد می‌گم.

نگاهم به استکان خالی توی دستش افتاد. دلم میخواست  
بگویم تو برو فکر کمک کردن به دخترت و تنهایی های  
عمیقش باش! فکر زندگی از دست رفته ات! فکر زنی که  
دوستت داشت و دوستش داشتی اما نتوانستید برای هم  
دوست داشتنی بمانید!

#پارت\_152

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#آبان\_سرد

\*\*\*

اجبار! کلمه ای که با گوشت و خونم حسش کرده بودم!  
کلمه ای که اسیرش بودم. اجبار به ماندن، به بودن، به  
زندگی کردن، به دست و پا زدن میان حسرت ها و نرسیدن  
ها، به ماندن به جایی که دوستش نداری یا رفتن از جایی که  
دوستش داری!

کار کردن توی هتل آبان شمس جز علاقمندی های من  
نبود اما، مجبور بودم!

داشتم مثل بچه ها دنبال آوا میدویدم و او با ذوق جیغ  
میکشید و از دستم فرار میکرد. عاشق بازی کردن و بدو بدو  
بود اما، چطور میتوانستم بگویم این نفس نصفه و نیمه ام  
یاری ام نمیکند؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

فردا آخرین روزی بود که مهلت داشتم پول اجاره ی  
مسافرخانه را بدهم و خاکی نبود که به سر بریزم!

نفس نفس زنان نشستم روی مبل و آوا ایستاد:

- عه چیشد ماهک جون؟

- یکم آب میاری برام؟

- اهوم.

سمت آشپزخانه رفت. سرم را با دستهایم گرفتم و با صدای  
زنگ خانه برگشتم و به آوایی که سمت می امد نگاه کردم.

- کسی قرار بود بیاد؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- نه.

لیوان آب را گرفتم و یک نفس خوردم. بلندشدم و سمت در رفتم. از چشمی نگاه کردم. اشتباه نمیدیدم، خود خودش بود!

ضربه ای به در زد و من ناخودآگاه یک قدم عقب رفتم. روی پاهایم نشستم و بازوهای آوا را گرفتم، آرام گفتم:

- مامانته. اگه من و اینجا ببینم ناراحت میشه. برای همین در و باز نمیکنم. باشه؟

چشمهایش غمگین شد.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- چرا ناراحت میشه؟ آخه من دلم تنگ شده واسش!

سکوت کردم. ناچار ایستادم و در را باز کردم. با دیدنم  
جاخورد و صورتش جمع شد. مثل همیشه خوش پوش بود  
و مرتب!

- سلام!

#پارت\_153

#آبان\_سرد

آوا با ذوق سمتش رفت و سر بالا گرفت:

- امروز کار نداشتی آناجون؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آنا جون!؟ من اگر روزی مادر میشدم برای مامان صدا زدن  
بچه ام دل و جان میدادم و این زن ککش هم نمیگزید که  
دخترش آناجون صدایش میزند؟

نگاه وحشی- و پر از نفرتش را از من گرفت و دستهای آوا را  
گرفت. مستقیم نگاهش کرد:

- امروز اومدم بیرمت یه جای خوب، برو وسایلت و جمع  
کن که بریم.

- بابا آبان...

- گفتم بهش.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چشمی گفت و سمت اتاقش دوید. آناهیتا وارد خانه شد. نگاهی به اطرافش انداختم و دست آخر در را محکم کوبید!

- بعضی آدم‌ها خیالات برشون میداره، فکر میکنن نونشون افتاده تو روغن، فکر میکنن زرنغن، فکر میکنن میتونن یه شبه راه صد ساله رو برن، فکر میکنن میتونن عقده هاشون و اینجوری درمان کنن!

- من اصلاً تمایلی به شنیدن سخنرانی‌های شما ندارم!

خون سردی و حرفم عصبانیتش را به اوج رساند که یقه ام را با یک دستش گرفت و چسباندم به دیوار پشت سرم. بخاطر آوا تلاش کردم صدایم بالا نرود. از لای دندان‌های قفل شده اش غرید:

- گفته بودم دیگه نبینمت دور بچم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- گفته بودم من به خواست پدر بچتون اینجام!

- تف تو غیرت پدر بچم بیاد که واسه خلاص شدن  
خودش هر ننه قمر و غربتی ای و راه میدن توی  
خونش، پیش جیگرگوشش!

- بی ادبی شما چیزی از من کم نمیکنه ولی از شما چرا!

حرصی تر یقه ام را توی مشنت فشار داد. کاش نفسم یاری  
میکرد!

- یه بار دیگه هشدار میدم، گورتو گم کن از این خانه!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من دارم تنهایی آوا رو پر میکنم، کاریم به خونه و شوهر  
سابقتون ندارم!

- تو خیلی بیجا میکنی، تو کی باشی که تنهایی بچه ی من  
و پر کنی؟

عاصی دستش را از یقه ام جدا کردم و هلش دادم:

- برو عقب خانوم، برو ولم کن، به اندازه ی خودم  
بدبختی دارم، مشکل و کینه های قدیمی تو با همون  
شوهرت حل کن. به من چه که بیفتم وسط لج و  
لجبازی و موش و گربه بازی شماها؟ به من...

سرفه امان ادامه دادند!

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- ماهک جون!؟

صدای آوا باعث شد جفتمان برگردیم سمتش! جلو آمد و  
نگران گفت:

#پارت\_154

#آبان\_سرد

اون که میزدی نفست خوبشه بیارم؟

لبخند زدم. خم شدم و گونه اش را بوسیدم. دیدم اناهیتا  
فتاح جاخورد! دیدم که عقب کشید! دیدم که از این همه  
نزدیکی و صمیمیت ترسید!

- خوبم. برو عزیزدلم، خوش بگذره.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- میمونی تا پیام؟

- شما شب و پیش من میمونی آواجان!

با صدای آنا برگشت و بهانه گیر گفت:

- مگه صبح نمیری سرکار؟ من تنهایی میترسم.

آناهیتا با تلخی جلو آمد. دستش را گرفت و کشید. نگاه تلخ  
اش را حواله ام کرد و گفت:

- دفعه ی بعد قسم میخورم به این راحتی نمیگذرم ازت!  
گورتو گم کن!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

و رفت و در را هم کوبید! زخمهای بعد از یک شکست آن  
هم شکست در عشق باید خیلی کاری باشد که آدم را این  
طور تلخ و بی رحم کند!

سمت کوله ام رفتم و روی شانه ام انداختم و خواستم بروم  
که نگاهم روی در بسته ی اتاق آبان شمس نشست.  
سرمای بدی توی تنم نشست و چشم بستم! صدای آقای  
کریمی پیچید توی مغزم:

- این هفته هم رد شد و متاسفانه شما اجاره تون و  
ندادید خانوم اعتمادی!

مغزم درد میکرد. کلامات و صداها توی سرم بهم ریخته بود!  
نشستم اما نگاهم را از اتاق نگرفتم. نمیدانم چه شده بود  
اما از آدنی که حالا بودم می ترسیدم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

ساعت نزدیک ۹ شب بود و من خانه ی آبان شمس تنها مانده بودم. بلندشدم و کوله ام را همانجا روی مبل جا گذاشتم. راهرو را رد کردم و به اتاق که رسیدم دستم روی دستگیره ی سرد نشست. بازش کردم و وارد اتاق که شدم بوی عطر آبان شمس پاهایم را به زمین چسباند و ناخودآگاه برگشتم که گورم را گم کنم اما... بدبختی ها آماده باش تیرها را پشت هم و بعد از پشیمانی و عقب نشینی توی مغزم شلیک میکردند!

تا کجا میتوانستم کار کنم و کم بخورم و کم بپوشم و کم بگردم تا تازه بتوانم صاحب یک سقف شوم؟ رویاهایم دقیقا در چندسالگی توی دستهایم بود؟ نمیشد!

سمت کمد رفتم و بغض به حنجره ام ناخون کشید! لعنت به تو ماهک اعتمادی! دستم روی کلید نشست و خواستم بازش کنم اما باز هم عقب رفتم. من، دختر عطیه خانم، داشتم چه غلطی میکردم؟! نفسم سنگین شد و صدای کریمی و هر هزار بدبختی ام توی سرم جیغ کشید که دستم

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

مجدد سمت کلید رفت و بازش کردم که صدای باز شدن در  
ورودی و آبان شمس تیره ی کمرم را خیس عرق کرد و ترس  
دستهایم را بی حس:

- آوا جان؟

#پارت\_155

#آبان\_سرد

با هر بدبختی بود قفلش کردم و جانم داشت در میرفت از  
ترس، از واهمه، از بغض و فلاکت!

سمت در رفتم و بیرون که رفتم دیدم ته راهرو باریک در  
حال جلو آمدن است! با دیدنم شوکه و متعجب ایستاد.  
من مانده بودم و بی نفسی، درد، عذاب! دنبال بهانه بودم و  
آن دستپاچی داشت دستم را رو میکرد! چرا فکر میکردم  
مغزم را خوانده؟!؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- چیشده!؟

جلو آمد، جلوتر، و درست ایستاد مقابلم. نفس نفس میزد. انگار کیلومتر دوماراتن داشتم و حالا بی نفس، با گوی خشک، ایستادم!

- س...سلام.

اخه ایش درهم رفت و سرکی توی اتاق کشید:

- آواکو؟

و سوالش برای تکمیل حال بدم کافی بود:

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- رنگت چرا پریده؟

- با مامانش رفت. آناهیتا گفت بهتون گفته که.

اخمهایش از تعجب باز شد و کلافه نگاهم کرد:

- نباید یه زنگ بزنی به من؟

- فکر نمی‌کردم دروغ بگه.

خواست برگردد و برود اما انگار چیزی یادش آمده باشد  
برگشت و چشمهایش را ریز کرد:

- اینجا چیکار میکردی؟



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بی منظور پرسید اما تن من از لحن جدی و عاصی اش  
لرزید!

- من... دنبال گوشتیم میگشتم.

- اتاق من!؟

چرا عقب نمیرفت؟ چرا امشب تنها فصلی که توی  
چشمهایش بود زمستان بود و سرما؟ چرا حس میکردم حین  
ارتکاب جرم مچم را گرفته و حالا در حال بازجویی ست!

- با آوا قایم موشک بازی میکردیم گفتم شاید اینجا  
گذاشتم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

ابرویی بالا انداخت و عقب گرد کرد. نفس حبس شده و سنگینم را بیرون فرستادم. توی سالن قدم میزد و گوشی را به گوشش چسبانده بود. جلوتر رفتم که گفت:

- نباید به من خبر بدی آوا رو میبری؟ تا کجا کارات و با دروغ پیش میبری؟

#پارت\_156

#آبان\_سرد

در سکوت گوش میداد و نمیدانم آناهیتا چه تحویلش داد که گر گرفت و داد زد:

- چغولی چه کوفتیه؟ اومدم خونه میبینم بچم نیست. تو کجا با من هماهنگ بودی؟ خجالت نمیکشی!؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

جلو رفتم و کوله ام را برداشتم. باز هم داد زد:

- داد میزنم چرا داد نزنم؟ هزار بار بهت گفتم اندازه ی  
بودنتو، مادر بودنتو، خوبی و محبتتو واسه آوا بسنج و  
مشخص کن. نه کمش کن نه زیاد، گفتم اون بچس،  
زیادی که باشی بهت عادت میکنه، دل میبنده،  
وابستت میشه، یکدفعه که بری و نیای و کم بیای  
بهونه گیر میشه، دلتنگی میکنه، اذیت میشه، و باز تا  
بیاد عادت کنه تو گوه میزنی توش!

از صدای فریادش چشم بستم. گوش داد و مجدد داد زد:

- یه جور باش آنا، کم و زیاد نباش، سرد و گرم نکن اون  
بچه رو، یا یه جور باش یا کلا نباش، دارم میام دنبالش!

سکوت کرد و نگاهش که کردم چهره اش باز شد و آرام تر  
گفت:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- سلام بابایی، خوبی عزیزدلم؟ شما باید به من زنگ  
میزدی عشق دلم..... باشه، صبح میام دنبالت... نه  
دعوا نکردیم... باشه... خدافظ.

گوشی را کلافه قطع کرد و انداخت روی مبل. دستهایش را  
پشت گردنش گره داد و سرش را بین رنج هایش فشار داد.  
کمی آرام تر شده بودم. نگاهم کرد:

- شرمنده صدام رفت بالا.

خم شد و تلفن همراهش را برداشت و شماره گرفت. نگاهم  
کرد:

- بین صدای گوشت از کجا میاد.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

لرز کردم! گوشی توی کوله ام بود. صدایش که بلند شد  
تلاش کردم ظاهرم را حفظ کنم و تعجب کنم!

- وای، توی کیفمه، فکر کنم آوا انداخته.

قطع کرد و گفت:

- بریم برسونمت.

خواست سمت در برود که سد راهش شدم:

- شما هم خسته ای هم بی حوصله و عصبی، امشب و  
خودم میرم، زیاد دیرنیست.

#پارت\_157

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#آبان\_سرد

با مکث نگاهم کرد. اجزای صورتم را رصد کرد انگار. و آخر  
روی چشمهای پر از دلهره ی امشبم توقف کرد.

- باز که افتادی رو دور تعارف. بیا برو.

خواست سمت در برود که سد راهش شدم و دستم را بالا  
آوردم. امشب را نمیخواستم با او در یک مسیر و سکوت  
تکراری، در یک ماشین یخ زده با نگاه زمستانی و عاصی اش  
تنها باشم و فکر کنم نکند باز ذهنم را بخواند و بفهمد من  
تا کجای زندگی و بریدن رگ اعتمادش که نرفتم!

- من تعارف ندارم. میخوام امشبو تنها باشم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سوالی نگاهم کرد. پر از یک پرسش عجیب و گنگ! انگار که  
 نمیفهمید چرا شبیه خودش دارم دچار تضاد و بی ثباتی در  
 رفتار میشوم!

من حتی ممکن بود امشب بدون پول اجاره مسافرخانه هم  
 راهم ندهند! و نمیخواستم این مرد بیشتر از این سرک  
 بکشد تو زندگی ام!

واقعیتش این بود که من ترسیده بودم. میخواستم از این  
 خانه و از این مرد و از آن اتاق و کمد دورشوم تا بد نشوم!

- با اجازه.

گفتم و سمت در رفتم. سنگینی نگاهش تا بازکردن در با من  
 بود. بیرون که رفتم و در را که بستم. نفس حبس شده ام را  
 بیرون فرستادم. تلخ بود، همه چیز مزه ی زهرمار میداد. قدم  
 زدم و فکر کردم و هر فکر یکی از رویاهایم را کشت! قدم

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

زدم و هر فکر یکی از آرزوهایم را قتل عام کرد! فکر، فکر، فکر، بی رحم ترین قاتل نامرئی جهان بود!

من تنها بودم، بی پشت و پناه، بی پناهگاه، بی آرزو!

دلم همه ی آرزوهایم را باهم میخواست و زندگی کردن و کار کردن شبیه مامان عطیه و مزگان فقط زنده نگهم میداشت!

جوانی کردن دقیقا کجای این زندگی بود!؟ چه شکلی بود؟ آخرین باری که از ته دل خندیدم کی بود؟ آخرین باری که چشمهایم را بستم و خوشبختی تمام حسم از جهان بود کی بود؟ من به این زندگی قانع نبودم و این خیلی بی رحمانه بود که کاری هم نمیشد کرد! من این زندگی را، این شکل زندگی کردن را دوست نداشتم!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سگ دو زدن برای یک لقمه نان، به دست آوردن سرپناه،  
 ابدًا شبیه زندگی نبود!  
 به مسافرخانه که رسیدم قبل از رد شدن از آن راهروی  
 لعنتی صدایم زد:

- خانوم اعتمادی؟! -

#پارت\_158

#آبان\_سرد

لبم را گاز گرفتم و برگشتم.

- سلام.

اخم داشت. و هزار طلبکاری توی نگاهش!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- سلام خانوم اعتمادی، واقعیتش من همه جوره با شما راه اومدم، اوایل که شبانه حساب میکردید بعد گفتید مشخص نیست اتاق و برای چند روز میخوايد گفتم اوکی، گفتید میتونید هزینه ی رزور یک هفته و بدید و بعد هفتگی حساب کنید گفتم باشه، ولی دیگه همیشه متاسفانه. اگه اون اوایل مخالف بودم با شرایطی که گفتید چون نمیخواستم به مشکل بخوریم اما میبینید که خوردیم.

حق داشت. در سکوت نگاهش میکردم. مرد مهربان و محترمی بود.

-عذر میخوام ولی بیشتر از این مقدور نیست. مدارکتون پیش من میمونه تا بدهی این هفته رو تسویه کنید تا الانشم خیلی باهاتون راه اومدم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

جلو رفتم و نگاهم به نگاه طلبکارش چسبید. چقدر حس تلخ تحقیر شدن زننده بود.

- جورش میکنم تا فردا.

- این حرف هر شبتونه. بفرمایید لطفا.

- من که تا الان سر وقت قبل از رسیدن به اخر هفته تسویه کردم، حالا این بار نشد، کجا برم این موقع شب؟ خدا رو خوش میاد؟ من که فرارنمیکنم. حقوق مو بگیرم اخرماه میارم...

بی حوصله و خواب آلود گفت:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- ما هم داریم اینجا کاسی میکنیم خانوم. صد نفر با پول نقد و آماده اومدن اتاق خواستن ندادم گفتم به قول شما خداروخوش نمیاد، توی این اوضاع راه بیایم با جوونا، ولی چقدر دیگه؟ بفرمایید لطفا.

با ناامیدی نگاهش کردم. ایرج به من رحم نمیکرد از مرد غریبه ی مقابلم انتظار داشتم!؟  
سمت اتاق رفتم و وسایلم را توی ساک ریختم و با بغض زپیش را بستم. وقتی برگشتم  
کلید را روی میز انداختم و آخرین تلاشم را هم کردم:

- هیچ راهی نداره؟

پشت به من کرد و کلید را به آویز پشت سرش وصل کرد.  
چشم بستم و گفتم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- زود بدهی تون و میارم.

و بیرون زدم. بغض چمبره زده بود توی سینه ام و راه تنفسم را بسته بود! به خیابان که رسیدم تلفن همراهم زنگ خورد. گیج و درمانده از کوله ام بیرون کشیدم. و با تعجب اسم بابای آوا را دیدم.

راه افتادم و جواب دادم.

- سلام.

- رسیدی!؟

درکش برایم سخت بود... درک این مرد در توان من نبود.

## فاطمه خاوریان (سایه)

## آبان سرد

- بله.

- امشب خواستم توی راه برگشت در مورد یه سری چیزا حرف بزنیم و به توافق برسیم که آناهیتا کند زد توی اعصاب و تمرکزم. فردا هم سرم شلوغه و شبم میریم برای بهداد خواستگاری، دنبال فرصت مناسبم برای گفتگو.

- در مورد چی؟!؟

صدای بوق اتومبیلی که نزدیک بود به موتورسوار بزند نگاهم را برگرداند سمت خیابان و صدای آبان را شنیدم:

- هنوز توخیابونی؟

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- نه، پنجره بازه.

#پارت\_159

#آبان\_سرد

گوشه ی پیاده رو تکیه ام را به دیوار دادم، ساک توی دستم  
را روی زمین رها کردم و تن یخ کرده ام را با دست آزادم بغل  
کردم.

چقدر پشت هم دروغ می بافتم. چقدر دروغ گفتن برایم  
راحت شده بود.

- بعد حرف میزنیم. برو استراحت کن.

نیشخند زدم. دلگیر و پر از بغض زل زدم به خیابان و  
آدمهایش:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- باشه.

- حالت خوبه خانوم اعتمادی؟

هیچ وقت، کنار تمام راحت بودن و نزدیک شدنش ماهک  
صدایم نزد! و شاید همین یعنی همان مرزا!

- خوبم.

- شب بخیر.

- شب بخیر.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

تماس را قطع کردم و گوشی را انداختم توی جیبم. کوله ام پشتم بود و ساک را هم برداشتم. نگاه آخر را به مسافرخانه انداختم و تمام درد و غصه هایم را بغل زدم و راه افتادم!  
 خستگی واژه ی کمی بود برای توصیف حال و روزم!

من فقط ۱۹ سالم بود و این همه بدبختی فارغ از قلب برای سنم زیاد بود!

راه افتادم و انگار کسی توی سرم جیغ میکشید که تو عرضه ی چرخاندن زندگی خودت را هم نداشتی!

سرد بود، همه جا سرد بود، حس میکردم توی قلب و چشمهای من هم مثل آبان شمس برف گرفته! از تلاش برای خوب زندگی کردن خسته بودم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

به فضای سبز مقابلم که رسیدم نشستم روی نیمکت و هوا بیشتر سرد میشد و این موقع شب بیرون ماندن برای من بی تجربه ترسناک بود!

تلفن همراهم را از جیبم بیرون کشیدم و برای مرگان نوشتم.

- بیداری؟

و دستم برای ارسالش مردد بود. نمیخواستم بفهمند من از پس خودم برنیامدم اما، چاره ای هم مگر بود؟ یک شب دو شب بود که بشود همینجا سرکنم؟ یک هفته به آخر ماه و گرفتن حقوقم مانده بود، حقوقی که احتمالا ابان شمس بخاطر رفتن پیش آوا بیشترش میکرد. و غرور لعنتی و زیادیم اجازه نمیداد بخوام حقوقم را زودتر بدهد. اصلا حقوقم را هم زودتر میگرفتم، پول کریمی را میدادم و دو هفته، یک ماه، پنج ماه، دیگر هم را رزرو میکردم. تهش چه میشد؟ زور این حقوق به رویاها و آرزوهایم نمیرسید!

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

پیام را ارسال کردم و بغض به حنجره ام ناخون کشید!

#پارت\_160

#آبان\_سرد

خدا خدا می‌کردم بیدار باشد. خدا خدا می‌کردم بروم و مثل همیشه بنشیند و نصیحتم کند حتی اگر حالم بد شود از شعارها و حرفهای تو خالیش! نیاز داشتم بشنوم ماهک، همه چیز پول نیست حتی اگر بود! نیاز داشتم بشنوم سخت زندگی کردن بهتر از بد زندگی کردن است حتی اگر این شعار توی زمانه ی الان منسوخ شده باشد!

تلفن همراهم که زنگ خورد با دیدن اسمش چشم بستم و جواب دادم:

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- مزگان خونه ای؟!؟

- آره، چیشده؟ نفست...

- نفس لامصبم خوبه، میخوام شب و بیام اونجا، ایرج...

صدایش بغض داشت و لعنت به تمام من:

- بیا عزیزم، بیدارم، بیا.

- نمیرسی چیشده؟

- هر وقت صدات به آدمایی که حوصله ی حرف زدن

داشتن خورد، میپرسم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

گلو و تمام سینه ام از شدت بغض سوخت و چشمهای  
لجبازم تمایلی به آزاد کردن اشکهایم نداشت.

- میام.

و تماس را قطع کردم. چشمم خورد به چند جوانی که چند  
متر آن طرف تر سیگار دود میکردند و با چشمهایشان تنم را  
پاره کردند انگار. آن همه پروپی و شجاعت فقط ظاهر  
ماهک اعتمادی بود! ترسیدم. ترسیدم و آن خیابان خلوت  
واهمه را به جانم انداخت. شالم را جلوتر کشیدم و  
بلندشدم. صدای سوت یکی از آن ها را شنیدم و نفسم گیر  
کرد میان سینه ام. ساکم را برداشتم. احتمالا فکر میکردند  
دختر فراری باشم یا احتمالا مسافر!

راه افتادم و صدای یکی از پسرها را شنیدم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- چشمت سگ داره ها.

چشم بستم. و تا نفسم یاری میکرد قدم هایم را تند کردم.  
فقر و نداری را اگر قبول میکردم این همه ناامنی برای من و  
امثال من هیچ جوره تو کتم نمیرفت!

صدای قدم هایشان نزدیکتر میشد.

- در خدمت باشیم کوچولو؟

کاش نفسم یاری ام میکرد. کاش کسی- مثل فیلم ها میرسید  
و تمامشان را زیر بار کتک میگرفت و مرا هم نجات میداد!

- جای خواب داریم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

ایستادم، برگشتم، نزدیکم بودن. تنم می لرزید اما لرزش  
صدایم را مهار کردم!

#پارت\_161

#آبان\_سرد

- گورتونو گم میکنید یا اینجارو بزارم رو سرم تا بیان  
همینجا چالتون کنن؟

خندیدند. چشمهایشان سرخ بود، و آن بوی سیگار و هر  
چه که داخلش بود داشت ته مانده ی نفسم را میگرفت.

- خب حالا، این همه وحشی- بودن که کارتو راه نمیندازه،  
امشب و اگه افتخار بدی پول جای خوابت در میاد.

کسی انگار گلوله ی آتش انداخت توی سینه ام:

- از شهرستان میای؟

نگاهم روی نگاه هیز و دریده اش نشست.

- بیای پول کتونیم در میاد برات.

نگاه هر چهار نفرشان نشست روی کتانی های کهنه ام و بعد زدند زیر خنده. آتش به جانم رسید و بغض ها تا چشمهایم رسیدند. عقب گرد کردم و با تمام توان و نفس نداشته ام دویدم. دست گذاشته بودند روی نقطه ضعفم. آخر ماه با حقوقم دو جفت کفش میخریدم تا حداقل ظاهرم را حفظ کنم!

کنار خیابان نفس نفس زنان اسپری را توی دهانم زدم و خودم را توی اولین تاکسی - که ایستاد انداختم. به خانه ی



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

مژگان که رسیدم پاهایم جلوتر نمیرفت. دستم برای زنگ زدن بالا نمی آمد. من کم توی این خانه تحقیر نشده بودم. خدایا کاش اگر امتحانی بود طور دیگری می گرفتی. طوری که غرور و شخصیتم له نشود!

زنگ را زدم و مژگان انگار پشت در منتظر ایستاده بود که زود در را باز کرد و با دیدنم نمیدانم چرا ترسید.

- رنگت چرا پریده؟

وارد حیاط شدم و فقط گفتم خوبم! گفتم و قلبم تیر کشید. برای اولین بار دلم حرف زدن با تنها کسی— که توی این دنیا برایم مانده بود میخواست.

وارا خانه که شدیم دیدم ایرج خواب الود نگاهم کرد و زیر لب استغفرالله ی گفت. مژگان اما مرا کشید و برد داخل اتاق.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- خواب بود؟

- اره، صداش زدم بره بیرون بخوابه راحت باشی. برم یه چایی بیارم گرمشی.

دستش را گرفتم. نشست کنارم لبه ی تخت.

- نمیخواد.

- پس بخواب.

مژگان که حرف نمیزد. مژگان که برای سوال پیچ کردن خودداری میکرد، مژگان که سکوت را تاب می آورد یعنی، اوضاع من و چشمهایم خیلی خراب بود!

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

- نرو.

#پارت\_162

#آبان\_سرد

نشست و دلنگران زل زد توی چشمهایم. برف تا چشمهایم  
رسیره بود.

- از مسافر خونه انداختنم بیرون.

من گفتم و چشمهای او پر شد. خوشبحالش که راحت می  
توانست گریه کند. من غمباد گرفته بودم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- اوایل هر شب اجاره شو میدادم، پول رهن خونه که ته کشید، حقوق مو که گرفتم، یک هفته اجاره رو دادم و رزرو کردم...

نفس گرفتم. نمیپرسید و من توضیح میدادم. توضیح میدادم که خفه نشوم. که حداقل مرگان بفهمد من تمام تلاشم را کردم که سربارش نباشم!

- بعد که دیدم دارم کم میارم، کلی صحبت کردم و تلاش کردم تا کریمی راضی شد آخر هفته کل پول اجاره رو بگیره، هفته ی اول تونستم ولی هفته ی دوم نشد...

- من مرده بودم که این قدر سختی دادی به خودت؟ می اومدی لااقل از من میگرفتی... بزار ببینم چقدر دارم  
....

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خواست بلند شود تا بغض و اشکهایش را نبینم، خواست  
برود که نفهمم چرا برای ویرانه ی مقابله دلش  
سوخته، خواست برود که مثلا نشان ندهد من فهمیدم که  
تو نتوانستی!

- من از تو پول نمیگیرم، چون میدونم چقدر چاله چوله  
دارید، فقط...

یک چیزهایی داشت توی جانم ته کشید و تمام میشد که  
نمیفهمیدم چیست. یک باورها و اعتقادهایی داشت درونم  
مثل شمع آب میشد.

- من همه ی زورموزدم مزگان...

- میدونم قربونت برم. زندگی سخت شده، خرجا گرون  
شده، همین ایرج اگه من کنارش کار نمیکردم کم می  
اورد... تو...

کاش آرامم نمیکرد. کاش میگفت تو تمامت ادعاست!

- حقوق میگیرم میدم به کریمی، با بقیشم اجاره میکنم  
باز اتاق، بعدم میگردم دنبال کار دیگه که حقوقش  
بیشتر باشه، یا اصلا شب کار باشه، بالاخره هست..

بغضش شکست و صورتم را میان دستهایش گرفت:

- تو خوب نیستی ماهک.

- یه نقشه ی دیگم توی سرمه ها، ولی میخوام تا میشه  
نرم سمتش، ولی میدونی، من از این شکل زندگی کردن  
خستم، الان یه خونم بهم بدن نمیخوام، دیگه  
نمیخوام، من همه چی و باهم میخوام.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

توی نگاهش ترس را دیدم. توی قلب خودم هم لرزید. سرم را گذاشتم روی بالشت و چشم بستم. خواب بهانه‌ی خوبی برای فرار از تمام واقعیت‌های تلخ بود!

#پارت\_163

#آبان\_سرد

\*\*\*

چشمم را که باز کردم نور از پنجره خورد توی چشم‌هایم، آلارم تلفن همراهم را خاموش کردم و بلندشدم تا یک روز مزخرف دیگر را شب کنم. سرم سنگین بود، سینه‌ام سنگین تر!

از تخت پایین آمدم و شال را برداشتم، روی سرم انداختم که صدای ایرج مته شد روی اعصاب نداشته‌ام:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- باز اومد و دلش من نمیدونم چرا از رو کم نمیاره فقط!

- هیس، میشنوه، چند روز دندون رو جیگر بزار ایرج.

- زیونش دراز، روش زیاد، ادعاشم که گوش فلک و کر کرده، اخر سرم ما زیونمون و کوتاه کنیم!؟

از اتاق بیرون رفتم. نگاهش که توی نگاه شاکی ام نشست استکان چای را توی سفره گذاشت و بلندشد. دکمه های پیراهنش را بست و همان طور که موهای کم پشتش را شانه میزد گفت:

- سلام خواهرزن، خوش اومدی.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

لحنش پر از کنایه بود. پر از تمسخر و تحقیر:

- نترس، نیومدم که واسه همیشه بمونم، یه چند روز...

برگشت و اجازه نداد حرفم کامل شود:

- بمون، هرچی میخوای بمون، به شرطی که از زیون و ادعات کم کنی، به شرطی که همین به قول تو خونه خراب رو نزنی تو سرمن که کمه واسه خواهرت، به شرطی که بفهمی گردوندن یه زندگی به راحتی خوش خیالیای تو نیست!

- ایرج!؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

مژگان تذکر داد و او سمت سفره برگشت. خم شد و استکان  
چای را برداشت و سرکشید!

- من ادعا نکردم، عمل کردم!

خندید، استکان را مجدد توی سفره گذاشت و سمت آمد:

- جدی؟ پس اینجا چیکار میکنی؟

نگاه نگران و پر از تشویش مژگان را دیدم! جلوی هر کسی-  
کم می آوردم جلوی این مرد نمیخواستم کم بیاورم!

- دنبال یه مسافرخونه ی بهترم. اونجای قبلی خوب  
نبود. تا پیدا کردنش...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- دروغگویم اضافه میکنم به مدعی بودنت. بین بچه،  
وقتی روتو کم کنی، وقتی کمک بخوای، وقتی بفهمی یه  
جاهایی یه تنه همیشه همه چی و حریف شد، اون وقت  
راحتر میگذره! اشکال نداره پول کم آوردی، بمون، ولی  
بی ادعا و دروغ، بگو ایرج همین الونک خرابتو من  
ندارم، بزار بمونم که آواره نشم تو خیابون. سخته!؟

نگاه ناباورم سمت مژگان برگشت. جلو آمد و بغض کرده زد  
تخت سینه ی ایرج:

- بیا برو سرکارت. محض رضای خدا تمومش کن.

#پارت\_164

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چشمهای ایرج هم چشمهایم را نشانه رفت و بی رحمانه  
ادامه داد:

- اونجوری نگاهش نکن. مژی چیزی نگفته دیشب خودم  
شنیدم. وقتی نصف شب آس و پاس تر از قبل  
برمیگردی یعنی انداختنت بیرون!

انگار سیم یک مار ریخت توی تنم، توی جانم، توی قلبم!

نفسم لحظه ای رفت و فقط نگاهش کردم. از خودم، از  
زندگی پیش رویم، از هر آنچه که داشتم و نداشتم حالم بهم  
خورد! به چه قانع بودم؟ به چه راضی شده بودم؟ چرا  
برگشته بودم اینجا؟ میخواستم با خوش خیالی برگردم هتل  
و جان بکنم و کار کنم و شب ها را هم با آوا بگذرانم و با آن  
حقوق کدام زخم را مرحم شوم؟ حتی اگر با آن حقوق، با  
کار و حقوق بالاتر حتی، کم کم به خانه ی کوچکی برای  
خودم و زندگی نرمال تری هم میرسیدم دیگر نمیخواستم! تا

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دیشب شک داشتم ولی حالا، مقابل نگاه پر از تحقیر و  
تمسخر این مرد، دیگر نمیخواستم!

میخواستم یک شب راه صدساله را بروم. میخواستم روی  
وقیح این مرد را کم کنم. میخواستم رشد کنم و بزرگ شم و  
بعد از این شهر و آدمهایش دورشوم!

مژگان به گریه افتاد:

- ایرج خفه شو!

و خفه نشد! این مرد زبانش تیز بود و حرف نزدن را بلد  
نبود! بدون فکر، بدون اینکه تصور کند با حرفهایش چه  
طور زخم میزند و آن جراحت تا کجای زندگی یک آدم را به  
قهقرا میکشاند حرف میزد، کنایه میزد، مثل همان مار سمی  
نیش میزد!

- روتو کم کن و بشین زندگی کن. همینجا، سه تاپی کار  
 میکنیم و میگدرونیم. ولی از بلند پروازیات، ادعاهای  
 تو خالیت، کم کن و بفهم و باور کن تو هم شبیه مایی!  
 تافته ی جدا بافته هم نیستی! هر وقت تونستی از  
 مسافرخانه برسی به خونه و از بی پولی به پول روی  
 پول گذاشتن اون وقت جلوی من سینه ستبر کن و دم  
 از بی عرضگی و توان درست نکردن یه زندگی درشان  
 خواهرت بزن. سخته، تلخه، ولی یکی باید تو رو از این  
 همه غرور و ادعای الکی دور کنه!

گفت و رفت! رفت و مزگان سمتم آمد. و من همان طور  
 مات و گیج به جای خالیش خیره مانده بودم.

- ماهک؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بغض کرده تماشایش کردم. من دور میشدم از ماهکی که  
بودم. به هر قیمتی!

رفتم اتاق و کوله و ساکم را برداشتم. مژگان با همان اشکهای  
همیشگی اش سد راهم شد:

- کجا؟ مگه میزارم بری؟ گوش نکن به اون... اون تو  
دلش چیزی نیست بخدا، بلد نیست چه جوری بگه،  
چه جوری حرف بزنه. ماهک؟ ایرج میخواد کمکت کنه  
بلد نیست. بقران نصیحت کردن و بلد نیست. گوش  
کن...

#پارت\_165

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نگاهش کردم. لبریز بود از بغض و خجالت و درماندگی! پر بودم از حس تلخ و زنده ی حقارت! من صدای شکستن غرورم را شنیده بودم. و چه چیزی تا این حد میتوانست یک آدم را به ورطه ی سقوط بکشاند!؟

- اومدند اشتباه بود. برو عقب مژگان.

- به دل نگیر، بخدا مثل خواهر دوستت داره. فقط زبونش تنده، فقط بلد نیست چه جوری بگه حرفاشو.

نیشخند زدم. من هیچ کجای زندگیم خواهر کسی نبودم. و برادر داشتن را نفهمیدم. به ایرج برادری نمی آمد. حتی وقتی مامان عطیه زنده بود در حد همان شوهر خواهر بود!

- هتل دیرشد. برو حاضرشو.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

گفتم و از کنارش ردشدم. میدانی من با تمام بلند پروازی ها و رویاهای بی نهایتم، نمیتوانستم قانع باشم به کم، به هر آنچه که داشتم، نمیشد اما من داشتم تلاشم را میکردم تا به قول مامان عطیه با شرافت زندگی کنم. تا به قول مژگان سخت زندگی کنم اما بد نه! حالا اما، حالا که بی سقف بودم و سربار، حالا که بی عرضگی ام را توی صورتتم کوبیده بودند نمیخواستم سخت زندگی کنم. نمیخواستم مثل مامان عطیه و مژگان تمام جوانی ام را بگذرام پای کار کردن و حسرت هایم را زیر پاهایم چال کنم تا شاید در میانسالی یا پیری سقفی داشته باشم و لقمه نانی برای نمردن!

به هتل که رسیدم خبری از آبان شمس نبود. یادم آمد گفته بود درگیر مراسم خواستگاری بهداد است. و نمیدانستم قرار ست چه حرفی با من بزند. از کدام نصیحت نشنیده بگوید!؟

لباس هایم را عوض کردم و هذفرفری را توی گوشم گذاشتم. ماسک را روی دهانم زدم و گوشی را چپاندم توی جیب روپوش سرمه ای رنگم. به سوئیت که رسیدم حالم بد شد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

از کثیفی و بهم ریختگی اش. جان نداشتم اما باید کار میکردم. افتادم به جان سالن و جاروبرقی را روشن کردم. هزار بغض توی سینه ام کمین کرده بود که فقط راه نفسم را ببندد و لجوجانه نشکند!

- ماهک؟

برگشتم و دیدم جاروبرقی را خاموش کرده. هذفوری را از گوش راستم دراوردم و بی حرف نگاهش کردم. گریه که میکرد مثل بچه ها بینی و چشمهایش سرخ میشد.

- بعد از کار برگرد خونه، امشب و گفتم ایرج نیاد.

اخمهایم درهم شد. دسته ی جارو را رها کردم و جلوتر رفتم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- داری چیکار میکنی مژی؟ حواست هست؟

- میخوای تو خیابون بخوابی؟

تنم سر شد. چرا هر بار مهلک تری جا و مکانی مرا توی سرم  
میزدند! کاش کمی از موضع ام پایین می آمدم. کاش کمی  
غرور شگسته ام را کنار میگذاشتم!

- بهم میخوره این قدر بی عرضه باشم؟

- وقتی جیب ادم خالی شه با عرضه به آدم خونه و اتاق  
نمیدن ماهک.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- به شمس میگم حقوقمو زودتر بده برمیدرم  
مسافر خونه. دیگه!؟

#پارت\_166

#آبان\_سرد

فقط نگاهم کرد. با تاسف، با بیچارگی، با هزار سوال بی  
جواب.

- تو آدم روزدن نیستی چون اون غرور لعنتیت نمیزاره.  
وگرنه دیشبم نمی اومدی خونه ی ما.

- فکر میکردم روزدن شوهرت بهتر از روزدن به غریبس،  
فکر میکردم قد یه هفته شوهرت دووم میاره.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دروغ میگفتم. من خسته بودم. من در حال حاضر حتی اگر به شمس- که دیگر بعد از تماشای اوضاع زندگی ام ابروی هم نداشتم رو میزدم و حقوقم را میگرفتم باز بعد چند روز لنگ میماندم. و درمانی هم برای حسرت و رویاهایم پیدا نمیکردم!

- بخدا که اون شکل حرف زدنش این مدلیه ماهک.

- زیاد صابونش به رخم خورده. شکل حرف زدن آدما مهمه مزگان. برو به کارت برس نگران منم نباش.

درمانده و عصبی نگاهم کرد. رفت و به در که رسید گفت:

- یکم پول گذاشتم توی کوله ات. نمیدونم بدهیت به مسافر خونه چقدره ولی هر چی داشتم گذاشتم. بدهی تو بده شبم برگرد خونه تا حقوق تو بگیری.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

تا خواستم اعتراض کنم رفت. کلافه و بهم ریخته پای چپم  
را کوبیدم به جاروبرقی و بغض تمامم را بلعید!

مثل آدمهایی که کار میکنند تا فکر نکنند پشت هم کار  
کردم، تند، بی مکث و استراحت. کار کردم و همه جا را برق  
انداختم تا لحظه ای هراس آینده به جانم نیفتد!

نفهمیدم کی شب شد. حتی برای ناهار خوردن هم نرفته  
بودم. فقط وقتی تلفن همراهم توی جیبم لرزید نشستم و  
حجم خستگی ام حودی نشان داد. گوشی را برداشتم و اسم  
بابای آوا غم بی اندازه ام را بیشتر کرد.

- سلام.

- سلام خانوم اعتمادی عزیز، احوال شما؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دلم میخواست یک بار برای همیشه سرش فریاد بزنم که  
 مرا همان طور که هستم صدا بزن! من عزیز هیچکس  
 نبودم و نیستم!

- ممنون. شما خوبید؟

- تشکر. راه افتادی؟

واقعیتش آوا را میان دربه دری هایم فراموش کرده بودم.

- من یک ساعت دیگه باید بریم. آوا تنهاس.

- دارم میام.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سکوت کرد. بلندشدم و به محض آمدن خانم قریشی. برای چک کردن با اجازه ی خشک و خالی گفتم و بیرون رفتم.

- این چند روز چیزی شده که صدات این قدر گرفتم؟

سرفه زدم و خودم را انداختم توی کابین آسانسور.

- نه، فقط خستم.

#پارت\_167

#آبان\_سرد



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- درستش میکنم. فقط باید یکم خلوتشم و به ذهنم  
سروسامون بدم تا بتونم درست حرف بزنم. میدونی  
که؟ حرف زدن با تو از شکافتن اتم سخته.

خندیدم. و به شدت با این حرفش موافق بودم اما، تمایلی  
به شنیدن حرقهایش نداشتم. من خسته تر از آنی بودم که  
یا از صفر شروع شدم یا صبوری کنم یا امید داشته باشم و یا  
حتی گوش بدهم به نصیحت آدمی که احتمالاً حتی نمیداند  
گرسنگی و سقف خراب و نم زده و اجاره خانه و بی پولی  
چیست!

- منتظرم.

و قطع کرد. از آسانسور بیرون رفتم و لباس هایم را عوض  
کردم. کوله ام را برداشتم و بیرون زدم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

به خانه ی شمس که رسیدم یاد پولهای مژگان افتادم که فراموش کرده بودم پسرشان بدهم. در که باز شد وارد خانه شدم و آوا را بغل کردم.

- خوبی عزیزم؟

- اهوم. عمو بهداد میخواد دوماه بشه.

خندیدم. نگاهم کرد و طره ی موهایم را از توی چشمم کنار زد:

- تو کی عروس میشی؟

- من...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آبان که باکت و شلوار مشکی از اتاق بیرون آمد آوا را زمین گذاشتم و سلام کردم. جواب سلامم را داد و رو به آوا گفت:

- آوا شیشه ی عطر من و میاری عزیزدلم؟

- چشم.

و دوید سمت اتاق. آبان جلوتر آمد و دقیق شد توی چشمهایم.

- امشب پسر-خلف اردلان خان میخواد دومادشه، چون عروسش مطابق میلشه و خانوم دکتر، امشب کبکش

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خروس میخونه، اینه که یه امشب و میزاره روان من  
اوکی بمونه.

سکوت کرده بوم و نمیفهمیدم چرا این حرف ها را به من  
میزند!

- من بلد نیستم مطابق میل بابام انتخاب کنم، چون  
میل خودم مهمتره هوم؟

خنده ام گرفت. و نمیدانم چرا امشب توی نگاهش بهار شده  
بود!

- پای چشمام گود افتاده که.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دستم ناخودآگاه نشست پای چشمم و آوا که شیشه عطر  
 در دستش داد درش را باز کرد و زد به گردنش. بوی چوب  
 پیچید توی بینی ام.

- این مراسم فرمالیتس، همه چی مشخصه، احتمالاً آخر  
 هفته هم مراسم نامزدیشونه. این شلوغیا و دلواپسیا  
 برای آینده ی بهداد که تموم شه من ارومتر میتونم  
 حرف بزنم.

- چه حرفی؟

#پارت\_168

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

شیشه عطر را گذاشت توی دستهایم. بوی عطرش را دوست داشتم اگر نفسم را کمتر درگیر میکرد.

- خلاصش اینه که واسه چی این قدر به خودت سخت میگیری!

تلخ خندیدم. چقدر از نصیحت شنیدن بیزار بودم و چقدر آدمهای اطرافم اهل نصیحت بودند! چرا حس کردم مزگان پرش کرده تا من حرف بزنند!؟

- غذا روی گاز هست. مراقب خودتون باشید تا برگردم.

- مبارک باشه. به سلامت.

لبخند زد و سمت آوا برگشت. گونه اش را بوسید:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- فنچ بابا کاری نداره؟

- نه فقط، پاستیل یادت نره بابایی.

خندید و چشمی گفت. کفش هایش را پوشید و با گفتن  
خدا حافظ بیرون رفت. رفت و شیشه ی عطرش توی  
دستهایم جامانده بود.

- بریم بلز بز نیم ماهک جون؟

نگاهش کردم و توی دلم، آنجا که سخت و پشت هم  
فرومیرخت لرزید!

- برو اتاقت آمادش کن الان میام.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- باشه.

رفت و نگاهم به شیشه ی مشکی توی دستم ماند. عطر را نزدیک بینی ام بردم و بو کشیدم. دلم گرفت و چقدر از آدمی که بودم بیزار بودم.

سمت اتاق آبان رفتم و پاهایم التماس کردند. قلبم تند کوبید تا متوقفم کند. اما توی سرم انگار فرمانروایی نشسته بود و دستور میداد برو، ک خودت را خلاص کن از این همه در به دری. هیچکس قرار نیست بفهمد!

به اتاقش که رسیدم شیشه ی عطر را روی میز گذاشتم و نگاهم به قاب عکسش چسبید. زبانم به کامم چسبیده بود و بغض نفسم را حبس کرد. سمت کمد رفتم. کلیدش را با دستهای لرزانم چرخاندم. نگاهم سمت در برگشتم. اگر آوا میرسید!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

کوله ام هنوز پشتم بود و ساکم را توی همان کمد  
مسافرخانه گذاشته بودم. کمد را باز کردم و نگاهم روی  
همان کشو قفل ماند.

- ماهک جون پس چرا نمیای!؟

صدای آوا را از اتاق شنیدم. صدایم می لرزید:

- دارم با گوشی صحبت میکنم. تو یکم بزن تا پیام.

گفتم و درد پیچید توی قفسه ی سینه ام!

#پارت\_169

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

من داشتم با اعتماد آبان شمس چه میکردم؟ دستم نشسته بود روی قفسه ی سینه ام و نفسم گیر کرده بود همانجا. نگاهم روی گردنبنده نشست. این گردنبنده که کنار دستبند و انگشتر داشت توی این کشو خاک میخورد زندگی مرا زیرو رو میکرد. مرا از این فلاکت و بدبختی خلاص میکرد. مرا میرساند به تمام آرزوها و رویاهایم. کسی- هم قرار نبود بفهمد. دستم سمت گردنبنده رفت و انگار کسی- چاقو را تا دسته توی قلبم فرو کرد. تمام صورتم عرق کرده بود. نفسم حبس شده بود توی سینه ام و همان فرمانروا دستور داد "کار و تموم کن، توی یه بار بیشتر زندگی نمیکنی، یه بار بیشتر جوون نیستی، خسته نشدی از سگ دو زدن؟ خسته نشدی از یه قرون دو قرون روی هم گذاشتن؟ خسته نشدی از خوب بودن اما خوشبخت نبودن؟ بردار و بیر و بفروش و یه زندگی درست حسابی بساز واسه خودت. کی قراره بفهمه کار تو؟ کی قراره شک کنه؟ کجا قرار خرابشه؟ این گردنبنده در برابر دارایی خاندان شمس هیچی نیست

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

ماهک ولی واسه تو همه چیزه! نترس، بردار و بعد که از این فلاکت خلاص شدی بیا و جبران کن!

کشور را باز کردم و دستم سمت گردنبنده رفت. ترس سلول به سلولم را پر کرده بود و نفسم سنگین بود. شنیدم تلفن زنگ خورد، شنیدم آوا جواب داد. با ترس گردنبنده را برداشتم و انداختم توی کوله ام! و به همین راحتی مسیر زندگی ام عوض شد! خودم هم کنارش عوضی شدم! کاش هیچ وقت به آبان شمس نزدیک نمیشدم. کاش تا خانه اش راه پیدا نمیکردم. کاش توی همان هتل به کار کردن راضی میماندم حتی اگر سخت زندگی میکردم!

اما من زیاد میخواستم. طمع کرده بودم، و نمیشد فرصت را از دست بدهم.

در کشو و کمد را بستم و نگاهم روی کمد بسته ماند! عقب رفتم، عقب تر، و به تخت که خورد نشستم. حالم از خودم بد شد. درد پیچید توی سینه ام. صورتم جمع شد و غم بغلم کرد انگار.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- ماهک جون؟

سرم چرخید و روی نگاه آوا نشست. کسی دلم را چاقو چاقو  
میگرد که حتی نمیتوانست صاف بایستم:

- جونم؟

- حالت باز بد شده؟

من اگر خودم را بابت اعتماد و نگاه آبان شمس هم می  
بخشیدم بابت نگرانی این چشمها نمیشد ببخشم. دستش را  
گرفتم و به زور لبخند زدم.

- چیزی نیست.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- آب بیارم برات؟

میخواستم از آن نگاه معصوم و نگرانش خلاص شوم:

- بیار.

بیرون دوید و من نگاهم روی کوله ام نشست. میخواستم از فردا را بهتر زندگی کنم. میخواستم دست آرزوهایم را بگیرم و از قبر بیرون بکشم. میخواستم حسرت ها توی خواب و بیداری دوره ام نکنند!

#پارت\_170

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بلندشدم و از اتاق بیرون زدم. من تصمیمم را گرفته بودم.  
 من میخواستم بد زندگی کنم اما سخت نه! من میخواستم  
 بد زندگی کنم اما روزی صد بار میان خوب زندگی کردن و  
 شرافتم نمیروم، تحقیر نشوم، سگ دو نزنم، و آرزوهایم از  
 آن دور دست ها برایم دست تکان ندهند!

به سالن که رسیدم یا لیوان آب آمد سمتم. و کاش این  
 بغض ها این قدر لجوج بار نمی آمدند!

- زنگ بزنم بابا آبان؟

لیوان آب را یک نفس سر کشیدم و گذاشتمش روی کانترو.  
 دست آوا را گرفتم و سمت اتاقش رفتیم.

- خوب میشم آوا. بلز بزنیم؟

## فاطمه خاوریان (سایه)

## آبان سرد

- بزنیم.

کوله ی با ارزشم را گذاشتم کنار تخت آوا و نشستم.  
مضرباب ها را برداشتم و بی هدف، با هزار فکر آدمکش زدم  
و آوا هم گوش داد. خسته بودم. یک خسته ای که خستگی  
او را به دزدی و بی شرفی رساند!

حتی امشب جایی برای رفتن نداشتم! روی تخت آوا دراز  
کشیدم و آوا بلز را زمین گذاشت.

- نفست درد می‌کنه؟

نگاه غمگینم روی نگاهش نشست. نفسم درد میکرد، جان  
و قلبم درد میکرد، اصلا تمام زندگی ام دردمیکرد!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- خستم آوا، بخوابیم یکم؟

- باشه.

دستهایم را باز کردم. آمد توی بغلم خودش را جا داد. روی موهایش را بوسیدم.

- کی بود زنگ زد؟

- آناجون.

سکوت کردم. خواب برای فرار از این زندگی تنها راه بود. برای فکر نکردن، برای جان به لب نشدن، برای دق نکردن!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خوابیدم تا پشیمان نشوم. خوابیدم تا آن رویم که شبیه  
 مامان عطیه و مزگان بود کار دستم ندهد. خوابیدم تا از  
 بد شدن و سیاه شدن نترسم.

خوابیدم تا از فردا صبح فقط پیش خودم سرافکنده باشم و  
 جلوی ایرج و مزگان سرم را بالا بگیرم و ادعا کنم که من از  
 پس همه چیز برآمدم!

آبان سرد ❀❀:

#پارت\_171

#آبان\_سرد

آواکنارم خوابش برده بود و من، میان عذاب وجدان، ترس،  
 و فروپاشی ته مانده ی زندگی ام دست و پا میزدم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

توی ذهن بی سرو سامانم، هزاربار پشیمان شدم و گردنبند  
را سرجایش گذاشتم، هزار بار لو رفتم و تا دستگیر شدن پیش  
رفتم، هزار بار هم با پول گردنبند رسیدم به خواسته هایم!  
شنیدم دریازشد و آبان رسید. چشمهایم را بستم تا امشب را  
توی خیابان سرنکنم. چشمهایم را بستم و خدا خدا کردم  
بابت آن روز و شاکی شدنم بیدارم نکند چون جایی برای  
رفتن نداشتم آن هم با آن گردنبند!

- آوا جان؟ خانوم اعتمادی!؟

در اتاق را آرام باز کرد. چشمهایم بسته بود اما نزدیک  
شدنش را حس کردم. حواسم به کوله و گردنبند بود.  
حواسم به بوی عطر لعنتی اش بود که هی نزدیکتر میشد.  
پتو را روی تن جفتمان کشید و شنیدم که آرام لب زد:

- آخه من الان چه جوری بیدارت کنم؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

درد پیچید توی جانم و از خودم ببشتر چندشم شد!

- اشکال نداره فردارو با غرزدنات شروع میکنیم.

بلندشد و از اتاق بیرون رفت. دلم لرزید! اگر سر آن کشو  
لعنتی میرفت چه میشد؟ ترسیده بودم. با تمام وجودم از  
همه چیز میترسیدم حتی فردا.

بلندشدم و روی تخت نشستم. رفته بود اما بوی عطرش  
جامانده بود. ندیده بودمش اما چشمهایش بهار داشت.  
مگر میشد امشب خوابید؟ خم شدم و کوله ام را برداشتم.  
بازش کردم و خدا خدا کردم گردنبنده نباشد و تمام آن  
اتفاقات توهم باشد اما نبود. گردنبنده با آن الماس های  
قرمز رنگش گوشه ی کوله ی بی ارزشم جا خوش کرده بود.  
تلفن همراهم را بیرون کشیدم. مژگان ده بار زنگ زده بود و  
من قطعاً دیگر خواهر خوبی هم نبودم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

تا خود صبح فکرها مثل یک مارافعی بع جانم افتادند. تا خود صبح چشم روی هم نگذاشتم. تا خود صبح تمام راه ها را رفتم و هیچ راهی جز این گردنبند مرا از هر آنچه که آزارم میداد دور نکرد!

صدای صحبت کردن آبان را با کسی- شنیدم و بلندشدم. شالم را مرتب کردم و کوله ام را روی دوشم انداختم. دوست داشتم کوله را بغل بزنم اما باید عادی رفتار میکردم. از اتاق که بیرون زدم گوشی به دست دیدمش.

- چشم بزارید آخر هفته برسه، مراسم برگزاریشه، میارم.

نگاهش که به چشمهای ترسیده و خسته ام افتاد گفت:

- باشه بابا، حواسم هست، فعلا.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

تماس را قطع کرد و جلو آمد. نمیتوانستم مستقیم توی چشمهایش نگاه کنم. نگاهم را دادم به گوشی توی دستش و جان کردم.

- سلام. چرا باز بیدارم نکردید؟

#پارت\_172

#آبان\_سرد

گفتم و فقط خودم و خدای بالای سرم اندازه ی نفرت انگیز شدنم را فهمیدیم. حس کردم خندید. و چشمهای من روی نگاه کردن به چشمهایش را نداشت!

- بیا بشینیم بعد غر بزن، اینجوری خسته میشیم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

حرف نزدِم. فقط یک بغض نشکن حنجره ام را چاقو چاقو کرد.

- خانوم اعتمادی؟!؟

صدایش، نوازش توی لحنش، تمام سینه ام را پر کرد از اندوه و تاسف! تاسف برای خودم، تاسف برای باور و اعتماد مرد مقابلم. نگران پرسید:

- چیزیشده؟ چرا سرت پایینه؟

ترسیدم. و هیچ چیزی مثل ترس آدم را از همه چیز تهی نمیکرد! سربالا آوردم و نگاهم که به نگاهش چسبید بند کوله ی روی شانه ام را محکمتر فشار دادم.

- دیشب نخوابیدی؟ چشمات خستس.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- خوابیدم.

تعجب کرده بود. از سکوت، از شاکی نبودنم، از غرنزدنم.  
من آدم دزدی نبودم. من داشتم گند میزدم.

- داری نگرانم میکنی.

دوست داشتم بگویم نگران شو، اما نه برای من، برای  
خودت، برای آوایی که به من سپردی، برای تمام محبت ها  
و مراقبت های بی بهانه ات، برای باور و اعتمادی که به من  
داشتی و من....

- خانوم اعتمادی عزیز؟

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

قلبم سوخت. جانم سوخت، و پشت پلک هایم داغ شد.

- میشه امروز نیام هتل؟

- چیشده؟

- دلم واسه مامانم تنگ شده، میخوام برم سرخاکش،  
میخوام امروز تنها باشم.

لعنت به من، به تمام دروغ هایم.

- برو ولی، قرار بود حرف بزنیم.

- بزارید یه وقت دیگه. با اجازه.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خواستم بروم که کوله ام را گرفت. لرز تا پاهایم رسید.  
دستپاچه و رو به تباهی برگشتم.

#پارت\_173

#آبان\_سرد

- گفته بودی بهت دست نزنم دیگه متوسل شدم به  
کولت.

نفسم از جایی که گیر کرده بود به سختی بالا آمد.

- می رسونمت.

چقدر همه چیز چرک و سیاه بود. چقدر همه چیز مضحک  
و مسخره بود. اگر میدانست من دیشب، حوالی اعتماد و

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

باورش، خیانت کردم و حالا گردنبنده زن سابقش توی کوله  
ام جاخوش کرده چه می‌کرد!؟

- ممنون ولی، میخوام قدم بزدم.

گفتم و رفتم. رفتم تا بیشتر از این نگاهم نکند و نگرانی توی  
چشمهایش ته مانده ی توانم را به تاراج نبرد.

به خیابان که رسیدم انگار از زندان ازادشدم. قدم زدم و فکر  
کردم کجا میتوانم این گردنبنده را آب کنم و تمام!؟ کجا  
میتوانم بفروشم و هیچکس هم شک نکند؟ روی نیمکت  
پارک که نشستم کوله را محکم بغل زدم و تلفن همراهم را  
از جیبم بیرون کشیدم. مژگان بود. و من روی جواب دادن  
نداشتم انگار.

- سلام.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- کاش بمیرم و از شر نگرانیام واسه تو چشم سفید  
 خلاص شم. بابا چرا همه رو با یه چوب میزنی، از ایرج  
 ناراحتی به من بدبخت چه؟ کجا موندی دیشب و؟

دیشب، آخ دیشب... امان از دیشب مزگان!

- خونه ی شمس.

- خاک برسر من که خونه ی شمس و به خونه ی  
 خواهرت...

- اونجا خونه ی ایرج مزگان، حتی اگه کرایه شو باهم  
 بدید، واسه اونه، چون تو نخواستی هیچ کجای اون

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

زندگی سهم داشته باشی. چون ترسیدی به غرور  
مردونش بربخوره واسه همین شد صاحب اختیار همه  
چی!

ساکت شد. سکوتش یعنی گریه و من حال و هوایم توان  
مرثیه و گریه زاری نداشتیم.

- من خوبم مرگان، خدافظ.

- قطع نکن. صبرکن حالا که همه چی به این جا رسید  
منم حرف بزنم ماهک. من خواستم ازت مراقبت کنم  
خواستم پشتت باشم اما گیر کردم بین دوتا آدم  
خودخواه و لجباز که فقط کم نیاوردن و جواب پس  
دادن الویتشون بود. ایرج زیونش تنده اما قلبش  
نه! شبیه خودته! یادت باشه تو هیچ وقت احترام  
شوهر من و نگه نداشتی، یادت باشه همیشه بابت

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

زندگی ای که با جون کندن و سختی دست و پا کرده  
مسخرش کردی و بهش برچسب بی عرضگی زدی!

همه ی این حرفها را با گریه و دلخوری گفتم. همه ی  
حرفهایش را با گنجی و خرد شدن شنیدم!

- من همه ی تلاشمو کردم از امانتی مامان، از تنها  
خواهرم مراقبت کنم ولی، خودت نخواستی، با کله شق  
بازیات، با زیاده خواهیات، با بی احترامی و خرد کردن  
غرور و شخصیت شوهر من. حالام وقتی از خونه ی  
من و ایرج پناه میبری به خونه ی شمس، تکلیف همه  
چی معلومه!

#پارت\_174

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نفس گرفت. و من خوب میفهمیدم دلش شکسته اما،  
 واقعیتش این بود من افسار زندگی از دستم در رفته بود.  
 واقعیتش این بود من یکدفعه ای تنها شدم. و باید تنها  
 زندگی را می چرخاندم. واقعیتش این بود که من حس تلخ و  
 زنده ی سربار بودن و نان خور اضافه بودن را داشتم و  
 ایرج، همان مردی خوش قلب مزگان، به تمام این حس ها  
 دامن زد. و وقتی حس سربار بودن داشته باشی کجا و کی  
 میشود با هر گوشه کنایه احترام کسی- را هم حفظ کرد!؟  
 میدانی، دلم میخواست به مزگان بگویم کار از کار گذشته،  
 کارد به استخوان رسیده، و این حرفها، این حرفها فقط  
 داغم را تازه میکند!

- گفتم کم باهش بحث کن. گفتم هی اون خونه ی  
 کوچیک و داغون و نزن توی سرش، گفتم چیزی اگه  
 میگه تو نگو، بزار حرفش بی جواب بمونه و تموم شه،  
 بخاطر من، بخاطر خودت، بخاطر اینکه به اینجا  
 نرسیم ولی تو، اگه حرف کسی- و بی جواب بزاری انگار  
 یه چیزی ازت کم میشه اصلا!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سکوت کرده بودم تا بگوید. همه چیز برای من تمام شده بود. من دزد شده بودم. یک دزد که با اعتماد یک مرد و بچه بازی کرده بود!

- ایرج جون میکنه برای زندگیش. اره، کنارش بدیای خودشم داره، مثلاً برای فوت مامان عطیه فهم اینو نداشت من و تو عزاداریم، بلد نبود اروم کنه، بلد نبود بغلم کنه و بگه میفهمت، بلد نیست چون ندیده، چون یادش ندادن، ولی این نابلدی دلیل این نبود که نگران من نیست، داغ من براش مهم نیست. همه ی نگرانی و ناراحتیش و با گفتن پاشو سیاه تو دربیار بسه گریه زاری، خدا رحمتش کنه، بچسب به کار و زندگیت. تموم کرد. خیلی مردا همینن، ولی تو خیال میکنی مردی که پول نداره احترام نداره! این مدت باید فهمیده باشی چقدر سخت شده زندگی کردن و پول درآوردن!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دلگیر بود و این واضح بود اما. هیچ کجای این قصه، این داغ، آن همه جر و بحث و توهین و گوشه کنایه، تنهایی عمیق و فروپاشی من را ندیده بود!؟

- آخرین بارم بهت گفت سه تایی زندگی میکنیم کار میکنیم ولی تو از ادعات کم کن، یادته؟ تو ولی نخواستی، نخواستی چون بد حرف زدنش و بهونه کردی که بری، چون تو قانع نمیشی، قانع نیستی، تو دنبال زندگی ای هستی که توی این خونه و محله و قشر پیدا نمیشه!

- من دنبال آرزو هامم، آدم بی آرزو زنده نیست مرگان!

- آدمی که به هر قیمتی برسه به آرزو هامم آدم نیست!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

انگار صاعقه خورد به جانم. نفسم گیر کرد میان سینه ام و  
او با گریه ادامه داد:

- فکر میکنی خرد نشدم از اینکه رفتی مسافر خونه؟  
شدم، ولی تو هیچ وقت روی من حساب نکردی.  
بخاطر من به ایرج احترام نداشتی حتی اگه هیچ وقت  
ازش خوشت نمی اومد. شب و خونه ی صاحب کارت  
صبح کردی که فقط روی ایرج و کم کنی... اینا همه  
یعنی هیچی واست جز خودت و غرورت مهم نیست  
ماهک!

نیشخند زدم:

#پارت\_175

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- اون همه گوشه کنایه و حرفای مزخرف شوهرت و گذاشتی پای نابلدیش و کردیش آدم خوبه ی قصه که فقط خوب حرف زدن و بلد نیست و منم ادمی که همه چی برام کشکه جز خودم و غرورم؟ زن و شوهر منصفید، خیلی منصف! من خالی بودم مزگان، خالی شده بودم، تنها ادمی که داشتم، مادرمو از دست داده بودم، از خونه پرتم کرده بودن بیرون، نه مادر داشتم نه سقف نه پول نه کار و نه امادگی برای این همه چالش و تغییر، با همه ی اینا پا گذاشتم روی غرورم و اومدم خونتون، ولی چیشد؟ چقدر حرف شنیدم؟ چقدر تحمل کردم؟ چقدر دنبال کار گشتم و اخر سر راضی شدم بیام جای مامان کار کنم، چقدر نفسم رفت و پای کارم وایسادم؟ ولی...

- ولی تهش ناراضی بودی، تو همیشه شاکی بودی ماهک. حتی وقتی مامان بود، حتی وقتی جون میکند شب و روز کار میکرد که تو درس بخونی، حتی وقتی دو جفت گوشواره شو، یادگار بابارو فروخت که تو گیتار بخری،

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بازم شاکی بودی، بازم می نالیدی، بازم اون بالاها بودی،  
 بازم دنبال رویاها و ارزوهای بودی که دور بود، حتی  
 وقتی بابا زنده بود، حتی وقتی بچه بودی، بازم پراز توقع  
 بودی، بازم می نالیدی، ماهک، تو همه ی ۱۹ سال  
 زندگی تو ناراضی بودی، از داشته هات لذت نبردی، از  
 داشتن مادری که جوشو گذاشت و کار کرد تا بتونی  
 درس بخونی، زندگی کنی، لذت نبردی، هیچ وقت  
 نفهمیدم منی که خواهرتم و دوست داری یا نه، هیچ  
 وقت!

قلبم انگار ذوب شد! ما جفتمان حق داشتیم و هیچ  
 کدامان همدیگر را نمی فهمیدیم!

- در این خونه همیشه به روت بازه، ایرج اون قدر که  
 فکر میکنی بد نیست، تلخ نیست، فقط هر آدمی به  
 قلقی داره، من که نمیفهمم داری چیکار میکنی، من که  
 نفهمیدم چیشد که این قدر به شمس و خورش نزدیک

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

شدی، الانم نمیدونم چرا سرکارت نیستی ولی، ما  
نتونسیم واسه هم خواهر باشیم، ولی، من دوستت  
دارم ماهک!

خواستم بگویم من هم اما، نشد! جز غرور لعنتی ام بغض  
توان حرف زدن را گرفت. قطع کرد و من فکر کردم مژگان  
هم شبیه مادرها حس کرده که من راهم را کج رفتم!؟

کوله توی بغلم بود و قلبم انگار افتاده بود کف زمین! چقدر  
حرف داشت مژگان، چقدر بین من و ایرج زجر کشید و  
نفهمیدم. اگر میفهمید دزدی کردم حتما می مرد! بلندشدم  
و کوله را محکتر نگه داشتم که صدای پیامک تلفن همراهم  
را شنیدم. گوشی را چک کردم به حسابم مبلغی زده شده بود  
و پشتش پیامی از طرف آبان داشتم. بازش کردم.

- حقوق این ماه و زودتر زدم گفتم شاید لازمت بشه،  
منتظرم زودتر روبه راه شی تا صحبت کنیم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چشمهایم سوخت. غم بود که به سینه ام شبیخون میزد.  
 راه افتادم و تاکسی—گرفتم. باید میرفتم مسافرخانه، باید  
 تسویه میکرد و بعد، میرفتم یک جایی که هیچکس نداند  
 کجام!

#پارت\_176

#آبان\_سرد

\*\*\*

- لاقل تو خوشبخت شو، خیال من و بابارو راحت کن.  
 حتما مهسا خوشبخت میکنه، مطمئنم.

- تو و آواچی؟ تا کی قرار این مدل دربه دری و تنهایی و  
 ادامه بدید داداش؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نگاهش روی چشمهای جدی بهداد ماند. حس غرور میکرد  
وقتی تنها برادرش را نگاه میکرد. کی این قدر بزرگ شد که  
حالا، حوالی همین روزهایی که حس میکرد دختر نزدیک  
زندگیش بی مقدمه به قلبش نزدیک شده توی لباس دامادی  
ببیند؟

- فعلا فکر خودت باش، فکر مراسم، بدوبدو زیاد داریم،  
بعد عمری چشمای اردلان خان شمس برق میزنه.

- شاید باهات تلخه ولی نگرانته. تنهایی تو و آوا پیرش  
کرده. آنا...

- آناهیتا فتاح برای من تموم شده بهداد. یه پرونده ی  
بستس، به کتاب خوندس، تا تهش و رفتم، ما کنار هم  
با اون کار پر از دغدغه و بدبختیش نمیتونیم خوشبخت  
باشیم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بهداد در سکوت نگاهش کرد و آبان سیگار توی دستش را  
فندک زد.

آوا که خواب آلود و پر بغض از اتاقش بیرون آمد با دیدن  
موهای ژولیده و صورت خواب آلودش دلش ضعف رفت:

- بابایی؟

آبان بلندشد و سمتش رفت:

- جان دلم؟ چرا بیدار شدی؟

- خواب بد دیدم، میای پیشم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

قبل از اینکه آبان چیزی بگوید بهداد بلندشده و تن آوا را بغل زد:

- خواب نامادری سفید بر فی و دیدی عشق عمو؟

- نه خواب دیدم ماهک جون مرده.

نگاه متعجب بهداد روی مردمک های مات آبان نشست. آبانی که انگار خشکش زده بود. سر آوا که روی شانهِ ی بهداد افتاد و چشم بست بهداد لب زد:

- من میرم پیشش، برو استراحت کن.

و سمت اتاق آوا رفت. در اتاق آوا که بسته شد آبان چنگی به موهایش زد و عقب رفت. چند روزی بود میخواست با



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

ماهک حرف بزند و نمیشد، انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا این فرصت پیش نیاید. نه اینکه بخواهد از حس سرزده و گنگش حرفی بزند، نه اینکه بخواهد رو به آن دختر لجوج و سر به هوا بگوید دلش آرام شده از وقتی چشمهایش را دیده. نه... آن قدر با خودش و زندگی از دست رفته اش در جدال بود و بلا تکلیف که نمیشد آن قلب یخ زده اش را به این زودی ها راضی کند تا باز هم فرصت عاشق شدن را به او بدهد. آن قدرها از شکست دوباره، از انتخاب غلط، از آینده ی آوا، میترسید که آن حس را در نطفه خفه کرده بود اما هربار با تماشای چشمهای عسلی ماهک اعتمادی تمام آن گذشته ی تلخ فراموش میشد و حس جوانه زدن توی سرش پررنگ میشد!

قصد داشت در مورد کار با ماهک حرف بزند، میخواست پیشنهاد کاری بهتر در هتل را به او بدهد حتی اگر نه تجربه داشت نه سابقه! دلش میخواست یک طوری به دختری که این روزها قلب این خانه را گرم کرده بود کمک کند تا از

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

شرنداری و فقر و مسافرخانه خلاص شود. اما کمک کردن  
به ماهک هم به نظرش سخت می آمد!

#پارت\_177

#آبان\_سرد

\*\*\*

با مسافرخانه تسویه کردم و مدارکم را که گرفتم رفتم سراغ  
یک مسافرخانه ی بهتر، اتاق را برای یک هفته رزرو کردم و  
انگار کم کم داشت تمام عقده هایم سرباز میکرد که تا خود  
صبح خیره ی گردنبنده ماندم و هزار نقشه برایش کشیدم و  
هر بار کمتر وجدانم درد میگرفت و این ترسناک بود!

آدمها فاصله شان با بد شدن، با ترسناک شدن، با بی  
وجدان شدن، کم بود و من، حالا خودم را یک آدم بدو  
ترسناک و بی وجدان میدیدم که نتوانست حقش را از دنیا و  
خدا بگیرد و رفت سراغ اعتماد و باور آبان شمس و حالا، از  
خودش بدش می آمد!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

ساعت نزدیک هفت صبح بود و من حتی یک ساعت  
نخوابیدم، من دو شب بود خوابیده بودم و وا همه با هر  
نفسم می آمد و برمیگشت!

فکرهایم رسیده بود به رفیق مژگان، سارا، یادم آمد یک بار  
شنیده بودم پدرش عتیقه فروشی دارد. من باید زودتر یک  
آدم مطمئن پیدا میکردم و این گردنبندها را به پول تبدیل  
میکردم و بعد... بعد احتمالاً میرفتم، از این شهر و هتل و  
خانه ی آبان شمس و دخترش باید دور میشدم.

شماره ی مژگان را گرفتم و از شانس مزخرفم ایرج جواب  
داد:

- مژگان ارامبخش خورده هنوز خوابه، از شمس امروز و  
براش مرخصی بگیر.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

تلخ گفتم، سرد و ناامید گفتم. پر از تاسف برای من گفتم.

- چیشده؟

- از من میپرسی؟ دیروز چی بهش گفتم؟ چیکار کردی که از سرکار برگشت و بی آب و غذا و خواب افتاد تو اتاق؟ تو چه جونوری هستی ماهک؟ تا کی قراره همه رو عذاب بدی که فقط خودت عذاب نکشی...؟ که برسی به اون آرزوهای خرکیت؟

ایرج همیشه طلبکار بود حتی اگر مقصر... نیمی از ویرانی ها بود!

- من چیزی بهش نگفتم. همه ی حرفارو خودش زد...  
من...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- نه... بزار من بهت بگم. تو یه دختر خودخواه و لجبازی که همه رو نردبون میکنی که ازشون بری بالا، اصلا مبرات مهم نیست اونی که زیرپاهات له میشه کیه، چیکارته. به ولای علی قسم که عطیه خانومم از دست تو دق کرد!

کسی- انگار جفت پاهایم را کشید و مرا تا اعماق یک چاه سیاه برد. انگار از یک بلندی با مخ زمین خوردم که گیجگامم تیرکشید و چشمهایم سوخت. لال شده بودم. هر وقت دیگری بود میتوانست جوابش را بدهم اما حالا، حالا که یک آدم بد و ترسناک و بی وجدان بودم. حالا که یک دزد بی شرف بودم. حالا که همه ی حرفهای ایرج درست از آب درآمدند بود لال شده بودم و ایرج، آخ ایرج، این مرد توانایی این را داشت که با کلمه ها آدم بکشد!

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

#پارت\_178

#آبان\_سرد

- حرف زیاده ولی، ادعای تو زیادتره، اون قدر زیاد که نمیگی این ایرج ننه مرده شاید سواد درستی نداشته باشه، شاید امروزی نباشه، شاید عرضه ی پولدار شدن نداشته باشه ولی حالیشه، ولی بزرگتره، تجربه داره، با تو حرف زدن مثل کوبیدن میخ تو سنگه ماهک. همون وقتا که مادرت زنده بود، همون وقتا که با مزگان لوست میکردن، همون وقتا که میگفتن تو فقط درس بخون و تو هی فکر کردی لابد تافته ی جدا بافته ای که اونا کار کنن تو بخوری، بریزی، بیاشی، اخرم از زمین و زمان شاکی باشی، گفتم ، به خدای احد و واحد به مزگان گفتم نکنید، بزارید روی پاش خودش وایسه، بزارید بفهمه، گفتن نفسش، گفتن مریضه، بچس، حساسه، بی پدر بزرگ شده، تو همیشه از من بدت می اومد میدونی چرا؟ چون هیچ وقت لی لی به لالات نداشتم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چرا قطع نمی‌کردم؟ چرا سکوت کرده بودم؟ چرا دوست داشتم بشنوم و بغض های روی هم تلنبار شده ام خفه ام کند!؟

- تو اصلا فهمیدی مژگانم مریض شده؟ فهمیدی شبا از فکر و خیال تو نمی‌خوابه؟ بابا چقدر تو بی رگ و بی غیرتی دختر! میری خونه ی صاحب کارت می‌خواپی؟ تو هیچی، اون مرتیکه ی بی ناموس نمیگه تو خونواده داری؟ چون ننت مرد باید هر گوری خواستی سرت و بزاری زمین و بکپی؟ من اگه هر حرفی زدم، هر چقدر بد بودم، دلم نخواسته و نمی‌خواد شب و خونه ی یه مرد غریبه صبح کنی و تو این و نفهمیدی!؟ داری با خودت و زندگی و ابرومون چیکار میکنی خانوم همه چی دون؟ امروز میرم سر وقت اون مرتیکه ببینم چی تو خودش دیده که یه دختر تنها و ساده گیر آورده و شبم به بهونه ی بچش نگهش میداره و فکر کرده بی گس و کاری!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بغض ها غده شده بودند توی گلویم و تا مغزم ریشه  
میکردند.

- چرا لال شدی؟ تو که همیشه زبونت شیش متر دراز  
واسه من. اون مرتیکه...

- شمس مرد بدی نیست. تا الانم نگاه چپ به من نکرده.  
من فقط بدون اینکه بخوام خوابم برد تو اتاق بچش.  
رگ غیرت و بزار واسه...

بی ملاحظه هوار کشید:

- واسه کی؟ زنم؟ خواهرت؟ همونی که تا نکشیش راحت  
نمیشی...؟ د واسه اونم غیرتی میشم میگی خواهریم  
خودمون میدونیم. فقط شمس مرد بدی نیست؟



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آدمه؟ چرا؟ چون پولش از پارو میره بالا؟ ما غاقیم؟  
ادم نیستیم؟

صدای بی حال مزگان را شنیدم.

- چیشده باز ایرج؟

- بیا بگیر، بلای جونته. بگیر باز باهاش حرف بزن گوه  
بزن به اعصاب جفتمون.

توی سینه ام کوه آتشفشان بود. میسوخت و این قلب  
هنوز هم میزد. من همه جا زیادی بودم انگار!

- ماهک؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

مردم برای صدای بی جان و رمقش. مردم و باز به روی  
خودم نیاوردم. چرا احساساتم توی همان جان و قلبم ته  
نشین میشد و به زبانم نمیرسید؟

#پارت\_179

#آبان\_سرد

- حالت خوب نیست؟ آرامبخش و سرخود میخوری؟  
بیام بیرمت دکتر؟

- نه. کاری داشتی؟

آدمها زمانی ببشتر و بیشتر سمت ویرانی میروند که عزیزترین  
آدمهای زندگیشان از آن ها ناامید شوند. مزگان از من قطع  
امید کرده بود.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من مسافر خونم. حقوقم و زودتر گرفتم. همه چی خوبه  
نگران نباش باشه؟

هیچ چیز خوب نبود. داشتم شروور می بافتم.

- باشه. مراقب نفست باش.

آن قدر بی حال و خالی از حس گفتم که دلم لرزید. انگار  
هنوز میان خواب و بیداری بود و آن آرامبخش ها کار  
خودشان را کرده بودند.

- شماره ی دوستت سارارو بهم میدی؟

- سارا؟ شماره ی اون و میخوای چیکار؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

گیج بود اما هنوز حواسش به من و کارهایم بود. حس میکردم آتش به قلبم رسیده اما همچنان محکم حرف میزد.

- گفته بودی مغازه ی موبایل داره، میخوام بپریم گوشیمو ببینم میتونه تعمیرکنه، یکم قاطی کرده.

من توی دروغگویی، توی پدرسوخته بازی، توی بد بودن و بدماندن، حرفه ای شده بودم!

- یادداشت کن.

- بگو.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

گفت و نوشتم گوشه ی دفترچه ام، و نگاهم هنوز هم روی آن گردنبند بود.

- میخوای پیام پشت مژگان؟

- نه، برو هتل، ایرج اگه اومد اونجا نزار ابروریزی کنه.

- مگه واقعا میخواد بیاد؟

- تا جایی که زورم برسه نمیزارم. خدافض.

گفت و قطع کرد. گفت و چهارستون تنم لرزید. حرفهای ایرج هنوز هم توی مغزم اگو میشد. من داشتم جان

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

میدادم، داشتم ذره ذره مثل شمع آب میشدم. افتاده بودم  
توی گردبادی که مرا با همراه خودش میبرد.

#پارت\_180

#آبان\_سرد

\*\*\*

با سارا تماس گرفته بودم و با هزار دروغ و بهانه آدرس مغازه  
ی پدرش را گرفتم. و حالا با هزار ترس و لرز برگشته بودم  
هتل، باید خودم را به آن راه میزدم. باید تلاش میکردم  
نشان بدهم من همان ماهک اعتمادی هستم حتی اگر  
نبودم!

داشتم کار میکردم و نگران آمدن ایرج هم بودم. نگران حال  
مزگان، نگران طوفانی که به پا کرده بودم. و این نگرانی  
داشت تمام روح و روانم را میخورد!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نفسم از همان استرس و نگرانی به شماره افتاده بود. روی تخت را که مرتب کردم حوله ها را توی کمد چیدم و روی همان تخت نشستم. دستم روی قفسه ی سینه ام نشست. تمام فکرم پیش گردنبند بودی که امروز توی مسافرخانه زیر تخت میان لباس های توی ساکم پنهانش کردم. میترسیدم و این تمام ماجرا نبود!

هندفری را از گوشم بیرون کشیدم و ساعت را نگاه کردم. دلم برگشتن به خانه ی آبان را نمیخواست!

- خوبی ماهک جون؟

نگاهم روی سماه نشست. بی حوصله گفتم:

- خوبم.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- مژگان جون چرا نیومده؟ حالش که خوبه؟

- یکم ناخوش بود موند استراحت کنه.

و من هنوز نرفته بودم این را به آبان شمس بگویم. از روبه  
رو شدن با او میترسیدم. از نگاه کردن به چشمهایش  
خجالت میکشیدم!

- بلادورباشه عزیزم.

- ممنون.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

لبخند زد و رفت تا وسایل سرویس بهداشتی را بچیند. دلم  
میخواست زودتر بروم سراغ گردنبنده و فروشش، دلم  
میخواست زودتر این بازی تمام شود!

گوشی اتاق را برداشتم و شماره ی اتاق شمس را گرفتم.  
مردی که چشمهایش چهار فصل داشت و همیشه محترم  
بود و راحت، گاهی هم سرد و عصبی. صدایش امروز جدی  
بود و کمی خسته:

- بفرمایید.

- سلام آقای شمس.

گفتم و دلم لرزید از این همه بی خیالی و بی وجدانی ام! مگر  
میشود دو شب پیش از خانه ی کسی- دزدی کنی و بعدش

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

راحت حرف بزنی انگار نه انگار که اعتماد و باور یک آدم را  
کنار ضرر مالی، سلاخی کرده ای؟!؟

- سلام خانوم اعتمادی عزیز، احوال شما؟ بهتری؟

- خوبم ممنون. تماس گرفتم بگم امروز مزگان یکم  
ناخوش بود نتونست بیاد، عذرخواهی کرد، منم اگه  
اجازه بدید زودتر برم یکم مراقبش باشم یه چیزی  
درست کنم بخوره.

- مشکلی نیست، امیدوارم زودتر روبه راه بشن. پس  
شب و نمیتونی بیای پیش آوا؟

حتی اگر میتوانستم هم نمیخواستم!

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#پارت\_181

#آبان\_سرد

- نه دیگه، بمونم پیش مژگان. ببخشید.

- خواهش میکنم. پس فعلا خدانگهدار.

- خدافظ.

تماس را قطع کردم و بلندشدم تا برای اتمام فاجعه ی پیش  
رویم قدم های آخر را بردارم! هزار و یک سوال توی سرم  
چرخ میخورد و من هربار برای قانع کردن خودم، برای اینکه  
کارام را توجیه کنم بهانه آوردم و دست آخر به خودم حق  
دادم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

لباس هایم را عوض کردم و از هتل بیرون زدم. سوار اسنپ شدم تا ته مانده ی حقوق این ماهم را تمام کنم و بعد بچسبم به پولی که از گردنبنند نصیبم میشد! به مسافرخانه که رسیدم گردنبنند را توی کوله ام جا دادم و راه افتادم تا وجدانم را سر ببرم و بعدش بد اما راحت زندگی کنم!

به آدرسی که سارا داده بود رسیدم و پیاده که شدم دست و پاهایم لرزید. نگاهم به تابلوی بالای مغازه چسبید "عتیقه فروشی جواهری" جلو رفتم و دو پله را بالا رفتم. پیرمردی تپل با ریش و موی سفید نشسته بود پشت میز کارش و با ماشین حساب توی دستش حساب و کتاب میکرد. مغازه پر بود از وسیله و من مانده بودم چه بگویم و چه طور خودم را معرفی کنم که اگر یک درصد لو رفتم برای هیچکس دردسر نشوم!

- سلام!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سر بالا آورد و عینک گرد روی چشمهایش را پایین داد و از بالای عینک نگاهم کرد.

- عینک سلام، بفرمایید.

جلورفتم و فکر کردم من برای فروش گردنبندی که ارزشش را نمیدانم و از قضا دزدی ست فقط میتوانم به پدر سارا اعتماد کنم نه هیچ غریبه ی دیگری!

- من راستش، یه چیزی و اوردم برای فروش.

دست از حساب و کتاب کشید. تکیه اش را به پشتی صندلی داد و عمیق تر نگاهم کرد.

- عتیقس؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دلم میخواست کسی بود دستم را میگرفت و شدت استرس و لرزشم را میفهمید. من بی اندازه دستپاچه بودم و پر از هراس، و خدا خدا میکردم این را مرد مقابلم نفهمد.

- بله!

بله را با تردید گفتم چون من عتیقه شناس نبودم و بیشتر حدس زده بودم. کوله ام را از شانۀ ام برداشتم و زیپش را باز کردم. گردنبند را از لای روسری ام بیرون آوردم و گذاشتم روی میز کارش. نگاهش از صورتم کنده شد و روی گردنبند نشست. چشمهایش ریز شد و تکیه اش را از صندلی گرفت. دستهایش را روی میز گذاشت و گردنبند را برداشت. چین های پیشانی اش هر لحظه بیشتر میشد.

#پارت\_182

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

ذره بین را برداشت و دقیق تر نگاه کرد. و من آنجا و آن لحظه داشتم تمام بی نفسی- و استرسم را بالای می آوردم. من ادم این کارها نبودم. من بی تجربه بودم و حالا واقعا نمیدانستم مسیری که میرفتم درست بود یا نه!

- این گردنبندها برای خودت بوده؟!؟

آب دهانم را قورت دادم و نگاهم روی چشمهای پراز جذبه اش نشست.

- یادگاری مادر خدا بیامرزم. چطور مگه؟ اصل نیست مگه؟

ذره بین را رها کرد روی میز و گردنبندها را تماشا کرد:

- تک بوده؟ چیز دیگه نداره؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- نه!

نه محکم باعث شد ابروهایش بالا برود و تعجب بیشتری  
توی چشمهایش خانه کند! کلافه و سردرگم پرسیدم:

- میخرید؟ چقدر می ارزه؟

- زیاد می ارزه منتها، من باید قیمت گذاری کنم کارو،  
میزاری اینجا بمونه؟

نمیدانم چرا حس خوبی به این مرد و چشمهای ترسناکش  
نداشتم.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- نه.

- پس اسم و فامیل تو اینجا بنویس، با شماریت، من یه عکس ازش میگیرم و قیمت دقیقشو که دراوردم خبرت میکنم بیای با هم به توافق برسیم.

هراس داشت بند بند وجودم را پاره میکرد انگار. گردنبندها را گذاشت روی میز و با گوشی عکس گرفت. و من هیچ سررشته ای نداشتم که بدانم دارد مزخرف میگوید یا راست. گردنبندها برداشتم و گذاشتم توی کوله ام. اسم و شماره ام را هم نوشتم روی کاغذی که داد.

- بهتون اطلاع میدم خانوم اعتمادی. من خودم خریدارم، جایی دیگه نبرید کارو.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- ممنون آقای جواهری. منتظرم، فقط من پولش نیاز دارم لطفا زودتر خبریدید، با اجازه.

گفتم و از مغازه اش بیرون زدم. به خیابان که رسیدم انگار نفس برگشت به ریه هایم. کی و کجا این همه استرس و دلهره تمام میشد!؟

#پارت\_183

#آبان\_سرد

\*\*\*

- مراسم و توی باغ میگیریم. همه چی و خودم و جفت و جور کردم. تو کادوتو خریدی آبان!؟

غرق فکر بود و حواسش باز پرت گذشته شده بود. گذشته ای که از رویش گذشت تا گذشت! یاد مراسم خواستگاری

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

و جشن خودش افتاده بود. آن روزها هم همه چیز همینطور سریع پیش رفت و هر بار که نگاهش به پدرش می افتاد حرف میشنید و هیچ چیز از طرف اردلان شمس جفت و جور نشد چون عروسش باب میلش نبود!

- من نه... فردا میرم یه چیزی میگیرم.

آوا از روی پاهای اردلان پایین آمد و سمت اتاقش رفت. و نگاه اردلان روی چشمهای آبان نشست:

- هنوزم با وجود یه بچه و گذر زمان سر به هوا و بی فکری؟

دلش میخواست بگوید من از وقتی آناهیتا فتاح را انتخاب کردم برای شما تمام شدم! اما نگفت، سکوت کرد و اردلان بیشتر کلافه شد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- دو روز دیگه مراسم بردارته تو تازه میری یه چیزی میخوری؟ یعنی بهش فکر نکردی!؟

- من شلوغم بابا، هتل هزارتا کار ریخته سرم، شمام که کلا خودتو کشیدی کنار، کادو خریدن مگه کاری داره؟ میرم یه تیکه طلا یا سکه میخرم دیگه. به ولله که سختگیری.

- خیلی خب ، پاشو برو اون سرویس و بیار من از بابت کادو خیالم راحت باشه!

- سرویس؟

## فاطمه خاوریان (سایه)

## آبان سرد

- این گنجیت من و عاصی میکنه آبان. همون سرویسی—  
که یادگار مادر بزرگت بود، همونی که مادرت سر سفره  
ی عقد هدیه داد به زنت!

نتوانست میان بهت و گنجی جلوی زبانش را بگیرد:

- آهان. همون سرویس باارزش و عتیقه که از اینکه  
مامان داد به آنا اصلا خوشحال نشدید؟

- نه اینکه خیلی لایقش بود!

لحظه ای سکوت شد و آبان بهم ریخته بلند شد:

- لایق بود و نبودش مهم نبود و نیست. مهم اینکه من  
ارزششو داشتم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- چرا جوش میاری بچه؟ زنت که گذاشت رفت تموم شد، بمونه خاک بخوره توی خونت که چی؟ من مقابل خونواده مهسا ابرو دارم، باید یه کادوی دندون گیر بدم بهشون.

- کادو رو پس نمیگیرن اردلان خان ولی چشم.

#پارت\_184

#آبان\_سرد

وارد اتاق شد و دستی به صورتش کشید. کلافه بود، آن قدر که کلافگی اش به یک سردرد یکدفعه ای و نبض دار تبدیل شد. سمت کمد رفت و کلید را چرخاند. بازش کرد و دستش که سمت کشو رفت حضور اردلان را توی چارچوب در حس کرد.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- سرویس به اون عظمت و توی کشو نگه میداری؟

نگاهش سمت اردلان برگشت! دلگیر بود. پسر-بزرگ اردلان شمس بود و این را حس نمیکرد. اعتبار و احترامش از آن انتخاب غلط دود شد و هوا رفت. و جایگاهش را حالا به بهدادی داده بود که طبق سلیقه ی اردلان شمس ازدواج کرده بود.

- قفله همیشه.

- چقدرم که اون قفل محکمه!

عاصی سرچرخاند و کشو را باز کرد و لحظه ای جا خالی گردنبد نفسش را توی سینه اش حبس کرد و نبض شقیقه

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

هایش توی دهانش کوبیدا! کشورا تا آخر باز کرد و اثری از گردنبند نبود که نبود! گلوییش خشک شده بود و درد تا چشمهایش رسید که صدای عصای اردلان و نزدیک شدنش بند دلش را پاره کرد!

- چیه پسر؟ چرا مات برده؟

دستبند و انگشتر را برداشت و نگاه اردلان از دستهای آبان به کشو و جعبه ی خالی چسبید. چشم تنگ کرد و نگاه طوفانی اش سمت آبان برگشت.

- گردنبندش کجاست؟

گیج بود. گیج و گنگ! جوابی نداشت و سردرد امانش را بریده بود.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- فکر میکنم جایی گذاشتم که الان یادم...

- اینارو گذاشتی توی کشو فقط گردنبند و جایی گذاشتی  
که یادت نیست!؟ مگه با یابو طرفی مرتیکه!؟

صدای فریاد اردلان باعث شد آوا ترسیده سمت اتاق  
بیایید. آبان توانایی مدیریت نداشت. خودش هم جا خورده  
بود! سمت آوا رفت.

- هیچی نیست باباجون نترس، برو بخواب تا پیام قصه  
بگم خب؟

- بابا اردلان چرا دعوات میکنه؟

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

چشمهایش سوخت:

- کار بدی کردم. خوب میشه. برو تو.

- چشم.

آوا که رفت اردلان سمتش قدم برداشت:

- این بی فکربودن و سر به هوا بودن همه چیز این زندگی  
و میده هوا. سرویس به اون گرون قیمتی، به اون قدیمی  
و باارزشی و گذاشتی توی کمد؟ دم دست؟ الانم حتی  
خبر نداری نصفشو شغال خورده!؟

#پارت\_185

#آبان\_سرد

. 769

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آن قدر ضربه یکدفعه ای بود که نفسش بند آمده بود.  
سمت اردلان برگشت:

- حتما جایی افتاده. شاید آوا دست زده، بزار من کامل  
بگردم بعد داد و بیداد کن بابا.

سمت ک شورفت و آن را کامل بیرون کشید. پشتش را نگاه  
کرد و نبود. خودش هم مطمئن بود که بی فایده است گشتن  
و مقاومت!

- وقتی هر ننه قمری و راه میدی توی این خونه، کلید  
میدی دستش، اعتماد میکنی...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

طوری برگشت که صدای شکستن مهره های گردنش را شنید. اخم کرد و عصبانیتش مهارشدنی نبود.

- بزار پیدا نشه، بزار دو دقیقه بگذره، بعد کسی- و دزد کن!

- جز ایران و اون دختره، کی پا گذاشته اینجا؟ کی میاد و میره؟ ایرانو من بهش مطمئنم، اون قدر مطمئنم که از اون سرویس باارزش تر، نوه مو، سپردم دستش، تو چی؟ به اون دختره که کفن ننش خشک نشده گذاشتش سرجاش مطمئنی؟

- هستم!

گفت اما شک داشت تک تک مویرگهای مغزش را پاره میکرد!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- خیلی خب، زنگ بزن بیاد، اگه خودشم از خودش مطمئن باشه من میفهمم!

- چی میگی بابا؟ چرا تخته گاز میری؟ چرا یه طرفه به قاضی میری و حکم میدی؟ زنگ بزنم بگم گردنبند نیست فقط توتوی خونه ی من رفتی و اومدی پس تو دزدی بیا جواب پس بده؟

- د مرتیکه میدونی با پول اون گردنبند کل خاندانش و میتونه سیر کنه؟ گذاشتی دم دست و اونم که پول لازم...

آبان عاصی گفت:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- در این کمد همیشه قفله، مگه اینکه یادم رفته باشه  
کلیدش و....

- که همیشه یادت میره. هزار بار گفتم سرویس و بیار  
بزارم گاوصندوق خونه، گفتی جاش امنه، گفتی باشه،  
حالا جواب بده!

عقب رفت و روی تخت آوار شد! نشست و ماهک  
اعتمادی، و تمام شب های اینجا بودنش را مرور کرد! شبی  
که برگشت و ماهک را توی اتاق دید، ماهکی که گم شدن  
تلفن همراهش را بهانه کرده بود! چشم بست، نه، این  
نمیتوانست چیزی را ثابت کند!

- آبان؟!؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چشم باز کرد. نگاهش به نگاه به خون نشسته ی اردلان  
نشست:

- فردارو به من فرصت بدید، من تا شب جشن می‌رسونم  
به دستتون. ماهک اعتمادی دزد نیست، بزارید من  
بگردم خونه رو!

#پارت\_186

#آبان\_سرد

اردلان چپ چپ نگاهش کرد. خون خورش را میخورد و  
چشمهای عصبی اش را از چشمهای پر از بهت و گیجی آبان  
کند و خواست بیرون برود اما مکث کرد. برگشت و با لحنی  
خسته گفت:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- تو و بهداد همه ی امید من بودید، تا وقتی که اومدی از آناهیتا فتاح گفتی، گفتم آدم بدی نیست ولی آدم تو نیست! گفتم تو و روحیاتت و بهتر از خودت میشناسم، با این زن خوشبخت نمیشی-، با حرفه و کارش کنار نمیای، سینتو ستر کردی و ایسادی جلوم گفتی یا آنا یا هیچکس. گفتی من بدون اون دووم نمیارم!

سر آبان با درد و غم پایین افتاد و اردلان با همان ابهت و اقتدار همیشگی جلو رفت، نگاهش کرد و بی رحمانه ترین سوال ممکن را توی صورتش کوبید:

- چند ساله که بدون آنایی و دووم آوردی!؟

کسی- انگار چاقو را تا دسته توی قلبش فرو کرد. گیج زد و سرش با بهت بالا آمد:



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- روزا گذشت و من با اصرار تو و مادرت راضی شدم. راضی که نه، مجاب شدم که سکوت کنم. که حتما به بار من اشتباه میکنم. من آدم شناس نیستم. مادرت که گفت میخواد عزیزترین یادگاری شو بده به اولین عروس خانواده ی شمس، خوشم نیمد، نه بخاطر پولش، بخاطر اینکه آناهیتا رو نمیخواستم! گذشت و یکسال اول باورم شد که ای بابا، اردلان خان پیرش دیا، دیگه آدامارم بد میشناسی، دیدی پسرِت درست انتخاب کرد، دیدی از سر هورومون و احساس نبود. آوا که دنیا اومد سردی بینتون واضح تر شده بود، ولی گفتم زن و شوهرن دیگه، بی دعوا که نمیشه. تا اینکه شنیدم میخواید جداشید. اونجا بود که گفتم دستخوش اردلان، افرین، دیدی ادم شناس بودی، دیدی بچتو از خودشم بیشتر شناختی! و من حتی دست و پا زدنم برای اینکه دست بکشی- از طلاق و جدایی هم بی فایده بود!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- اینارو دوره میکنید که نمک بشید روی زخم عمیق من  
یا...

- اینارو میگم تا حالت کنم دست بردار از ادای عقل کلا  
رو در آوردن، دست بردار از منم منم کردن، دست  
بردار از این همه کج فهمی و بی فکری! اینارو میگم که  
بفهمی من هیچ وقت بدتو نخواستم. اگه اون روز به  
حرف من گوش میدادی الان یه مرد زن طلاق داده  
نبودی که یه بچه ی طفل معصوم مونده روی دستش.  
اگه به حرفم گوش میدادی و هر ننه قمری و راه  
نمیدادی اینجا الان اون گردنبند بود. اگه به حرفم  
گوش میدادی و جای اون سرویس و محکترمیکردی یا  
می آوردی من بزارم گاوصندوق خونم الان....

نیشخند آبان عمق گرفت. تلخ بود تلخترشد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- شما چی بابا؟ کی و کجا قرار دست بردارید از سرزنش و سرکوفت؟ شاید اگه به حرفتون گوش میدادم و هیچ وقت زندگی با آنا رو تجربه نمیکردم همیشه یه حسرت گنده کنج دلم بود که اگه میشد چی میشد؟ چرا بهش نرسیدم؟ چرا ازش گذشتم...چرا..

اردلان با خشم بیشتری داد زد:

- یه حسرت گنده میموند اینجا...

محکم به تخته سینه ی آبان زد. آبان با درد چشم بست و اردلان بی رحمانه ادامه داد:

#پارت\_187

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بهتر از این بود که الان یه بچه بی مادر و خونواده بزرگ شه، بهتر از این بود یه بچه ی طلاق اضافه کنی به این دنیا!

آبان با درد لب زد:

- میشنوه!

- کم کن از غرورت، بفهم که تو همه چی و نمیدونی و نمیفهمی و بلد نیستی تنهایی حل کنی! سرزشت میکنم چون چوب انتخاب غلط تورو یه بچه داره میخوره، که اون بچه عزیزترین ادم روزگار منه پسرا فردارو بهت مهلت میدم ولی، اگه اون گردنبنده پیدا نشه، اگه دزد اون گردنبنده اون دختره ی هیچی ندار باشه، همه ی این شهر و میگردم و پیدااش میکنم تا خودم از خجالتش دربیام!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چشمهای آبان با درد بسته شد و اردلان بیرون رفت. صدای بسته شدن در ورودی را که شنید. موهایش را چنگ زد. عقب رفت و روی تخت آوار شد. درد تمام سر و چشمهایش را پر کرده بود. سخت بلند شد و بار دیگر تمام اتاق را زیرورو کرد و گردنبندی نبود!

از اتاق بیرون زد و سمت اتاق آوا رفت. توی ذهن شلوغ و طوفان زده اش یک دور به همه شک کرد. به ایران، به ماهک، به آناهیتا حتی!

وارد اتاق شد و آوا ترسیده چشم باز کرد:

- بابا اردلان رفت؟

جلو رفت و لبه ی تخت نشست.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- اره عزیزدلم، ترسیدی؟

- من دوست ندارم دعوات کنه.

تلخ لبخند زد و اوا را میان آغوش پر از دردش کشید. روی موهایش را بوسید:

- میخوام ازت چندتا سوال پرسم آوا، قبلش خوب فکر میکنی بعد جوابمو بدی؟

- اهوم.

- این چند روز که من نبودم کسی اتاق من نرفته؟

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

آوا متفکر نگاهش کرد:

- کسی یعنی کی؟

- ایران خانوم، ماهک، مامان آنا.

- اووووم، خاله ایران که نه، مامان آنا هم که اصلا اینجا نیومده، آهان چرا یه بار اومد من و برد ولی اتاقت نرفت.

آبان چشمهایش را با درد بست شاید کمی از سوزش و تیر کشیدن کم شود:

- مطمئنی؟

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#پارت\_189

- آره، داشت با ماهک جون حرف میزد که وسایلمو جمع کنم، بعدم که اومدم رفتیم. دیگم اینجا نیومد.

قلبش سوخت. دلش نمیخواست یک درصد به ماهک شک کند.

- خودت چی؟ دست به چیزی نزدی؟

- نه، من نمیرم اتاقت که، بهم ریخته شده؟

چشم باز کرد و نگاهش روی تپله های شفاف و معصوم آوا نشست:



فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- اره. ماهک چی؟

- اووم، نمیدونم، یه بار رفت سشوار بزاره اتاقت، یه بارم...

سینه ی آبان سوخت... آوا همچنان فکر میکرد:

- آهان، یه بارم که شیشه عطرت و گذاشت سرجاش.  
ولی زود اومد، بهم نریخت.

- بخواب باباجان باشه؟

- حالت بده؟ بگم مامان آنا بیاد؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

تلخند زد. سوخت و باز هم روی موهایش را بوسید:

- خستم. بخوابی منم میخوابم خوب میشم.

- باشه.

- فداتشم.

آوا روی تخت دراز کشید. آبان با تمام درد توی سر و چشمهایش قصه گفت و هر بار فکرهای زشت و سیاه بیشتر دوره اش میکردند. آوا که خوابید پتو را روی تنش کشید و بیرون رفت. تمام خانه شده بود قفسی- تنگ و نفس گیر. روی مبل نشست و نگاهش به نقطه ای دور و پرت چسبید!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چه شد که به ماهک اعتمادی این قدر زود اعتماد کرد؟  
 بخاطر اینکه خانواده اش را میشناخت؟ عطیه و مزگان را؟  
 چه شد که فکر کرد تمام افراد یک خانواده بدون استثنا  
 خوب و درست هستن؟ چه شد که حالا فقط به ماهک  
 شک کرده بود؟ حق با اردلان بود، او بی احتیاطی کرده بود،  
 در مورد خانه و دخترش، در مورد آن سرویس قدیمی، در  
 مورد قلبش حتی!

خم شد و تلفن همراهش را از روی میز برداشت. خبری از  
 ماهک نبود. اگر کار ماهک باشد باید چه میکرد؟ با قلبش،  
 با زندگی اش؟ نه، آن دختر جسور و مغرور نمیشد که اهل  
 دزدی باشد!

پس سرش را به پشتی مبل زد و چشم بست. شب بد و  
 سختی را پشت سر گذاشته بود. شبی که تمام درد و رنج  
 گذشته را یادش آمده بود. شبی که قربانی شدن آوا بار دیگر

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

توی صورتش کوبیده شد و اردلان شمس بی رحمانه تمام  
 اتفاقات تلخ گذشته را مرور کرد تا بفهمد اگر همه چیز آرام  
 است دلیل بر آرامش نیست. همه چیز آرام بود چون این  
 زندگی سال ها بود از رونق افتاده بود!

#پارت\_190

\*\*\*

برای مژگان آبمیوه گرفته بودم و برخلاف میل برگشته بودم  
 به خانه ی پر از منت ایرج!  
 دلشوره داشتم از آن گردنبندهای کوله ام و میان تمام این  
 دلشوره ها منتظر تماس جواهری بودم و آمدن روزهای  
 خوب اما با وجدانی خواب!

- پاشو بخور این لیوان آب سیب و.

- خوبم ماهک، فقط اعصابم بهم ریختس.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نشسته بود روی تخت و موهایش را شانه میزد. تازه از حمام آمده بود صدایش از پشت تلفن بهتر بود اما هنوز بی حال بود.

- ایرج کجاست؟

- هنوز نیمده از سرکار!

موهایش را با کش توی دستش بست و نگاهم کرد:

- تو مگه الان نباید پیش آوا باشی!؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- گفتم تو مریضی- بیام اینجا واجبتره. حالا یه امشب و شمس زودتر بره خونش.

- چی شده مهربون شدی؟

دلخور چشم گرفتم و لیوان را گذاشتم روی میز.

- من شاید مهربون نباشم ولی سنگدلم نیستم که. تو مهمی برام مزگان.

- جدی؟ مهمم که یه در میون یا من میثوری میندازی خشک شم یا ایرج و؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بابا جون تو چرا استاد کل کل و درست کردن بحثی؟  
اومدم بهت سر بزخم این حرفات چیه؟

بلند شد و از اتاق بیرون رفت. کلافه سرم را دستهایم گرفتم  
که تلفن همراهم زنگ خورد. بلند شدم و از توی کوله  
بیرون اوردم. با دیدن اسم بابای آوا چهارستون تنم لرزید!  
روی تخت نشستم و مردد جواب دادم.

- سلام.

صدایش تماما زمستان بود:

- سلام. خواب که نبودی؟

- نه!

## #پارت\_191

نفس عمیق کشید. توی نفسش کلافگی بود شاید هم درماندگی! این صدا با همیشه ی روزهای بودنش فرق داشت و من، ترس گریبانم را گرفته بود. سکوتش آن قدر کش آمد که فکر کردم قطع شده.

- الو؟

- این مدت که می اومدی پیش آوا، کسی- نیومد خونه ی من؟

پشتم لرزید! تاروپود پر شد از یک وا همه ی وحشتناک. پلک زدم، سخت نفس کشیدم. فهمیده بود؟



- کسی یعنی کی!؟

گفتم اما صدایم لرزید. تلاش کردم عادی برخورد کنم اما نشد. من از بدنام شدن، از بی آبرویی هراس داشتم اما، چیزی که عمیقا روح و روانم را میخورد این بود که مقابل این مرد تمام آبرو و اعتبارم به تاراج برود! آبان شمس بابت شناخت خانواده ام، کار کردن دلسوزانه ی مامان عطیه، مادرانه های قشنگش، به من اعتماد کرده بود و من...

- هر کی، یه چیزی از اتاق من کم شده، میخوام ببینم توی نبودنم کی رفت و امد داشته اونجا.

نفسم رفت. رو تختی را توی مشتم مچاله کردم. فهمیده بود و به من شک کرده بود یا واقعا داشت میپرسید بدون اینکه شک کند!؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- ای وای، چی کم شده؟ نه، کسی نیومد.

گفتم و یک مشت تنفر ریخت توی قلب بی صاحبم. من از خودم و این همه نقاب و دورویی بیزار بودم!

سکوت کرده بود. بلندشدم و در اتاق را بستم. نمیدانم چرا اما آماده شده بودم برای اینکه بگویم به من شک کرده و من با تمام هراس و دلشوره ی ته قلبم نتوانم از پس این اتهام درست شونه خالی کنم!

من بی تجربه بودم، من اهل دزدی نبودم، من تا به حال توی این موقعیت کوفتی نبودم.

- اناهیتا چی؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

داشت با من بازی میکرد؟ بین من و زن سابقش به او شک کرده بود و به من نه؟! داشت بازیم میداد یا اعتمادش به من فرای باور و تصور من بود!؟

- یه بار... یه بار اومد آوا رو برد. اتاق شما نرفت. چی کم شده از اتاقتون؟

سکوت کرد. امید از صدایش رفته بود.

- یادگار مادرم، یه گردنبندی که برام خیلی مهم بود. برای پدرم بیشتر!

نمیدانم چرا میان دلهره و گیجی پرت و پلا میگفتم:

- به پلیس خبر دادید!؟

**فاطمه خاوریان (سایه)**

**آبان سرد**

حرفم هنوز تمام نشده بود که مژگان در را باز کرد و ترسیده نگاهم کرد!

#پارت\_192

#آبان\_سرد

اوضاع را نمیشد و نمیتوانستم که جمع کنم. نمیدانم از کجای حرفهایم را شنیده بود. ترسیده جلو آمد و پرسید:

- چیشده؟ کیه؟

پلک زدم و آرام گفتم:

- صبرکن.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

و آبان شمس همچنان ساکت بود. این دلهره، این آشوب  
لعنتی ته قلبم، داشت تمامم میکرد.

- هنوز نه، گفتم شاید خودم بتونم حلش کنم که کار به  
پلیس نرسه!

چرا حس میکردم دارد غیرمستقیم هشدار میدهد؟ بغض تا  
چشمهایم رسیده بود و نگاهم از چشمهای نگران مژگان  
کنده شد و به کوله پشتی ام چسبید. گردنبندها هنوز آنجا  
بود و من، من چقدر از این مرد و اعتمادش، از چشمهای  
چهارفصلش، از اینکه مثل برادر هوایم را داشت، خجالت  
میکشیدم!

- امیدوارم زودتر حل بشه.

باز هم سکوت کرد. چرا جان حرف زدن نداشتم؟ چرا زبانم  
چوب شده بود و نفسم برای بالا آمدن مردد بود؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من توی اتاق شما ...

- من همچین جسارتی نکردم خانوم اعتمادی عزیز!

انگار کسی- هیزم ریخت توی قلبم و کبریت را زدا! سوخت، تمام قلب و سینه ام سوخت. دلم گرفت، دلم دل دل کرد برای مردانگی کم نظیرش، دلم نمیدانم چرا حتی تنگ شد برای چشمهای منحصر به فردش!

- شما قابل اعتمادی، من فقط خواستم ازت کمک بگیرم!

حرفها، کلمه ها، اعتراف ها، تا زبانم رسید و به آرزوهایم، به حسرت هایم، به مسافرخانه، به روز و شب جان کندن

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

توی هتل و جوانی نکردن هایم که فکر کردم لال شدم! لال  
شدم و یک تیر هم خالی کردم توی وجدانم! وجدان که توی  
آدمها بمیرد کم کم آدمکش هم میشوند!

- خانوم اعتمادی!؟

- ب..بله؟

- دلخور که نشدی؟

آناهیتا فتاح مرد بزرگی را از دست داده بود!

- نه، شما که چیزی نگفتید، من بازم فکر میکنم چیزی به  
ذهنم رسید که بتونه کمکتون کنه بهتون اطلاع میدم.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#پارت\_193

#آبان\_سرد

- ممنون، اخر هفته مراسم بهداد، اون سرویس قرار بود کادوی سر عقد عروس باشه. امیدوارم زودتر پیدا بشه، شما هم دعا کن. خوب بخوابی.

تماس قطع شد و من هاج و واج گوشی را از گوشم پایین اوردم. کادوی عروسی بهداد؟ مزگان دلنگران جلوتر آمد:

- چیشده؟ پلیس واسه چی؟

نگاهش کردم. اگر میفهمید من، بعد از آن همه جان کندن بابا و مامان عطیه و خودش، بعد از آن همه تلاش برای لقمه ی حلال، بعد از آن همه سخت اما خوب زندگی کردن، دزد شده ام، حتما مرا برای همیشه خط میزد!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- گردنبند طلا زن سابقش گم شده!

- انداخت گردن تو؟

نگاهش کردم. توی تپله های لرزانش همه چیز بود، شک،  
ترس، درماندگی، بغض!

- نه، چرا شلوغش میکنی؟ چندتا سوال پرسید.

- نگفتم نرو؟ نگفتم آخریه چیزی میشه که اول و آخر به  
تو شک میکنن؟

- به من شک نکردن مژگان!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- پس فکر کردی زنگ زده حالتو پرسه؟ یا نه نکنه فکر کردی نگران احوال من شده؟ تویی که به من میگی ساده....

کلافه بودم، عصبی بودم، و این جور وقتها باید توی سکوت میان فکرها و دلشوره هایم جان میدادم! داشت درست میگفت و من ترجیه میدادم خودم را بزنم به آن راه!

- زنگ زد پرسه من اونجا بودم کسی- رفته خونش یا نه، همین!

کلافه نفسش را فوت کرد. نشست لبه ی تخت، و با تمام اعتماد و باور قلبی اش لب زد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- میخواستی بگی من هر چقدر اخلاقم گند باشه دستم کج نیست!

تمام امیدش را ناامید کرده بودم و خبر نداشتم. وقتی آدم بدی میشوی علاوه بر خودت به تمام آدمهایی که قلبا باورت داشتند هم ضربه میزنی!

- اگه بهتری من برم.

- چرا رنگت پریده؟

رنگم؟ بهتر بود بگوید رنگ از تمام دنیای من پریده. تمام زندگی ام سیاه بود و من برای اتمام این سیاهی، برای اوج گرفتن و بلند پروازی، دستم کج شده بود و حالا...  
میترسیدم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- نفسم... یکم اذیت میکنه.

- شب نمیمونی؟

- نه، پولی که بهم دادی گذاشتم توی کشو. نگران من نباش، شب بخیر.

#پارت\_194

#آبان\_سرد

\*\*\*

با ذهنی بهم ریخته و درهم قدم میزد و فکرش حوالی دختر نزدیک این روزهای زندگی اش میچرخید!

آبان با خودش هم روراست نبود. بین آنهایی که شک داشت و هر کدام یک جوری رد شدند ماهک اعتمادی

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

مانده بود و از هر طرف به جریان نگاه میکرد میتوانست  
درصد بالایی احتمال بدهد که کار خودش باشد و  
نمیخواست باور کند!

شوخی نبود، قلبش، جانش، دلبسته بود و حالا، تمامش  
میسوخت اگر باور میکرد ماهک اعتمادی دختری نیست  
که خیال میکرد!

آوا مهد بود و او حتی حوصله ی رفتن به هتل را هم  
نداشت. دیشب که تماس گرفت صدای ماهک می لرزید.  
صدایش صداقت نداشت، صدایش دلهره داشت و ترس!  
و این را با آن سن و سال و تجربه خوب فهمید! خواست  
غیرمستقیم پرسد شاید قبل از غوغا کردن اردلان شمس  
همه چیز را به حالت عادی برگرداند و سخت و تلخ ببخشد  
اما... نشد!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

ماهک با همان لرزش و واهمه ی توی صدایش انکار کرد و در برابر اعتراف کردن مقاومت کرده بود. میترسید شکش درست نباشد و قبل از کنار آمدن با خودش و به دست آوردن دلش، دل بشکند!

بار دیگر خانه را گشت، اتاق را گشت، و دست آخر روی تخت دراز کشید!

تلفن همراهش که زنگ خورد با گیجی دور و اطرافش را نگاه کرد و گوشی را روی میز توالت دید. دست دراز کرد و گوشی را برداشت. بهداد بود. دستش روی پیشانی اش نشست و آخ پردردی گفت. ارتباط را برقرار کرد و گوشی را به گوشش چسباند:

- جانم؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- سلام داداش، چه خبرشده؟ بابارو کارد بزنی خونش در  
نمیاد از دیشب. گردنبنده واقعا نیست؟!

چشم بست! اگر واقعا کارماهک هم بود دلش نمیخواست  
همه بفهمند و بدنامی یک خامی و خریت تا اخر گریبان  
گیرش شود! و امان از قلبش...

- نه، نیست!

- بابا داره میاد اونجا، شاکیه، تو فهمیدی کار کیه؟

عاصی پرسید:

- از کجا بفهمم؟

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- روشن نیست؟ جز اون دختره کی مگه...

- تهمت نزن بهداد!

بهداد کلافه نفسش را فوت کرد:

- تهمت چی کشک چی داداش من؟ کلید خونتو دادی  
دستش، وقتیم میاد که جز آوا هیچکس نیست...  
پس...

#پارت\_195

#آبان\_سرد



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بهداد، تمومش کن، اون دختر اهل دزدی نیست، شب تا صبح با وجود داشتن آسم توی هتل من جون میکنه که نون حلال در بیاره، اون نمیتونه این کارو کرده باشه!

- اونایی که دزدی میکنن از شکم مادر دزد به دنیا میان؟ تا حالا لقمه ی حلال نخوردن؟ جون نکنن؟ ادمیزاد یه جایی خر میشه دیگه!

سکوت کرد! سکوت کرد تا باور نکند، سکوت کرد چون حرفی برای زدن نداشت!

- از کی و کجا و چی این قدر اعتماد داری بهش؟ من شنیدم فقط اونایی که عاشقن در مورد پذیرش و دیدن بدیای طرف مقاومت میکنن!

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- چرند نگو.

- اون گردنبنده خیلی می ارزید، چرا فکر میکنی یه دختر با شرایط اون امکان نداره وسوسه شده باشه؟

اگر دور از احساسات و درست فکر میکرد حق با بهداد بود و این عصبی ترش میکرد.

- میدونی اگه کار اون باشه و بابا بفهمه حیثت نمیزاره براش!؟

تنش لرزید. دهن و گلویش خشک شده بود. بهداد دلنگران تر ادامه داد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- نمیدونم شایدم دختره کلا این کارس، شاید دفعه ی اولش نبوده، ولی...اگه علاقه ای این وسط هست، یا چه میدونم حس مسئولیت و رفاقتی، قبل از اینکه اردلان خان شمس ته توی ماجرارو دربیاره، خودت دست به کارشو و مطمئن شو کار اون نیست یا اگر هست بگو مثل بچه ی ادم بیاره پس بده. بابا در مورد اشتباه آدما شوخی و رحم نداره، میدونی که!؟

- زنگ زدی توی دل من و خالی کنی مرد مومن؟

- نه فقط نگرانم!

پلک زد و غم توی دلش ته نشین شد. حرفی نداشت برای زدن. بهداد او را بلد بود. از سر دوست داشتن زیاد هم بلد بود!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- اون دختر اهل دزدی نیست من مادر و خواهرش و  
میشناسم... من نمیدونم چه جوری باید این و به بابا  
بفهمونم که ماهک دزد اون گردنبد نیست!

- خودت به این مطمئنی؟!

نه! نبود. نبود و شهامت گفتنش را نداشت!

- آبان، من بیشتر از اینکه نگران بابا و کادوی زخم باشم  
نگران توام، باید قبل از اینکه دست بابا به دختره برسه  
و بفهمه چی به چیه خودت قضیه رو جمع کنی. من که  
نمیشناسمش ولی اگه تو میگی ادم درستیه حتما تحت  
فشار بوده یا وسوسه شده، پس قبل از اینکه بابا  
آبروشو بیره جریان و جمع کن!

#پارت\_196

. 811

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سردرد امانش را بریده بود و این حرفها داشت روحش را  
میخورد.

- مگه میتونم رو هوا حرف بزنم و برم یقه شو بگیرم...

- آبان، همه چی مشخصه، واضحه، تو و بچت که  
هرشب خونه اید پس دزدی نیومده اونجا، توی روزم  
ایران هست که ایران و نزدیک به بیست ساله میشناسه  
بابا، میمونه کی؟

- بزار فکر کنم ببینم چه غلطی میتونم بکنم.

بهداد پر از نگرانی گفت:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- باشه کمکی خواستی هستم. فعلا.

تماس را قطع کرد و خواست مجدد روی تخت دراز بکشد که صدای زنگ خانه مانع شد. بلند شد و از اتاق بیرون زد. سمت آیفون رفت و با دیدن تصویر اردلان دلش ریخت! این مردی که از بچگی با او زندگی کرده بود را خوب میشناخت. سختگیر بود و منضبط، زیاد هم اهل دلسوزی نبود و این از همه چیز بیشتر نگرانش میکرد!

شاسی را زد و عقب کشید. سمت در ورودی رفت و بازش کرد. تا رسیدن اردلان هزار بار ذهن موریانه زده اش را مرور کرد و نمیدانست باید چه جوابی بدهد!

- آبان؟!؟

برگشت. و با دیدن اردلان توی چارچوب در جلو رفت:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- سلام.

- سلام، آوا نیومده؟

- نه هنوز.

وارد خانه شد و با هر قدم صدای عصای اردلان کف  
سرامیک ها اعصابش را خط می انداخت. اردلان بالاخره  
روی مبل تک نفره نشست و مثل بازجوها تماشایش کرد!

- خب؟ نتیجه!؟

نتیجه؟ از دیشب زیاد نتیجه گیری کرده بود و هر بار از باور  
کردن نتیجه های ویران کنندهش پا پس کشید!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- گردنبنده توی خونه نبود بابا، و حتما کسی— اونو برداشته...

اردلان عاصی حرفش را قطع کرد:

- و حتما اون کسی ماهک اعتمادی نیست آره؟

- شما از اول از این دختر خوشتون نیومد. ولی این دلیل نمیشه....

- خیلی خب، از راه قانونی میرم جلو. به پلیس گزارش میدم، یه پرس و جو ازش کنن همه ی غلطای زندگیشو لو میدن.



فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#پارت\_197

#آبان\_سرد

- بابا....

- بابا و زهرمار، چرا این قدر دنبال بحث و کل کل و دفاع  
بیخودی؟ یه ایران مونده و اون دختره، نکنه دختر دیگه  
ای هم راه میدی تو این خونه و اتاقت که من بی خرم؟

چشم بست! و تمام قلبش تیر کشید.

- آقا توقع داره بخاطر آبروداری چشممو ببندم روی  
مالم!

- من فقط میگم آرومتر، میگم...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

تلفن همراه اردلان که زنگ خورد آبان ادامه نداد و عقب رفت. روی مبل دو نفره مقابل اردلان نشست. اردلان گوشی را از جیبش بیرون کشید و چشم ریز کرد، نگاه متعجب اردلان دلهره اش را تشدید کرد. اردلان تماس را وصل کرد و گوشی را به گوشش چسباند:

- به به، چه عجب پیرمرد خپل، یادی از من کردی؟

- همین هفته ی پیش کله پاچه مهمونت نکردم نمکم کورت کنه!؟

ارلان آرام و کمرنگ خندید و این بار جدی تر پرسید:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- خبریه؟ اوضاع کاسبی چطوره؟

- شکر، میگم اردلان اون سرویس قدیمی که از من چندسال پیش خریدی واسه زنت یادته؟

پلک اردلان پرید. صاف نشست و گوشه را به گوش دیگرش  
چسباند:

- آره.

- بین اردلان من زیاد مطمئن نیستم چون این گردنبنده  
یدونه از نگینش افتاده و من شک دارم، برای همین از  
دیروز برای خبر دادن بهت مرددم چون سرویسی- که تو  
از من گرفتی سالم بود تک هم نبود ولی از اونجایی که  
از این سرویس زیاد تو ایران نیست و کمیابه، از اونجایی

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

که یه دختر جوون با کلی ترس و دستپاچی اوردش برای  
فروش، دلم نیومد یه خبر بهت ندم.

ناباور ایستاد. آبان همچنان با دلهره نگاهش میکرد.

- برو سر اصل مطلب، من گردنبند اون سرویس و گم  
کردم حسین، گم که نه دزدیدن ازم، اتفاقا نگینشم افتاده  
آبان وقت نکرد بیره واسه تعمیر.

- جدی میگی؟ پس خوب شد زنگ زدم بهت مرد.

- چیشده حسین؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- خوب گوش کن. یه دختری به اسم اعتمادی دیروز این گردنبند و برام آورد و گفت یادگار مادرشه میخواد بفروشه. حتی از قیمتشم خبرنداشت. نه دستبندش همراهش بود نه انگشتر، این که خدا خواسته که اومده سراغ من یا شانس تو نمیدونم. می شناسیش!؟

نگاه عصبی و پر از خشم اردلان روی چشموهای نگران و گیج آبان نشست، آرام پرسید:

- گردنبند پیشته؟

- نه، اعتماد نکرد که بزاره بمونه، فقط فامیل و شماره شو گذاشت!

#پارت\_198

. 820

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آبان با ته مانده ی توانش بلندشد، جلورفت و با درماندگی  
پرسید:

- چیشده!؟

نگاه پر از خشم اردلان روی چشمهای نگرانش نشست.  
توانایی باور و پذیرش نداشت! دختری که دیده بود با همه  
ی آدمهای اطرافش فرق داشت ، چطور ممکن بود؟

- هیچکاری نکن تا پیام حسین. من میام اونجا، وقتی  
اومدم بهش زنگ بزن یه رقم بالا بگو، بگو نقد ازت  
میخرم، یه جوری بگو شک نکنه!

- کیه این دختر اردلان؟ نمیخوره حرفه ای باشه!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- میام میگم. فعلا یا علی.

تماس را که قطع کرد آبان برای پرسیدن جان داد:

- حاج حسین بود؟ چی میگه بابا؟

- تو چطوری و از روی چی بچتو سپردی دست این دختره ی دزد!؟ کی تموم میشه این بی گذار به آب زدنات؟ این اعتمادای پوچ و بیخودت؟

آبان بهم ریخته پرسید:

- حاج حسین چی گفت بابا، محض رضای خدا حرف بزن.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- گردن‌بند و همون دختره برداشته، ماهک اعتمادی،  
 بعدم از اونجا که دنیا خیلی کوچیکتر از مغز نداشتمشه  
 برده پیش حسین بفروشه!

کورسوی امیدش سوخت! ناخوادگاه یک قدم عقب رفت.  
 زانوهایش سست شده بود و آتش تا چشم‌هایش رسیده  
 بود. قلبش کند میزد و بی نفس تماشا کرد. تمام این مدت را  
 نخواست باور کند و حالا... تا چشم کار میکرد خرابه بود و  
 آوار روی باورهایش، بی رمق لب زد:

- امکان نداره!

و نیشخند اردلان نفسش را برید:



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- آره خب، علیه السلام لابد. میبینی چقدر قشنگ  
دستش رو شد؟ من میرم سراغش، گردنبنند و میگیرم و  
بعدشم تحویلش میدم به پلیس، توهم...

آبان گیج دستی به پیشانی اش کشید:

- من ازش پس میگیرم، میارم برات، تا شب میارم، فقط  
آبروریزی نکن بابا، این دختره این کاره نیست، وسوسه  
شده...

- هر دزدی از یه جایی شروع میکنه دیگه نه؟ هر کاری یه  
اولین باری داره دیگه نه؟ آدما رو مگه به این راحتی می  
بخشن؟ پس درس عبرت چی میشه؟

راه افتاد سمت در، دستگیره را فشار داد و قبل از بیرون  
رفتن مکث کرد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بزار من خودم همه چی و درست کنم، تماسم گرفت  
جوابشو نده.

گفت و بیرون رفت. نگاه خشک و ناباور آبان روی در مانده  
بود. تمام تنش از باور حقیقت یخ زده بود. باعجله گوشی را  
از روی میز چنگ زد و بدون فکر شماره ی ماهک را گرفت.  
دلخور بود، عاصی بود، شاکی بود و فروریخته اما،  
نمیتوانست بی تفاوت باشد!

#پارت\_199

#آبان\_سرد

صدای ضعیف ماهک را که شنید. چشم بست، این صدا،  
آن چشمهای عسلی، آن دختره بی نفس روزهای اول امکان  
نداشت حالا دزد خانه اش باشد! این را کجای دل یخ زده  
اش میگذاشت؟ بدون معطلی گفت:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- فقط بگو کجایی!؟

مکت ماهک روانش را بهم ریخت. تحت فشار بود این بار  
هوار زد:

- میگم کجایی؟

صدای پر از وحشت و وا رفته ی ماهک را شنید:

- دارم میرم هتل، چیشده؟

- من دارم میام دنبالت، جلوی هتل وایسا، جواهری اگه  
زنگ زد فقط جواب نده، میشنوی؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سوئیچش را چنگ زد و سمت در رفت. ماهک هنوز هم  
حاشا میکرد و گیج بود:

- جواهری کیه؟ واسه چی بیاید دنبالم؟

صدایش می لرزید، از ترس، از سرما، از بغض. آبان که پشت  
فرمان جاگیر شد ماشین را روشن کرد. نگاه یخ زده اش به  
روبه رو چسبید. پلک زد تا بتواند همه چیز را مدیریت کند.  
نفس کشید اما آرامشی نبود. یک گوله آتش گیر کرده بود  
میان سینه اش انگار. خواست اعتراض کند اما، توانش را  
نداشت، شوکه بود، شوکه و گیج، گیج و ناامید، ناامید و  
خسته:

- بسه خانوم بسه، دیر بجنبی اردلان خان با پلیس بالای  
سرته، پس فقط گوش کن چون کل دیوار حاشا ریخته،  
جواهری رفیق گرمابه و گلستان باباست، بدجایی رفتی،  
رکب خوردی!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

صدایی نشنید. حرکت کرد و تارپودش در حال متلاشی شدن بود!

- جلوی هتل وایسا تا پیام.

- من...

- تلفنتو جواب نده. میشنوی؟ من فقط میخوام دست بابامو پلیس بهت نرسم همین. پس وایسا تا پیام. خراب تر نکن همه چی و از اینی که هست.

تماس را قطع کرد و شماره بهداد را گرفت. سرعتش بالا بود و قلبش فاصله ای با ایستادن نداشت.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

-جونم داداش؟

- بگو ایران بره مهد آوا رو برداره، شبم بگو ایران بیارنش اونجا ممکنه نتونم برگردم.

- کجایی؟ چیشده؟

- میگم. فقط کمک کن همه چی خوب پیش بره.

تماس را قطع کرد و سرعتش را بیشتر کرد. بازی خورده بود. باز هم قلبش آدم اشتباهی را انتخاب کرده بود! داشت میسوخت اما، نمیتوانست بگذارد کار ماهک اعتمادی به زندان و دادگاه بکشد. دلش را نداشت!

#پارت\_200

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#آبان\_سرد

\*\*\*

انگار صاعقه خورده بود وسط قلبم، انگار دارکوب ها به  
جان مغزم افتاده بودند، انگار توی چشمهایم اسید ریخته  
بودند!

مات و مبهوت، تلخ و فروریخته، شرمنده و گناهکار،  
ایستاده بادم مقابل هتل آبان شمس و منتظر آمدنش  
بودم!

دلم فرار میخواست اما، از خودم، از خود لعنتی ویرانگرم!

کجا میشد آدم از خودش فرار کند؟ گند زده بادم و حالا  
منتظر بادم بیاید و خودش همه چیز را درست کند؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

واقعا همه چیز تمام شده بود؟ لو رفته بودم؟ نرسیده به روزهای خوب؟ به همین زودی و مفتی؟! باورم نمیشد، هنوز هم گیج آن تلفن و حرفهایش بودم!

اصلا چرا باید پدر سارا با اردلان شمس رفیق باشد؟ این شانس مزخرف من از کجا آمده بود که از بدو تولد فقط همه چیز را خراب تر میکرد؟! چطور باید به آبان اعتماد میکردم و میماندم؟ اگر مرا دست پلیس میداد چه میشد!؟

تلفن همراهم که زنگ خورد نگاهم از زمین کنده شد و گوشی را چسباندم به گوشم:

- بله؟

- پس چرا نمیای سرکار ماهک!؟



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

مژگان بود! خواهر دلسوز و همیشه نگرانم! حرفهایش درست از آب درآمد بود. من با رفتن به خانه ی آبان شمس دچار گردباد شده بودم!

- ماهک؟

بغض گلویم را خراش داد.

- امروز نمیام.

- یعنی چی؟ صدات چرا اینجوریه!؟

راه افتادم قبل از اینکه آبان برسد! راه افتادم چون نمیتوانستم به آن چشمهای چهارفصل اعتماد کنم. راه

**فاطمه خاوریان (سایه)**

**آبان سرد**

افتادم تا خودم را گم و گور کنم. راه افتادم چون آبان شمس  
در حال حاضر تماما زمستان بود!

- خوبم. با شمس هماهنگم.

- بغض داری، کجاست خوبه؟ چیشده؟

- هیچی فقط... ببخش منو.

و تماس را قطع کردم. این زندگی خیلی چیزها کم داشت و  
مهم ترینش دکمه ی استپ بود! من خسته بودم و نیاز  
داشتم همه چیز متوقف شود! تلفن همراهم مجدد زنگ  
خورد و این بار آبان شمس بود!

#پارت\_201

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#آبان\_سرد

با ترس و دلشوره گوشی را چسباندم به گوشم:

- کجایی پس؟

- من... نمیخواستم اینجوری شه، پس میدم گردنبنده و فقط...

داد زد، بدون اینکه فکر کند من و ترس هایم به بی نهایت رسیده:

- نترس، تنهام، باید بری، گیت میاره بابام، به من اعتماد کن!

## فاطمه خاوریان (سایه)

## آبان سرد

صدایم لرزید:

- چرا باید باور کنم که میخواید به دزد خونتون کمک کنید!؟

گفتم و سرما بیشتر ریخت توی جانم. گفتم و سکوت کرد. صدای نفس نفس زدن هایش خبر از شدت عصبانیتش میداد. صدای کند نفس هایم خبر از بی نفسی ام میداد.

- د من اگه نمیخواستم کمکت کنم که زنگ نمیزدم بگم چی تو سر بابامه، به جون آوا میخوام کمکت کنم.

ناخودآگاه ایستادم. کمرم چسبید به دیوار توی پیاده رو. کسی- توی سرم پرسید چرا؟ چرا میخواست به من کمک کند؟! زل زدم به خیابان و پر از بغض و بی پناهی و ترس لب زدم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- یکم از هتل اومدم بالاتر.

- وایسا اومدم.

تماس را قطع کرد. خجالت و شرمندگی داشت پوستم را میکند. صدای مجدد تلفن همراهم با صدای بوق ماشین آبان یکی شد. سمت خیابان رفتم و خودم را انداختم روی صندلی ماشین همیشه سردش.

- س...سلام.

سرم زیر بود. روی پیشانی ام عرق شرم نشسته بود. گوشی را نگاه کردم. ناشناس بود و امکان داشت همان جواهری باشد.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- گوشت و خاموش کن.

همین کار را کردم. حرکت کرد و من واژه ها را زیور و می کردم  
برای حرف زدن، برای عذرخواهی، دلجویی:

- آقای شمس؟

نگاهم کرد. یک نگاه پر از دلخوری:

- معذرت میخوام.

- گردن بند کجاست؟

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- توی ساک، توی مسافرخونه.

مردم تا گفتم. نگاهش به رو به رو بود. سخت تر پرسیدم:

- من و کجا میبرید؟

#پارت\_202

#آبان\_سرد

یخ زده جواب داد:

- رستوران!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

لحنش پر از تمسخر بود. بغض تا چشم‌هایم رسیده بود.  
نقاب‌هایم افتاده بود! نقاب دختر شجاع، جسور، مغرور،  
تلخ!

نقاب‌هایم افتاده بود و من می‌ترسیدم! از بی‌آبرو شدن  
توی هتل، از بی‌کار شدن مژگان، از لو رفتن پیش‌ایرج و  
مژگان، از زندان، دادگاه، من واقعا می‌ترسیدم!

- میریم گردن‌بند و برمی‌داریم، باید بیرم بدم بابا.

- من...

- شما همه چی و خراب کردی خانوم اعتمادی، مطلقا  
همه چیز!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

لبم را گاز گرفتم. فشار دادم، با همه ی توانم فشار دادم تا  
بغضم اشک نشود و خفگی ام فریادا!

- چی بگم؟ چی بگم من بهت؟

سرم را تا یقه ام زیر انداخته بودم! شرمندگی مزخرف ترین  
حس دنیا بود! جان کندم:

- مسافرخونه رو عوض کردم.

سر چرخاند و گیج و شوکه نگاهم کرد. و بعد در کمال  
ناباوری توقف کرد کنار خیابان:

- که چی بشه؟ من پیدات نکنم؟

سوختم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- نه! انداختنم بیرون!

سکوت کرد. اخ پر دردش را شنیدم. این جا و توی این  
موقعیت فقط مرگ کارساز بود!  
از خودم، از کارم، از تمام فکرهای کودکانه و رویاهای نزدیک  
به کابوسم بیزار بودم!

- کجاست مسافرخونه؟

صدایش خش داشت، درد داشت، یک خروار آوارگی  
داشت. آدرس را دادم و مجدد سرم را تا یقه ام زیر انداختم.  
حرف داشتم، حرف داشت، اما جو سنگین ماشین هر  
دویمان را محکوم به سکوت کرده بود!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

انگار توی چشمهایم سرب داغ ریخته بودند. میسوخت و اشکی نبود. گلویم بسته شد و نفسم مانده بود همان جا و تکه تکه بالا می آمد. جلوی مسافرخانه که توقف کرد هر دو پیاده شدیم. شانه به شانه اش وارد مسافرخانه شدم و جان کندم چشم در چشم نشوم.

#پارت\_203

#آبان\_سرد

ایستاد تا بروم و گردنبندها را بیاورم. به اتاق که رسیدم ساک را از زیر تخت بیرون کشیدم و بلندشدم. ته خط حتما همینجا بود. اینجا که با شرمندگی چیزی را که دزدیده بودم داشتم به صاحب مهربان و فداکارش پس میدادم و او میخواست تلاش کند که مرا دست پلیس ندهند!

**فاطمه خاوریان (سایه)****آبان سرد**

به راهرو که رسیدم دیدم ایستاده و سیگار دود میکند.  
چشمهایش از شدت عصبانیت سرخ شده بود. جلو رفتم و  
آرام لب زدم:

- بریم.

نگاهش روی ساک دستی ام نشست. کلید اتاق را گذاشتم  
روی میز و رو به آقای صادقی گفتم:

- اتاق خالی شد.

- ولی شما واسه یه هفته رزرو کردید.

نگاه خالی ام را از چشمهایش گرفتم. آبان همچنان تماشا  
میکرد. بی حوصله گفتم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- نمیتونم بمونم.

بی خیال مابقی پول زدم بیرون. آبان هم همراهم آمد و توی ماشین که نشستیم ساک را انداخت توی بغلم. زپیش را کشیدم و گردنبند را از لای روسری بیرون آوردم. نگاهش که قفل گردنبند ماند جانم به لبم رسید و او، مظلومانه و پراز ناباوری گفت:

- تا الان امید داشتم اشتباه شده باشه!

درد پیچید توی قلبم، توی سینه ام، و شدت درد، بغض توی گلویم را ترکاند، چشمهایم پرشد.

- چرا؟ چرا به خودم نگفتی توی فشاری؟ چرا از خودم کمک نخواستی؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

اشکم ریخت روی گونه ام، من داشتم گریه میکردم؟ آن هم  
مقابل آبان شمس؟

- هزار بار اومدم حرف بزنم، اومدم بگم یه کار بهتر با  
حقوق بیشتر توی هتل واست در نظر گرفتم. اومدم  
بگم بجای مسافرخونه کمک میکنم یه خونه ی  
کوچیک بگیری بعد کم کم از حقوق کم میکنم. من  
خاک برسر میخواستم کمکت کنم.

اشکم ریخت روی گردنبنده. داشتم خفه میشدم. من دلم  
آغوش میخواست، دلم یک نفر را میخواست محکم بغلم  
کند و آرام بزند پشتم و بگوید نترس، همه چیز درست  
میشود!

- چرا با آبروی خودت بازی کردی؟ چرا خودتو خراب  
کردی؟ چه فکری کردی اخه؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

صدایم از میان بغض های زخمی ام بالا آمد:

- من فقط از همه چی خسته شده بودم.

#پارت\_204

#آبان\_سرد

نگاهش به خیابان مقابلش چسبید و نفسش را فوت کرد.  
دنيا چه طور چرخیده بود که من، دختری که میخواست  
جلوی هیچ بنی بشری کم نیاورد حالا داشت برای آبان  
شمس اشک میریخت و حرف میزد و از بدبختی هایش  
میگفت!؟

- از این شکل زندگی، از سگ دوزدن و آخر سر هم کم  
آوردن، از شنیدن گوشه کنایه های ایرج، از سربار بودن

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

و شنیدن نصیحت های مژگان، از غرور و بلند پروازی  
خودم، از رویاهایی که ولم نمیکرد، خسته بودم، آخر  
سرم این خستگی من و شرمندگی شما کرد!

سر چرخاند و نگاهش روی نیم رخم نشست.

- چرا فکر کردی کمک خواستن از من غرورتو بیشتر از  
دزدی کردن خرد میکنه!؟

چشمهایم با درد بسته شد. غم به سینه ام زخم زد و تمام  
قلبم انگار توی آتش ندانم کاری هایم سوخت!

- من اصلا فکر نکردم، من میخواستم یه شبه راه صد  
ساله رو برم، میخواستم دیگه نگران هیچی نباشم...  
احمقانه فکر میکردم کسی نمیفهمه و...



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من و اعتمادم به درک، آوا هیچی، خواهرتم هیچی، به  
اون عطیه خانوم زحمتکش و آبرو دارم فکر نکردی؟

اشک و بغض راه نفسم را بست. پلک زدم و اشکهایم  
ریخت.

- برو توی مسافرخونه، گوشی تو روشن نکن، هیچکاری  
نکن تا برگردم!

سر بالا آوردم و نگاهم روی تپله های کدر و دلگیرش  
نشست:

- من نمیخوام واسه شما دردسرشم. نمیخوام باعث شم  
پدرتون شاکی بشه...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- تو فهمیدی چیکار کردی و چی در انتظارتی؟ تو پدر من و میشناسی؟ میدونی اگه سوزنش گیر کنه رویکی تا تباه کردنش پیش میره؟ میدونی چقدر ادم داره و حرفش برو داره. میدونی اردلان شمس کیه؟

با ترس و بهت سکوت کردم و باز سرم را زیر انداختم. عصبی بود و توی چشمهایش تا چشم کار میکرد برف می بارید! از مردی که من دیده بودم، آن پیرمرد سختگیر و از دماغ فیل افتاده این حرفها برمی آمد!

- میرم این گردنبندها و بدم بابا، بعد میام دنبالت باید یه مدت بری از اینجا.

گردنبندها را سمتش گرفتم. لرزش دستهایم از دیدش پنهان نماند. جان کردم:

**فاطمه خاوریان (سایه)**

**آبان سرد**

- چرا این کار و میکنید؟ چرا به من کمک میکنید؟

نگاهش به نگاه شرمنده ام چسبید و تا عمق قلب زخمی ام  
را سوزاند:

- چون میدونم با وجود بابام چی در انتظارته!

هنوز هم برایم نگرانی ها و مراقبت هایش عجیب بود! پر  
از بغض گفتم:

- بخاطر همه چی شرمندم... و ممنونتونم.

گفتم و پیاده شدم. وارد مسافرخانه که شدم صدای جیغ  
لاستیک ها روی تن خیابان را شنیدم. بازندگی درد داشت  
آن هم وقتی هنوز بازی شروع نشده بود!

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#پارت\_205

#آبان\_سرد

\*\*\*

با بهداد تماس گرفته بود و دو خیابان بالاتر از مسافرخانه  
قرار گذاشته بود. نگران و دلتنگ آوا بود و راهی برای آرام  
کردن اردلان شمس نداشت!

تمام قلبش از تماشای چشمهای شرمنده و اشکی دختر  
چشم عسلی این روزهای زندگیش سوخت و نشد آرامش  
کند!

در ماشین که باز شد و بهداد روی صندلی جاگیر شد قبل از  
حرف زدن نگاهش به گردنبنند چسبید و متعجب لب زد:

- چیکار کردی؟

**فاطمه خاوریان (سایه)**

**آبان سرد**

نگاهش بالا آمد و چشمهای خسته و عاصی آبان را رصد کرد:

- کارد بزنی خون بابا درنمیاد. تو پشت کی وایسادی؟ چرا نداشتی دختره بره پیش جواهری و بابا؟

آبان خسته گردنبنند را سمتش گرفت:

- بابا همینو میخواست دیگه؟

بهداد پر از بهت گردنبنند را گرفت:

- بابا دزد گردنبنندشم میخواست!

- اون دختر این کاره نیست. وسوسه شده، مشکل و بدبختی باعث شده یه لحظه دست بزنه به کاری که

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

باب میلش نبوده، الانم پشیمونه، ترسیده. نمیخوام گیر  
بابا بیفته!

- برادر من دزدی کرده، متوجه ای؟!؟

دستهای آبان میان فرمان قفل شد و تمام حرصش را سر  
آن خالی کرد.

- جایی برای بخشش هست.

- بابا این نظر و نداره!

سر چرخاند و شاک و بهم ریخته نگاهش کرد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بابا عاشق خرد کردن و شکستن ادماس، عاشق اینکه سرزنش کنه و پشیمونی و غلط کردنتو ببینه. تو که دیگه بابارو میشناسی نمیشناسی؟ اگه واسه این دختره از سر خشم و دشمنی پرونده درست کنه چی؟ مگه چند سال پیش با براتی این کارو نکرد؟

- داداش؟ چی تو سرته؟ به من بگو... میخوای بابارو جری تر کنی؟

- نه، میخوام بری و باهات حرف بزنی، ارومش کنی، مجابش کنی بیخیال این دخترشه.

- بابا در به در دنبالشه، فردا میخواد بره هتل سراغ خواهر دختره، پیداش میکنه، میشناسیش که!

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#پارت\_206

#آبان\_سرد

چشمهایش سوخت. با انگشت شست و اشاره چشمهایش را فشارداد. ذهنش پر از فکر و دلهره بود و خدا خدا میکرد بتواند اوضاع را کمی مدیریت کند. انگار قلبش میان تمام دل آشوب هایش سخت میزد.

- آبان؟

- یکاری کن بیشتر از این گند نزنه به آبرو و حیثیت این دختر. گردنبنده و پس داد.

پشیمونه به والله.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- چیکار کنم؟ خودت میگی سوزنش گیر کنه روی یکی ول کن معامله نیست. چیکار کنم داداش من؟

سکوت کرد و نگاهش به پرنده ی روی درخت چسبید.

- کجاست ماهک؟

- یه جایی که دست اردلان خان نرسه بهش.

- آبان؟ بیار دختره رو تحویل بده، اینجوری فقط بابارو جری ترمیکنی!

نگاهش را نگاه مضطرب بهداد داد و پلک زد. قلبش را انگار کسی میان مشتت گرفته بود.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- از تهران می‌رمش تا یکم اوضاع اروم‌شه، بابا اروم‌شه،  
تو هم کار کنی روش... بین بهداد...

- فردا شب عروسی منه... تو می‌خوای دزد خونتو فراری  
بدی؟ تو چرا کل زندگی‌ت وارونه شده آبان؟

موهایش راچنگ زد و کلافه از ماشین پیاده شد. نفس کم  
آورده بود. دلش میان تمام روزهایی که این دختر را بیشتر از  
حد تصورش باور کرده بود رفته بود و حالا، داشت کم کم  
باور می‌کرد!

بهداد هم پیاده شد و به جلوی ماشین که رسید مثل آبان  
تکیه اش را به ماشین داد و زل زد به کوچه‌ی خلوت  
مقابلش:

- این بار بابا نمیزاره غلط انتخاب کنی!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بچم مگه؟

نگاه گنگ و متعجب بهداد روی نیم رخ خشک و بی حس  
آبان نشست:

- اون دختر از خونت دزدی کرده آبان، از اعتمادت  
سواستفاده کرده، بعد تو براش...

- گوش کن بهداد، من همه ی بدبختیاش و دیدم،  
مسافرخونه نشستن شو و بی تفس بودنش و دیدم،  
دیدم و واسه کمک بهش دست دست کردم... من  
خودم و مسئول...

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- تو مسئول همه ی دخترایی که دستشون به دهنشون  
نمیرسه ای؟

#پارت\_207

#آبان\_سرد

اخمهای آبان درهم شد. تکیه اش را از ماشین گرفت و  
مقابلش ایستاد:

- همه ی دخترا توی خونه ی من، نزدیک گوش من  
نبودن...

- اشتباه کردی راه دادیش تو خونه زندگیت!

صدایش بی ملاحظه بالا رفت:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من نمیتونم چشممو ببندم روی همه چیز و چون طعم فقر و بی پناهی و بی کسی- و نچشیدم بیرم دو دستی تحویل اردلان خانی بدمش که همیشه ی خدا دوست داره ادمای کمتر از خودشو ادب کنه یا تلافی همه ی کارایی که کردم و باب میلش نبود و سر ماهک دربیاره! تو...

- تو دوستش داری آبان!

پشتش لرزید! این را هنوز با خودش اعتراف نکرده بود. نگاهش روی مردمک های پر از هراس بهداد ماند و دردی عمیق تمام مویرگ های مغزش را پر کرد! تکان سختی خورد و یک قدم عقب رفت! بهداد دلنگران ادامه داد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بابا بفهمه بدبخت میکنه این دختره رو... بفهمه بدتر میکنه... بفهمه تا ته ماجرا میره... بفهمه کاری باهاش میکنه که این روزای بی پولیش ارزوش شه، بابا...

- تو دل من و خالی نکن مرتیکه!

بهداد در سکوت تماشایش کرد. آبان چند قدم دور شد و هر دو دستش را پشت گردنش قفل کرد و با ارنج هایش سرش را فشار داد:

- چطوری میتونی هنوز دوسش داشته باشی؟ اون از خونت دزدی..

برگشت و داد زد:

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- این قدر اینو نگو بهداد!

- به آوا فکر کردی؟ میخوای بچتو زیر دست یه دزد....

- من فقط به این فکر میکنم که ماهک قربانی این همه سال درگیری من و بابا نشه. نخواد دق و دلی منم سر اون خالی کنه، تو باید به من کمک کنی بهداد. حالام برو گردنبنده و پس بده.

بهداد پر از تاسف نگاهش کرد.

- چی بگم به بابا؟

- بگو آبان گفت ارومشی— حرف میزنیم، بگو گفت جون آوا فعلا کاری نکن!

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

#پارت\_208

#آبان\_سرد

ماهک که توی ماشین جاگیر شد تن خسته و پریشان  
حرکت کرد و جایی پس ذهنش تمام حرفهای بهداد  
میچرخید و روانش را بیشتر بهم میریخت!

دلخوری هایش زیاد بود و دختر چشم عسلی کنار دستش  
برخلاف همیشه آرام بود و سر به زیر!

توی فکرش بود برود خانه ی پدربزرگش توی روستای  
نزدیک گیلان. خانه ای که دوسالی بود بعد از فوت  
پدربزرگش خالی مانده بود و هرازگاهی برای تفریح و سفر



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

میرفتند. کلیدش هم دست مهلا، خانمِ همسایه بود که گه  
گاهی به خانه سر میزد!

- میشه بگید کجا میریم؟

سکوت تلخ ماشین بالاخره شکسته شد. لبهای خشکش را  
با زبان تر کرد و کمی شیشه را پایین کشید. باد سرد تن یخ  
زده ی ماهک را بیشتر جمع کرد آبان اما گر گرفته بود.

- یه جای امن!

- بدون آوا؟

قلبش ترک خورد از دلتنگی برای آوا اما، چاره ای نداشت.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- پیکنیک نمیریم که برم دنبالش، یه جورایی داریم فرار میکنیم.

- اگه مزگان بفهمه...

بغض اجازه ی ادامه دادن نداد. آبان سر چرخاند و نیم نگاهی به جسم مچاله شده ی دخترک انداخت و شیشه را بالا داد. بخاری را روشن کرد و دستش را سمت صندلی عقب دراز کرد. پالتوی مشکی رنگش را برداشت و روی تن ماهک انداخت.

- بخواب تا برسیم.

- پدرتون بهش میگه نه؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- از پدر من هیچی بعید نیست!

ته دل ماهک خالی شد! غم شبیخون زد به قلب شکسته و  
بی پنااهش! نفسش میان سینه اش شکست و جان کند:

- حتی ممکنه اخراجش کنه؟

و آبان همان طور سرد و یخ زده و پر از خشم جواب داد:

- حتی ممکنه اخراجش کنه!

- اون که گناهی نداره.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- بعضی وقتا تر و خشک با هم میسوزن خانوم اعتمادی عزیز!

توی زمستان چشمهایش برف گیر شده بود انگار. آخ پردردی گفت و آبان بدحال ادامه داد:

#پارت\_209

#آبان\_سرد

- هر کاری یه تاوانی داره. میبرمت که بیشتر از جرمت تاوان ندی ولی، قرار نیست آب از آب تکون نخوره و همه چیز مثل سابق بمونه!

- ببخشید!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من چرا ببخشم؟ تو در حق خودت بد کردی، با آبروی خودت بازی کردی، به آیندت لطمه زدی، من فکر میکردم با یه دختر قوی و جسور طرفم که توی سختیا خم میشه ولی نمیشکنه!

اشک ماهک ریخت و سینه اش را برای ذره ای اکسیژن چنگ زد.

- اردلان شمس از اولم با حضورت توی خونه و نزدیک شدنش به آوا مشکل داشت، حسشم بهت اوکی نبود. من توی همه ی اون روزا ازت دفاع کردم. بعد تو مهر تایید زدی به حسش؟

- شما جای من نبودید. شما هیچ وقت نمیتونید درک کنید بی پولی و سگ دوزدن و نرسیدن و.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- کی با خلاف رسیده؟

تلخند ماهک دلش را زیور و کرد:

- خیلایا.

- تو میخوای جز اون خیلای بی وجدان باشی؟

- من فقط میخواستم بفهمم جوونی و رسیدن به ارزو و  
ارامش چه مزه ای!

آبان با درد سکوت کرد. غم پیچید توی جانش و صدای  
اسپری زدن ماهک را که شنید سرعتش را کمتر کرد:

- حالت خوب نیست؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- این نفسم میون این همه بدبختی با من راه نمیادا!

دست آبان برای نگرفتن دستش روی پایش مشت شد!

- یکم استراحت کن. از صبح خیلی تنش و استرس تحمل کردی. منم یکم تند رفتم.

- نه، شما تا اینجاشم با من خوب راه اومدی!

صدای تلفن همراه آبان باعث شد سکوت کند. تلفن همراهش را از جیبش بیرون کشید و با دیدن اسم اردلان کنار جاده توقف کرد و پیاده شد.

تماس را با استرس وصل کرد و گوشی را به گوشش چسباند.

## فاطمه خاوریان (سایه)

## آبان سرد

- سلام.

#پارت\_210

#آبان\_سرد

- سلام و زهرمار پدر سوخته، گردن بند واسه من میفرستی؟ پشت یه دزد هیچی ندار در میای؟ آبان به ولای علی قسم اگه..

- قسم نخور بابا. اون دختر پشیمونه، یه اشتباهی کرده، بار اولشم بوده، این همه داد و بیداد و معرکه گرفتن نداره!

- سرتو کردی زیر برف و هیچ جارو نمیبینی نه؟ دختری که بچتو سپردی دستش گوه زده به اعتمادتو رفته سر



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

کمد خونت، از خونت جلوی چشم بچت دزدی کرده  
و بعد پروپرو بازی اوامده سرکارش، حالیه یا مثل چند  
سال پیش عقلت و میون احساسات سریریدی؟

چشم بست و عمیق نفس کشید. انگار خرده شیشه توی  
سینه اش بود و با هر نفس میسوخت.

- آدما همشون اشتباه میکنن بابا.

صدای اردلان شمس بالا رفت:

- تو به دزدی میگی اشتباه؟ من و پیچوندی که بری سراغ  
دختره تا نیاد مغازه ی جواهری؟ بابات و فروختی به  
دزد خونت؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- اون دختر تنهاس بابا، ترسیده، بی پناهه، پشیمونه،  
گردنبندم که توی مشتتونه، دیگه چی میخوای؟

- میخوام یادش بدم وقتی یه آدم ساده ای مثل تو بهش  
اعتماد کرد و میدون داد و پاشو تا خونه زندگیش  
کشوند نمک نخوره نمکدون بشکنه! میخوام یادش  
بدم دزدی از ارلان شمس چه عواقبی داره، میخوام  
یادش بده لقمه ی بزرگتر از دهنش بگیره و برای هر  
مردی لوندی نکنه!

آبان برگشت و نگاهش به چشمهای پر از ترس ماهک پشت  
شیشه چسبید. دلش ریخت و خسته گفت:

- لوندی کدومه؟

- باور کنم فقط دلت واسش سوخته؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

برخلاف میلش، برخلاف تپش تند و سرسام اور قلبش،  
جواب داد:

- بله!

- بردار بیار بریم تحویل پلیس بدیمش، وگرنه همه چی  
سختر پیش میره!

- شما بخشیدن بلدی بابا؟

سکوت پشت خط فک آبان را قفل کرد. اردلان شمس با  
همان غرور و اقتدارش بالاخره جواب داد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بخشیدن همیشه خوب نیست جناب!  
 نبخش تا ادما یاد بگیرن هر اشتباهی یه تاوانی داره، یادبگیرن  
 همیشه هر غلطی کنن و پشتش بخشیده شن!

#پارت\_211

#آبان\_سرد

- فهمیده. تاوانشم آبروی ریختشه، بزار تموم شه این  
 جریان بابا، زندان واسه این دختر ته نابودیه!

- اون خودش فکر خودش نبوده تو بهش فکر میکنی؟!  
 فردا صبح بیارش هتل تا با هم بریم اگاهی، متوجه ای؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آبان بی حوصله تماس را قطع کرد و نگاهش را از چشمهای ماهک گرفت. پشت فرمان که جاگیر شد صدای خش دار ماهک را شنید:

- اردلان خان بود؟

- بخواب، رسیدیم بیدارت میکنم.

خواست حرکت کند که دست ماهک روی فرمان نشست:

- من نمیخوام به خاطر من تو روی پدرتون بایستید، از آوا دور بشید، اذیت بشید، من و بیرید تحویل پدرتون بدید، من تاوان کارمو میدم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نگاه آبان از دست ماهک جدا شد و روی چشمهای لرزان  
نشست:

- زندان نابودت میکنه. هم خودتو هم آیندتو.

- بجاش کمتر شرمندگی شما میشم.

- فکر کن میریم یه سفر چند روزه، یکم بگذره بابا اروم  
میشه، استراحت کن.

دست ماهک از فرمان جدا شد و آبان که حرکت کرد تنش  
را لای پالتوی مشکی آبان پنهان کرد. چشم بست و اشک از  
لای پلکهایش چکید!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خوش خیالی کرده بود. احمقانه فکر کرده بود کسی— از برداشتن گردنبند باخبر نمیشود و میتواند به تمام رویاهای ریز و درشتش برسد!

حماقت که شاخ و دم نداشت. خراب کرده بود، همه چیز را، و حالا پشت پلکهای بسته اش عطیه خانم بود و چشمهای پر از دلخوری و تاسفش!

مژگان بود و اشکهای همیشه در راهش، ایرج بود و نیشخند و کنایه هایش!

آوا بود و نگاه مظلومش!

نمیدانست چه در انتظارش است اما، اگر این مرد و حمایت های بی دلیل و نامفهومش نبود حتما کنج زندان میان تمام دلواپسی ها و غصه هایش دق میکرد!

دعا کرد خوابش ببرد شاید غم کمتر او را میان خودش حل کند!

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#پارت\_212

\*\*\*

چشم که باز کردم ماشین توی یک کوچه ی خاکی، میان خانه های شمالی با دیوارهای کوتاه، توقف کرده بود و آبان مقابل یکی از آن خانه ها داشت با یک پیرزن صحبت میکرد.

صاف نشستم و درد پیچید توی سینه ام، حالم خوب نبود و از تصور فردا، از تصور اینکه مرگان و ایرج باخبر شوند، تمام تنم می لرزید.

نگاه زن سمتم برگشت و من مات و گیج تماشا میکردم. برایم دست تکان داد و من با لبخندی سخت سرم را تکان دادم. آبان که سمت ماشین برگشت بغضم را قورت دادم و تلاش کردم میان بدبختی ها و دلخوری هایش درد نشوم.

سوارشد و کلیدتوی دستش را روی پاهایش انداخت:



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- خوب خوابیدی؟

- بله ممنون. اینجا کجاس؟

- روستای حیران، دوتا کوچه بالاتر خونه ی پدربزرگ  
خدا بیامرزم، دو روز بمونی عاشق اینجا میشی.

حرکت کرد و من میتوانستم بفهمم دارد تلاش میکند همه  
چیز عادی جلو برود.

- کاش همه چی یه کابوس زشت بود.

گفتم و سر چرخاندم. نگاهم را دادم به کوچه پس کوچه  
های روستا و دلم بیشتر از همیشه برای مامان عطیه تنگ  
شدا!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من فکر میکنم خدا زود به دادت رسیده تا نمونی توی  
اون کابوس زشت!

نگاهم را از کوچه ها نگرفتم. فقط تلاش کردم بغضم برای  
باز هزارم امروز خرد نشود و از چشمهایم بیرون نریزد.

- خدا؟

توی خدا گفتم تمام حس های جهان بود. درد بود و  
حسرت، دلگیری بود و بغض، غم بود و خجالت:

- آره خدا، اگه جواهری شک نمیکرد، اگه با پدر من  
رفیق نبود، اگه محض همون احتیاط تماس نمیگرفت  
باهاش، تو الان داشتی با پول اون گردنبنده رویاهایی و  
میساختی که در اصل کابوس شب و روزت بود.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

درست میگفت اما، من بلند نشده زمین خورده بودم. من مرتکب دزدی شده بودم اما هیچ فرصتی برای رسیدن به رویاهایم نبود، فقط این میان مجرم شناخته شده بودم!

#پارت\_213

توی دلم، آنجا که دادگاه تشکیل شده بود و هزار بار خود لعنتی ام را محاکمه کرده بودم، آنجا که هزار بار از خودم دل کندم و بیزار، آشوب بود اما نمیدانم چرا سرچرخاندم و گفتم:

- آقای شمس؟

نگاهش را از روبه رو گرفت و داد به چشمهایم، و من میان تب و تاب تمام حس های مزخرفم پرسیدم:

- میشه من با پدرتون صحبت کنم؟

تعجب توی چشمهایش بیداد میکرد. مقابل خانه ترمز زد و نگاه من از مرغ و خروس های وسط کوچه کنده شد و به چشمهای ناباورش چسبید:

- که چی بشه؟

- میدونم که از من بیزارن، اینم میدونم شاید ببشتن از اینکه از برداشتن گردنبنده ناراحت باشن از اینکه من از اعتمادتون سواستفاده کردم و این همه مدت کنار آوا بودم بیشتر شاکین، ولی...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

گلویم زخمی بود. انگار هر کلمه یک تیزی بود که حنجره ام را زخم میزد. بوی نان تازه می آمد، بوی جنگل، بوی باران، و این همه حس زندگی در این روستا نتوانست غم هایم را بشورد، سخت ادامه دادم:

- من فقط میخوام ازشون خواهش کنم به مرگان چیزی نگو. اخراجش نکن، من فقط....

من همان دختری بودم که پشت هم حرف میزد، جواب میدادم، از خودم دفاع میکردم، حالا اما، انگار حرف زدن سختترین کار بود وقتی، تمام هویت و شخصیت و آبرویم میان خرابه های غرورم دفن شده بود

- حرف زدن با اردلان شمس کار آسونی نیست، اونم وقتی شاکیه، عصبیه، و من دامن زدم به اون عصبانیت!

کلید را برداشت و مجدد نگاهم کرد:

- فعلا بیا پایین.

و پیاده شد. باور نمی‌کردم اما من، از دست آن پیرمرد از دماغ فیل افتاده فرار کرده بودم. همان مرد سختگیر و منضبط، همان مرد مقتدر و باجذبه، من فراری بودم، یک دزد فراری که توسط آبان شمس، مردی که روز اول موهای جوگندمیش توجه ام را جلب کرد و بعد چشمهایش چهارفصلش، از مهلکه فرار کرده بود.

پیاده شدم و رفتم سمت در آهنی سفید رنگ کوچکی که ختم میشد به حیاطی نسبتاً بزرگ پر از باغچه و درخت، وارد حیاط که شدم نگاهم به حوض کوچکش چسبید. و ساختمان که در و پنجره‌ی چوبی آبی رنگ داشت. آبان که در را بست تازه متوجه‌ی موقعیتم شدم!

#پارت\_214

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#آبان\_سرد

چند روز باید توی این خانه ی روستایی، دور از شهر و هیاهو، دور از تمام بدبختی های ریز و درشتم، دور از مردی به اسم اردلان شمس که به خونم تشنه بود و حتما کمک کردن پسرش به من آن عصبانیت را چندبرابر کرده بود زندگی میکردم!؟

روزی حتی تصور هم نمیکردم این مرد مرا از مهلکه نجات بدهد و به دزد بی معرفت خانه اش پناه بدهد!

- خانوم اعتمادی؟

حالا که فکر میکردم چه قدر به فامیلی ام بی ربط بودم! نگاهم به آبانی که حالا روی پله ها ایستاده بود و ساک من توی دستش بود نشست.

- نمایای؟

به خودم آمدم و پله ها را بالا رفتم. در را باز کرد و عقب ایستاد تا من وارد خانه شوم. چقدر احساس شرم و خجالت داشتم! با گفتن ببخشید وارد خانه شدم. یک سالن کوچک بود که دو فرش قرمز ۹ متری خورده بود، ته آن هم در چوبی دو لنگه ی سفیدی بود که بسته بود. و طرف دیگر هم آشپزخانه که پرده ی سفید رنگی جلوی آن خورده بود. نگاهم به طاقچه ی مقابلم چسبید. عکس پیرمردی روی آن بود و کنارش یک رادیوی قدیمی!

آبان که در را بست برگشتم. سمت در اتاق رفت و بازش کرد. درست حدس زده بودم. اتاق بود. ساک را گذاشت داخلش و نگاهم کرد.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- برو اینجا یکم استراحت کن تا من یه چیزی آماده کنم  
برای خوردن.

خواست برود که لبریز از یک شرمندگی بی سابقه صدایش  
زد:

- آقای شمس؟

ایستاد و برگشت. منتظر نگاهم کرد. معذب گفتم:

- آوا چی میشه؟

- چی قراره بشه؟ پیش بهداد و باباس، نگرانش نباش.

- هتل، کارتون، آخه...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

جلو آمد و مقابل و نزدیک به من ایستاد. نگاهش توی  
و جب به وجب صورتتم چرخید:

- باید بابا اروم شه، باید یکم از اون حجم عصبانیتش کم  
شه، و این فقط ملزم به زمان، هتلم من نباشم خودش  
مجبوره بره. یکم اروم شه من باهاش تماس میگیرم.

خواست سمت آشپزخانه برود که گفتم:

- میشه من یه چیزی آماده کنم؟ شما استراحت کنید  
خسته ی رانندگی هستید.

برگشت و نگاهم کرد:

#پارت\_215

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#آبان\_سرد

هنوز هم دلخور بود و شاکي، نگران بود و بهم ريخته:

- بزار ببينم چيزي هست اصلا يا بايد برم خريد. برو  
استراحت كن شما.

گفت و وارد آشپزخانه شد. برگشتم و سمت اتاق رفتم.  
همه چيز در عين سادگي قشنگ بود. بوي زندگي ميداد.  
نشستم لبه ي پنجره ي اتاق و زل زدم به حياط. همه چيز  
اين روستا زيبا بود، حتى توي دل زمستان!

زنگ خانه كه خورد چيزي توي دلم مثل كوه ريزش كرد.  
ترسيدم و اين هراس چقدر برايم گنگ و ناآشنا بود!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

از پنجره دیدم آبان برای باز کردن در به حیاط آمد. در را که باز کرد همان زن سینی غذا را سمتش گرفت. لبخند تلخی زدم و اشک برخلاف همیشه توی چشمهایم جوشید!

خدا حافظی کرد و در را بست. وقتی برگشت نگاهش از پنجره قفل چشمهای شرمنده ام شد! پرده را انداختم و خیزی پای چشمهایم را پاک کردم.

- خانوم اعتمادی!؟

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. سفره را همان کف انداخته بود و پارچ دوغ و بشقاب های شامی را چیده بود توی آن.

- بیا غذا رسید.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بوی نان تازه، بوی سبزی های توی سبد، بوی غذا و نعنا و دوغ، اشتهايم را تحريك كرد. جلو رفتم و مقابلش سر سفره نشستم. تلفن همراهش را چك كرد و بعد شروع به غذا خوردن كرد. من اما كمی از شامی را توی قاشق جا دادم و سمت لبهايم بردم. معده ام درد ميكرد و فكرم مدام به اينده ی ترسناكم ميرفت. سكوت مرا بيشتريتر رساند.

- اين خانوم كي بودن؟

- مهلا خانوم؟ همسايه ی پدر بزرگمه، در اصل رفيق مادر بزرگ خدا بيامرزم بود. خانوم مهربونيه.

- دستپخت خوبيم دارن.

بي حوصله تايد كرد و پارچ دوغ را برداشت. ليوان را پر كرد و من با همان هراس ته دلم پرسيدم:

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

- شما امشب میرید؟

نگاهش از لیوان جدا شد و به چشمهایم چسبید. نگاهش پر بود از دلخوری و نگرانی، و این همه تناقض داشت پدرم را در می آورد:

- شما رو بزارم اینجا کجا برم؟

- دنبال کار و زندگیتون. دنبال آوا، دنبال...

حرفم با زنگ خوردن تلفن همراهش نصفه ماند و دلشوره به دلم چنگ زد.

#پارت\_216

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#آبان\_سرد

گوشی را برداشت و مجدد نگاهم کرد:

- آناهیتاس!

دلم لرزید. کاش حداقل این زن از گند من باخبر نشود. کاش  
ته مانده ی ابرویم نریخته باشد. آبان گوشی را به گوشش  
چسباند.

- بله؟

نمیشنیدم آنا چه میگوید اما دیدم صورت آبان جمع شد و  
اخمهایش در هم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- باید واسه شما توضیح بدم کجام؟ شما الان نگران بچت شدی؟ این همه گذاشتیش رفتی بنده چیزی گفتم؟ یه بار من رفتم شد چماق تو سر من؟

عصبی بلند شد و گوش داد و قدم زد. با غذای توی بشقاب بازی میکردم و گوش میدادم:

- بسه آنا، به خودم مربوطه کجام و چیکار میکنم. آوا هم پیش پدرم و بهداد، خیلی نگرانی برو مادرانه هاتو خرجش کن.

گفت و گوشی را قطع کرد. کلافه دستی پشت گردنش کشید و برگشت. سر سفره نشست و نگاهش به نگاه نگرانم چسبید:

-همه چی بهم ریخته!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

گفت و لیوان دوغ را یک نفس سر کشید. عقب رفت و پس سرش را به دیوار زد. چشم بست و من پر از استرس و دلهره گفتم:

- اونم فهمیده؟

چشم باز کرد و سر بلند کرد.

- کی؟

- آناهیتا.

- نه، نمیدونم، فقط آوا بهش گفته من رفتم سفر.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

مجدد سرش را به دیوار تکیه داد و عصبی تر از قبل چشم بست. بلند شدم و سمتش رفتم. کنارش نشستم و تکیه ام را به پشتی دادم. پاهایم را توی شکم جمع کردم و خیره ی نقطه دور لب زدم:

- من خیلی شرمندتونم.

تکان نخورد. حتی چشمهایش را باز نکرد. دلگیر بود، خسته بود، و همه چیز را من به تنهایی به هم ریخته بودم.

- نمیدونم طعم بی پولی و فقر و بی پناهی و چشیدید یا نه ولی، من واقعا توی این سن آماده ی این همه چالش و از دست دادن نبودم!

گفتم و بغض به حنجره ام ناخون کشید:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- چند سال دیگه باید کار میکردم توی اون هتل، یا  
هرجای بهتر دیگه ای، که فقط بتونم یه سقف واسه  
خودم داشته باشم؟

همان طور چشم بسته و بی حرکت گفتم:

#پارت\_217

#آبان\_سرد

- اینا اشتباه تو توجیه نمیکنه!

گفتم و اشکم ریخت. حق داشت. درست میگفتم. سکوت  
کردم و با درد ادامه داد:

- من از تو توقع نداشتم، فکر میکردم با همه ی آدمایی  
که دیدم فرق داری!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دلم ترکید و قلبم انگار تمایلی برای زدن نداشت. چقدر  
 خجالت حس تلخی بود. چقدر تهی میکرد آدم را از هر چه  
 ارزشمندی ست.

- من نمیخوام سرزنشت کنم. از نصیحت کردنم بدم  
 میاد. شاید چون اردلان خان استاد جفت این کاراس  
 ولی، من بچمو، آوامو سپردم دستت، کلید خونمو بهت  
 دادم، من نمیدونم چرا ولی بهم اعتماد کردم!

عمیق و پر درد نفسش را فوت کرد و صاف نشست. سرش  
 سمتم چرخید و روی نیم رخ غمگینم نشست.

- دلم میخواست توی مشکلاتت روی من حساب کنی.  
 نه اینکه از ترس غرور و آبروت نخوای من بفهمم توی  
 مسافرخونه ای. من میخواستم بهت کمک کنم ولی...  
 دیرشدا!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- چرا باید روی شما حساب میکردم؟ شما فقط صاحب کار من بودید، من...

- من توی همه ی اون روزا بهت فکر میکردم ماهک!

یک دسته پرنده توی قلبم بال زد و ناباوری و بهت توی چشمهایم خانه کرد! صدای بال پرنده ها پیچید توی گوشم، توی قلبم، توی ذهن بی سر و سامانم!

انگار تمام تنم افتاد توی یک آب یخ و نفسم رفت و برنگشت!

به من فکر میکرده؟ آبان شمس!؟ چرا؟ من کجا و آبان شمس کجا؟ چرا نفهمیده بودم؟ چرا تمام توجه و حمایت

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

هایش را، تمام نوازش چشمهای چهارفصلش را گذاشته  
بودم پای مردانگی و دلسوزی اش!؟

سرم سخت و با ترس چرخید و چشمهای لرزانم روی  
چشمهای پر از درماندگی و خسته اش نشست:

- همه ی اون روزا فکر کردم چقدر راحت میشه یه دختر  
جسور و قوی ای مثل تورو دوست داشت. دختری که  
روی پای خودش، زیر منت شوهر خواهرش نمیره، تن  
میده به نشستن توی اتاق مسافرخونه، با بی نفسیش  
توی هتل من کار میکنه، و در مقابل هر حرفی که  
غرورشو نشون بره می ایسته!

انگار از یک بلندی سقوط کرده بودم. تنم درد میکرد و قلبم  
وحشیانه به سینه ام می کوبید. کسی انگار تمام سینه ام را از  
هر چه که بود خالی میکرد. تهی بودم. پرت بودم، گیج  
بودم، انگار اصلا نبودم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

صدایش هزار حسرت داشت، هزار درد، هزار آه خفه شده:

- یکی، همه ی اون روزای سخت، میون همه ی اون  
نداری ها و مشکلات، تحسینت میکرد و تو... نابودش  
کردی خانوم اعتمادی عزیز!

#پارت\_218

#آبان\_سرد

گفت و حس کردم تمام بدنم پر شد از ترک، و قلبم ذوب  
شد از آن همه حسرت:

- من از تو توقع نداشتم، واقعا نداشتم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

گفت و بعد از اتمام حرفش پاکت سیگارش را از جیب شلوارش بیرون کشید و یک نخ فندک زد. و من میان این همه احساس سردرگم، مانده بودم چه بگویم!

باید میگفتم تازه خبر نداری جناب شمس، من آن روزها داشتم برای پولت نقشه میکشیدم و مدعی بودم ازدواج بدون عشق اما با پول کارساز تمام این بدبختی هاست!

من از روز اول به تو و آن همه مردانگی بد کردم آبان شمس!

صدایش پر از شکسته های بغض و غرور بود:

- حق دارید، هر چی بگید حق دارید، من به شما، به آوا، به خودم، به اعتمادتون، و به احساسی که لایقش نبودم، بد کردم!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- هزار جور فکر و برنامه داشتم. فقط اول میخواستم با خودم کنار بیام، اون حس و پیدا کنم، باورش کنم، روش فکر کنم، و بعد، با تو حرف بزنم، با تو با اون همه گاردی که داشتی، حرف زدن سختترین کار ممکن بود ولی... بعد از تو راضی کردن اردلان خان که زخم خورده ی انتخاب اول من بود... حالا ولی...

بغض میان سینه ام مثل رعد و برق به هم میخورد و صدای باران می پیچیدتوی سینه ام:

- حالا شما حق دارید از اون همه احساس به دزد خونتون پشیمون باشید. من به اعتمادتون خیانت کردم!

پک عمیقی به سیگار زد و دست - آخرتوی بشقاب خاموشش کرد:

- قبل از پشیمونی و سخت ترشدن ماجرا، من هیچ وقت قرار نیست بفهمم این حس یک طرفه بود یا....

صدای زخمی ام سخت به گوشش رسید:

- من هیچ وقت خودم و در حد شما و خانوادتون ندیدم که بخوام بهتون فکر کنم.

برق عصبانیت را توی چشمهایش دیدم:

- تو چیت از من کم بود که این حرف و میزنی؟ که خودتو خراب کردی و من نمیدونم دقیقا وسط این همه خشم و احساس باید چه غلطی کنم؟ این من بودم که قبلا ازدواج کرده بودم، که یه بچه داشتم، این من بودم که گاهی شک میکردم این خواستن و گفتن درست باشه!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

#پارت\_219

#آبان\_سرد

تلخ لبخند زدم و دردِ خانه کرده توی قلبم مثل پیچک دور  
 قلبم میپیچید و حس خفگی داشت بیچاره ام میکرد:

- شما پول داشتی، موقعیت داشتی، اون بالاها بودی، و  
 کیه که ندونه این روزا و توی این زمونه، همه ی اینا رو  
 که داشته باشی کافیه واسه اول بودن و محترم دیده  
 شدن؟

- پول خوشبختی میاره ولی نمیتونه درمون همه ی  
 بدبختیا باشه!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بلند شد و سمت پنجره رفت. هوا تاریک شده بود و من کم کم داشتم تمام ماجرا را باور میکردم. داشتم میفهمیدم چه بلایی سرم آمده!

- من لیاقت شمارو نداشتم و ندارم. الانم با این گندی که زدم...

خیره ی حیاط، دست در جیب، با شانه های افتاده و صدایی پر از زخمهای تازه حرفم را قطع کرد:

- آره، با این گندی که زدی همه چیز و خراب کردی ولی... من هنوز عمیقا بهت فکر میکنم دختر بابا!

چقدر این حرف برایم تازگی داشت. چقدر قلبم محتاج بود و این درد عمیق بی کسی- و بی پناهی چطور داشت مرا غرق میکرد توی همان چشمهای چهارفصلی که امشب تمامش باران بود!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

برگشت و لبه ی پنجره نشست. زل زد توی چشمهای مات  
و گیجم.

- بهت فکر میکنم و این فکر مقصدی نداره، اینه که درد  
داره!

اشکهایم ریخت. راحت، بدون اینکه بتوانم یا بخوام سد  
راهشان شوم.

- کاش یه جای دیگه، یه زمان بهتر، میدیدمت!

گفت و از خانه بیرون زد. گفت و همزمان با بستن در  
صدای رعد و برق پیچید توی خانه. رفت و من هنوز خیره  
ی جای خالی اش مانده بودم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آبان شمس مرا دوست داشت و من، توی تمام آن روزهایی که احمقانه توجه و نوازش نگاهش را گذاشتم پای مهربانی به دزدی از خانه اش فکر کردم!؟ من با خودم و آن همه احساس چه کرده بودم؟

دوست داشتن آبان شمس کار سختی نبود اما تا وقتی که دزدی نکرده بودم!

باران به شیشه زد و من بلند شدم. سمت پنجره رفتم و دیدم وسط حیاط، پشت به پنجره زیر باران ایستاده و خیره ی نقطه ی نامعلوم مانده. من درد شده بودم روی دردهای بی درمان این مرد و کاش میشد زمان را با تمام مصیبت‌هایش به عقب برگرداند!

#پارت\_220

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

پالتو مشکی رنگش را از روی صندلی برداشتم و به حیاط رفتم.

شنیده بودم آدمها ممکن است توی یک روز و یک لحظه و بر اثر اتفاقی عوض شوند، آدم دیگری بشوند، و عجیب بود که داشتم این دگرگونی را ته وجودم حس میکردم!

پالتو را انداختم روی شانه هایش و برگشت، برگشت و صدای باران بیشتر شد انگار، برگشت و صدای رعد و برق پیچید توی گوشم، برگشت و از تلاقی نگاهش با چشمهایم یک چیزی توی وجودم شکست. شال روی سرم خیس شده بود و من، بی دلیل و سخت زل زده بودم توی چشمهای چهارفصلی که هنوز باران داشت و سوز!

- برو تو خونه، سرمامیخوری.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دلم میخواست بگویم کجای کاری جناب؟ سرما تمام زندگی  
 مرا با خودش برده، ار ریشه زده، تمامش آفت زده اصلاً!  
 خودم هم... حوالی همان روزها یخ زدم!

- شما نمیاید؟

- میام.

گفت و برگشت. نگاهش را داد به همان نقطه ی پرت و  
 غرق شد توی فکرهای بی سرو سامانش. و من میان بغض  
 های پر از بارانم لب زدم:

- دلم واسه آوا تنگ شده.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

تلخند زد. تلفن همراهش صدای ناقوس مرگ میداد برای من. زنگ خورد و آبان گوشی را از جیبش بیرون کشید. آخ پر دردی گفت و سمت ساختمان رفت.

- بیا، بارون تنده.

از پله ها که بالا رفت همراهش رفتم. وارد خانه که شدیم گوشی را به گوشش چسباند:

- آوا خوبه بهداد؟

کلافه قدم زد. و بعد صورتش جمع شد. نامفهوم صدای داد و بیداد اردلان شمس را میشنیدم. توی زندگی ام هیچ وقت این قدر عمیق از کسی- نترسیده بودم! تمام ترس من از فقر بود و نداری و آینده! حالا اما وحشت بزرگتری داشتم آن هم اردلان شمس بود، مردی که درست نمیشناختم اما میگفتن مردی است عجیب با نفود و ترسناک!

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

- باشه ، گوش کن شما، بابا داری اشتباه میکنی!

جلو رفتم. بغض داشتم و صدای باران بیشتر برای باریدن ترغیبم میکرد!

چرا این قدر همه چیز را ساده دیده بودم؟ چرا فکر میکردم گردنبندها را برمیدارم و هیچکس هم نمیفهمد و تمام!؟

#پارت\_221

#آبان\_سرد

برگشت و نگاهش به نگاهم چسبید. دستم را جلو بردم:

- میشه باهاشون حرف بزنم؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

در سکوت تماشا می‌کرد و اردلان شمس همچنان داد  
میزد، تهدید می‌کرد. و من اصلاً نمی‌دانستم قرار است چه  
بگویم! چه داشتم که بگویم!؟

آبان با تردید گوشی را توی دستم گذاشتم. بغض‌ها مرا تا  
مرز خفگی بردند وقتی گوشی را چسباندم به گوشم و شنیدم  
که می‌گوید:

- با این سن و سالت دختر بر میداری و میزنی به چاک؟  
فرار میکنی یا فراریش میدی؟ باور کنم دختری و  
گذاشتی و رفتی فقط چون دلت واسش سوخته!؟  
کدوم آدم حسابی ای از یه دزد هیچی ندار دفاع میکنه؟

صدایم مثل زلزله‌ی هشت ریشتری لرزید:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- سلام.

سکوت شد! و پشت سلامم اشکم چکید. اشکهایم این همه وقت کدام گوری بودند که حالا درست وقت باختن و سوختن می ریختند و توان حرف زدن را می گرفتند؟

- به، خانوم دزده! پس علاوه بر دزدیدن گردنبند تو دزدیدن قاب پسر-منم تبحر داری نه؟ بین منو، اگه از سر دزدی گردنبند بگذرم از سر دزدیدن قاب آبان و عشوه خریات واسش نمیگذرم!

پشتم لرزید. آبان دست به کمر و دلنگران زل زده بود به منی که واژه ها را گم کرده بودم!

- مثل بچه ی آدم بلندشو بیا و پای خریت وایسا، من فرداشب مراسم پسر-مه، برعکس تو آبرو دارم و باید وایسم پای مهمونام و مراسم بچم، بعدش تهران و

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

زیرورو میکنم که پیدات کنم و بهت بفهمونم با یکم  
مظلوم نمایی و ادای ادم حسابیاریو دراوردم احساس  
نکن فقط خودت زرنگی و هر کی توی اون خونه به  
پستت خورد خر و احمق!

- معذرت میخوام.

گفتم و ته مانده ی غرورم مُرد! گفتم و آبان با درد چشم  
بست. گفتم و هیچ وقت به اندازه ی حالا طعم تلخ حقارت  
را نجشیده بودم!

- من نمیخواستم اینجوریشه، همه چی سخت بود آقای  
شمس، سخت بود و سختترشد، بعد از فوت مامان  
عطیه و تموم شدن مهلت خونه، بعد از بی سرپناه  
شدنم، بعد از سربارشدنم، من همه ی زورموزدم که

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بد نشم، به اعتماد کسی— خیانت نکنم، من همه ی  
تلاشمو کردم خوب زندگی کنم آقای شمس ولی...

- ولی دیدی در دیزی بازه، حیارو قورت دادی و بعدم  
گفتی کی ساده تر از پسر من که ندیده و نشاخته بچشو  
میده دستم، کلید خونشو میدم دستم، بهم اعتماد  
میکنه و وسایل قیمتی شو میزارم دم دستم، زنشم که  
طلاق داده آماده ست برای دلبری کردن نه؟

#پارت\_222

#آبان\_سرد

من دلبری کرده بودم؟ منی که اصلا نفهمیدم حمایت و  
مهربانی مرد مقابلم از روی عشق است نه دلسوزی دقیقا  
چه طور میتوانم دلبری کرده باشم؟ این مرد فرای جرم

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

مجازات میکرد. بیشتر از گناهت محکوم میکرد. توی صدایش خروار خروار تنفر بود و خشم:

- گوش کن دختر جون. اون که آناهیتا فتاح بود با کلی برو بیا و خانومی و شغل ابرو دار، اون که نه مثل تو دزد بود نه هیچی ندار و بی ابرو ردش کردم. بعد تو، فکر کردی یکم خودتو بزنی به موش مردگی و لوندی کنی پسر ساده ی من هم می بخشنت هم عروست میکنه و جای گردن بند کل دارایش میشه واسه تو؟

نمیدانم چهره و چشمهایم چه به سرش آمده بود که آبان جلو آمد و پچ زد:

- چی میگه؟

پلک زدم و اشکهایم از پشت پلکهایم ریخت و آبان دستش را روی گوشی گذاشت:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بده من بسه.

اما من احمقانه میخواستم این همه توهین و تحقیر را بشنوم. بشنوم و باور کنم مامان عطیه راست میگفت. با شرافت زندگی کردن خیلی بهتر از این همه حقارت است. حق با مژگان بود سخت زندگی کردن خیلی بهتر از بد زندگی کردن است. نمیشد به هر قیمتی خوب زندگی کرد. حداقل من آدمش نبودم!

- اگه از دزدی و خیانت به اعتماد آبان و احمق فرض کردن من بگذرم از دامی که واسه اون آبان احمق پهن کردی نمیگذرم. من تورو رسوای عالم میکنم ماهک اعتمادی. کاری میکنم فکر نکنی یک شبه میشه با دزدی پولدارشد و آیم از آب تکون نخوره. کاری میکنم با احساس نوه ی من بخاطر اون نقشه ی مزخرفت بازی نکنی و وابستش نکنی بعدم که به هدفت رسیدی



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بزاریش کنار، کاری میکنم یاد بگیری نوه ی اردلان  
شمس بازیچه ی دست تو نیست، نه نوش نه پسرش!

آه از نهادم بلندشد. نفسم همان جا توی سینه ام مانده بود  
و انگار ریه هایم از کار افتاده بود. چه فکرها که پیش خودش  
نکرده بود. فکر میکرد من از روز اول برای دزدی پا گذاشتم  
به خانه ی پسرش؟

- اگه هنوز یه جو عقل و آبرو واست مونده باشه  
بلندمیشی— میای خودتو کلانتری معرفی میکنی. قبل از  
اینکه پروندت سنگین ترشه. قبل از اینکه من چشمام  
و ببندم و راهی و برم که تهش جز تباهیت هیچی نداره!

بالاخره آبان گوشی را از دستم کشید و من همان طور بی  
جان خشکم زده بود. آبان بقیه ی حرفای اردلان را گوش  
داد و پر از ناباوری گفت:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- اینا چیه میگی شما؟ بابا داری قضیه رو بزرگ میکنی،  
داری هیزم میریزی روی اتیش، این دختر میخواد ازت  
عذرخواهی کنه. وگرنه که اون خونه واسه من بوده اون  
گردنبندم....

#پارت\_223

#آبان\_سرد

با درد حرفش را قطع کرد و چشم بست. میشنیدم که  
اردلان فریاد میزند. آبان تماس را قطع کرد و گوشی را  
انداخت کف زمین. موهایش را چنگ زد و فقط قدم زد.  
صدایم از زیر هزار آوار و خرابه ی بعد از یک زلزله ی  
ویرانگر به گوش رسید:

- نباید این حرف و میزدید.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

برگشت و درمانده نگاهم کرد. بی جان و بی نفس ادامه دادم:

- وقتی میگردید... خونه ی من... گردنبنده من... یعنی تمام  
و کمال طرف منید اینحوری اون عصبی تر میشه.

جلو آمد و بند دلم را پاره کرد:

- من تمام و کمال طرف توام دختر بابا.

نگاهم ماند به نگاه پر از حرفش. قلبم ترک خورد و لبهایم  
مثل ماهی تکان میخورد. میخواستم حرف بزنم و واژه ها گم  
شده بودند.

- طرف دزد خونتون؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

با خشم و درد سرش را زیر انداخت و پای چپش را زمین کوبید. تلاش کرد عصبانیتش را کنترل کند.

- تو دزد نیستی ماهک . فقط بخاطر فشار زیاد و شرایط غلط اشتباه کردی!

انگار تمام تنم قلب بود و این درد را حس میکرد. تمام تنم، روحم، درد میکرد.

- همه ی اونایی که دزدی میکنند یا زیر فشارن یا توی شرایط بد. بهتره شکل این ماجرا رو عوض نکنیم. من دزدی کردم و به اعتمادتون خیانت کردم. من در حق شما و اوا بد کردم. پدرتون حق دارن ولی...

بغضم کمرشکست و نفسم رفت. عقب رفتم و در مقابل نگاه نگران آبان نشستم روی زمین و تکیه ام را به پشتی دادم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- چی بهت گفتم این قدر ریختی به هم؟

دستم روی سینه ام نشست. روی سینه ای که انگار آتش روشن بود و قلبم کم کم در حال خاکستر شدن بود.

- من قصد دلبری یا دزدیدن قاپ تون و نداشتم هیچ وقت.

کلافه نفسش را فوت کرد.

- کولت کجاست؟ اسپری تو آوردی؟

- من و بیرید کلانتری. با پدرتون در نیفتید. منم نمیخوام در بیفتم.

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

#پارت\_224

#آبان\_سرد

\*\*\*

تا چشم کار میکرد بدبختی بود و بی پناهی. بی عقلی بود و  
خریت. درد بود و حماقت محض!

تا چشم کار میکرد سراب بود و یک غم بی پایان کشنده!

من هر چقدر تلاش کردم آبان را متقاعد کنم فرار از پدرش  
برای زندان نرفتن من فقط او را جری تر میکند بی فایده  
بود.

نگران مزگان بودم. نگران نگرانی هایش، غصه هایش، کنایه  
های شوهرش!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

میترسیدم روزی برسد که ایرج زل بزند توی چشمهای مژگان  
و بگوید " دیدی اونی که آدم نبود خواهر خودت بود!" و آن  
روز رسیده بود!

لیوان چای را سمتم گرفت. باران تمام شده بود و حالا  
نشسته بودم توی پله های حیاط باصفایش. بوی باران می  
آمد، بوی خاک، بوی زندگی ای که توی رگ های من از  
جریان افتاده بود.

کنارم نشست. و من فکر کردم میتوانم و میشود این مرد را  
جدا از دارایی و پولش، با آوایش، دوست داشته باشم؟

- میدونم نگرانی، اینجا برات امن، من پدرمو بهتر و بیشتر  
از تو میشناسم، باید اروم شه، باید بگذره، باید این  
اتشفشان درونش خاموش شه. فرداشب مراسم بهداد،  
میرم و باهاش حرف میزنم، من و بهداد بعد از مامان  
تاثیرگذارترین ادمای زندگیشیم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- دردِ من خودم نیستم!

گفتم و چیزی درونم آب شد. تمام سینه ام پر بود از زخمهایی که مرحمی نداشت. من پر بودم از زخم و ترک هایی که زمانه زده بود و برای فرار از تمامشان دزد شده بودم و این مضحکترین ماجرای جهان بود!

- نمیخوام به خاطر من...

- بخاطر جفتمون ماهک!

ماهک که میگفت انگار این همه سیاه و سفیدی دنیایم رنگ میگرفت. ماهک که میگفت امنیت به جانم تزریق



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

میشد. ماهک که میگفت تمام تشویش درونم آرامش  
میشد و من چرا زودتر از این حرفها به این چشمهای  
چهارفصلش عمیق تر و جدی تر فکر نکرده بودم؟

- من ارزششو ندارم آقای شمس!

گفتم و خیره ی بخار چای توی دستم ماندم. لرز به جانم  
نشسته بود. سردم بود و تمام این سرما از هوا نبود. از این  
همه بدنام شدن بود.

- خواهرم نگرانم میشه. اگه فردا بره هتل و پدرتون ...

- فردا درگیر مراسم، فردا اون قدر گرفتاری دارن که به  
مژگان نرسن، تو برو یه خبر به مژگان بده.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#پارت\_225

#آبان\_سرد

مزگان! آخ مزگان، آخ که اگر بفهمد، اگر باخبرشود، تمام این شهر برایش زندان میشود.

- چی بهش بگم؟ چی دارم بگم؟

- بگو مسافر خونه ای، فردا هم آوارو میبری شهر بازی نمیتونی بیای هتل. یه چیزی بگو که فقط نگران نباشه، بعدشم خدا بزرگه!

نگاهم را از بخار چای گرفتم و دادم به چشمهایش. خدا بزرگ بود؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بغضم جای اشک شد درد، شد حسرت، شد حرص و کفر:

- خدا کجای زندگی سگی من بزرگ بود؟

مردمک هایش لرزید. سیب گلویش سخت بالا پایین شد.  
دیدم رگ پیشانی اش ورم کرد. دیدم ناامید و درمانده زل زد  
به چشمهای خالی از امیدم:

- همه ی اون روزایی که توی یه خونه ی درب و داغون،  
با سقفی که همه ی زندگیمون و خیس میکرد، با اون  
همه نداری و بی پولی خیال میکردم زندگی میکنم ولی  
نکردم کجا بود؟

اشکم چکید. نگاهش رد اشکم را دنبال کرد. چشمهایش پر  
بود از طوفان:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- روزی که فوت پدرم به فقر و بدبختی مون جون بیشتری داد کجا بود؟

دلش برایم سوخته بود که صدایش لرزید:

- ماهک؟!!

و من پر از یک درد سینه سوز ادامه دادم:

- روزی که مامان عطیه از کار زیاد و مریضی— مرد خدا بزرگ نبود؟

نگاهم را از نگاهش گرفتم و به آسمان سیاه و صاف دادم.  
سرد بود و این سرما تا استخوان هایم رسیده بود:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- روزی که صاحبخونه جوابم کرد، روزی که سربار ایرج شدم، روز و شبایی که قاشق غذاهامو میشمرد، روزی که از بی نفسی - توی تک تک اتاقای هتل ارزوی مرگ کردم، روزی که دلم ارزوهامو خواست که دستم کج شد، بزرگ نبود آقای شمس؟

صدایش بوی امنیت میداد:

- خدا دقیقا همینجا بزرگه، اینجایی که من و هل داد که نزارم بری عتیقه فروشی جواهری، همینجایی که جای تلافی و عصبانیت، جایی اینکه کینه تو بزاره تو قلبم، مهترت و گذاشت!

دلم سقوط کرد. سرم چرخید و نگاهم قفل چشمهای حمایتگرش شد. نگرانتم که میشد چشمهایش خاموش میشد و تا چشم کار میکرد شب بود و سیاهی!

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#پارت\_226

#آبان\_سرد

حرفی برای زدن نداشتم. حرفی هم اگر بود روی گفتنش  
نبود!

چشمهایش نجیب بود، چشمهایش صداقت داشت، اما  
دلخوری هایش هم سرجایش بود و من این وسط هیچ  
چیزی برای افتخار کردن نداشتم!

بلندشدم تا بروم و خبری به مزگان بدهم که صدایم زد.

- ماهک!؟

ایستادم. بغض های وحشی ام راه تنفسم را بسته بودند.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- همه چیز درست میشه. برمیگردی به زندگی عادی،  
فقط یکم تحمل کن و صبوری. من کنارتم.

برگشتم. ایستاده بود توی پله و نگاهم میکرد. چشمهای  
اشکی ام می درخشید:

- کاش میشد برگشت به عقب... کاش میتونستم برگردم  
و هیچ وقت پامو توی خونتون نزارم!

دو قدم جلو رفتم و خسته و پراز بیم و تردید گفتم:

- امیدوارم یه روزی من و از ته قلبتون ببخشید.

در سکوت نگاهم کرد. حس میکردم گیر کرده میان آن  
مهری که از آن گفته بود و این حجم از دلخوری و خشم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

جلو آمد. و نمیدانم چرا چشمهایم از چشمهای سردش  
کنده شد و روی زنجیر گردنش نشست. همان زنجیری که  
توی خانه اش جا گذاشته بودم هنوز توی گردنش بود.  
من مفت علاقه ی این مرد را از دست داده بودم!

- من فردا برمیدرم تهران. باید آماده شم برای مراسم. با  
پدرمم حرف میزنم، همه ی تلاشمو میکنم راضیش کنم  
بگذره از این ماجرا. برو بخواب. شب بخیر.

- اگه برید و پدرتون تا اینجا تعقیبتون کنه چی؟

- حواسم هست. این روزا هم میگذره ماهک، چیزی که  
مهمه اینکه از همه ی این روزای سخت و تلخ درس  
بگیری!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

گفت و رفت داخل خانه. همراهش رفتم و با گفتن شب بخیر سمت اتاق رفتم. وارد اتاق که شدم کز کردم کنار بخاری و گرما کم کم نفوذ کرد بین استخوان های یخ زده ام. باز رعد و برق زد و باران اگر می بارید غم امشب را کامل میکرد!

تلفن همراهم را روشن کردم. چند تماس از همان جواهری، ایرج و مزگان داشتم. مزگان حق داشت و من نمیدانستم بعد از این روزهای شوم و نفرین شده چه طور توی چشمهایش نگاه کنم!

#پارت\_227

#آبان\_سرد

با ترس و یک دنیا بغض شکسته توی سینه ام شماره اش را گرفتم. مُردم وقتی بعد از بوق اول صدای پر از دلهره و خشمش را شنیدم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- کاش بمیرم از دست راحتشم ماهک. کاش امشب  
صبح نشه برام. کاش با مامان رفته بودم که این قدر  
دلشوره ی امانتی بی معرفتشو نداشته باشم.

بغضش شکست. بغض هایم تا چشمهایم رسیدند.

- کجایی گیس بریده؟ کجایی تو؟ اون گوشی لعنتیت چرا  
خاموشه؟ مسافر خونم نبودی. دیگه میخواستم زنگ  
بزنم به شمس، میفهمی؟

- ببخشید!

نمیدانم چقدر خرده شیشه توی صدایم بود. نمیدانم چقدر  
آوار بغض و دلتنگی را توی صدایم حس کرد که ساکت شد.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نفس هایش بغض داشت. نفس هایم سخت بالا می آمد.  
من ترسیده بودم. و کدام شانه تکیه گاه سرم میشد تا این  
ترس را اعتراف کنم؟

- تو خوبی ماهک؟

خوب بودن چه شکلی بود؟ سالها بود خوب بودن را یادم  
رفته بود....

- آوا مریض شده، تب کرده، اوضاع زندگی شمس ریخته  
بهم، من پیش آوام.

دروغ گفتن برایم راحت شده بود. دروغ گفتن پای دزدی  
کردن برایم ساده شده بود! و چقدر بیزار بودم از این آدمی  
که شده بودم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- توی این شهر خراب شده دکتر نیست؟  
پرستار نیست؟ مادر نداره؟ ماهک تورو به روح مامان بس  
کن، نزار فکر کنم حق با ایرج!

سوختم. تمام تن و قلبم زیر آتش این کنایه سوخت!

- نگران من نباش باشه؟

بغضش ترکید و میان گریه هایش نالید:

- چه جوری؟ ادمیزاد مگه دکمه و برنامه داره که تنظیم  
بشه که دیگه نگران نباشه، دلشوره نداشته باشه،  
دلش نلرزه یا نترکه؟

گفت و زار زد، گفت و اشکم ریخت. گفت و صدای ایرج را  
شنیدم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- الله اکبر. باز که داری زار میزنی تو... بده من گوشی و.

و صدای فریاد گوش خراشش شبم را تکمیل کرد:

- کی راحت میشیم از دست تو؟ عطیه خانوم اگه میدونست چقدر ناخلفی قبل از رفتن حتما یه فکری برای این همه سر به هوایی میکرد! اگه مزگان چیزیش بشه زنت نمیزارم ماهک. این قدر بی آبرو و بی فکر شدی که شب و نصف شب و خونه ی اون مرتیکه صبح میکنی! تف تو شرف من، تف به حیا و شعورت!

گفت و قطع کرد. گفت و بغض ها توی چشمهایم ترکیدند.  
چشم بستم و اشکهایم ریخت، مثل آبرویم!

#پارت\_228

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#آبان\_سرد

ماهک را با تمام دلهره ای که ته قلبش جولان میداد تنها گذاشته بود و حالا منتظر بود ایران آوا را بیاورد.

برای ماهک یخچال را قبل از رفتن پر کرده بود اما، نمیدانست چرا این قدر دلش آشوب است!

ته قلبش، آنجا که زخمی و لت و پار بود برای دختر چشم عسلی این روزهای زندگیش می تپید اما، دلخور بود و شاکی، و هیچ تضمینی برای آینده ی خودش و آوا با آن دختر نداشت!

تمام باورهایش، اعتمادش، احساسات خوب و پاکش، خراب شده بود، نیاز به زمان داشت، نیاز به ترمیم شدن آن همه باور فروریخته!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

میان عشق و نفرت، محبت و خشم، گیر کرده بود و چه کسی میفهمید آبان شمس، مردی که از یک شکست وزخم به نام اناهیته فتاح برگشته، دل بستن دوباره و گیر کردن میان این همه حس ضد و نقیض چقدر سنگین است!

زنگ خانه که به صدا در آمد، کت و شلوارش را روی تخت انداخت و حوله‌ی روی موهایش را دور گردنش پیچید. سمت ایفون رفت و با دیدن ایران شاسی را زد.

گوشی را گذاشت و سمت در ورودی رفت. بازش کرد و منتظر آوا ماند. درب آسانسور که باز شد چشمهای دلخور آوا اولین تصویری بود که دید و قلبش را مچاله کرد. روی زمین زانو زد و دستهایش را باز کرد. آوا با بغض توی بغلش پرید و حس کرد قلبش میان سینه خرد شد. دلتنگ آوا بود و نشده بود بی خبر برود یا یک شب تنهایش بگذارد.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- من با جازتون میرم آقا.

- به سلامت.

ایران که رفت اوا را از بغلش جدا کرد و وجب به وجب  
صورتش را تماشا کرد:

- خوبی عشق دلم؟

- تو هم منو گذاشتی رفتی؟

آخ پر درد و بی صدایی گفت. آوا را بغل کرد و سمت مبل ها  
رفت. هر دو نشستند و آبان خسته و دلتنگ گفت:



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- معذرت میخوام عزیزدلم، یه کاری پیش اومد که...

- ماهک جونم دیگه نیمد. گوشیشم جواب نداد، همه من و میزارن میرن بابایی.

نگاه ماتش خیره ی چشمهای غمگین دخترکش ماند. دخترکی که خیلی زود مهر بچه ی طلاق روی پیشانی اش خورده بود و از همیشه خودش را تنها تر حس کرده بود.

#پارت\_229

#آبان\_سرد

از ماهک بیشتر از قبل دلگیر شد وقتی اشک توی چشمهای آوایش جوشید:

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- کجا بودی بابایی؟

- آوا، گوش کن بابا، یه مشکلی واسه ماهک پیش اومده  
که من باید بهش کمک میکردم، واسه همین نبودم.

- دیگه نمیاد؟

موهای آوا را نوازش کرد و پر از درد جواب داد:

- نه، ممکنه دیگه هیچ وقت اینجا نیاد.

- ولی من دلم برات تنگ میشه.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بعد از مراسم میزمت پیشش، فعلا پاشو لباسات و آماده کن برای شب.

آوارد اشکهایش را پاک کرد و خواست برود که پر از استرس و دلهره ایستاد و رو به آبان پرسید:

- بازم میری؟

غم شبیخون زد به سینه اش، به قلبش، به تاروپودش:

- بدون تو نه!

- آناجون میگفت بابات فیلش یاد نمیدونم کجا کرده، تو میدونی یعنی چی؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

میان تمام حال و روز رو به زوالش حرفهای چرند آناهیتا را  
کم داشت!

دستهای او را گرفت و او را جلو کشید:

- آناجون یه وقتایی یه حرفایی میزنه که همش از روی  
خشم، بهشون توجه نکن بابا، باشه؟

- منو میبری پیش ماهک جون که ازش خداحافظی کنم؟

- نه خوشگلم، میبرم چند روز پیشش بمونی تا مشکلت  
حل بشه، باشه؟

او با لبخند باشه ای گفت و آبان برخلاف طوفان درونش  
خواست تا این غم را از چشمهایش پاک کند. خندید:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- پیر روی شونه هام هلکوپتری یه گشتی بزنیم.

آوا با ذوق خندید و ابان که خم شد روی شانیه هایش نشست، آبان ایستاد و جیغ از سر ذوق آوا به هوا رفت، آبان با ظاهری شاد و پر از خنده دور سالن دوید، توی این وانفسا تنها صدای خنده های دخترکش میتوانست امید را توی دلش روشن نگه دارد!

#پارت\_230

#آبان\_سرد

.....  
 مراسم آبرومندانیه برگزار شده بود. همه چیز خوب پیش رفت. برای بهداد خوشحال بود. برای شادی و شرف ته چشمه هایش، برای خوشبختی و عشق ریشه کرده در دلش، خوشحال بود و ارزو کرد این عشق مثل پایان بی سر و ته زندگی خودش و آنا تلخ نشود!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

همه چیز خوب پیش رفت تا وقتی که اردلان سرویس را  
تقدیم مهسا کرد. آنجا بود که همه چیز یادش آمد و روی  
سرش آوار شد!

آن گردنبند برایش شوم بود!

سمت سرویس بهداشتی رفت تا آبی به صورتش بزند. میان  
این همه آشوب و نگرانی مانده بود این راه را چطور برگردد؟  
باید آوا را با خودش میبرد. ساک لباس های خودش و آوا  
توی صندوق ماشینش جاخوش کرده بود. نمیدانست اسم  
این رفتن را سفر بگذارد یا فرار از مردی که خشمگین که  
میشد منطقتش را سر میبرد!

مشتهای پر از آب را توی صورتش ریخت. نگران تنهایی  
ماهک توی آن خانه و روستا هم بود. و این همه تنش و  
واهمه داشت او را از پا می انداخت.

- توقع مدال قهرمانیم داری سوپرمن؟

برگشت! با دیدن اردلان شمس توی چارچوب در تلخ خندید! اردلان شمس سر از پا نمیشناخت. پسر-متین و حرف گوش کنش را داماد کرده بود. عروسش باب میلش بود. اما چیزی که مثل همیشه اوقاتش را تلخ کرده بود آبان بود! آبانی که سرد بود و حالا یخ زده تر تماشا میکرد. اردلان جلو آمد. پر از تاسف نگاهش کرد:

- برو واسه هر کسی- که قبولش داری بشین و با همین افتخار ته چشات تعریف کن که من بین بابامو و دزد خونم، وایسادم طرف دزد خونم...

آبان با درد چشم بست و پر از درماندگی صدایش زد:

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- بابا؟

و صدای فریاد اردلان شمس میان موسیقی گم شد:

- حرفم هنوز تموم نشده!

آبان در سکوت خشم چندساله ی اردلان را تماشا کرد:

- برو بگو دزد خونمو کردم تو سوراخ موش، فراریش دادم  
از بابام و پلیس و قانون، برو بگو ببینم کدوم بی شرفی  
واست کف میزنه و مدال میندازه گردنت!

- من دنبال مدال و قهرمانی و کف زدن و تایید شدنم  
نبودم و نیستم!



**فاطمه خاوریان (سایه)**

**آبان سرد**

- آره خب، تو خودتو عقل کل میدونی و همیشه با مغز خودت رفتی جلو، واسه همینم همش تو دیواری!

ابان با غم سر پایین انداخت:

- وایسادی طرف اون دختره که چی بشه؟ من و بزنی زمین؟

#پارت\_231

#آبان\_سرد

- من غلط بکنم.

- ولی این غلط و کردی، تا همین الانم پاش وایسادی، کجا پنهونش کردی؟ خانواده داره؟ این دختره ی بی

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

صفت هیچکس و نداره که پرسه کجاست این موقع  
شب؟

سر آبان با درد بالا آمد. نگاهش به نگاه خالی از محبت  
اردلان چسبید. و چه غمی داشت این همه فاصله:

- اون ترسیده بابا، پشیمونه، از دار دنیا یه خواهر داره  
که تا ته عمرش بدبختی های خودشو داره، اون قدر  
داره که زورش به بدبختیای خواهرش نرسه. یه بابای  
کله گنده هم نداره که بتونه به شما بفهمونه آدما گاهی  
نیاز دارن بخشیده شن. شما و این همه منم منم کردن،  
این همه زور و غرور، این همه...

دست اردلان که توی صورتش خورد چیزی توی نگاهش  
شکست. نگاهش را از نگاه خشمگین مرد مقابلش نگرفت.  
صورتش سوخت، گوشش مثل قطار سوت کشید. و غمی

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

که به حرمت امشب ته چشمخایش ته نشین شده بود تمام  
مردمکهایش را پوشاند:

- یکی دیگه تر زده تو اعتمادت، یکی دیگه گوه زده توی  
باورت، یکی دیگه دستش کج رفته و حتی پای چشمای  
معصوم دخترت نمونده. بعد تو منو مواخذه میکنی؟

- من فقط میخوام به آدمی که از زور نداری و بی پناهی و  
خستگی اشتباه کرده و پشیمونه کمک کنم تا آیندشم  
مثل الانش تباه نشه!

- ببین پسر، توهر چقدر برای کمک به اون دختری  
غربتی جدی ترشی، من واسه تباه کردنش جدی  
ترمیشم.

نیشخند تلخ آبان ته مانده ی آرامشش را دود کرد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- امروز فرصت نکردم برم هتل و طبل رسوایی شو بزنم  
زمین، فکر نکنی لحظه ای درنگ میکنم...

- یه جوری حرف میزنید انگار این دختر دشمن قسم  
خورده ی شماست و حالا...

اردلان با خشم حرفش را قطع کرد:

- این دختر ادم خطرناکیه. این دختر آدم خوب موندن  
نیست میدونی چرا؟ چون اگه بود مثل مادر و خواهرش  
باشرافت زندگی میکرد، این دختر خودش و خواسته هاش به  
تموم ادمای دورش ترجیح میده. یه سری حرفارو یه روزیم  
در مورد اناهیتهت گفتم، نیشخند زدی و گفتی، حاجی  
خودمونیم، شما به همه ی ادمای بدبینی!

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

درد پیچید توی سینه ی آبان. کجا میتوانست از این همه سرزنش فرار کند؟

#پارت\_232

#آبان\_سرد

- اگه همین الان دم این دختره رو نچینم و ادبش نکنم، فردا ادم خطرناکتری میشه با کارای خطرناک ترا!

- فقط همین؟

- نه!

نه محکم اردلان توی دلش را خالی کرد. اردلان جلورفت و خیره ی مردمک های یخ زده ی آبان گفت:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- به قول خودت سن و سالت از نصیحت و گوشزد کردن گذشته ولی... تو همیشه بی گذار به آب میزنی! همیشه جای عقل و احساسات جابه جا میشه!

- بزار همه چی همینجا تمومشه بابا. اون دختر از شما عذرخواهی کرد، گردنبنند و پس داد، از خودش بیزاره، حرمت و آبروی ریختشم تاوان حماقتش. بگذر ازش!

- بعد از مراسم میشینم توی خونم و قهوه مو میخورم تا بیای و دست دختر رو بزاری تو دستم. بعدم بری و با آوا مثل سابق به زندگی پوسیدت برسی!

برگشت و خواست برود که آبان پر از رنج گفت:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- زندگی شما چی؟ پوسیده نیست؟ پر نشده از کینه ی کوچک و بزرگ؟ زن و مرد؟ شما خودت یه تنه دادگاهی بابا، حکم میدی، مجارات میکنی، و اصلا میونه ای با ببخش نداری.

اردلان بی توجه دو قدم دیگر برداشت اما ابان بلندتر نالید:

- خشم این همه سال و الان داری میریزی بیرون؟ ازدواجی که باهاش مخالف بودی و ازش خشم داری ربطی به ماهک نداره بابا، از بچه ی طلاق شدن آوا و تنهایی و بی مادرشدنش خشم داری ولی ربطی به ماهک نداره، از تنهایی و خوشبخت نبودن من خشم داری ولی ربطی ماهک نداره بابا... به والله نداره...

اردلان برگشت و محکم عصایش را زمین زد. و میان خشم و حرص و درد گفت:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- ولی اینکه دارم چشمای چندسال پیش و که واسه آنا  
رفته بود و هی دو دو میزد و الان میبینم فکر میکنم به  
ماهک ربط داره هوم؟

آبان خلع صلاح نگاهش مات ماند و ارلان نفس نفس زنان  
ادامه داد:

- خدا کنه اشتباه کنم آبان. خدا کنه بهم ثابت نشه تو  
توی همه ی دوران زندگیت احمقی! چه اون موقع که  
کم سن بودی و دلت واسه آنا رفت چه الان که با  
وجود یه بچه خام عشوه خرکیای یه زن شدی!

آبان با درد داد زد:

- عشوه ای در کار نبوده منم خام هیچکس نشدم!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- نشدی و پای من نرسیده به مغازه ی جواهری دختررو  
 بردی که بردی الانم یه جوری پشتش وایسادی انگار  
 که اون بی گناهه و من جانی؟

#پارت\_233

#آبان\_سرد

دست ابان لای موهایش رفت و عرق از پیشانی اش تا  
 ابروهایش سر خورد.

- اون دختر اومد تو خونت، از احساس دخترت  
 سواستفاده کرد، وابستش کرد، اعتمادتو جلب کرد، و  
 بعد... پاش رسید تا اتاق خوابت و کمدت و جواهرت،  
 حالام اگه پشتت قایم شده و ناز و ادا میاد چون به  
 نفعشه!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

انگار یک مشت گره خورده با تمام توانش به شقیقه اش خورد. چشم بست و راه گلویش بسته شد!

- نمیدونم چرا ولی تو مثل مادرت ساده ای، ساده ای و فکر میکنی اون دخترم سادس، اگه میگه پشیمونم پس حتما پشیمونه، اگه میگه ببخشید پس حتما منتظر ببخشش تو، اگه گردنبنند و پس داده پس حتما دیگه نمیخواد دزدی کنه، اگه پشتت پنهون شده و یه جوری میگه آبان که دست و دلت بلرزه پس حتما دلش واست رفته!

توی سینه اش آتش زبانه میکشید و حرفهای اردلان شبیه هیزم بود توی دل آتش:

- نه پسر- ساده و احمق من! ادما تا وقتی کنارت که ازت منفعت بیرن! وایسادم تا خودت بیاریش، من صبرم مثل زورم زیاده!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

گفت و رفت. گفت و تمام ذهن آبان فروریخت. گفت و شک به جان آبان ناخون کشید. و حتما این روزها ته دنیایش بود که شبیه به برزخی زجر اور بود!

برگشت و نگاهش میخ چشمهای توی آیینه شد. چشمهایش خسته بود. چشمهایش حرف داشت، گله داشت، تاب این همه شکست نداشت!

ساده بود؟ آبانی که قبل از آنا همیشه تلاش کرد آدم خوبی باشد و بعد از آنا هم فقط آن شکست سردش کرد اما بی تفاوت و بی حس و سنگدل نه!

اردلان شمس مرد شریفی بود. اما ابدًا در مورد او و بهداد، در مورد خانواده اش، و از همه مهتر نوه اش با کسی— شوخی نداشت!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

اردلان شمس حد و حدود داشت برای تمام آدمهای  
اطرافش! خط قرمز داشت و اگر کسی— از این خط قرمز  
عبور میکرد، حتما ضربه میخورد!

- داداش؟

چشمهایش را از همان آینه به بهداد داد. بهدادی که توی  
آن کت و شلوار، با آن موهای مرتب، با آن همه غرور و  
شعف توی چشمهایش، از همیشه دیدنی تر شده بود.  
برگشت و از سرویس بیرون رفت.

- جان؟

- مجلس تموم شد، فکرای تو تموم نشد؟

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- خوبم.

#پارت\_234

#آبان\_سرد

چشمهای نگران بهداد را خوب رصد کرد. لبخند زد.  
لبخندی که تلخی اش تا قلبش را سوزاند. دست روی شانه  
های بهداد گذاشت.

- برات خوشحالم بهداد. امیدوارم کنار هم هیچ وقت  
خسته نشید.

- من ولی برات نگرانم آبان. از اول جشن حواسم بهت  
بود. چرا این قدر خودتو درگیر اون دختر و دزدی  
احمقانش کردی؟ ولش کن بیا سر کار و زندگیت. هر

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چی کمتر مقاومت کنی بابا بیشتر کوتاه میاد. میفهمی  
که؟

- اره، همیشه باید حرف حرف اردلان خان باشه، که اگه  
نباشه اسمون به اون گنده ای و میکشه رو زمین.

دستهایش را توی جیب شلوار مشکی اش برد و عمیق نفس  
کشید:

- من باید برم. بعدا مفصل از عمق بی پناهی و بدبختی  
اون دختر برات میگم، آوارو میبرم. فقط نزار بابا کسی و  
بفرسته دنبال من. توپش پره، شاکیه، وقتیم که توپش  
پر باشه و شاکی باشه، همه ی دق و دلیای گذشته رم  
تلافی میکنه.

- آخرش چی آبان؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

ته دلش خالی شد!

- تا آخرش اینجوری نمی‌مونه. سر آنا هم اول شاکی بود،  
چپ و راست زد تو گوشم، از خونه انداختم بیرون،  
اتیشش که خاموش شد...

بهداد او را کنار کشید و میان آن همه صدا و هیایو آرام تر  
گفت:

- اون موقع اجازه دادی آتیشش بخوابه، اون موقع  
سکوت کردی، اون موقع کشیدی کنار، اون موقع پای  
زندگیت وسط بود، الان ولی پای یه غریبه وسط که تو  
بی دلیل پشتت و گرفتی وداری سرش با بابات لج  
میکنی، این شاکی ترش میکنه آبان!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- درستش میکنم.

- دور دور نمیای؟

لحظه ای چشمهایش روی چشمهای مضطرب بهداد ماند.

- ماهک تنهاست، ممکنه بترسه، من شرمندم که توی  
مراسمت همه ی حواسم پیشت نبود پسر!

- کجا بردیش؟

- میرم با زنت و مهمونا خداحافظی کنم.



فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#پارت\_235

#آبان\_سرد

\*\*\*

آوا را روی صندلی عقب سوار کرد و پشت رل نشست. هنوز کسی- از تالار بیرون نیامده بود. دور از چشم اردلان شمس، درست وقتی داشت کنار عروس و داماد عکس یادگاری می انداخت، مثل مجرم ها، مثل فراری ها، آوا را بغل زد و از تالار بیرون آمد. فقط توانست از بهداد خداحافظی کند.

حرکت کرد و تمام حواسش از آینه به پشت سرش بود. دلش گواه خوبی نمیداد. نگران بود اردلان کسی- را برای تعقیب کردنش گذاشته باشد.

- بابا آبان؟

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- جان؟

- اون موقع که آناجون مثل زن عمو مهسا عروس شد،  
اون موقع هم دوشش نداشتی؟

نگاهش از اینه کنده شد و به روبه رو چسبید. هوا سرد بود  
و باران داشت. میان این همه در به دری و بدحالی فقط  
مرثیه های آوایش را کم داشت.

- داشتم باباجان.

- پس چرا الان نداری؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

یک چیزی مثل غده راه تنفس را بسته بود. برای خوب بودن، برای قوی بودن، برای اینکه همه چیز کمترین تلخی را برای آوا داشته باشد باید جواب های درست میداد و این سخت بود!

- قبلا گفتم بهت عزیزدلم، آدما یه وقتایی به این نتیجه میرسند که نمیتونن با هم زندگی کنن، نه فقط چون همو دوست ندارن، چون با هم کنار و هم خوشبخت نیستن.

- چرا خوشبخت نبودید؟

دندان هایش را محکم روی هم فشار داد. نگاهش را به آینه داد و متوجه ی پراید سفید رنگ پشت سرش شد. نمیدانست اردلان فرستاده یا نه. سرعتش را بیشتر کرد و

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

تمام حواسش را از آینه ها به ماشین داد. درست حدس زده بود، اردلان شمس برایش بپا گذاشته بود!

- بابا؟

- آوا بزار واسه بعد. بخواب دیگه.

اوا لبهایش آویزان شد و همان جا روی صندلی خوابید. سرعتش را بیشتر کرد و درست وقتی ماشین پشت سرش پا به پایش می آمد توی کوچه پیچید و با تمام سرعت کوچه ها را رد کرد. مجدد پشت سرش را نگاه کرد. بپای اردلان شمس گمش کرده بود!

#پارت\_236

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

به خانه ی روستایی که رسید آوا روی صندلی عقب خوابش برده بود. با آن موهای که دورش ریخته بود. با آن پیرهن صورتی بلند، با آن دستهای لاک زده ی سفید، دل آبان را برد. پیاده شد و با دیدن خانه ی خاموش ابروهایش درهم رفت. کلید انداخت و در حیاط را باز کرد. آوا را بغل کرد. سر آوا که روی شانه اش افتاد در ماشین را بست و ریموت را زد. نگاهی به کوچه انداخت. همه جا تاریک بود. نگران وارد حیاط شد.

- ماهک؟

و صدایی نشنید. پله ها را بالا رفت و در را باز کرد. خانه در تاریکی مطلق فرورفته بود. دستش را روی دیوار کشید و کلید را زد اما برق نبود!

- ماهک؟ کجایی؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

صدای بی نفس و پر از بغض ماهک را با فاصله ی کمی شنید:

- اینجام.

توی تاریکی مطلق بود و یک دستش بند آوا، سرش چرخید. دلش از حجم لرزش و بغض توی صدای ماهک لرزید! دستش را توی جیبش برد و گوشی را بیرون کشید. چراغ قوه تلفن همراهش را روشن کرد و کنج دیوار ته سالن گرفت. تن ترسیده و مچاله شده ی کنج دیوار آه از نهادش بلند کرد. ماهک، دختر سرسخت و قوی روزهای متفاوت با همیشه ی زندگیش، ترسیده بود و این حجم از بی پناهی و ترس توی چشمهایش میخکوبش کرد!

دیر برگشته بود. ساعت از یک گذشته بود و امانتی اش از ترس به خودش می لرزید.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- ای وای.

جلو رفت و آوا را روی بالشت کنار بخاری گذاشت. نور را مجدد سمت ماهک گرفت و جلو رفت. دلخور بود، یک عالم دلخوری داشت که حالا وقت گفتن و نشان دادنش نبود اما، این دختر تمام قلب و زندگی اش را بهم ریخته بود!

جلوی ماهک روی پاهایش نشست و خیره ی صورتش لب زد:

- چرا با من تماس نگرفتی تو؟

نگاه بارانی و پر از هراس ماهک روی چشمهای درمانده ی آبان نشست. بغض هایش قسم خورده بودند توی این روزهای سیاه توان حرف زدنم را هم بگیرند و همه با هم توی گلویش خرد شوند!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من خوبم.

گفت و بغض توی صدایش جیغ کشید. گفت و آبان با درد  
چشم بست.

- من دیگه روم نمیشه بیشتر از این مزاحمتونشم.

#پارت\_237

#آبان\_سرد

چشمهای آبان باز شد و مستقیم توی مردمک هایش زل  
زد. کجای دل لت و پارش این همه بغض شکسته ی  
چشمهای دخترک را میگذاشت؟



**فاطمه خاوریان (سایه)**

**آبان سرد**

- باید به من زنگ میزدی. باید به من میگفتی از تنهایی و تاریکی میترسی!

- نمیترسیدم... الان ولی، از سایمم میترسم.

آبان کلافه نفسش را فوت کرد.

- گوشت...!

- خاموش شد.

- بشین همینجا الان میام.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بلند شد و با کمک نور تلفن همراهش وارد آشپزخانه شد. لیوان را از آب پر کرد و کمی قند داخلش ریخت. قاشق کوچک را از توی جاقاشقی برداشت و بیرون رفت. نور را سمت دیوار گرفت و دید دست ماهک روی سینه اش نشسته و سخت نفس میکشد. با ترس و نگرانی سمتش رفت.

- اسپرت کجاست؟

- تموم....ش...شده.

نگاه مات و پراز بهت آبان روی صورت بی رنگ و لبهای کبودش نشست. خشم صورتش را جمع کرد و کلافه و عصبی گفت:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- الان میگی؟ الان میگی ماهک؟ چی کار داری میکنی با خودت تو؟

ماهک اما بدحال تر و بی نفس تر از چیزی بود که نشان میداد. فرو ریخته بود. این همه ترس و نگرانی نابودش کرده بود. و این تاریکی و سکوت و تنهایی ته مانده ی توانش را کشت!

آبان کنارش روی زمین نشست و لیوان را سمت لبهایش برد:

- یکم آب قند بخور، ماهک؟ بین منو...

- انگار... انگار می ندازنم توی آب و نمیزارن... بی... بیام بالا!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

قلب آبان سوخت. لیوان را روی لبهای ماهک گذاشت.  
 ماهک به بدبختی چند جرعه خورد و لیوان را پس زد. آبان  
 لیوان را روی زمین گذاشت و دلنگران گفت:

- بیرمت بیمارستان؟

- م...من فقط دردسرم.

از دیدن حال و روزش، از دیدن صورتی که فاصله ای تا  
 خفگی نداشت، از تماشای تن رنجور و فروریخته ی دختری  
 که روزی فکر میکرد قدرتمند است کنترلش را از دست داد:

#پارت\_238

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- در دسر نیستی، بی عقلی، بی عقلی که زنگ نمیزنی یه  
اسپری بگیرم بیارم برات، بی عقلی که برقا میره زنگ  
نمیرنی بگی من ترسیدم تن لش تو برسون.

ماهک سرفه کرد و میان سرفه و بال بال زدن هایش گفت:

- من بی عق... عقل نیستم... ش... شرمندم!

خسته بود. پر بود از حس های تلخ و شیرین که کنار هم او  
را به مرز دیوانگی و جنون می رساند. چه میکرد با دختری که  
هم به قلبش ضربه زده بود هم به اعتمادش!

لحظه ای که دلش میسوخت و آن علاقه ی دفن شده ی  
ته قلبش بیدار میشد با آن هم دلخوری و حرص چه  
میکرد؟

- یکم بیا جلو!

ماهک بی جان تکیه اش را از دیوار گرفت و جلوتر رفت. و آبان، با تمام درد توی سینه اش، با تمام خودخوری هایش، برخلاف میلش، دستش را روی کمر ماهک گذاشت و آرام شروع به ماساژ دادن شد. دختر بکر و بی تجربه ی مقابلش از خجالت یا هر چه که بود تنش جمع شد. معذب بود و آبان، انگار یک حس از همان دست نشسته روی تن ماهک تا قلبش رسید که با درد چشم بست. این نزدیکی، این عطری که توی بینی اش پرشده بود، داشت او را با تمام مقاومتش می شکست. دوست داشت دست جلو ببرد و تن خسته ی ماهک را بغل کند. دوست داشت زمان بگذرد و تمام شود این آوارگی مضحک و مسخره!

- آروم باش، به هیچی فکر نکن، آروم نفس بکش، همه چی درست میشه، همه چیز و درست میکنم، باشه؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

ماهک اما بی صدا اشک میریخت و برای ذره ای اکسیژن  
تلاش میکرد.

- ماهک؟

- من... فقط توی این... زندگی... فراری نبودم... اونم  
شدم.

سرفه امانش را برید. آبان دستش را برخلاف عقربه های  
ساعت روی کمرش میکشید و آرام ماساژ میداد. و این همه  
نزدیکی، این لمس، این عطر تن که نزدیک بود و آدمکش،  
داشت قلبش را به صلابه میکشید. ماهک معذب بود،  
معذب بود و حسی تازه ته قلبش، آنجا که برای آبان شمس  
هم درد بود هم درمان، شکوفه زد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- تو فراری نیستی. فکر کن اومدی سفر، با آوا، نگاش  
کن... دلتنگت بود.

- کاش هیچ وقت نفهمه... چ... چیکار کردم.

- ماهک؟ پاشو بیرمت بیمارستان، بلندشو.  
دلیل این حال استرس، نگرانی، یکم به خودت رحم کن.

#پارت\_239

#آبان\_سرد

آرام تر بود. حالا که یک کوه پشت سرش بود و پناه بی  
پناهی هایش شده بود آرام تر شده بود اما نیاز به اسپری  
داشت.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

عقب رفت و سرش را روی بالشتی که یک طرف آن آوا خوابیده بود گذاشت، زانوهایش را توی شکمش جمع کرد و سعی کرد نگاه نگران و خیره ی آبان را ندیده بگیرد.

چشم بست و درد سینه اش کم کم آرام میشد.

- میخوابم. صبح خوب می‌شم.

نگاه آبان مانده بود به تصویر مقابله اش. او و ماهک مقابل چشمهایش کنار هم خوابیده بودند و این صحنه چقدر برایش قشنگ بود اگر، این همه در به دری و تلخی یقه اش را چنگ نمیزد!

توی تاریکی میتوانست زل بزند به صورت رنگ پریده ی ماهک و نترسد از فکرهای ماهک!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بعد از روزای سخت روزای آسون میاد، روزایی که بشه قدرشو بیشتر بدونی، به امید رسیدن اون روزا تحمل کن.

برق های خانه که روشن شد نگاه اشکی ماهک واضح ترشد. آبان کتش را روی تن ماهک انداخت و رعد و برق سکوت خانه را شکست. صدای بغض الود ماهک را شنید:

- خودم کم بدبختی دارم، این بارونم بازیش گرفته، هی زرت زرت میباره.

آبان لبخند تلخی زد:

- بهتری انگار؟

- آره... شما خسته اید، من میرم اتاق، شما استراحت...

- من میرم واست اسپری بگیرم، آوا هست برقا هم که  
اومد، نمیترسی که؟

ماهک سخت نشست و معذب زل زد توی چشمهای مردی  
که تا چشم کار میکرد توی زمستان چشمهایش سوز بود و  
سرما و دلخوری و حالا، مانده بود بین امانتی داری و تلخ  
بودن!

- نه، تو رو خدا منو خجالت ندید، فردا میریم میگیریم.

بعد از اتمام حرفش سرفه امانش را برید و نیشخند تلخ ابان  
درد سینه اش را تشدید کرد. آبان بلند شد و تلفن همراهش  
را برداشت چراغ قوه اش را خاموش کرد و سمت در رفت.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- گوشت و بزَن شارژ بشه، من زود برمیگردم.

دستش روی دستگیره نشست که صدای پراز دلهره ی  
ماهک را شنید:

- آقای شمس؟

برگشت و دید ماهک مقابلش ایستاده و پالتواش را سمتش  
گرفته:

- سرده.

#پارت 240

سرد بود. همه چیز این خانه و آدمهایش سرد بود. آبان جلو  
رفت و پالتو را گرفت. ماهک اما پالتو را محکم تر نگه

. 987

**فاطمه خاوریان (سایه)****آبان سرد**

داشت و نگاهش بی حال و لبریز از بغض و خجالت خیره ی  
مردمکهای پر از درد آبان مانده بود.

- ببخشید که ته ته همه ی ماجراها بازم من روم زیاده  
ولی.....

نفس گرفت. سرفه کرد و کسی- انگار یک چاقو تا دسته توی  
قلبش فرو کرده بود که این قدر برای ذره ای اکسیژن  
میجنگید.

آبان منتظر و پر از یک اخم تلخ تماشایش میکرد.

- پدرتون راضی نشد به خواهرم چیزی نگه؟

- بهش فکر نکن. حداقل امشب!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خواست پالتو را بگیرد اما همچنان ماهک یک تیکه از ان را  
میان مشتش نگه داشته بود.

- آخرین چیزی که دارم مژگان، اگه اونم بفهمه و...

- آدما اولین و آخرین چیزی که دارن خودشونه، اگه  
میخوای چیزی و از دست ندی، اول سفت و سخت  
خودت و حفظ کن، درستم حفظ کن.

بغض میان حنجره اش ناخون کشید و تنفسش را سخت  
کرد.

- خواهش میکنم نزارید مژگان و ایرج بفهمن...من...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آبان پالتوی توی دستش را محکم کشید و تن بی حال و پر درد ماهک به جلو پرت شد. دستی که پالتو را محکم گرفته بود توی سینه ی آبان خورد و این همه نزدیکی ته مانده ی نفسش را برد:

- بین دختر خوب، بین ماهی خانوم، آدم همیشه از دریا رد شه و خیس نشه، آدم همیشه تا ته یه تاریکی عمیق بره و به دیوار نخوره، آدم همیشه عمق یه چاه و ببینه و خودش و پرت کنه و آسیب نبینه!

نفس نفس زدن های ماهک هم نتوانست آن حجم از درد و حرص را مهار کند. خسته بود و حرفهای اردلان شمس در هزارتو مغز خسته اش جولان میداد:

" - نمیدونم چرا ولی تو مثل مادرت ساده ای، ساده ای و فکر میکنی اون دخترم سادس، اگه میگه پشیمونم پس حتما پشیمونه، اگه میگه ببخشید پس حتما منتظر ببخشش تو،

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

اگه گردنبنند و پس داده پس حتما دیگه نمیخواد دزدی کنه،  
اگه پشتت پنهونش شده و یه جوری میگه آبان که دست و  
دلت بلرزه پس حتما دلش واست رفته!"

چه میکرد با این صداها؟ چه میکرد با این همه شک و درد؟  
چه میکرد با این همه حس ضد و نقیض که ضربه میزد اما  
نمیکشت!؟

ماهک بهتر بکد و آن حس نگرانی و دلسوزی جایش را به  
حرص و خشمی داده بود که نمیتوانست کنترلش کند. یادش  
آمد تمام مدت مراسم تنها برادرش به این دختر و خرابه  
های به جا گذاشته اش فکرکرد!

#پارت 241

زل زده بود توی چشمهای عسلی رنگ دختر جسور مقابلش  
و نمیدانست کدام رویش را باور کند!

شک میتوانست از آدمهای خوب هم دیو بسازد!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- از دریا رد شدی خانوم اعتمادی، زدی توی دل تاریکی ماهک خانوم، با سر پریدی توی یه چاه که ته نداره ماهی خانوم، همه ی اینا یه تاوانی داره که من تا همینجا بیشتر نتونستم درد اون تاوان و کمتر کنم برات!

نگاه خیس ماهک از چشمهای طوفانی آبان کنده شد و به زنجیر توی گردنش چسبید. باران به شیشه میزد و غم به قلب دخترک بی پناهی که فکر میکرد چون مرد مقابلش لحظه ای به حس عمیق قلبش اعتراف کرده پس تا همیشه توی این زلزله پناهِش میشود تا کمتر زیر آوار دفن شود!

پالتورا رها کرد. یک قدم عقب رفت. بی نفسی— داشت بیچاره اش میکرد و آبان او را ماهی صدا زده بود! راست گفته بود، او شبیه ماهی ای بود که او را توی دریا راه نمیدادند، ماهی بی نفسی— که افتاده بود توی خاکی و مدام بال بال میزد!

- حق با شماست!

گفت و سرش پایین افتاد. ابان اما حالی داشت طوفانی، رو به زوال، نزدیک سقوط، و کجا خالی میکرد این همه درد بی درمان را؟

- انگار پرتم کردی توی یه جزیره ناشناخته، من گم شدم و نمیدونم باید چیکار کنم، کجا برم، چی و قبول داسته باشم و چی باور کنم؟ من اینجا که نزارم بیشتر از غرق شی توی رویاهای پوچت، رویاهایی که فقط سراب بوده برات، ولی، متهمم، پیش پدرم، پیش بهداد، پیش دخترم که قلبشو وابسته ی حضورت کردی و حالا، دیگه نمیدونم این دفعه چه بهونه ای براش بیارم برای این همه موندنی نبودن زنای زندگیش!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نفس گرفت و خسته سمت در رفت. یک حفره ی عمیق  
توی قلبش شکل گرفته بود و داشت جانش را میگرفت.  
ایستاد و بدون اینکه برگردد گفت:

- من با اردلان شمس حرف زدم ولی، جای اینکه اونو  
متقاعد کنم خودم جا خوردم. حرفایی زد که من بهش  
فکر نکرده بودم و حالا... نمیدونم باید چیکار کنم با  
این همه پریشونی. بزار زمان همه چیز و درست کنه  
ماهی خانوم!

گفت و بیرون رفت. گفت و نفهمید با ته مانده ی توان  
دخترک چه کرد. صدای باران بود و یک غم حل شده ته  
چشمهایش. تا رسیدن به ماشین خیس شد و باران هیچ چیز  
را نشست و نبرد!

اردلان شمس حرفهایی زده بود که در حال حاضر گنجایشش  
را نداشت. میخواست باور کند ماهک پشیمان است اما

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

اردلان و حرفهایش به او و تمام حس های تلخ و شیرینش،  
حس احمق بودن را اضافه کرد!

#پارت\_242

#آبان\_سرد

\*\*\*

آوا را محکم توی آغوشم گرفته بودم و همان طور که  
انگشت هایم لابه لای موهایش میرفت و برگشت توی  
گوشش حرف میزدم و او گوش میداد، او حرف میزد و من  
گوش میدادم، و دلم میخواست بابت وابسته کردنش به  
خودم مقابلهش بایستم و تمام قد عذرخواهی کنم!

- بابا آبان میگه دیگه نمیتونی بیای خونمون، راست  
میگه؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بابا آبانش از دیشب تمام معادلات ذهن من را بهم ریخته بود. نگران بود و حامی و در کنارش بهم ریخته بود و شاکی! کدام را باور میکردم؟

- ولی میام تورو میبینم.

- چرا اومدیم اینجا؟

خواستم جوابش را بدهم که ضربه به در اتاق خورد و صدای آبان را شنیدیم:

- آوا؟ ماهک خانوم؟ بیاید صبحونه.

موهایش را با کش توی دستم بستم و بلندشدم. دستش را گرفتم. آوا دلخور بود اما مثل پدرش مهربان:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بریم؟

- اهوم.

سمت در رفتیم و نگاهم به اسپری کنار بالشت ماند. دیشب وقتی برگشت و اسپری را توی دستم گذاشت خیس باران بود، هم خودش هم چشمهای خسته اش. اسپری را داد و وقتی خواست از اتاق بیرون برود برگشت و خیره ی چشمهایم گفته بود:

- اگه باز حالت بدشد حتما صدام کن.

آوا که در باز کرد از فکرهایم دست کشیدم و بیرون رفتم. آبان نشسته بود سر سفره ای که چیده بود. نگاهش کردم

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

- سلام صبح بخیر.

نگاهش را از چای توی دستش نگرفت:

- صبح بخیر.

آوا سمتش رفت و کنارش نشست. و من خوب میفهمیدم  
آبان شمس چقدر تحت فشار است. مانده بین من و اردلان  
شمس، و این همه تحت فشار بودند داشت زمینش میزد!

#پارت\_243

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دست و صورتم را آب زدم و عمیق نفس کشیدم. بوی باران  
و خاک می آمد. بوی زندگی، و من چقدر خالی بودم از این  
همه حس قشتگ!

توی حیات بودم و دلم میخواست روی پله بنشینم و این  
هوا را نفس بکشم شاید کمی از درد و بی نفسی- دیشب کم  
شود.

- قرار نگران غذا خوردن و نخوردنتم باشم؟

برگشتم و مبهوت نگاهش کردم. کاری کرده بودم که زبانم  
کوتاه بود و باید هر منت و تحقیری را به جان میخریدم!  
من واقعا با خودم چه کرده بودم؟

- اومدم صورتم و بشورم.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- اینجا سرده، شمام که لباس گرم نپوشیدی، با صورت خیس و ایسادی توی این هوا؟

پله ها را بالا رفتم. حوله را سمتم گرفت، گرفتم و تشکر کردم.

- بیا یه چیزی بخور بریم یکم بیرون، آوا حوصلش سررفته.

- آقای شمس؟

ایستاد و پریشان برگشت. چشمهایش سرخ بود و بی اندازه بی حوصله:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- همیشه یه تماس هتل بگیرید ببینید پدرتون سراغ مژگان رفته یا نه؟

دستی پشت گردنش کشید و کلافه چشم بست:

- چیزی و میتونی عوض کنی؟ رفته باشه یا نه، دستت به جایی بند نیست.

وقتی هایی که تماما زمستان بود حرفهایش چقدر تلخ بود و بی رحمانه:

- میخوام قبل از اینکه به مژگان بگه... خودم بگم... یعنی، یه جوری بگم که پس نیفته.

- چه جوری بگی؟ هر جوری بگی حالش بد میشه، بیا تو.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

وارد خانه شد و من همان طور خشکم زده بود. وارد خانه  
شدم و آوا با دیدنم لبخند زد.

- چاییت سرد شد ماهک جون.

با لبخند جوابش را دادم و نشستم کنارش. آبان شمس  
همچنان بی حوصله و کلافه نگاهش میخ چای بود و اصلا  
انگار اینجا نبود. بالاخره چشم از چای گرفت و بلند شد:

- من توی ماشین منتظرم. صبحونه تون و خوردید بیاید  
بریم.

#پارت\_244

#آبان\_سرد

\*\*\*

. 1002

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بعد از آن تماسی که از ماهک داشت از او پی خبر بود. تمام دیشب را میان اضطراب و بی خبری جان کند. تمام دیشب را هزار بار شماره ی ماهک را گرفت و خاموش بود. حتی تا مسافرخانه رفت و کسی به اسم ماهک اعتمادی آنجا نبود!

تمام دیشب حرفها و کنایه های ایرج را شنید و دم نزد و حالا، توی هتل منتظر آمدن ماهک بود و خبری نبود. قلبش از شدت نگرانی سخت میزد و خواهرش انگار آب شده بود و توی زمین رفته بود.

دلنگران مجدد شماره گرفت و همچنان خاموش بود. دلش میخواست با آبان حرف بزند شاید خبری از خواهرش داشته باشد اما رویش را نداشت.

- مژگان؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

برگشت و با دیدن قریشی- جاروبرقی را خاموش کرد. جلو رفت به امید خبر گرفتن توی این بازار بی خبری:

- آقای شمس باهات کار داره. توی اتاق مدیریت.

قلبش از شدت نگرانی سوخت.

- ماهک اومده؟

- ندیدمش.

آه از نهادش بلند شد. از کنار قریشی- گذشت و خودش را توی آسانسور انداخت. نگاهش میخ چشمهای پژمرده و خسته اش توی آیینه ماند. آسانسور که توقف کرد از کابین بیرون رفت و پشت اتاق شمس که رسید مقنعه اش را

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

مرتب کرد. نفس گرفت و ضربه ای به در زد. و صدایی که شنید اصلاً شبیه آبان شمس نبود.

- بله!؟

با تردید و دودلی دستگیره را پایین کشید و در را باز کرد. نگاه پر از تعجبش که به نگاه اردلان شمس چسبید ماتش برد. آبان شمس کجا بود؟ این مرد وسط این همه بی خبری از راه رسیده بود که کجای این همه دلشوره را درست کند؟

- سلام آقای شمس.

- در و ببند.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

جذبه و اقتدار این مرد توی هتل زبانزد بود. واهمه به  
 جانش افتاده بود و این بی خبری داشت پوستش را میکند.  
 در را بست و دو قدم جلو رفت. دستهایش را در هم پیچ و  
 تاب داد و جان کند:

- چیزی شده؟

نگاه خشک و پر از تاسف اردلان سر تا پایش را نشانه رفت.

- بند و بساطتو جمع کن و به سلامت!

#پارت\_245

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دچار یک سرگیجه ی مزمن و بدریخت شد. دستش را بند  
مبل کرد و تلاش کرد محکم بایستد. اخراج شدن توی این  
وضعیت بدترین خبر ممکن بود.

- چرا؟

فقط توانست همین را بپرسد. اردلان اما جلو آمد. صدای  
عصا اعصاب مزگان را خط می انداخت. مقابلش که ایستاد  
مزگان سر به زیر خیره ی کفش های اردلان شمس ماند و  
اردلان بی ملاحظه گفت:

- همیشه گفتم دلسوزی واسه امثال شماها جای اینکه  
بزرگتون کنه پرروتون میکنه. آدما دقیقا از همون جایی  
ضربه میخورن که روزی اعتماد کردن!

- من متوجه نمیشم.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- به خواهرت گوشزد نکردی آبان شمس علاوه بر این همه دبدبه و کبکبه یه پدر داره که مو رو از ماست میکشه بیرون و استاد موش کردن آدمایی که توهم شیر بودن دارن؟

از پا افتادن مصداق بارز همین حال بود. مژگان توان ایستادن نداشت و دلش... دلش گواهی خوبی نمیداد. از چشمهای مرد مقابلش خشم می بارید و کرور کرور تاسف و نفرت:

- خواهرم؟ ماهک چیشده؟

- خواهرت یه کیسه ی بزرگ دوخته واسه پسر-من، با خودش گفته شد یه تیکه برمیدارم نشد صاحب شو!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

درماندگی و بیچارگی داشت بغضش را خرد میکرد.

- من نمیفهمم آقای شمس، توروخدا واضح تر صحبت کنید، ماهک چیشده؟ چیکار کرده؟ من از دیروز هر چی باهاش تماس میگیرم

خاموشه، نمیدونم کحاست.... اون...

- واضح میگم خانوم مژگان اعتمادی، شما اخراجی، چون خواهرت دستش کجه، و من همون دست کج و جوری میشکنم که دیگه هرز نره!

آخر دنیا جایی بود که باید باور میکردی تمام آدمهایی که عزیزترینت هستند چیزی نبودند که نشان میدادند!

- دستش کج؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

صدای اردلان با تمام خشمی که داشت بالا رفت:

- یعنی دزدی کرده، از خونه ی پسر— من، بغل گوش نوه  
ی من، حالیه یا بگم؟

مُرد! پلک نزد، نفس نکشید، قلبش میان دردی که توی یک  
لحظه به جانش ریخت نزد، فقط فهمید در به ضرب باز  
شد و بهداد شمس وارد اتاق شد. و میان نفس نفس زدن  
هایش رو به اردلان ناامید و کلافه گفت:

- کار خودتو کردی بابا؟

#پارت\_246

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

اردلان بی توجه به بهداد رو کرد به مژگانی که رو به مرگ بود  
و جایی پس ذهنش هنوز حرفهای اردلان شمس را هضم  
نکرده بود!

نگاهش مات و مبهوت روی اردلان و آن صورت جدی و  
خشمگین مانده بود. درد پیچید توی سینه اش، توی قلبش،  
و انگار چیزی توی وجودش در حال متلاشی شدن بود.

- دیگه اینجا نبینمت، حقوق این ماهتم تسویه میکنم.  
مادر خدا بیامرزت که نتونست، برو شاید تو بتونی یکم  
اون خواهر چموش تو تربیت کنی! البته اگه از سوراخ  
موش بیرون بیاد!

بهداد کلافه در را بست و سمت اردلان آمد. یک ساعت  
پیش آبان تماس گرفته بود و تنها خواسته اش این بود که  
نگذارد اردلان تمام ماجرا را بدتر از چیزی که اتفاق افتاده  
برای مژگان بگوید. او اما تا به هتل رسید دیرشده بود. و

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

حالا زنی را میدید که چشمهایش بی حس و ترسناک بود و  
انگار مرده بود اما همچنان ایستاده تماشا میکرد!

- بابا؟ خواهش میکنم!

سمت میز رفت و لیوان را پر از آب کرد. سمت مزگان که  
گرفت نگاه مزگان از چشمهای پر از اقتدار اردلان شمس  
کنده شد و روی چشمهای لبریز از ترحم بهداد نشست.

- یکم آب بخور شما خانوم اعتمادی. بابا یکم تند رفت...  
راستش..

اردلان شاکی عصایش را زمین زد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- این دختره چیزخورتون کرده که به در و دیوار میزنید تا اسم دزدی و عوض کنید؟ جرمش و به جای اشتباه و غلط اضافه بزارید اجبار و ناچاری؟

بهداد پریشان و عاصی سمتش برگشت:

- بابا؟ آبروداری کن، بخاطر خدا و حرمت عطیه خانم که کم جون نکند توی این هتل، به حرمت این خانوم که آبرو داره اینجا و سخت داره پول حلال درمیاره، آبروداری کن، این تنها چیزیه که آبان خواست!

نیشخند زد. نیشخندی که تا مغز استخوان مژگان را سوزاند. گلویش کویر شده بود و قلبش سخت میزد.

- مگه اون دختر فکر خواهرش و آبروشون و کرد که من بکنم؟ مگه به حرمت زحمتای مادر و خواهرش مثل ادم زندگی کرد؟ مگه موند خودش گردنبنده و پس بده و

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بگه غلط کردم؟ بجاش پسر-ساده و احمق من و برد و  
حالام که نوه مو برده آواره کرده، خدا میدونه چه نقشه  
ای واسشون کشیده!

تحمل و تاب هضم این همه حرف و خبر نداشت. آنجا بود  
که با پوست و گوشتش فهمید بی خبری بهتر از این همه  
خبرتگان دهنده است. جان کند:

- ماهک نمیتونه این کارو کرده باشه. ماهک اهل دزدی  
نیست بخدا، حتما اشتباه شده آقای شمس.

#پارت\_247

#آبان\_سرد

اردلان شمس بی توجه به نگاه های پر از تمنای بهداد برای  
ختم کردن این قائله جلو رفت.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- اشتباه اعتماد پسر من به خواهر هیچی ندار شما بود.

بهداد با خجالت ای وای گفت و مزگان جان کند اشک  
جوشیده توی چشمهایش پایین نریزد:

- خواهر من...

- قبل از اینکه دفاعیات و ارائه بدی بهتره بدونی  
خواهرت الان با پسر-نادون منه، دو شب که رفته، این  
یعنی حتی حد و حدودم توی زندگیش نداره، با مرد  
نامحرم رفته...

بهداد با اخطار صدایش زد:



فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- حاجی!؟

اردلان زیر لب استغفرالله گفت و عقب کشید. پشت میز  
جاخوش کرد و مزگان رو به بهداد لب زد:

- با آقای شمس کجا رفته؟

بهداد آرام تر و با ملاحظه تر جواب داد:

- ما هم نمیدونیم. ابان بردش که پاش به کلانتری و هزار  
دردسر دیگه نرسه!

باز هم کنایه ی اردلان شمس قلبش را سوزاند:

- شایدم با شگرد تازش و کلی عشوه گری پسر- ساده ی  
منو خام کرده که واسش سوراخ موش پیدا کنه.

اشکهای مژگان از تلخی حرفها و تهمت ها ریخت:

- چرا باید این کارو کنه؟

اردلان خندید. پر از تمسخر، پر از خشم. آرنج هایش را روی میز گذاشت و خودش را جلو کشید:

- نمیدونی؟ خیلی سادس که، گردن بند و پس داد، آبان و برد، بنظرت ارزش کدوم بیشتره؟ کدوم بیشتر واسش میصرفه؟ با خودش گفته حالا که نشد بی سرخریه تکیه از این خاندان شمس بکنم و بیرم و تا آخر عمر مفت بخورم و حال کنم، خودِ طرف و میبرم، بالاخره پولدار، بهتر از زندون رفتنه، هان؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بهداد دست به کمر چرخید و پشت به آن‌ها نفسش را فوت کرد. حریف اردلان شمس نمیشد. هیچکس حریفش نمیشد وقتی روی دنده‌ی لج می‌افتد و کمر به نابودی آدمی می‌بست که از قضا پسرش هم پا به پای اشتباهش جلو رفته. مژگان سر به زیر و پراز شرم لب میزند:

- خامی کرده، جوونی کرده، من معذرت می‌خواهم،  
شرمندم، تورو خدا ببخشیدش، من درستش میکنم!

#پارت\_248

#آبان\_سرد

درستش میکرد؟ داشت مزخرف میگفت. داشت مهمل می‌بافت. او حتی خبر نداشت ماهک کجاست. خبر نداشت این قدر با ابان شمس روی هم ریختند که فراری اش بدهد. ماهک ضربه‌ای آخر را سنگین و مهلک زده بود. حالا او بود و شرم، خجالت، حس تلخ حقارت!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- برو خانوم، برو سعی کن به گوشش برسونی اردلان  
شمس از هر چی بگذره از آدمی که حس زرنگی کنه و  
دست بزاره نقطه ضعفش نمیگذره! خوب نیست آدم  
نقطه ضعفش و دست کسی بده ولی بهتره بدونی نقطه  
ضعف من بچه هامن، آوامه، خواهرت کمر بسته به  
نابودی خودش!

مژگان عقب رفت. عقب تر، اتاق میچرخید، چیزی توی  
معدۀ اش میجوشید و تا گلویش را میسوزاند. دستش  
ناخودآگاه روی شکمش نشست. درد معدۀ اش تا سینه اش  
پیچید. از درد خم شد. ماه ها بود اسیر زخم معدۀ بود و  
حالا، این شوک عجیب این عصبی شدن بدموقع، معدۀ  
اش را به جوش و خروش انداخته بود.

بهداد نگران جلو رفت و اردلان شمس بی حس تماشا میکرد.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- خانوم اعتمادی؟ چیشد؟

به سختی صاف ایستاد. گلویش خشک بود و دهانش مزه ی زهرمار میداد. حرفی برای زدن نداشت. آن قدر پر بود از زخم که در حال حاضر فرصتی برای عزا گرفتن بابت بیکارشدنش نداشت. تمام مغزش ماهک بود! ماهکی که بارها نصیحتش کرده بود، بارها گفته بود به آبان شمس نزدیک نشود، بارها گفته کمی از موضع رسیدن به تک تک ارزوهایت پایین بیا. زیاده خواه نباش، به داشته هایت قانع باش و هر بار با نیشخند تلخ ماهک رو به روشد!

به زحمت از آن اتاق خفقان اور بیرون رفت. غمی سرسخت توی سینه اش کمر به نابودی اش بسته بود. نفهمید جواب قریشی- و بقیه ی بچه ها را که نگران از رنگ پریده اش میپرسیدند چطور داد، نفهمید چطور لباس هایش را تعویض کرد، حتی متوجه نشد خداحافظی کرد یا نه!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

فقط وقتی از هتل بیرون زد، وقتی پیاده رو را با قدم های بلند و تند دوید، وقتی به یک کوچه ی خلوت و خالی از رهگذر رسید، آن بغض توی سینه اش مثل بمب ساعتی منفجر شد و دستش را روی دهانش گرفت. زار زد، هق زد، و حس کرد چیزی از معده اش کنده شد و تا حلقش رسید. سمت جدول رفت و همان کف توی جوی بالا آورد. توی دهانش طعم خون بود و چشمهایش رنگ شب. همه چیز مطلقا سیاه بود!

- خانوم؟ دخترم؟ کمک نمیخوای؟

صدای زن مسنی را نامفهوم میشنید. باید بلند میشد. باید خودِ دربه در و بیچاره اش را جمع میکرد. باید با این بی ابروی هم کناری آمد!

زن زیر بازویش را گرفت و بلندش کرد. کمک کرد روی نیمکت بنشیند.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- حامله ای مادر؟ آب بخرم واست؟

سرگیجه داشت و اگر این درد معده به خون ریزی و بستری شدن میرسید افسار همه چیز بیشتر از دستش در میرفت!

#پارت\_249

#آبان\_سرد

زمانه هیچ چیزش قابل پیش بینی نبود! کجای زندگی بی سروسامانم فکرش را هم میکردم دست به دزدی بزنم و دست آخر با همانی که به اعتمادش خیانت کردم فرار کنم و حالا، جایی به این قشنگی، توی دل طبیعت، کنار رود پر از آب، برای تفریح نشسته باشیم دور یک آتش و دخترکش را تماشا کنم که بی دغدغه میدود و میخندد؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آبان دستهایش را گرفته بود بالای شعله های سرخ آتش و درگیر فکرهايش بود. من هم خیره ی صورت درهمش بودم. صدای آب بود و پرنده های روی شاخه ها و پاهای آوا که میدوید و میخندید و خبرنداشت چه غوغایی به پاشده!

- من، خیلی اتفاقی شنیدم که داشتید به برادرتون سفارش میکردید که... مژگان چیزی نفهمه!

نه نگاهم کرد نه جوابی داد. خسته بود، و این اوارگی درمانده اش کرده بود. چوب را برداشت و با کمکش چند سیب زمینی که داخلش ریخته بود را جابه جا کرد. صدای تق تق آتش و سوختن چوب ها را دوست داشتم.

- میدونم که حوصله ی حرف زدن ندارید ولی، اشکالی نداره من با مژگان تماس بگیرم؟



فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

سرد و خالی از حس جواب داد:

- اینجا آنتن نیست.

سکوت کردم. آوا مشغول قدم زدن و تماشا کردن بود. و من نمیدانم چرا دلم میخواست ابان حرف بزند.

- اینجا خیلی قشنگه.

بالاخره نگاهش از آتش کنده شد و به چشمهایم چسبید. توی چشمهایش تا چشم کار میکرد برف میبارید.

- بهار که بیای یه داستان دیگس، یه تیکه از بهشته.

- قبلا اومدید؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چه سوال مسخره ای پرسیده بودم! دستهایش را مجدد  
روی آتش گرفت و خیره ی همان آتش گفت:

- آخرین بار با آناهیتا اومدم، اون موقع فکر میکردم  
همه چی یه شکل دیگس!

#پارت\_250

#آبان\_سرد

نگاهم ماند توی چشمهای چهارفصلش! نگاهم ماند توی  
تپله های لرزانش و انگار کسی - پاهایم را کشید و من، فرو  
رفتم تا عمق آن نگاه پر از سوز و دلخوری!

نگاهم ماند و فکر کردم اگر نبود، من در عمق این زندگی،  
میان روزهایی که جان کندم زندگی ام را نجات بدهم و بیشتر  
غرق شد مرده بودم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دست برد و سیب زمینی ها را بیرون کشید. دست راستش را سمتم گرفت، دلخور بود و نجیب، دلخور بود و آرام، دلخور بود و حمایتگر!

- دستت نسوزه.

سیب زمینی را گرفتم، دستهایم از سرما یخ زده بود و هنوز حرارت به پوست دستم نرسیده بود.

- آوا بابا، بیا سیب زمینی آتیشی بخور عزیزم.

عزیزم گفتنش هم بوی امنیت میداد. نوازش داشت، انگار بعد از گفتنش هزار دوست داشتن بیرون میرخت.

- من میخوام بازی کنم، ماهک جون میای بازی؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دستم سوخت و سیب زمینی را به دست دیگرم دادم.  
نگاهش کردم:

- الان میام عزیزم.

سعی کردم پوست سیب زمینی را جدا کنم و نشد. داغ بود و  
دستم دیگر طاقت حرارتش را نداشت. مشغول فوت کردن  
به سیب زمینی توی دستم بودم و نگاه آبان شمس به آتش.  
بالاخره تکیه ای از سیب زمینی را خوردم و مابقی اش را توی  
همان آتش گذاشتم.

- من برم با آوا بازی کنم.

- بشین.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

مات و متعجب از حرفش روی همان تکه سنگ مجدد  
نشستم. صدای آب و تق تق چوب ها توانسته بود کمی از  
التهاب درونم کم کند اگر مرد عحیب امروز اجازه میداد.

- آوا بچس، وابستس، تنهاس، و از همه ی اینا بدتر  
اینکه من نمیتونم واسش بگم چی شده و چی نشده!

نگاه من هم چسبید به آتش! آبان شمس امروز تماما  
زمستان بود.

- من نمیدونم ته ماجرای که تا به خودم اومدم با کله  
افتادم توش چی میشه، هیچ پیش بینی ندارم ولی، دلم  
نمیخواد بچم بیشتر از این آسیب ببینه.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

تمام تنم زخم بود و ترک. تمام قلب را انگار سلاخی کرده  
بودند. من به زور سرپا بودم و تلخ تر اینکه تمام امیدم مرد  
فروریخته ی مقابلم شده بود!

- من متوجه ی منظورتون نمیشم.

#پارت\_251

#آبان\_سرد

نگاهش را از شعله های آتش گرفت و داد به چشمهای بی  
فروغم:

- نزار وابسته تر شه، من واقعا نگرانشم.

گفت و بلندشد. نگاه من اما ماند به جای خالی اش. نشسته  
بود لب جوی و دستهایش را می شست. بلندشدم و میان

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

یک عالم ترس و درد سمت آوا رفتم. یک تکه چوب برداشته بود و روی خاک ها مثلا نقاشی میکشید.

- چقدر خوشگل کشیدی آوا خانوم.

سر بلند کرد و نگاه معصوم و بی گناهِش شرمم را بیشتر کرد.

- میای بازی کنیم؟ اول من میدوم، اگه بتونی زود بگیریم برنده ای، بعد نوبت من میشه.

خندیدم و مقابلش روی پاهایم نشستم. موهایش را پشت گوشش دادم. من توان زیاد دویدن نداشتم اما، دلم هم نمی آمد دلس را بشکنم.

- باشه ولی تند ندوی ها.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

ذوق کرد و چوب نازک توی دستش را روی زمین انداخت.

- باشه، یک، دو، سه.

گفت و دوید. نگاه آبان سمتان برگشت. سنگینی نگاهش درد سینه ام را تشدید کرد. اما سرچرخاندم و معذب سمت آوا دویدم. جیغ از سر شوق و هیجان آوا خنده به لبم می آورد اما، فکرم اینجا نبود. فکرم پیش مژگان بود، پیش ایرج، پیش اردلان شمس!

- ماهک جون دیدی نمیتونی بگیریم.

پراز شوق خندید. باد موهایش را به بازی گرفته بود. دویدم اما میان دویدن ها و نفس نفس زدن هایم صدای مامان عطیه پیچید توی گوشم و زخم زد به قلب شکسته ام:



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- ماهک جان مامان، با آبرو زندگی کردن و هیچ وقت یادت نره. هیچی واسه آدمیزاد آبرو نمیشه، خوش نامی نمیشه. ماهک مامان، نون حلال یادت نره، درسته سخت شده ولی من راضیم به رضای خدا، نزار حق الناس گردنت باشه مادر!

صدایش جانم را گرفت. صدایش نزدیک بود، نزدیک تنم، نزدیک قلبم، نزدیکتر از رگ گردنم. بغض توی گلویم میان آن حنجره ی زخمی و بی نفس متولد شد. نفهمیدم چه شد فقط پای چپم گیر کرد به تکه سنگ مقابلم و جیغ آوا و منی که میان زمین و هوا بودم و دست آخر پرت شدم کف زمین، و دردی وحشتناک پیچید توی زانوی پای راستم. صدای مامان عطیه رفته بود، به جای آن گریه ی ماهک بود و صدای آبان شمس!

- یا علی... ماهک؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دیدم از آن طرف جوی ستم میدود. با دستم فقط پای  
دردناکم را فشار میدادم تا شاید دردش کمترشود و بدتر اینکه  
نفس هم نداشتم!

#پارت\_252

#آبان\_سرد

تک سرفه ای زدم و آواگریه کنان نگاهم میکرد:

- ماهک جون پات چیشد؟

نگاهش کردم. درد پیچیده بود توی پایم و زانوی دردناکم  
میسوخت. آبان بالای سرم رسید و نگران چشمهایش بین  
من و پای دردناکم در جریان بود. سینه ام خس خس میکرد و  
بی نفس چشم بستم. صدایش را بیخ گوشم شنیدم. صدایی

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

که پر بود از کلافگی و درماندگی، پر بود از یک آه بی صدا،  
یک سکوت خفقان آور:

- با این نفس، دويدنت چيه؟

چشم باز کردم. نگاهش را از چشمهایم کند و به آوا داد:

- گریه نکن عزیزدلم، برو از توی ماشین کوله ی ماهک و  
بیار.

آوا مظلومانه بینی اش را بالا کشید و با پشت دست  
چشمش را پاک کرد:

- باشه.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سمت ماشین دوید و نگاه پر از نگرانی و سرزنش آبان سمتم برگشت. دستش که سمت پایم آمد نفسم رفت و معذب جان کردم:

- چیزی... نشده.

خشمگین نگاهم کرد. زیر بازوهایم را گرفت.

- میتونی بلندشی؟

از این همه نزدیکی، از هرم نفس های داغش که پوست صورتم را میسوزاند. از بازوهایم که اسیر دستهای بزرگ و قدرتمندش بود، جانم در رفت و حسی- عجیب میان جانم شورش کرد! سخت گفتم.

- فکر کنم بتونم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- یا علی پس.

به کمکش بلند شدم اما زانویم تیر کشید و دلم ضعف رفت.

- آخ.

- بین چیکار میکنی با خودت.

کمک کرد تا همانجا کنار آتش بروم و روی تکه سنگ بنشینم. دلم میخواست زار بزنم و رویش را نداشتم. آوا کوله ام را دست آبان داد و من نگاهم به شلواری که پاره شده بود ماند.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- بگیر بزن اول نفست بیاد بالا.

اسپری را از دستش گرفتم. کف دستهایم میسوخت و شن ریزه ها توی آن فرو رفته بود. اسپری را توی دهانم زدم و آبان بطری آب را سمتم گرفتم.

#پارت\_253

#آبان\_سرد

- دستات و بیار جلو.

کف دستهایم را سمتش گرفتم، آب را روی دستهایم ریخت و آوا جلو آمد.

- تقصیر من بود.

## فاطمه خاوریان (سایه)

## آبان سرد

- نه عزیزدلم، خودم گیج بازی درآوردم سنگ به اون بزرگی و ندیدم.

آبان بطری را دست آوا داد و بالاخره سراغ پای دردناکم آمد.

- پاچه ی شلوارتو بده بالا.

با خحالت نگاهش کردم. کلافه و عاصی گفتم:

- باید ببینم چیشده یا نه؟ شاید نیاز به بیمارستان داشته باشی.

نمیدانم چرا اما، نگاه پر از درد و خسته ام میخ چشمهای نگران و پر حمایتش ماند. کاش خیلی قبل ترها، وقتی فکر دزدی به سرم نزده بود، و یا حتی بعدتر، وقتی فکرش مثل

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خوره افتاد به جانم و حریصانه فکر کردم با این کار خودم را نجات میدهم از هر چه بدبختی و مصیبت است، گفته بود دوستم دارد! اگر گفته بود من، همین قدر عمیق نگاهش میکردم و با خودم میگفتم مگر یک زن از یک مرد جز حمایتگر بودن، جز مهربان بودن، جز مرد بودن و کوه بودن چه میخواهد و بعد، به عروس آبان شمس بودم فکر میکردم حالا اما، همه چیز سیاه بود، همه چیز شده بود حسرت و چسبیده بود بیخ گلویم، همه چیز همان موقع که مهر بدنام شدن خورد روی پیشانی ام از دست رفت و من، حالا با این گرمای چشمهای چهارفصل کدام سرمای رخنه کرده در قلبم را جان میدادم؟

- ماهک؟

تازه به خودم ادمم. به خودم آمدم و چشم از مرد از دست رفته ی مقابلم گرفتم. پاچه ی شلوار جینم را به بدبختی بالا دادم و تا ساق پایم بیشتر بالا نیامد.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- همیشه، بالا نمیاد، چیزی نیست خوب میشم.

نچ کلافه ای گفت و دست جلو آورد، پارگی روی زانوی شلوارم را گرفت و خیلی راحت پاره اش کرد. زانوی زخمی و خونی ام که در معرض دیدش قرار گرفت کلافه چشم بست و اوا با ترس هینی کشید. آبان چشم باز کرد و سرچرخاند.

- آوا برو توی ماشین جعبه ی دستمال کاغذی و بیار بابا.

- چشم.

آوا دوید و من ماندم و خجالت از پایی که تقریبا مقابلش لخت بود.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- نمیفهمم چرا با خودت نمیسازی ماهک اعتمادی!  
نمیفهمم چرا بد میکنی با خودت ماهی خانوم!

#پارت\_254

#آبان\_سرد

بغض چمبره زده ی توی حنجره ام مثل حباب ترکید و  
اشک ریخت روی گونه ی یخ کرده ام. خسته بودم و  
نمیدانستم با این تن رنجوری که روی دستهایم مانده چه  
کنم. خسته بودم و درد حریفم شده بود. کم آورده بودم از  
قوی بودن، از تکیه نکردن، از تسلیم نشدن!

آوا که جعبه را سمتش گرفت نگاهش کرد و همان طور که  
جعبه را میگرفت گفت:

- برو توی ماشین بابا، برو ما هم میایم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آوا با چشم گریان و نگران رفت و ابان چند برگ دستمال از  
جعبه بیرون کشید و روی زانوی زخمی ام کشید. لبم را گاز  
گرفتم.

- جز این زخم درد هم داری؟ میخوام مطمئن شم  
نشکسته باشه.

- بعید میدونم.

نیشخند زد. و غمی غریب خیمه زد روی قلب بی کس و  
کارم.

- شما همه چی و بعید میدونی خانوم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چشم بستم. و او همچنان داشت آن سنگ ریزه ها را از  
توی زخمهایم بیرون میکشید. صدای غمگینش را شنیدم:

- مثلاً بعید میدونستی من دوست داشته باشم.

چشمهای اشکی ام باز شد و او نگاهش روی همان زخم بی  
پدر و مادر بود که وحشتناک میسوخت.

- بعید میدونستی ازم کمک بخوای و با جون دل واست  
انجام بدم!

لبم را گاز گرفتم. میسوختم و آتشی در کار نبود!

- بعید میدونستی اون کار احمقانه رو بکنی و دستت رو  
شه!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

زانوی زخمی و خونی ام مرا یاد قلبم می انداخت! گاش میشد  
قلب را هم از سینه بیرون کشید و کسی. این طور زخمهایش  
را التیام میداد:

- بعید میدونستی یه روزیم توی کوچه ی شما عروسی  
بشه!

اشکم ریخت و از درد لب زدم:

- آخ خدا.

- پاشو برو سوارماشین شو، باید بریم داروخونه باند و  
چسب و بتادین بگیرم.

بی حواس از مردبهم ریخته ی مقابلم جواب داد:

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

- این قدر جدی نیست!

#پارت\_255

#آبان\_سرد

نگاهم کرد. ثابت، مات، بی پلک زدن. و نگاهش تا اعماق  
قلب زخمی ام رسوخ کرد!

- بلندشو خانوم محترم، بلندشو این قدر روان منو با  
حرفات خط خطی نکن!

ایستاد و مجدد زیر بازویم را گرفت، لنگ لنگان تا ماشین  
رفتم و با کمکش روی صندلی جلو آوارشدم. آوا روی  
صندلی عقب کز کرده بود. برگشتم و با تمام درد و سوزشی  
که توی پایم بود لبخند زدم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من چیزیم نیستا، بغض نکن قربونت برم.

اشکش ریخت و چانه اش لرزید. دستش را گرفتم:

- آوا؟ فقط یکم زخم شده خوب میشه، گریه کنی بابا  
آبان بهم میریزه.

اشکش را پاک کرد و زوری لبخند زد:

- باشه گریه نمیکنم.

برگشتم و از شیشه دیدم آبان آتش را خاموش کرده و با  
جعبه و کوله ام سمت ماشین می آید. لب زدم:

## فاطمه خاوریان (سایه)

## آبان سرد

- چه تفریحی شد!

آبان که پشت فرمان نشست کوله را روی صندلی عقب گذاشت و استارت زد. پس سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم بستم. صدای گرفته و بی حوصله اش را شنیدم:

- پات درد میکنه؟ اگه درد داره بریم عکس بگیر از پات.

چشم باز کردم و سر چرخاندم. نگاهم روی نیم رخش نشست:

- نه، فقط زخمم میسوزه.

- الان باند و بتادین میگیرم میبندمش.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سرعتش را بیشتر کرد و من هنوز نگاهم روی نیم رخ پر  
 اخمش مانده بود. روزی حتی فکرش را هم نمی‌کردم آن مرد  
 جدی و با آن موهای جوگندی جذاب بخاطر من آواره  
 شود تا کمتر تازیانه‌ی زمانه روی تن پر دردم بنشیند!

جلوی درمانگاه روستا توقف کرد و ماشین را خاموش کرد:

- پیاده شو پات و نشون بده.

- آقای شمس یه زخم سطحی بخدا، نشون دادن نداره،  
 چسب بگیرد میزنم روش خوب میشه خودش.

کمی در سکوت نگاهم کرد. نگاهش بین من و زخم پایم  
 درگردش بود. بالاخره رضایت داد و ناچار پیاده شد. برگشتم

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

تا ببینم آوا در چه حال است و با دیدن چشمهای بسته اش  
لبخند زدم که صدای تلفن همراه آبان را شنیدم. برگشتم و  
دیدن اسم اناهیته فتاح تنم را لرزاند!

#پارت\_256

#آبان\_سرد

\*\*\*

با تمام دقت و نگرانی زانوی زخمی ام را که با بتادین شسته  
بودم بست و چسب را روی باند زد. از وقتی به خانه برگشته  
بودیم یک ریز حالم را پرسید و من هر بار با همان بغض  
خانه کرده میان حنجره ی بی نفسم گفته بودم خوبم و ابد  
نبودم!

توی اتاق شلوارم را عوض کرده بودم و بی حوصله کز کردم  
کنار بخاری و چیزی توی ذهن بی سرو سامانم مرتب اکو  
میشد که آخرش چه؟ تا کی قرار است از ترس تلافی و خشم  
صدچندان اردلان شمس فراری باشیم و اواره؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

تا کی قرار است آبان شمس پا به پای دردهایم باشد و تاوان  
خرابکاری های مرا بدهد؟

صدای او را از بیرون میشنیدم. داشت با آناهیتا حرف میزد  
و این میان فقط او را کم داشتم!

صدای زنگ تلفن همراهم را از کوله ام شنیدم و دقیقا  
مشابه حال مجرم های فراری کوب قلبم روی هزار رفت.  
خم شدم و گوشی را از توی کوله برداشتم. با دیدن اسم  
مزگان جان از تنم رفت و ترس نشست توی قلبم.

با یک واهمه ی وحشتناک و بی سابقه جوابش را دادم:

- سلام. خوبی مزگان؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نفس نفس میزد. انگار که کیلومترها دویده. انگار که مثل من  
نفسش یاری اش نمیکند. نفس بود و بغض، نفس بود و  
خشم، نفس بود و درد:

- مزگان؟

- مزگان؟ مزگان کیه؟ تو میشناسیش؟ من که دیگه  
نمیشناسمش، اصلا دیگه نمیبینمش، مزگان امروز  
خاک شد، میدونی کجا ماهک؟ وسط اتاق مدیریت،  
وسط اتاق آبان شمس، زیر نگاه حقارت بار اردلان  
شمس، ته حرفاش یک تف مونده بود که بندازه توی  
صورتتم، پسرش نداشت، بهداد شمس نداشت!

گوشی توی دست عرق کرده ام سر خورد و سخت بالا  
نگهش داشتم. کسی- انگار گلوله را درست توی چشمهایم  
شلیک کرده بود.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نمیشد ببینم و نفس هم بکشم. چشم بستم و درد تا مغز  
استخوانم رسید. یک مشت زالو افتادند به جان قلبم، به  
جان همان حنجره ی تبر زده ام، به جان رگ و ریشه ام:

- اردلان شمس گفت و من با حرفش، با هر توهینش، با  
هر خبرش، قبر خودمو کردم!

اشک از همان چشمهای گوله خورده ام پایین ریخت!

- دلم میخواست همونجا، همون وسط، بگن سرطان  
خون داری، بگن تا چند روز دیگه بیشتر زنده نیستی،  
بگن این پاهات و میبینی که روش وایسادی؟ تا چند  
دقیقه دیگه فلج میشه! بگن چشمات، چشمات تا  
چند ساعت دیگه نمیبینه، ولی...

بغضش ترکید. زار زد، هق زد، و غم مرا نمیکشت، فقط ذره  
ذره اب میکرد!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

#پارت\_257

#آبان\_سرد

- همه ی اونارو میگفتن زنده میموندم ماهک، به ولای  
 علی زنده میموندم. کاش همه رو یه جا میگفتن ولی  
 نمیگفتن خواهرت دستش کجه، دزدی کرده، برده و  
 خورده، به اعتماد ابان شمس خیانت کرده و ... قصه  
 همینجا تموم نمیشه!

دچار یک خفقان زجراور شده بودم. میخواستم حرف بزنم و  
 نمیشد، راه تنفسم بسته بود، توی گلیم سرب داغ ریخته  
 بودند. بغض ها توی چشمهایم منفجر میشدند. درماندگی  
 وقتی بود که سرت را سمت آسمان بگیری و جان بکنی و  
 مظلومانه بگویی "خدایا؟ تورو خدا" و من درست توی  
 همین نقطه ی بی درو پیکر بودم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- شمس گفت دیده به نون و نوایی نرسیده، دیده  
نتونسته یه تیکه بیره و بخوره، گلش و برده، آبان و  
برده!

کسی- چاقو را کشید روی حنجره ام. سرفه زدم، تمام تنم  
مثل همان زانوی زخمی ام بود. و مژگان نمک بود روی تمام  
این زخمها!

- حرف نمیزنی نه؟ معلومه که نمیزنی، چی داری بگی؟  
آبرو و حیثت و شرفمون رفته، جون کندنای اون همه  
سال مامان عطیه رو هیچی کردی، خون دل خوردنای  
من و هیچی کردی، یه مهر تاییدم زدی روی تفکرات و  
حرفای ایرج، حرفی هست این همه فروپاشی و درست  
کنه خواهر من؟

دستم را گذاشتم جلوی دهانم که حق زدن ها و بی نفسی ام  
از اتاقک بیرون نرود.

- لاقل خودت میگفتی، خودت میگفتی لاقل جلوی  
غریبه ها نمیردم بیشعور!

از سکوت عاصی تر هوار کشید:

- چرا وقتی میگم چرا هیچ جا نیستی بازم دروغ تحویل  
میدی؟ یه آدم تا کجا میتونه دروغ بگه، بد شه، بی  
شرف و بی وجدان شه، پا بزاره روی همه چی که فقط  
برسه به ارزوهای کثافتش!؟ چرا نگفتی بهم؟ خودت  
میگفتی، میگفتی مزگان این قدر گشنه و بی جا و  
بدبخت شدم که دست به دزدی زدم، کاری که ادمای  
بدبخت از منم عار میدوننش!

سینه ام را چنگ زدم. اینجا از زندگی، از اکسیژن، از قلب  
خالی بود:



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- میگفتی تا باز مثل بی رگا و بی شرفا بلند نشم برم هتل  
که بازم جون بکنم ولی همونجا جونمو بگیرن. آخه  
مگه یه آدم چند بار میمیره؟

- غلط کردم!

گفتم و همان غرورهای مضحک، همان آرزوهای طویل و  
بزرگ، همان رویاهای رنگی و دست نیافتی، همان زیاده  
خواهی های مزخرف، دود شد و به هوا رفت. گریه میکرد،  
مظلومانه، پر از درماندگی، پر از خشم و دلتنگی و دلسوزی،  
و آخ که مخلوط این همه حس چه میکرد با ادمی که صبح  
همان روزش هم مُرده!

#پارت\_258

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

میان گریه هایش نالید:

- میگفتی من کلیه هام میفروختم، قلبمو میفروختن،  
چشمامو میفروختن، تو میگفتی، میگفتی قانع نمیشی،  
میگفتی درست شدنی نیست، میگفتی فکرت رفته  
سمت دزدی، بخدا میفروختم پولش و میدادم بهت،  
به قران میفروختم ماهک...

سوختم! تک به تک رگ و ریشه ام سوخت! چه بی رحمانه  
مرا میان بی نفسی و شرم و پشیمانی سلاخی میکرد!

- اخ خدا، خدایا شکرت که مامانم نیست ببینه، نیست  
ببینه دخترش چیکار کرده، نیست ببینه با مرد غریبه  
زده به چاک جاده و فرار کرده، نیست ببینه فکر حرف  
مردمم نیست، فکر آبروی خواهرش، فکر دهن بی  
چاک و بست شوهرش و فامیل شوهرش، خدا لعنتت  
کنه ماهک، خدا لعنتت کنه!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- آبان... خودش او مد دنبالم. گفت باباش رحم نداره...  
 بخدا من... من چشمم به آبان نبوده و نیست... من...  
 مزگان؟ غلط کردم!

صدای عق زدنش را شنیدم و قلبم ترکید! زار زدم و التماس  
 کردم:

- الو؟ مزگان خوبی؟ چی شد؟ تنهایی؟ مزگان؟

و صدای نگران آبان شمس را از پشت در:

- ماهک؟ چرا نفس نفس میزنی؟ چی شده باز؟ پیام تو؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

زندگی گاهی جدی جدی میمرد! قبل از مرگ هر آدمی ممکن بود زندگی اش بمیرد! روی دستهایش هم بمیرد! زندگی من توی دستهایم جان داده بود، من مانده بودم معلق، روی هوا، آدمی که داغدار زندگی مرده اش میشد بعد از آن چه طور ادامه میداد؟

صدای فریادم از لابه لای هزار بغض و حزن و بی نفسی. بالا  
آمد:

- مزگان؟ تورو خدا حرف بزن! الو؟

و آبانی که نگران وارد اتاق شد! صدای بوق تلفن پیچید  
توی مغزم. آبان با تماشای صورت پر از اشک و درهمم  
ترسید:

- چی شده؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

گوشی از دستم افتاد. زل زدم توی چشمهای چهارفصلش  
که پاییز بود:

- اردلان شمس طبل رسوایی و زد زمین، این قدر محکم  
زده که خواهرم مرده، قبرش و همونجا کنده و مرده،  
من که گفتم غلط کردم ابان شمس، من که گفتم  
پشیمونم، من که گفتم من و بیر تحویلش بده که فکر  
نکنه جای گردنبنده این بار صاحبشو بردم، من که گفتم  
مزگان تاب نمیاره، من که....

نفسم رفت، سرفه امانم را برید، آبان مات و مبهوت سمت  
کوله ام رفت و اسپری را بیرون کشید. اسپری را میان  
بدحالی و پر پر زدنم توی دهانم زد و بعد، میان زار زدن  
هایم، حوالی جان دادن هایم، حرف زد و نشنیدم، صدایم  
زد و نفهمیدم، و بالاخره میان تمام بی قراری هایم، فرورفتم  
میان آغوشی که بوی پاییز میداد!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

#پارت\_259

#آبان\_سرد

میان آغوشش بودم و گیج میزدم. میان آغوشش بودم و هیچ دلیل موجه ای نداشت! میان آغوشش بودم و بدبختانه آرامش ریخت توی قلبم، همان جا که میسوخت و پرپر میزد!

- ماهکی که من شناختم قوی تر از این حرفا بود! آروم ماهک، آروم ماهی خانوم!

دستش آرام روی موهایم در رفت و آمد بود و من مثل ماتم زده ها دستهایم افتاده بود کنارم و هق میزدم! میان زار زدن هایم گفتم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- همیشه توی غصه ها، توی دردا، توی بدبختیا، یه زخم کاری هست، یه زخم که تا نخوردیش میتونی شده روی زانوهایت ادامه بدی، بعد از اون ولی، میمیری!

توی گوشم نجوا کرد:

- ماهک؟ تورو روح مامانت آروم باش، آوا ترسیده، من لت و پارم، خودت دیگه کشش نداری، نفس بکش، نفس بکش و به هیچی فکر نکن، باشه؟

چه طور میشد به هیچ چیز فکر نکرد؟ دارو داشت؟ درمان داشت؟ جز فراموشی چه چیزی فکرت را پرت میکرد از آوارهایی که روی تنت ریخته؟ اغوشش سرد بود که لرز این طور افتاده بود به جانم و دندان هایم روی هم میخورد؟ عطرش نفسم را برده بود، چرا رهایم نمیکرد؟ چرا زور میزدم از آن اغوشی که حق من نبود بیرون بیایم و محکم تر نگهم

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

میداشت؟ من دیگر میان این همه فاجعه تحمل دل‌بستگی  
را ندارم آبان شمس!

- مزگان مرده بود، از صدش پیدا بود، ایرج دمار از  
روزگارش درمیاره، ایرج دمار از روزگارم درمیاره!

بی پناهی حتما مرا یک لقمه کرده بود که داشتم توی آغوش  
شاکی خصوصی ام اشک میریختم و بیچارگی ام را داد میزدم.  
دستش را روی موهایم میکشید و من معذب بودم. معذب  
بودم و درمانده، شرمنده بودم و بیچاره، بی تاب بودم و  
تنها... تنها... تنها!

- بهت گفته بودم هر کاری یه تاوانی داره یادته؟

ارام حرف میزد و من دلم برای آوای پشت این در میسوخت:



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- تو پیش بینی این روز و کرده بودی چون... بهت گفته بودم اردلان شمس رحم نداره!

اشکم چکید و عقب کشیدم. داشتم از خجالت آب میشدم و این پریشان حالی مرا دیر متوجه ی موقعیتم کرد! گند زده بودم و حالا فرورفته بودم توی آغوشش تا آرامم هم بکند؟ صورتم را توی دستهای بزرگ و مردانه اش قاب گرفت و زل زد توی چشمهای طوفان زده ام:

- اینجا اخر زندگیت نیست! میتونی ازش درس بگیری، بزرگ شی، قدرتمندشی، پای سختیای زندگیت وایسی- و بعد، رشد کنی، از دل این همه سختی یه ماهک دیگه متولد میشه، ماهکی که این بار یه شکل دیگه زندگی میکنه!

#پارت\_260

#آبان\_سرد

. 1064

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

توی چشمهایش تا چشم کار میکرد دلخوری بود و درماندگی!

مرد مقابلم اصلا نمیدانست باید با من چه طور رفتار کند،  
دلگیر بود، دلخور بود، شاکی بود، و میان این همه حس تلخ  
و کشنده، من هم مانده بود روی دستش!

- ماهک؟ تو واقعا پشیمونی دیگه درسته؟ از این شرایط  
که خلاص شیم یه مدل دیگه زندگی میکنی و فکر  
میکنی، درسته؟

هنوز مرا و این همه پشیمانی را باور نکرده بود؟ هنوز هم به  
من و سری که درد میکرد برای دردسر و جواب پس دادن  
شک داشت؟ حق داشت! من ظرف چند ساعت تمام باور  
و اعتماد و حتی حس پا گرفته توی قلبش را کشته بودم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- درسته!

- هیچ آدمی توی این دنیا نیست که توی زندگیش اشتباه نکرده باشه، خطا نرفته باشه، غلط فکر نکرده باشه، اصلا آدمیزاد همینه، مهم اینه از اشتباهات درس بگیری، مهم اینکه اون اشتباه بشه یه سکوپرتاب برای بهتر زندگی کردن، دست بردار از سرزنش کردن خودت، نمیگم ناراحت نباش، چون این اتفاق خیلی چیزو ازت گرفته ولی، قرارم نیست نزاره چیزی به دست بیاری!

صورتتم را رها کرد اما چشمهایش را از چشمهای غمگینم نگرفت:

- مژگانم باید کم کم بپذیره، همه چی و، و اینم بفهمه خودش و شوهرش کم مقصر نبودن توی این اتفاق!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

با یادآوری کنایه های ایرج قلبم بیشتر سوخت و بی جان  
گفتم:

- همیشه برگردیم؟ همیشه بزارید برم و خودم و تحویل  
بدم؟ برم اصلا پیش پدرتون، بگم این من این پسر.تون،  
آخه من چیکار به شما داشتم؟ چرا گناه ادم و سنگین  
تر میکنن؟

سرم را به دیوار تکیه دادم و چشم بستم. کلافه بلند شد و  
چشم که باز کردم در سکوت کنار پنجره سیگار میکشید:

- بزار باهاش حرف بزنم، حالا که به خواهرت گفته و  
احتمالا اخراجش کرده، یکم از اون حرصش کم شده!

- حرف بزنید؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

ستم برگشت. چشماهیش سرخ و خسته بود. لبه ی پنجره  
نشست و نگاهم کرد:

- آره، حرف بزنم ببینم دست از سرت برمیداره؟ وقتی  
اروم تر باشه راحت تر میشه باهاش حرف زد!

- من نمیخوام بیشتر از این توی روی پدرتون وایسید!  
نمیخوام بیشتر از این بخاطر من آواره بشید این بچم  
از زندگیش و دیدن مادرش محروم شه، من نمیخوام  
تاوان خریت من و یکی دیگه بده!

#پارت\_261

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نیشخند زد، تلخی اش تا مغز استخوانم را سوزاند:

- یکم دیر به فکر من نیفتادی؟

خفه شدم و نگاهم چسبید به نگاه معترض و شاکی اش!  
سخت جواب دادم:

- هنوزم دیر نشده. شما هر چی بیشتر طرف من بگیرید  
پدرتون شاکی تر میشه، و حقم دارن! من برمیکردم و...

- این همه بدبختی و حرف و به جون نخریدیم که تهش  
برگردم و دو دستی تحویل بدم! تو نمیدونی اگه بری،  
اگه گیر بابای من بیفتی، میتونه به جرم کار نکرده هم  
ازت اعتراف بگیره، میتونه کاری کنه اشتباهای بچگیتم  
واسشون اعتراف کنی! میتونه تموم آینده تو خراب  
کنه! یکم دیگه تحمل کن، بابا اروم تر میشه و من  
بالاخره یه جوری رضایتشو جلب میکنم!

این همه بغض به یک گلو؟ این همه بغض داشت ته مانده  
ی نفسم را هم می برید!

- مژگان... نگرانشم، تنهاس، تماسش قطع شد، من ...

- زنگ بزن ایرج بره برسه به دادش. قوی باش ماهک،  
این اتفاق باید قوی ترت کنه، باید بفهمی همه ی زندگی  
حفظ غرور و بلندپروازی و زیاده خواهی نیست! پول  
مهمه، خیلیم مهمه، در حال حاضر جواب علم بهتر یا  
ثروتم شده ثروت ولی، پول تا وقتی خوبه که انسانیت  
ادما سرجاشون باشه، زیادی که بشه، طمع که ادم و  
بگیره، انسانیت و شرف تو میدی که پول بیشتر بگیری،  
و روزی به خودت میای که میبینی یه ادم بی شرف و  
پستی که صرفا فقط پولداره!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

داشتم خوب به حرفهایش گوش میدادم. نیاز داشتم بشنوم. نیاز داشتم از این به بعد زندگی ام را جور بهتری بسازم!

- کی گفته چون تنهایی، چون تنهابودی، چون پدر و مادر بالا سرت نیست، همیشه وایسی روی پای خودت؟ این همه زن موفق و مستقل و ندیدی؟ من قبول دارم، قبول دارم بدون سرمایه و هیچی ساخته، قبول دارم از صفر شروع کردن ساخته ولی، یه جایی از زندگیت باید سختیاری و تحمل کنی که یه روز دیگه از نتایجش لذت ببری!

- من که همه ی زندگیمو تحمل کردم، فقر و بی پولی و....



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

حرفم را قطع کرد و سیگار را از پنجره بیرون انداخت:

- میدونم، همه ی زندگیتو تحمل کردی، بازم تحمل  
میکردی، بین ماهک، من نمیخوام بگم حق نداشتی  
خسته شی از نداری، نمیخوام شعار بدم، فقط میگم  
یه وقتایی ادما از چاله در میان میفتن تو چاه، تو الان  
مصداق بارز همین ضرب المثلی!

- چه جوری میشه از این چاه سیاه و مخوف اومد  
بیرون؟

بغض صدایم دلسوزی ته چشمه‌هایش را بیشتر کرد. بلند شد  
و جلو آمد:

- فعلا با ایرج تماس بگیر من برم پیش آوا، حتما ترسیده!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

#پارت\_262

#آبان\_سرد

\*\*\*

به خانه که برگشته بود بی خبر از همه جا نگاهش به مژگانی  
که روی زمین افتاده بود و رنگ به رو نداشت چسبید و  
ترس ریخت توی جان و تنش.

حالا هر دو از بیمارستان برگشته بودند. کمک کرد مژگان  
روی تخت دراز بکشد. مژگانی که انگار یک بار دیگر داغ  
دیده بود. انگار اصلا توی این دنیا نبود. چیزی توی معده  
اش می جوشید و میسوخت!

- من نباید بدونم چه خبر شده؟ دکترا گفت اوضاع  
معدت خوب نیست، کی میخوای حرص خوردن و  
غصه خوردن و واسه اون دختره ی نکبت تموم کنی؟  
به جهنم که نیست، به درک که غیب شده.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

اشک مژگان چکید و حتی فکر گفتن ماجرا حالش را بدتر کرد. ایرج لیوان آب و داروهایش را سمتش گرفت:

-مگه امروز سرکار نرفته بودی؟

مژگان لیوان و داروهایش را گرفت و بی جان لب زد:

- نه!

ایرج عقب کشید و تلفن همراهش را از جیبش بیرون کشید. با دیدن دو تماس بی پاسخ از ماهک ابروهایش گره ی کور خورد و صدای تلفن همراهش را باز کرد که اگر مجدد تماس گرفت بشنود!

- برم یه چیزی واسه نهار بخرم میام.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- نمیخواد، غذا از دیشب تو یخچاله!

لبه ی تخت نشست و نگاه نگران و عاصی اش روی وجب  
به وجب صورت بی حال مژگان در رفت و آمد بود:

- خبر جدیدی شده؟ دسته گل جدید به آب داده؟ با  
اون یارو چی بود اسمش، آبان شمس، سر و سری داره؟

بغض توی گوی مژگان شکست.

- نه... فقط نگرانشم!

- د بیخود نگرانشی، اون خیرندیده مگه فکر تو هست؟  
نمیفهمم...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

تلفن همراهش که زنگ خورد سرچرخاند و گوشی را از روی  
میز ارایش برداشت. ماهک بود و نمیدانست با او چه کاری  
دارد. نگاهش از گوشی کنده شد و به چشمهای مات شده  
ی مرگان چسبید:

- گوشت خاموشه مگه؟

- اره!

#پارت\_263

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

کلافه نفسش را فوت کرد و تماس را وصل کرد. گوشی را که به گوشش چسباند صدای پر از خش و اوار ماهک، پیچید توی گوشش، صدایی که بلعکس همیشه نه محکم بود نه طلبکار، خالی بود از غرور و اعتماد به نفس:

- ایرج؟ مزگان خوبه؟ پیششی— یا تنهاس؟ با من حرف میزد... حالش بد شد... عق زد، گوشیش خاموشه، من دارم میمیرم از نگرانی!

- تو چرا نمیگیری؟ چرا گم نمیشی؟ چرا دست از سر زن و زندگی من برنمیداری؟ تا کی قراره تن و بدنشو بلرزونی؟ بابا خواهرت معده نداره، معدش زخم و زاره، معدش دائم می افته به خون ریزی...

مزگان دستش را بند یقه اش کرد و نالید:

## فاطمه خاوریان (سایه)

## آبان سرد

- ولش کن ایرج... نگو... قط...

- د چقدر نگم؟ چقدر ملاحظه کنم؟

نگاه عصبی اش را از مزگان گرفت و ادامه داد:

- چی بهش گفتم باز شده مثل مرده ها؟ تو آدمی؟ آبرو میفهمی چیه که دو روز دو روز غیب میشی؟

- معدش چی شده؟

- زخم معده داره، یک ساله، تو فهمیدی؟ فهمیدی یا فقط فکر خودت و خودخواهیاتی؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سکوت ماهک متعجب ترش کرد. ماهک دیگر داد نمیزد،  
جواب پس نمیداد، بی احترامی هم نمیکرد. و همین برای  
پیگیرشدنش کافی بود:

- چی گفتی بهش؟ با توام ماهک!

دست مژگان این بار بند بازویش شد. نمیخواست ایرج  
بفهمد، نمیخواست مردم و همسایه ها بفهمند،  
نمیخواست این خبر مهلک به گوش خانواده ی ایرج برسد:

- هیچی نگفت، من خودم خوب نبودم، قطع کن گوشی  
و... ایرج؟

ایرج عصبی بازویش را از دست مژگان کشید و از اتاق بیرون  
زد:



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- لالمونی گرفتی؟ قدیما که زیونت ۶ متر بود، کجایی که  
خواهرت نمیتونه پیدات کنه؟ هان؟

#پارت\_264

#آبان\_سرد

صدای ماهک را پر از یک بغض و لرزش بی سابقه شنید:

- فقط بگو مژگان خوبه، گوشی و بهش بده ایرج،  
نگرانشم!

ایرج بی ملاحظه خندید. پر از عصبانیت، پر از خشم، پر از  
هزار حرفهای نگفته و گلایه:

- نگرانشی...؟ نخندون منو دختر، نگرانشی... و چند روزه  
ازت بی خبره؟ حتی نمیدونه کجایی؟ حتی جواب تلفنتو

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نمیدی؟ نگرانشی. و دق مرگش میکنی؟ همیشه گفتم و  
 زدن تو دهنم، ولی بازم میگم تو یه ادم خودخواه و بی  
 فکری که فقط مهم اینه خودت بری بالا، حتی به  
 قیمت نردبون کردن نزدیکترین ادمای دورت!

رنج را اگر میشد به تصویر کشید حتما شبیه به چشمهای  
 اشکی و پر از هراس مژگان میشد. شبیه غیرت زخم خورده و  
 دلهره ی پنهان شده پشت تصویر پر خشم ایرج، شبیه  
 غرور له شده و اشکهای پر از پشیمانی ماهک اعتمادی!

بغض فروخورده ی ماهک نزدیک به شکستن بود:

- همه ی آدمای خوب من بدعالم، الان راحت شدی؟  
 میگم مژگان کجاست؟

مژگان بدحال و سخت صدایش را بالا برد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بده به من گوش‌ی و ایرج!

ایرج برگشت. تصویر پژمرده و بارانی مژگان برای ادامه‌ی  
بحث منصرفش کرد.

وارد اتاق شد و گوش‌ی را سمتش گرفت:

- خیالت که راحت شد قطعش کن. حوصله‌ی من دیگه  
نمیکشه مژی!

گفت و از اتاق بیرون زد. مژگان با چانه‌ی لرزان و حالی رو  
به زوال گوش‌ی را به گوشش چسباند:

- چی بگم؟ چی دارم که بگم؟ تف سر بالای ماهک! تف  
سر بالا!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نفس نفس زدن های ماهک را شنید و حس کرد معده اش جمع شد. هم نگران بود هم دوست نداشت دیگر با او حرف بزند:

- معدت چیشده؟ الان خوبی؟

- من دیگه هیچ وقت حالم خوب نمیشه، هر وقت از جلوی اون هتل ردشم یادم می افته اونجا مُردم، هر وقت ردشم میفهمم آوازه ی تو به گوش کل کارکنان اون هتل رسیده، میفهمم آبروم رفته، مگه دیگه میشه خوب بود؟

#پارت\_265

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من گردنبند و پس دادم. آقای شمس من و برد که دست اردلان بهم نرسه، میگن سخت گیره، میگن اهل تلافیه، میگن بخشیدن بلد نیست، تو هم بلد نیستی!؟

اشک مژگان میان تب و تاب دلهره ها و رنج ها فروریخت. انگار دل به دریا زده بودند اما شناگر ماهری نبودند، نبودند و محکوم به جلورفتن بودند. هر چه قدر عمق آب بیشتر میشد نفسشان بیشتر میرفت و زندگی بیشتر از جریان می افتاد!

صدای تلویزیون که بلندشد توانست راحت حرف بزند:

- ببخشم؟ جایی واسه بخشیدن گذاشتی؟ مهمه که ببخشم یا نه؟ پناه آوردی به من یا آبان شمس؟ از کدومون کمک خواستی؟ پشت کدومون پنهون شدی؟ فکر ته مونده ی آبرومو کردی که با پسر-ارلان

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

شمس زدی به فرار؟ با مرد غریبه ماهک؟ با مرد نامحرم ماهک؟ با شاکی خصوصیت؟ اصلا چه طور اعتماد کردی؟ نگفتی به بهونه ی کمک بیره بلایی سرت بیاره؟ نگفتی اردلان شمس بیشتر جری شه؟ والا که حق داره، آخ ماهک!

تمام معده اش سوخت و از درد پاهایش را توی شکمش جمع کرد. ماهکش نفس نداشت. ماهکش پشیمان بود و لبریز از بغض، و این را خوب میفهمید:

- من نفهمیدم چیشد مزگان، همه چی سریع اتفاق افتاد. من خسته بودم، از بی پناهی، از اون مسافرگونه های پیزوری، از هر روز فقیر تر شدن، از دونه دونه ارزو هامو چال کردن، از حرف شنیدن، خسته بودم بخدا، رفتم گردن بند و بفروشم، و از شانس و تقدیر همیشه مزخرفم، اون یارو، رفیق گرمابه گلستان ارلان شمس از اب در اومد، میفهمی؟ هیچکس هم نه، اردلان شمس!

- الان کجایی؟

- آبان من و آورده یه جایی که باباش فعلا دستش بهم  
نرسه، تا راضی بشه و...

مژگان عاصی تر از قبل پچ زد:

- اردلان شمس ازت شاکیه، نه فقط بخاطر گردنبند و  
خیانت به اعتماد پسرش و نوه ی طفل معصومش،  
شاکیه چون فکر میکنه آش و با جاش بردی خواهر  
من!

سکوت ماهک هراسش را بیشتر کرد. جان کند:

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- چیزی بینتونه ماهک؟ تورو به روح مامان...

- بخدا نیست، یعنی... قبل از همه ی این اتفاقا، دو سم داشته، حالا ولی، دیگه نه!

مزگان پر از بهت و ناباوری میپرسد:

- دوستت داشته؟ آبان شمس؟ خودش گفت؟

- آره، ولی بعد از ماجرای دزدی، همونم تموم شد، نمیدونم شاید لگد زدم به بخت خودم، کدوم مرد عاقلی همچنان عاشق دزد خودش میمونه؟

#پارت\_266

. 1087



فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#آبان\_سرد

\*\*\*

- بابا؟ لجبازی با آبان هیچ وقت نتیجه ی خوبی نداشته، داشته؟ من میگم نزارید بیشتر از این آبروریزی بشه، مهسا و خانوادش هزار بار پرسیدن چرا داداشت شب جشنت یهو غیب شد، همه ی بچه های هتل شک کردن، چرا یهو هم آبان نیست هم ماهک هم مزگان اخراج شده، شما فکر آبروی خودتم نیستی از بس خشم داری!

نگاه خشمگین و بی حوصله ی اردلان از تلویزیون کنده شد و سمت بهداد برگشت:

- خشم نداشته باشم؟ پسره مثل بچه پسرای هیجده ساله دست دزد خونشو گرفته و فرار کرده، بچشو آواره کرده، کارشو ول کرده، باباشو گذاشته سینه دیوار،

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

حرف منو دوزارم حساب نکرده، بعد لج نکنم،  
خشمگین نباشم؟

- هیچی بین ماهک و آبان نیست بابا، اگه کمکش کرده  
چون دلش براش سوخته، چون هیچ گس و کاری نداره  
دختره، چون از خشم و نفوذ شما ترسیده، از آینده ی  
دختره ترسیده، مگه آبان مغز خر خورده دل ببنده به  
دزد خونش؟

گفت و خودش هم از ته دل باور نکرد چه برسد به اردلان.

- من این پسره رو بعد آناهیتا خوب شناختم. قلبش که  
میره رو دور تند، جای مغزشم کار میکنه، هول میشه،  
قید هست و نیستشو میزنه که فقط قلبشو راضی کنه!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- آبان تاب یه شکست دیگه رو نداره، لااقل بخاطر آوا نمیتونه، شما بیا و بخاطر آبروی خودت، بخاطر آوا، بخاطر خانواده ی مهسا و حرف و حدیث نشدن، بخاطر نفهمیدن آنا و جنجال نکردنش، بگذر از دختره، من کوچیک شمام هستم، من نمیخوام تعیین تکلیف کنم ولی، ته این قصه روشن نیست اگه همینجوری پیش بره!

پلک های اردلان از فشار روحی و خشم زیادی که تا چشمهایش رسیده بود پرید و ته مغزش داشت به حرفهای بهداد فکر میکرد اما، هنوز گارد داشت:

- تا کی میخواد خودش و اون دختره بمونن تو سوراخ موش؟ بالاخره چی؟ نمیخواد برگرده سر کارش؟ این خواهرش مزگان در به در نمیگرده دنبالش؟ آوا بهونه نمیگیره؟ خسته نمیشن؟ بین پسر...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بهداد پر از درد حرفش را قطع کرد:

- بابا؟ آبان پسرته، جیگر گوشتو، داداش منه، جون مامان بود، یادت رفته؟ چرا سر جنگ داری قربون شما برم؟

اردلان ساکت تماشایش کرد! بهداد تنها کسی— بود که میتواندست بدون سانسور با او حرف بزند!

#پارت\_267

#آبان\_سرد

- سر جنگ دارم چون یه بار بخاطر من کوتاه نیمد، یه بار بخاطر حق پدری که گردنش دارم طرف من نایستاد، آره جنگ دارم، خشم دارم، این جنگ از

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آناهیتا شروع شد و نمیزارم با ماهک اعتمادی تموم شه، تمومش میکنم، خودم اون دختره رو تموم میکنم قبل از اینکه با دلبرباش یه بار دیگه آبان و از بین بیره!

- این خشم، این کینه، این جنگ، تا کجا قرار ادامه پیدا کنه؟ آبان عاشق شده بود، آنارو دوست داشت، قبول که شما تا ته زندگیشون و دیدی ولی، بابا پای قلب که وسط باشه عقل زیاد زورش نمیرسه، تا کی قراره آبان و سرزنش کنی؟ تا کی قرار بزنی توسرش؟ تا کی قراره مهربونیا و ازش دریغ کنی؟

اردلان بی قرار و خشمگین یک نخ از سیگارش را فندک زد:

- بهش گفتم وقتی پای آرامش آوا وسط باشه من پسر- نمیشناسم. گفتم جدا نشو، اندازه ی همون روزایی که گفتم ازدواج نکن گوش نداد و جدا شد. جدا شد و

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آوارو بی مادر کرد، در به در کرد، یه روز این طرف یه روز اون طرف، بهش گفتم آوا تنهاس، آوا اذیته، آوا ضربه میخوره، برگرد به زنت، بخاطر بچت، بخاطر اینکه نمیفهمی بچه ی طلاق کم درد نداره، بازم واسه حرف من تره خرد نکرد و آخر برای تنهایی بچش ندیده و نشناخته اون دختره ی....

- بابا؟ یه بار نشستی پای حرفاش؟ حق با شما ولی، چرا فکر میکنی آبان پای همه شکستایی زندگیش وایساده که فقط با شما لج کنه؟ چه جوری میتونه برگرده به رابطه ای که واسه خودش آرامش نداره؟ یه بار به من گفت آوا مارو با هم نبینه بهتره از اینکه هر روز جنگ و دعوا و بی حرمتی ببینه و حالش از هر چی ازدواج و خانوادس بهم بخوره. من بهش حق میدم حاجی!

اردلان پک عمیقی به سیگار زد و تمام سینه اش سوخت.  
نیشخند زد و نگاهش قفل چشمهای بهداد شد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- الان چی؟ الانم بهش حق میدی؟ پای یه دختر دزد و هیچی ندارو باز کرد توی خونش، بچشو، نوه ی منو، آوای منو، سپرد دستش، فکر کردی اگه جای اون گردنبند بلایی سر آوا می آورد، اگه آوا رو برای اخاذی میبرد، چی میشد بهداد؟ چرا همیشه حواستونو جمع نمیکنید و بعدش که اتفاق می افته میزنید توی سر خودتون؟ چرا همه ی آدما عزادارای خوین اما امانت دار نه!؟

سر بهداد از غم چشمهای اردلان پایین افتاد و صدای خش دار اردلان را شنید:

- هه! فکر کردید همه ی فکر و ذکر من اون گردنبند بود که آورد پس داد و رفت؟ همین حالا که اینجا نشستی بهت میگم آبان دلش واسه این دختره سر خورده! سر خورده که دستش و گرفته رفته وگرنه رابین هود نیست!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

من آدم شناسم، شما می‌گید نیستم باشه ولی، من بچه  
های خودم و از خودشون بهتر میشناسم. میخوای بگم  
کی دلش سُرید واسه اون دختره؟

سر بهداد بالا آمد و نگاهش به نگاه پر از غم اردلان چسبید:

- همون شب تولد آوا، همون موقع که دیدم زیادی دور  
خودش میچرخه، همون موقع که دیدم حتی لباسای  
تنش نمیخوره واسه خودش باشه، من همونجا  
احساس خطر کردم!

#پارت\_268

#آبان\_سرد

\*\*\*



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نشسته بودم روی پله های حیاط و پای دردناکم را دراز کرده بودم. فکرم پیش مزگان بود، پیش ایرج، پیش مامان عطیه حتی!

ساعت از ده گذشته بود و آوا بعد از کلی بهونه گیری کنار آبان خوابیده بود.

من بودم و سکوت شب و سنگینی این خاموشی داشت  
نفسم را میبرد!

نمیدانستم انتهای این قصه ی پر غصه چه میشود؟  
نمیدانستم قرار بود بعد از بخشش اردلان شمس چه کنم با  
زندگی ای که توی دستهایم مرده بود! اصلا از همین حالا تا  
ته زندگی بی سر و سامانم بخششی- هم در کار بود؟ اردلان  
شمس مرا می بخشید یا تا زهرش را به من نمیریخت بیخیال  
ماجرای نمیشد!؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

صدای بازشدن در ورودی را از پشت سر شنیدم و سرچرخاندم. آبان با موهای بهم ریخته و حالی پریشان سمتم آمد.

- هوا سرده، چرا اینجا نشستی؟

دلم میخواست بگویم گر گرفته ام. توی قلبم، آنجا که برای مزگان بی وقفه میکوبد از نگرانی و شرمندگی آتش گرفته

- سرد نیست.

کنارم نشست. پالتواش روی شانه هایش بود و ابروهای پهن و مردانه اش درهم:

- کدوم آدمی با شب و روز غصه خوردن به نتیجه رسیده؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بغض میان حنجره ام ناخون کشید:

- دلش شکست!

نگاهش مانده بود روی نیم رخم. چانه ام لرزید و اشک جوشید توی چشمهایم و ریخت روی گونه ام:

- مژگان تنها کسی— بود که برام مونده بود. تنها ادمی که دوستم داشت، از ته دلش، ولی من، خردش کردم!

سکوت کرده بود. حتما ساکت بود تا من بگویم و خالی شوم و بعد، مثل قهرمان قصه ها بگویم من درستش میکنم و من فکر کنم چطور میشود یک آوار بعد از یک زلزله را درست کرد؟!؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- پدرتون خردش کرده بود. من واقعا با خودم، با مزگان،  
چیکار کردم؟

نگاهم از حوض وسط حیاط کنده شد و نشست روی  
چشمهایش:

- من میتونم چیزی و جبران کنم آقای شمس؟

#پارت\_269

#آبان\_سرد

لبخند زد. یک لبخند زیادی محو، زیادی خسته، زیادی  
دلخور!

چشمهایش انگار میگفت خبر داری با من و قلبی که هنوز از  
زخمهای شکست هایم میسوزد چه کردی؟!؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- همیشه!

- همیشه؟ همیشه من واسه مژگان بشم همون خواهر یکی  
دونه ی بارزش؟

گفتم و چیزی مثل یک استخوان تیز گیر کرد توی حنجره ام  
انگار!

- همیشه ایرج هیچ وقت نفهمه؟ همیشه از چیزی که بوم  
واسش نفرت انگیز تر نشم؟ همیشه با حرفاش دل  
خواهرم و نشونه نره؟

- تو توبه کن، خدا که ببخشه، آدماش چیکارن؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

حرفهایش مثل همیشه ی روزهای سابق نوازش داشت و  
 کرور کرور آرامش محض!

- از صفر شروع کن، آدما که عوض شدنتو ببینن با همه  
 وجودشون باورت میکنن!

دلم میخواست بگویم تو را کجای این ماجرا بگذارم؟ با  
 علاقه ی سرکوب شده و از دست رفته ی ته قلبت چه  
 کنم؟ با آدمی که برای یک دزد آشنای غریبه این طور پشت  
 و پناه شد و برای عشقش فرای تمام این داستان ها میشود  
 حتما، و حالا من با تمام ناکامی ها از دستش دادم چه کنم؟  
 دلم میخواست بگویم من دوست داشتم دوستت داشته  
 باشم!

- غصه خوردن فقط ضعیف تر میکنه. بلندشو برو  
 بخواب.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

رد اشکهایم را پاک کردم و بلندشدم. من خواب نداشتم.  
 من حتی بیداری ها را هم نمیفهمیدم. من گیر کرده بودم  
 میان یک کابوس زشت و سایه که تا نمیکشت مرا رها  
 نمیکرد!

- ماهک؟

ایستادم. برگشتم و تمام زانوی زخمی ام سوخت:

- من فردا با حاجی تماس میگیرم. بعدشم خدا بزرگه.

مامان عطیه همه ی وقتهایی که ناامیدی مرا می بلعید و سرم  
 را روی پاهایش می گذاشتم و از میان بغض هایم گله میکردم  
 میگفت:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

" نترس مامان جان، ناامیدی کفره، معصیته، بهت قول  
میدم خدا یه روز یه جایی یه چیزی بهت میبخشه جای همه  
ی نداشته ها تو پر میکنه!"

تلخند زدم. بخشیده بود؟ نه! قرض داده بود!

شاید هم همان موقع که میخواست این مرد را به من  
ببخشد خودم بیراهه رفتم و حالا، یک از دست رفته ی از  
دست داده بودم!

دور بودیم و حسّ نزدیکی  
اشتباه محاسباتی بود (۱)

۱- آراین داوودی

#پارت\_270

#آبان\_سرد



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

\*\*\*

میان خواب و بیداری و کابوس های زیادی زشت و سیاهم  
دست و پا میزدم که دستی آرام روی گونه ام نشست.  
دستش گرم بود. پلکهای سنگینم را سخت باز کردم و نگاهم  
روی تپله های شفاف آوا نشست:

- میشه بیدارشی ماهک جون؟

میان یک دنیا سردرد لبخند زدم:

- چرا نشه؟ صحبت بخیر عزیزدلم.

چشمهایش بی حوصله بود. انگار از این خانه و این حجم از  
بی خبری و بی برنامهگی خسته بود! دو ساعت بود که تازه  
خوابم برده بود و حالا، باید می نشستم و کنار تمام عصبه  
هایم غم بی حوصلگی این بچه را هم میخوردم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سخت نشستم و تکیه ام را دادم به پستی قرمز زنگ پشت  
سرم.

- صبح بخیر، بابایی رفته نون بخره، میشه اومد بهش بگی  
بریم خونه؟

دستش را گرفتم و موهای بی نظیرش را نوازش کردم. من جز  
تمام آدمهای اطرافم یک معذرت خواهی بزرگ به آوا هم  
بدهکار بودم!

- اینجا رو دوست نداری؟

- اینجا حوصله سر میره. دلم واسه بابا اردلان، عمو  
بهداد، خاله ایران، آناجون، بچه های مهد، تنگ شده  
خب.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- واسه اون بلز خوشگلت چی؟

خندید و یک دنیا شرمندگی توی چشمهایم جان گرفت.

- اومد بهش میگم، ولی اگه قبول نکرد میگم یکم بریم بیرون حالت بهتریشه باشه؟

توی چشمهای کودکانه اش پر بود از کلافگی و سوال:

- چرا قبول نکنه؟ چرا اومدیم اینجا؟

کاش لااقل آوا هیچ وقت نفهمد من با خودم و اعتماد صادقانه ی چشمهایش چه کردم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

صدای باز شدن در ورودی را شنیدیم و بعد صدای خسته  
ی آبان را:

- آوا جان؟ نگفتم ماهک جون و بیدار نکن دیر  
خوابیده؟

لبخند زدم. با شیطنت خندید و بلند شد. از اتاق بیرون رفت

- حوصلم سر رفت خب. وای بابا آبان، داره برف میاد؟

از لای در بازمانده ی اتاق دیدم با ذوق جلوی پنجره  
ایستاده:

- اره عشق دلم، صبحونه بخورید بریم یه دوری توی  
روستا بزنیم.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#پارت\_271

#آبان\_سرد

\*\*\*

شنیده بودم آدمها بعد از یک اتفاق هایی آن قدر عوض میشوند که ممکن است لحظه ای که جلوی آینه می ایستن و زل میزنند به تصویر ناآشنای مقابلشان خودشان را هم نشناسند!

و من حالا، نشسته بودم روی صندلی ماشین و زل زده بودم توی آینه ی افتاب گیر مقابلم، خیره بودم توی چشمهای غریبه ام و ابدًا خودم را نشناختم!

این چشمها دیگر خروار خروار غرور و بی منطقی نداشت!  
این چشمها برای ماهک چند روز پیش نبود!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

منتظر بودم آبان بیاید و برویم و چندساعتی را یادم برود  
برای چه اینجایم و این حجم از آوارگی دارد دلزده مان  
میکند!

آوا روی صندلی عقب داشت با آنا حرف میزد. و من از  
اینکه آناهیتا فتاح هم واقعیت را بفهمد پشتم لرزید!

دانه های ریز برف پشت هم ردی شیشه میریخت و ذوق  
آوا برایم عجیب بود. من از همان بچگی و سقف نم زده و  
فروریخته ی اتاقک نابودمان نه باران را دوست داشتم نه  
برف را! و معتقد بودم حتی نعمت و مصیبت بودن یک  
چیزهایی توی زندگی هر آدمی بستگی به اوضاع مالی شان  
دارد!

باران برای بچگی من و آن خانه ی درب و داغان و آن بچه  
ای که سرچهار راه فال میفروخت، و خیلی های دیگر، قطعا  
نعمت حساب نمیشد!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آبان که پشت رل نشست آفتاب گیر را بالا دادم تا کمتر زل  
بزنم توی چشمهای ناآشنا و شاکی ام!

گاهی خودت هم از پس غم بی نهایت خانه کرده توی  
چشمهای برنمیای و این نهایت درماندگی است!

آبان حرکت کرد و آوا خداحافظی کرد و گوشش را سمت آبان  
گرفت:

- آناجون باهات کار داره بابا آبان.

چشمهای آبان هم بعد از آن آغوش دیگر آن چشمهای  
سابق نبود! آغوشش آرامش داشت، آغوشش غرق شدن  
توی یک دنیای خالی از سیاهی و پر از امنیت بود اما، دیگر  
برای من نبود.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- پشت فرمونم، بزن اسپیکر.

گوشی را از آوا گرفتم و زدم روی اسپیکر. آبان خیره ی  
مقابلش همان طور سرد و بی حوصله گفت:

- آمر؟

- الان من نباید بدونم بچم کجاست؟ این سفر یهوپی  
تون کی تموم میشه؟

- شما کی مدیر برنامه های بنده شدی خودم خبر ندارم!؟

#پارت\_272

#آبان\_سرد

. 1111



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

شاکي بود و بهم ريخته، و من اين را از چشمهايش  
ميفهميدم. گوشي را سمتش گرفته بودم و صدای آناهيتا  
پيچيد توی ماشين:

- مدير برنامه چه کوفتیه؟ من نگران بچمم!

- عه؟ از کی تا حالا؟ تو نگران شدنم بلدی؟

- بس کن آبان، بسه، چرا مدام تو جنگی با من؟

نیشخند تلخ آبان و چشمهای ترسیده آوا ته مانده ی تو انم  
را کشت.

- جنگ؟ من با کسی که از زندگیم رفته چه جنگی دارم؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- سرفتون دوتاییه؟ یا اون دختره...

- تهش چی؟ تهشو بگو آنا، به چی میخوای برسی؟ دنبال چی هستی شما؟

چشمه‌هایم را بستم و صدای پر از خشم و درد آناهیتا پیچید  
توی گوشم:

- هیچ وقت جز خودت به هیچکس فکر نکردی!

آبان سرعتش را بیشتر کرد و دیدم انگشتهایش دور فرمان سفید شد بس که خشمش را با فشار دادن فرمان خالی کرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- تو زنگ میزنی حال بچتو پرسی یا حال من و بگیری؟  
چرا باور نمیکنی همه چیز تموم شده آنا؟ من بد یا  
خوب، خودخواه یا به درد نخور، تموم شدم. من  
میخوام گذشته ها بگذره، میزاری آنا؟ میخوام خودم و  
بچم توی آرامش باشیم میزاری خانوم فتاح؟ یه زندگی  
وقتی تموم میشه...

- رد و خاطره هاش میمونه!

بغض صدای آناهیتا سرم را چرخاند سمت آوایی که کز  
کرده بود گوشه ی صندلی و خیره ی جاده بود.

- پاکشون کن.

- زندگی پاک کن نداره جناب شمس!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بجاش فراموشی داره. پیگیر زندگی من نباش. من تمومم  
 آنا، من توان ادامه دادن و جنگیدن و ساختن ندارم. من  
 نمیتونم بخاطر آوا چشممو ببندم روی تموم لحظه  
 هاپی که توی روی هم وایسادیم و حرمت شکستیم. یه  
 چیزایی هیچ وقت مثل سابق نمیشه!

گفت و گوشی را از دستم گرفت. تماس را قطع کرد و گوشی  
 را انداخت روی پاهایش. نگاهش از آینه چسبید به آوا:

- در مورد ماهک چیزی گفتی آوا؟

- نه، چرا باهاش دعوا کردی؟

#پارت\_273

. 1115

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#آبان\_سرد

آبان عاصی لبش را گاز گرفت و تلاش کرد بخت را همینجا تمام کند.

- خب کجا برم؟ دور شدیم نفهمیدم.

- من میخوام برم دریا.

نگاهش را مجدد از آینه به آوا داد و تصنیی لبخند زد:

- چشم میریم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

و بالاخره سکوت شد. دلم میخواست پرسم کی قرار است  
با اردلان تماس بگیرد و ببیند آن خشم زیادی ترسناک تمام  
شده یا نه!

فرمان را کمی چپ و راست کرد و کلافه ای بابایی گفت.  
هنوز هم برف می بارید و زمین کمی سفید شده بود. برگشتم  
و نگاهش کردم:

- چی شده؟

از آینه ی بغل نگاهی به بیرون انداخت:

- فکر کنم پنجریم.

کنار جاده ی خلوت ترمز زد و پیاده شد. برف داشت تند  
تر میشد و من زیادی سردم شده بود.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

در ماشین را باز کرد و بخاری را بیشتر کرد:

- پنجر شده، بمونید توی ماشین تا لاستیک و عوض کنم.

خواست برود و در را ببندد اما نگاهش به مردمکهایم چسبید، صدایش خنده داشت و رگه های شوخی:

- بیرون اومدم بهمون نیمده.

من هم خنده ام گرفت:

- دفعه ی دیگه که بیایم احتمالا سیل و زلزله میاد.

خندید و در را بست. برگشتم و آوا را تماشا کردم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- این دفعه پای من سالم موند پای ماشین نه.

- یعنی دیگه همیشه بریم دریا؟

- همیشه. اون چتر و پشت سرت به من بده.

برگشت و چتر را از پشت شیشه برداشت و دستم داد.  
گرفتم و لبخند زدم:

- بشین همینجا من برم یکم کمک بابا آبان، باشه؟

#پارت\_274

#آبان\_سرد



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

برف تن یخ زده ام را سردتر کرد. تمام زندگی ام مثل همین جاده شده بود. سرد، یخ زده، ساکن، من بودم و یک وهم بزرگ از آینده ای که تمامش بند خشم یک مرد به نام اردلان شمس بود و مهر مرد دیگر به اسم آبان!

آبانی که چشمهای چهارفصلش مرا برد به عمق یک سرگردانی بزرگ و دست آخر، سرد شد!

مشغول در آوردن لاستیک پنچر شده بود و وقتی چتر قرمز رنگ را باز کردم و روی سرش گرفتم دیدم که لحظه ای حرکت دستهایش متوقف شد و با مکث سرش بالا آمد، توی چشمهایش یک مشت احساس زخمی بود که انگار گوله خورده بود اما هنوز نفس می کشید. دوستم داشت و نداشت. دلخور بود و بخشیده بود.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چشمهایش گیج بود، چشمهایش سرگیجه داشت، پر از ناباوری و حسرت نگاه میکرد. این صحنه شاید می توانست یک عاشقانه ی ناب باشد و نبود! یعنی من نگذاشتم.

برف ریز ریز می بارید و مردی با موهای جوگندی پناهگاه امنی شده بود برای دختری که ادعا و غرورش گوش فلک را کر کرده بود و حالا، تک و تنها، بی پشت پناه، تکیه داده بود به غریبه ای که جای مجازات گفته بود دوستت داشتم و چه کسی- میتوانست این جمله را بشنود و حسرت ریشه نکند توی وجودش!؟

- تو اینجا چیکار میکنی؟

کنار تمام حادثه هایی که از سر گذرانده بودیم یک چیزی ته قلبم بود که دوست داشتم به آن افتخار کنم و روی اعترافش را نداشتم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

من عمیقا بابت داشتن حمایت و مراقبت این مرد از ته  
همان قلب زخمی و رنجورم افتخار میکردم و می ترسیدم...  
هراس میتوانست لذت ها را بگیرد و گرفته بود!

- گفتم یه کمکی بکنم!

دست از کار کشید و مستقیم زل زد به مردمک های لرزانم.

- اینجوری که خودت یخ میزنی.

دلم میخواست همینجا، همینجا که سرد بود، که سقف  
نداشت و خدا نزدیک تر بود، نگاهش کنم و بگویم من دلم  
میخواهد دوستم داشته باشی!

- نه... خوبم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

ایستاد. درست مقابلم و بعد مچ دستم را گرفتم و چتر را  
درست بالای سر جفتمان نگه داشت.

- وقتی میخوای به کسی - کمک کنی، حواست باشه  
خودت آسیب نبینی!

دلم مثل یک کوه ریزش کرد و سنگ ریزه های ریز و درشتش  
به قلبم اصابت کرد!

- خودتو دوست داشته باش، اول خودت، همیشه ی  
زندگیت اول خودت، باشه ماهی خانوم؟

#پارت\_275

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دلم لرزید. یک نفر چطور میتواندست بدون هیچ نسبتی  
برای یکی همه چیز و همه گس باشد؟

آبان شمس در حال حاضر برای من همه چیز بود به وقتش!

پدر میشد و پدرانہ نصیحتم میکرد و دختر با با که می گفت  
من از محبت پدرانہ سیراب میشدم!

برادر میشد و محکم مثل کوه می ایستاد پشتم! خواهر  
میشد و غمخوارم میشد و دلداری میداد، مادر میشد و مرا  
میان زجه زدن هایم سفت بغل میکرد، عشق میشد و  
طوری نگاهم میکرد که انگار یک دنیا است و یک آدم و یک  
قلب که آن هم من بودم!

- آدما اگه واسه خودشون ارزش قائل نباشن، اگه اول  
خودشون و دوست نداشته باشن، اگه اجازه ندن کسی  
برای منفعت خودشون بهش آسیب نزنن، هیچ وقت

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نمیتونن خوب و موفق زندگی کنن، هیچ وقت آرامش  
ندارن!

چرا بغض ها یک روز و یک جایی تمام نمیشدن؟!؟

- من میخوام جبران کنم، ولی نمیدونم چه جوری!

پراز یک حسرت خانه خراب کن نگاهم کرد. پراز غم، پراز  
درد، پراز تلخی:

- بهت میگم چه جوری جبران کنی، به وقتش میگم، به  
شرطی که گوش بدی.

- گوش میدم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- پس برو تو ماشین تا سرمانخوردی، کارم تموم بشه  
میام.

مجدد نشست و مشغول شد. من اما نرفتم. میدانی، قلبم  
یک جوری بود که اصلا نمیفهمیدم، قلبم یک مرگش بود  
که این قدر نامنظم میزد. قلب ترسیده ام پناه میخواست!  
چتر را نگه داشتم روی سرش و نج کلایه اش را شنیدم:

- ماهک!؟

این بار با اخطار صدایم زد! میشد بعد از مرگِ یک احساس  
تازه جوانه زده در قلب کسی- دلت بلرزد و نفهمی و نخواهی  
باورش کنی!؟

من یک مرگم بود که از آن میترسیدم. من میان این بدبختی  
فرصت فکر کردن به یک احساس و حسرت و شکست  
بعدهش را نداشتم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بیا برو توی ماشین، تو پات درد داره، نفست مشکل داره، سرما بخوری پیرت در میادا!

بغض داشتم. دلم میخواست برگردم به عقب، درست آنجا که دیدم زنجیر جا گذاشته ی مرا توی اتاق آوا برداشته و گردنش انداخته، برگردم و فکر کنم نمیشود این حرکت از روی هیچ چیزی نباشد و بعد، پیگیر حسش شود و بعدترش قلبم را بگذارم وسط و بگویم.

- "نمیشه مردی و با این حجم از مردونگی نخواست!"

#پارت\_276

#آبان\_سرد



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

حوالی همین فکرها و از دست دادن ها و شکست و شکاف  
های عمیق زندگی ام بودم و نگاهم چسبید به آسمان و دانه  
ی برف نشست روی گونه ی تب دارم!

تمام این روزها را برای رسیدن به روزهای بهتر و آرزوهای  
قشنگ تر دویدم و وقتی با مغز زمین خوردم فهمیدم راه را  
اشتباه امدم!

من مانده بودم و خستگی، حسرت، بدنامی... آخ امان از  
بدنامی!

من مانده بودم و عشقی که شکوفه نزده پرپر شد، و من  
حالا امید از کجا می اوردم برای ساختن آینده ی نامعلوم و  
دورم!؟

- ماهک گفتم بروتوی ماشین.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نگاهم از آسمان کنده شد و نشست روی چشمهایم.  
 مجدد ایستاده بود و شاکی تماشا می‌کرد. فهمید گیجم.  
 گیج و عزادار و خسته:

- تو حالت خوب نیست؟

بخار دهانش از سرما را تا محو شدنش تماشا کردم:

- خوبم.

- بهت گفتم غصه و عزاداری بسه، این همه فکر نابودت  
 می‌کنه!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من میخواستم خیلی چیزارو به دست بیارم ولی، خیلی چیزارو از دست دادم، این از غصه ی بدنای ویران کننده تره!

نگاه متعجبش ماند روی مردمک های لرزانم!  
من این مرد را از دست داده بودم. مردی که پای من و قلبش ایستاده بود و حالا... چقدر دستهایم خالی بود!

بازویم را گرفت و ماشین را دور زد، مرا همان طور مات و پرت همراهش برد. در ماشین را باز کرد و چتر را از دستم گرفت:

- بشین ماهک.

گوش دادم و نشستم. سردم بود و نفسم درد میکرد. در را بست و مجدد رفت سراغ کارش. نگاهم چسبید به جاده ی

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سفید پوش و صدای تلفن همراهم پیچید توی گوشم.  
گوشی را از کوله ام بیرون کشیدم. مزگان بود. مزگان طفلک  
و همیشه نگرانم. تماس را وصل کردم و صدای بغض الود و  
شاکي اش را شنیدم:

- نمیخواهی برگردی تو؟

میخواستم اما تمام راه ها بسته بود! میخواستم اما هیچ  
آینده ی درخشانی منتظرم نبود! میخواستم اما مردی به  
اسم اردلان شمس کمر بسته بود به نابودی ام تا بار دیگر  
آناهیتای دیگر باقی مانده ی زندگی پسر- و نوه اش را به تاراج  
نبرد! گردنبنده و دزدی فقط یک طرف ماجرا بود!

#پارت\_277

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- ماهک؟ باتوام. مگه نمیگی گردنبند و پس دادی؟ مگه نمیگی هیچی بین تو و شمس نیست، مگه نمیگی اردلان شمس بزرگترین دلیل عصبانیتش پسرشه، پس چرا نمیای؟ چرا بر نمیگردی؟ چرا خیالش و از پسر و نوه ش راحت نمیکنی؟

- کجا برگردم؟ کدوم خونه؟ کدوم سقف؟ کدوم آینده؟ کدوم امید؟

- برگرد پیش خودم، از اولم اشتباه کردی رفتی ... گوش کن...

نشد گوش کنم. توانش نبود، انگیزه اش نبود، حوصله ام قد نداد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- اول باید خیالم از اون آقا راحت بشه، من از واکنشش  
میترسم، من از نفوذش میترسم، از نقشه ها و عمق  
عصبانیتش بیشتر!

- چیکار کردی با زندگیت؟

کولاک کردم! کولاک کرده بودم و زندگی ام، جلوی  
چشمهای خودم، مثل ماهی بیرون افتاده از آب دست و پا  
میزد و فریادرسی نبود!

- آبان شمس، با اون همه دارایی، با اون همه مردونگی، با  
اون همه جسارت و دگ و پز، دوستت داشته و  
نفهمیدی؟! من فهمیدم یه چیزی هست و تو  
نفهمیدی؟ لگد زدی به بختتو از دستش دادی؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

کاش ادمها می دانستند آدمهای عزادار و بدبخت، خودشان دقیقاً می دانند چه چیزهایی را میان حجم غفلت و حماقتشان از دست دادند، کاش می فهمیدند نیازی به تکرار و یادآوری و سرزنش نیست! کاش میفهمیدند ادا با درست میشود گفتن هایشان هم هیچ تسکینی نمیدهند، کاش یاد بگیرند فقط بگویند " ما کنار تیم تا آخرش، کنارت غصه میخوریم، کنار حسرت میکشیم، کنارت گریه میکنیم، تا رد بشی از این بحران!"

- آگه همون موقع هم میفهمیدم و میگفت و بهت میگفتم، نمیگفتی تو چته که بری زن یه مرد زن طلاق داده و بچه...

حواسم تازه جمع آوا شد و ادامه ندادم. حواسش به بیرون و آبان بود.

- شاید میگفتم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- میدونی مژگان؟ ما از همه ی اتفاق های زندگیمون،  
فقط غصه خوردنشو بلدیم، فقط نه آوردن بلدیم،  
فقط ایراد گرفتن و آه کشیدن بلدیم، کسی- به ما زندگی  
کردن و خوشحال بودن و یاد نداده.

امان از بغض و لرزش صدایش:

-برم یا اردلان شمس حرف بزنم؟ برم خواهش کنم دست از  
سرت...

- نه!

#پارت\_278

#آبان\_سرد



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خسته بودم. یک خسته ی بازنده ی شکست خورده!

نه محکم و پر از بغضم ساکتش کرد. مژگان هنوز هم عمق ماجرا را نمیدید! فکر میکرد اگر اردلان شمس از سر تقصیرات من و توهمات خودش بگذرد، اگر من برگردم و فراموش کنم روزگاری مردی به اسم آبان و دخترش دوستم داشتند و کمک کردند، باز هم میتوانم مثل سابق، زندگی کنم و وانمود کنم هیچ اتفاقی روح و قلب و وجدانم را زیرو رو نکرده!

- هر خبری شد بهت میگم مژگان، جای من امن و خوبه، باشه؟

- جات پیش شاکی خصوصیت که از قضا دوستم داشته امنه؟ با عقل جور در میاد؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نه، جور در نمی آمد! اما جای من عجیب امن بود. دلم  
میخواست آن زمانی که بغضم اشک شد و سکوتم فریاد، و  
آبان مرا تا عمق آغوش یخ زده اش برد، میشد تکه ای از آن  
آغوش را نگه دارم برای روز مبادا، برای روزی که غم ها  
دوره ام کردند و من، تنهاتر از همیشه، هیچ کجای جهان  
برایم امن نیست تکه ای از آغوشش را داشتم!

- ماهک؟ بیشتر از این از دستم نرو!

اشکم چکید روی گونه ی سردم و همان لحظه آبان در را  
باز کرد و پشت فرمان نشست. سردش نشده بود؟ نکند این  
مرد تکه ای از زمستان بود!؟ نگاهش نشست روی  
چشمهایم و رد اشکم را دنبال کرد. نج کلافه ای گفت و  
حرکت کرد.

- حواسم هست، جبران میکنم، قول میدم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خدا حافظی کردم و گوشی را انداختم توی کوله ام. هنوز هم  
برف می بارید.

- این کویر چشمای تو چه جوری شد دریا، ما نفهمیدیم!

تلخند زدم و رد اشکهایم را پاک کردم. عمق این فاجعه برای  
هیچکس اندازه ی من روشن و واضح نبود! من جز بدنامی،  
جز بی آبرویی، جز خیانت به اعتماد مرد کنار دستم، یک  
قلب را از دست داده بودم!

- دیگه زورم به بغضام نمیرسه!

- مزگان بود؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- اره، منتظره برگردم، ولی من، نه جایی برای برگشتن  
دارم، نه حتی دل و جرات شو!

سکوت کرد. خسته بود، آوارگی تاوان دل بستگی اش بود، و  
من چقدر از چشمهای چهار فصلش خجالت میکشیدم.

به دریا که رسیدیم توی ساحل توقف کرد. نگاهم چسبید به  
موج ها، چند سال بود دریا را ندیده بودم؟

#پارت\_279

#آبان\_سرد

آوا "آخ جون دریا" را با ذوق گفت و کلاه بافتش را روی  
سرش گذاشت و پیاده شد.

آبان شیشه را پایین داد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- سرده آوا، جلو نری، زود بیا تو ماشین.

دریا قشنگ بود، قشنگ و با عظمت، با شکوه، پر از هزار  
حس و شور عاشقانه!

- نمیای پایین؟

نگاهم را از دریا گرفتم و زل زدم توی  
چشمهایش:

- میام.

پیاده شدیم و هر دو شانه به شانه ی هم، بدون هیچ  
نسبتی، ایستادیم مقابل دریا، ما غریبه ترین آشنای این

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

زمانه بودیم انگار، آوا مشغول بازی بود و برف کمتر شده بود.

- خدا که این دریا رو با این همه شکوه و عظمت خلق کرده، از پس تارومار کردن غصه و بدبختیای من برنمیاد؟

- کی گفته برنمیاد؟

خود سرمازده ام را بغل کردم و عمیق نفس کشیدم:

- همه چیز برام نا عادلانس، من خواستم خوب زندگی کنم ولی...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چشم از دریا گرفت و ستم چرخید. زل زد روی نیم رخ پر  
از غصه ام و حرفم را قطع کرد:

- گذشته ها رو همین جا، بریز توی این دریا، تا بیره با  
خودش!

من هم چشم از دریا گرفتم و نگاهم چسبید به نگاهش که  
دیگر چهارفصل نبود!

- آدم بی گذشته زندس؟

- یه آدم تازه متولدشده، میخوام بهت کمک کنم آینده  
تو بسازی، این کمک و هر چی میخوای حسابش کن،  
ولی حق نداری قبولش نکنی!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

اشک جوشید توی چشمهایم، و کسی- در هزارتوی مغز  
موریانه زده ام تکرار میکرد، دیگر دوستت ندارد!

- میشه یه روزه خدا، هیچ فصلی نداشته باشه؟

چشمهایش رنگ تعجب گرفت. فقط نگاهم کرد، صدای  
جیغ و خوشحالی آوا را بابت موج ها شنیدم و صدایش گم  
شد میان دریا و موج و جیغ آوا:

- یعنی چی؟

نمیدانم چرا اما دلم گرفته بود و عزادار یک قلب عاشق و  
وفادار بودم!

#پارت\_280

#آبان\_سرد



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- یعنی نه سرد باشه نه گرم، نه پاییز باشه نه بهار، همش  
با همم نباشه حتی، هیچی نباشه!

در سکوت نگاهم میکرد. چشم از چشمهای خالی اش  
گرفتم و به دریا دادم. من یک مرگم بود که خودم هم  
نمیفهمیدم. شاید هم، شهادت اعتراف و پذیرشش را  
نداشتم!

- چشمتون، دیگه هیچ فصلی نداره!

گفتم و از گوشه ی چشم جا خوردنش را حس کردم.  
چشمهایش مثل دو گوی خالی و سیاه بود. انگار تمام  
احساس های دنیا را توی چشمهایش قتل عام کرده بودند!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من نگرانم ماهک، کنار این نگرانی، شاکیم، عصبیم،  
خستم!

- من، متاسفم که یه بار دیگه به قلبتون زخم زدم!

صدایش خش داشت:

- خوبیه قلب اینه که اون زیره، پیدا نیست، سالم و  
نابودش و کسی- نمیبینه، برای همین همیشه ظاهرت  
مهمه، من بلام ظاهر و حفظ کنم!

- چشمای شما همه ی ماجرارو لو میده!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

لبخند زد. و بدون حرف سمت آوا رفت. میان آن همه تنش و نگرانی و عصبانیت، میان آن همه پوچی و سیاهی خانه کرده توی چشمهایش، آوا را نشانده روی شانه هایش و شروع به بازی کردن و خندیدن کرد. حق با او بود، میتوانست ظاهرش را حفظ کند، من اما آن قدر باخته بودم که نمیشد حتی زوری لبخند بزنم!

صدای خنده های بلند آوا، صدای موج های دریا، صدای اکو شده توی مغزم که جیغ میکشید آبان شمس دیگر دوستت ندارد! همه با هم داشت مغزم را منفجر میکرد. نشستم روی کاپوت ماشین و زل زدم به دریا، دریا بود و مه و برف، دریا بود و سرما، دریا بود و حجم غم توی قلب مجاله شده ام:

- ماهک جون، نمیای بازی؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سینه ام میسوخت، زانوی دردناکم بیشتر، آبان هم همین را  
در جوابش گفت:

- ماهک جون پاش درد میکنه، بریم دیگه توی ماشین،  
میترسم مریض بشید!

خوب بود که من هنوز توی نگرانی هایش سهم داشتم!

اوا را سوار ماشین کرد و سمتم آمد، و درست مقابلم  
ایستاد:

- بلندشو برو سوارشو، سرما بخوری نفست همین قدرم  
یاریت نمیکنه ها.

نگاهم ماند روی تپله های خاموشش:

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#پارت\_281

#آبان\_سرد

- بچه که بودم یه بار همینطوری نشستم روی شونه های بابام، یادمه سرماخورده بودم، بهونه گیر بودم، به قول شما اون بی نفسی داشت پیرم و در می آورد!

بغضم را میان بی نفسی- و هزار ابر پر باران میان سینه ام قورت دادم:

- مثل آوا همینطور بلند خندیدم، کیف کردم، لذت بردم، و بعدش، از همان خنده ها به سرفه افتادم و نفسم رفت!

چشمهایش غمگین شد، غمگین و خاموش، آمد و روی کاپوت کنارم نشست، این همه نزدیکی بغضم را بزرگتر کرد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- این دریا رو می بینید، من انگار تا گلو توی این آبم، هی  
نفسم میره و سخت برمیگرده، بهش عادت کردم ولی،  
بچگیام فکر میکردم من نباید زیاد بخندم، نباید برم  
برف بازی، نباید...

- یه چیزایی دست ما نیست ماهک!

نگاهم را از دریا گرفتم و تماشایش کردم! صدایش خش  
داشت، غم داشت، دلسوزی داشت:

- این نفس، اون همه نداری و سختی، انتخاب تو نبود و  
نیست، ولی از یه جایی به بعد، شکل زندگی کردنت  
میشه انتخاب تو، شاید من نتونم تو رو درک کنم  
ولی...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- آدم وقتی عاشق میشه دقیقا چه شکلی میشه؟

سرش ناباور سمتم چرخید و نگاه خاموش و گیجش نشست  
روی چشمهای پر از حسرت. و من نمیدانم چرا پرسیدم.  
سرما رخنه کرده بود توی جانم و حسرت به ریشه ام رسیده  
بود!

من از غربت یک تنهایی بزرگ آمده بودم. از پيله ی هزار  
غم و بغض، از اعماق یک بی پناهی و سرگردانی بی رحم، و  
حالا که قلبی برایم لرزیده بود، حالا که قلبم مثل یک ماهی  
بیرون افتاده از آب بال بال میزد و به جایی هم نمیرسید،  
همه چیز از دست رفته بود!

و چه کسی- جز من میتوانست عمق از دست دادن یک  
قلب را بفهمد؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بی قرار، پر از انگیزه برای زندگی، دلتنگ، پر از یک درد سخت ولی شیرین!

اشک از لای پلکهایم بیرون ریخت و نگاهم چسبید به دریا، دست آبان که روی چانه ام نشست لرزم بیشترشد! سرم را سمت خودش چرخاند و نگاهش قفل چشمهایم شد. برایش مهم نبود که آوایش می بیند؟

- تو کدومشی؟

اشکم ریخت و بین انگشتش گم شد، پلک زدم و او چشمهایش منتظر و خسته تماشایم میکرد. غم ته نشین شده توی قلبم بالا آمد و تا مردمک هایم رسید. بی فکر گفتم، گفتم و کاش نمیگفتم:

- من همشم!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

#پارت\_282

#آبان\_سرد

گفتم و دیدم چشمهای خاموشش چراغانی شد! گفتم و  
کسی— انگار مرا از یک ارتفاع بلند پرت کرد پایین. دلم خالی  
شد و خالی ماند!

من بی تجربه، چه میدانستم عشق چیست و چه شکلی  
است!؟

اصلا من و این همه دربه دری را چه به عشق؟ عشق به من  
نمی آمد، عشق را داشتم میان این همه بدبختی و مصیبت  
جستجو میکردم که نجاتم دهد!؟ عشق مگر نجات دهنده  
بود!؟

شال گردن مشکی رنگش را از دور گردنش با دو دست  
برداشت و انداخت دور گردنم، نمیدانم چرا به جای تنم  
قلبم گرم شد!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چشمهایش امید داشت و نداشت! نور داشت و نداشت!  
چشمهایش اسیر یک بلا تکلیفی زجرآور بود که فقط من  
میفهمیدمش!

توی چشمهایش یک کلبه ی چوبی بود و یک جنگل خیس  
باران خورده، یک رویای شیرین بود و یک عالم انتظار برای  
نفس کشیدن تمام این شیرینی ها، اما دور بود، خیلی دور،  
کسی— انگار آن کلبه را با تمام رویاهای شیرینش آتش زده  
بود!

کاش حرف میزد. کاش میفهمیدم دقیقا اعتراف کردم که این  
چراغانی را ببینم یا بفهمم من در حال حاضر کجای این  
ماجرام!؟

دو طرف شال گردن را گرفت و کشید، سمتش کشیده شدم  
و نگاهم چسبید به نگاه پر از حسرتش! همان جنگل و کلبه

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

توی چشمهایش میسوخت! دانه ی برف نشست روی مژه  
هایش:

- من و گذاشتی وسط یه جهنم بی نام و نشون که ادم  
خودشم گم میکنه چه برسه به حسش. من سرد و گرم  
شدم، من بلا تکلیفم، من گم شدم، من نمیدونم چی  
میخوام و چرا میخوام و درسته بخوام یا نه، همه چی و  
کشوندی به این نقطه و حالا از چی حرف میزنی ماهی  
خانوم!؟

یک جنگل توی نگاهش میسوخت و من هم توی همان  
جنگل، توی همان کلبه، میان همان رویاها و انتظارها بودم!

صورتتم نزدیک صورتش بود. نگاهش از چشمهایم کنده شد  
و چسبید به لبهای خاموشم. چه میگفتم؟ میگفتم مردانگی  
کن و عاشق دزد خانه و اعتمادت بمان؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- می ارزید ماهک؟ می ارزید بزنی روزمون و شب کنی؟  
ذوقمون و کور کنی، حسمون و...

سکوت کرد! ادامه نداد، و هراس بود که بند بند وجودم را  
سوزاند!

کلافه و عاصی شال را رها کرد و از کاپوت پایین پرید. سمت  
دریا رفت و دستهایش قلاب شده پشت گردنش جا خوش  
کرد.

این مرد مانده بود بین حسش و اتفاقی که افتاده. مانده بودم  
روی دستش، این مرد مثل من گم شده بود. گم شدن توی  
یک عشق بدموقع میتوانست آدم را نجات دهد یا به  
نیستی بکشاند!؟

#پارت\_283

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

\*\*\*

- میخوای زنگ بزنی چی بگی به حاجی داداش من؟  
آبرومون شد پرچم و...

صدای عاصی و کلافه ی آبان ساکتش کرد:

- حرفای تکراری زدن نداره بهداد. من چیکار دارم به  
آبروی اردلان خان شمس، اصلا کی و کجا من و آدم  
حساب کرده که حالا توانایی نشونه رفتن آبروشو داشته  
باشم!؟

- آبان، ته عروسی داداشت گذاشتی رفتی، بی  
خداحافظی، بی بهونه، زن من نمیپرسه چی مهم تر از تو  
بود برایش این موقع شب؟ از هتل خبر داری؟ خبرداری  
یا همه ی هم و غمت شده اون دختره؟ دو تاخواهر  
همزمان از اون هتل رفتن که رفتن، و از قضا مدیرشم  
غیب شد، میشه حرف نباشه؟ میشه آبرومون نشونه

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نرفته باشه؟ آبان دو زار فکر آبرو و اعتبار و بابا هستی!؟

- من گیر کردم بهداد، گم کردم درست و غلط و، بین اگه حاجی آرومتره زنگ بزخم بهش، باید باهاش حرف بزخم.

بهداد کلافه دستی به گردنش کشید و کنار خیابان ترمز کرد:

- بابا دلشکستس، میگفت بین من و آنا دست گذاشت روی آنا، چرا بین من و دزد خونش...

- به ولای علی من چاره ای نداشتم. دزد چیه؟ طرف یه اشتباهی کرده، انگ نچسبونید به دختر مردم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- دختر مردم هیچ گس و کاری نداره پیرسه یک هفتس کجاست؟

رنج توی صدای آبان پشتش را لرزاند:

- کسی و اگه داشت پشت من قائم نمیشد!

- من با بابا حرف میزنم ولی، به همون اندازه که به تو حق میدم به اونم حق میدم. پسر-بزرگشی. و هیچ وقت برات الویت نبوده. حق داره سرناسازگاری داشته باشه.

- کل زندگی من شده بن بست. من فقط نمیخواستم دختری که خوب میشناختمش، یه شب زندگیش ویرون تر از چیزی بشه که میدیدم.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

بهداد تلخند زد:

- خودش فکر خودش نیست، نبوده، تو چیکارشی؟

- فعلا مسبب کودتای درونشم!

بهداد گیج یعنی چی را با تردید گفت و آبان بهم ریخته و پر از نگرانی خداحافظی کرد!

#پارت\_284

#آبان\_سرد

\*\*\*

از وقتی آبان رفته بود اردلان شمس جای او توی هتل مشغول بود. این روزها ساکت تر و ناامید تر به کارش ادامه میداد و هیچ راهی برای تسکین خشم درونش نداشت.

. 1159



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

ضربه ای به در اتاق خورد و با بفرمایید گفتن اردلان، بهداد وارد اتاق شد. آمده بود حرف بزند، آمده بود شاید از این بحران رد شوند، آمده بود واسطه شود برای درمان این همه شوریده حالی!

اردلان با دیدنش متعجب جواب سلامش را داد:

- تو اینجا چیکار میکنی؟

بهداد روی مبل تک نفره مقابل میز نشست و پا روی پا انداخت:

- همه چی خوبه حاجی؟

- سوالی که خودت جوابش و میدونی و نپرس پسر!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نگاه مردد و کلافه ی بهداد ماند روی نگاه پر از خشم اردلان.  
 اردلان خودکار توی دستش را عاصی روی میز انداخت و  
 دستش سمت فنجان قهوه ی روی میزش رفت:

- چیزی میخوری بگم بیارن.

- من اومدم از آبان حرف بزنم بابا.

اخمهای درهم اردلان کور تر شد. جرعه ای از قهوه را خورد  
 و نگاه طلبکارش چسبید به نگاه منتظر بهداد:

- مگه قبلا نزدی؟ وکیلش شدی یا زیونش؟ مرد سی و  
 اند ساله وکیل وصی میخواد؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- خسته شده بابا، میخواد باهات حرف بزنه، یه راه و باز کن، یه در و باز بزار مرگ بهداد.

نیشخند پر از درد اردلان عمیق تر شد:

- خسته شده؟ دختر روزده زیر بغل، آوا هم یه طرف دیگش، رفته که رفته، بد چرا بگذره؟ خسته چرا بشه؟ واسه دختره شده سوپرمن، الان باید منتظر مدال باشه.

- بابا؟ من ناراحتی و خشمتون و درک میکنم ولی...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- دیگه ولی نداره، پسره آبرو و اعتبار و حیث خودش و مارو ریخت تو سیفون، بخاطر یه دختر...

بهداد کلافه و بهم ریخته حرفش را قطع کرد:

- فرصت بدید باهاتون حرف بزنه. اونم دلایل خودشو داره.

- و اگه گنده ترین دلایلش سر خوردن دلش باشه چی؟ شماها فکر کردید با بچه طرفید؟ من بزرگتون کردم بچه! فکر میکنی همین الان پیدا کردنشون واسم کار سختیه؟ من حتی جاهایی که فکر میکردم رفتن و نگشتم. میدونی چرا؟ میخوام ببینم تهش دقیقا میخواد چیکار کنه!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- دلدادگیم این وسط آگه اتفاق افتاده باشه، با گندی که این دختره زده آبان مگه مغز خر خورده...

اردلان پر از خشم بلندشد و صندلی را به عقب هل داد. اتاق را قدم زد و چیزی به قلبش ناخون میکشید. این حجم از بدبیاری را باور نمیکرد.

- آبان و شناختی؟ نفهمیدی همیشه باید خلاف جهت همه حرکت کنه؟ د آگه گند دختره بر اش حساب میشد که کمکش نمیکرد، دخترشو نمیرد باز تنگ دل اون دزد...

- میگه کسی و نداره، گفت میخواد کمکش کنه!

صدای اردلان ناخودآگاه بالا رفت:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- دروغ میگه، اگه پای اون دل لامصبش وسط نبود  
همون موقع دست دختره رو گذاشته بود تو دستم که  
بیرم تحویلش بدم!

#پارت285

#آبان\_سرد

بهداد سکوت کرد. چشم بست و هیچ راهی برای تسکین  
این همه سوتفاهم و جنجال نداشت. بلندشد و لیوان را پر  
از آب کرد و سمت اردلان رفت.

- اخه چرا این قدر حرص میخوری شما؟ فکر خودت  
نیستی فکر من باش، یکم آب بخور.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

اردلان شاکی و عصبی لیوان را پس زد و این بار عصایش را  
محکم تر زمین زد و قدم برداشت.

- یه آدم حسابی نمیره تو قلب این بچه که هی من به  
عقلش شک نکنم!

- من شمارو درک میکنم. میدونم الان حتما دلتنگ و  
نگران آوا هم هستید. ولی تا حرف نزنید هیچی این  
وسط حل نمیشه.

اردلان برگشت و پشت میز نشست. نگاهش چسبید به  
قاب عکس آوا روی میز. و دلش بیشتر از قبل سوخت و  
فریادرسی هم نبود.

- بچه رو اسیر و آواره ی حماقتاش کرده، خودش و در به  
در و بهونه ی حرف مفت این جماعت پشت سرش

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

کرد. کی میخواد درست زندگی کنه؟ پیرشد، منم پیر کرد  
ادم نشد!

- حاجی؟ شاید یه چیزایی این وسط باشه که با شنیدنش  
یکم ارومترشی. آبان جز شما کی و داره مگه؟

اردلان خسته دست توی جیب کت سورمه ای رنگش برد و  
خشاب قرص را بیرون کشید، قرص را از خشاب بیرون  
کشید و توی دهانش انداخت. بهداد لیوان آب را سمتش  
گرفت. لیوان را گرفت و قرص را با جرعه ی آب قورت داد.

- حاجی؟ بخاطر آوا، بخاطر آبان و من، بخاطر ارامش  
خودت، ابرو و اعتبارمون، اصلا بخاطر خدا، یکم کوتاه  
بیا.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- کوتاه پیام که دست دختررو بگیره و این بار بشونه  
جای آنا و چند سال دیگه با یه بچه ی دیگه یادش بیاد  
نباید با یه دزد ازدواج میکرده؟

- شاید اینا فقط خیال شماست. شاید تنها هدف ابان  
کمک کردن به یه دختر تنها و بی پناهه که بد نبوده، بد  
نیست، دزدم نیست. فقر و نداری باعث شده اشتباه  
بره فقط!

اردلان سکوت کرد و بهداد دستهایش را روی میز عصا کرد  
و سمتش خم شد

- زنگ زد جوابشو بده بابا، بد حرف نزن باهات، باشه؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

اردلان با همان غرور خانه کرده توی مغز و قلبش سر تکان داد و بهداد پیروزمندانه میز را دور زد و بوسه ی آرامی روی سر اردلان زد و با گفتن مخلصم از اتاق بیرون رفت.

#پارت\_286

#آبان\_سرد

\*\*\*

شب را در سکوت، میان هجوم فکرهای تهوع آور و سیاه گذراندم و بی نفسی. یکی از هزار دلیلی بود که شبم را سخت و ازاردهنده صبح کرد!

ساعت ۷ صبح بود و من هنوز پلک روی هم نگذاشته بودم!

چشمهایم را که می بستم بی نفسی پررنگ تر میشد و کابوس ها بزرگتر!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

من اردلان شمس را زیاد نمیشناختم، اصلاً به اندازه ی  
انگشتهای یک دست هم ندیده بودمش، اما کابوسش  
هزارساله بود انگار!

بلندشدم و پالتوام را انداختم روی شانه هایم، شال بافت  
مشکی رنگم را هم روی سرم. آرام در اتاق را باز کردم و بیرون  
رفتم. آوا روی دست آبان خوابیده بود و سرش را توی سینه  
اش پنهان کرده بود، آوا توی همان آغوشی بود که بوی  
پاییز میداد، همان آغوشی که دوست داشتم تکه ای از آن را  
بردارم برای روز مبادا!

هر دو آرام خوابیده بودند، و من با آرامش و زندگی هر  
دویشان چه کرده بودم؟

نگاهم چسبید به شعله ی بخاری و دلم خواب خواست اما  
امان از این بی خوابی و سرگردانی!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

در را باز کردم و وارد حیاط که شدم سرما تا مغز استخوانم  
را سوزاند!

دلم رفتن از همه جا را میخواست. رفتن از پیش خودم را  
حتی!

آدمیزاد گاهی از خود لعنتی اش هم خسته میشود و عاصی.  
چرا نمیشد گاهی خودت را جا بگذاری و بروی!؟

پله ها را پایین رفتم و صدای مرغ و خروس ها را از کوچه  
شنیدم. اینجا زندگی یک جور دیگری جریان داشت!  
از بی خوابی و فکرهای بیهوده خسته بودم، دلم میخواست  
یک جوری حواسم را پرت کنم و سرم را گرم!

به کوچه که رسیدم بوی نان تازه زیر بینی ام زد و معده ام از  
گرسنگی ضعف رفت!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

پالتوام را تن زدم و بی هدف راه افتادم توی کوچه های خاکی  
و باران خورده، چند قدم آن طرف تر مرغابی ها و صدایشان  
لبخند آورد روی لبم.

بعد از یک جوش و خروش توی قلبی که قبل ترها تمایلی به  
زدن هم نداشته و حالا عجیب می کوبد و بهانه میگیرد و  
دلتنگ است ادمیزاد دلش تنهایی میخواهد. من بی آینده،  
من زخمی و لت و پار عاشق شده بودم!؟

نمیدانم چقدر از خانه دور شدم اما به خودم که آمدم  
رسیده بودم به یک پل که زیرش دریاچه ی زلالی در جریان  
بود. صدای آب پیچید توی گوشم، توی سینه ام، آنجا که  
ابره های پر بار آماده ی رعد و برق و ترکیدن بودند!

#پارت\_287

#آبان\_سرد

. 1172

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خسته بودم، سردرد امانم را بریده بود و سرما تا استخوان  
 هایم را میسوزاند. اما نشستم، نشستم روی همان پل و زل  
 زدم به نقطه ای دور و صدای آب پیچید توی مغز شلوغم.  
 نشستم و فکر کردم یک وقتی که چیزی برای از دست  
 دادن نداری نمیشود فکر سرما و گرما و حالت باشی!

فکر کردم هر آدمی بالاخره باید یک چیزی داشته باشد که  
 بابت از دست دادنش بترسد یا بابت حفظ کردنش از  
 خودش و بقیه مراقبت کند.

من اما... من واقعا چیزی برای از دست دادن نداشتم!؟  
 مامان عطیه که روزها بود رفته بود! مزگان هم از من ناامید  
 شده بود. و قلبی که برای من می تپید میان شورش همین  
 روزهای بی در و پیکر و زشت ایستاد و از دست رفت! من  
 حتی دیگر خودم را هم نداشتم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سرم را تکیه دادم به حفاظ های اطراف پل و چشم بستم.  
سرد بود اما، چشمهای بی فصل آبان سرد من را سر کرده  
بود انگار!

دیروز که لب دریا از یک حس جوانه زده و بی هویت برایش  
حرف زدم چشمهایش چراغانی شد و بعد از اینکه حرف  
زدیم و به عمق ماجرا رسیدیم تمام چراغ های توی  
چشمهایش سوخت!

صدای اب آرامش داشت، اما این سرمای اول صبح و آن  
نسیم خنک اجازه ی خوابیدن نمیداد!

چشمهایم را اما بستم، بستم و سوزش سینه ام بیشتر شد!  
نمیدانم چقدر توی آن حالت بودم که صدایی مرا به خودم  
آورد:

- خانوم؟ دخترم؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چشمهایم با ترس باز شد و نشست روی چشمهای سبز زنی که آبان کلید خانه را از او گرفته بود. چروک های اطراف چشمش نشان از سن زیادش میداد. لرز کرده بودم و جایی پس ذهنم تمام فکرهای ازاردهنده رفته بودند. سرما باعث رفتنشان شده بود و من با وجود بی حس شدن دست و پاهایم خوشحال بودم.

- سلام.

- سلام به روی ماهت مادر، این آبان پسر، داره همه جارو دنبالت میگرده دق دادی بچمو.

لهجه ی شیرین شمالی اش دلم را برد اما آن حجم از نگرانی خانه کرده توی چشمهایش و بدحالی آبان اجازه نداد از سبزی چشمهای و قشنگی لهجه اش لذت ببرم.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خواستم بلندشوم اما لحظه ای همه جا تاریک شد و سیاه.  
جلو آمد و بازویم را گرفت. ایستادم و غرق شدم توی  
چشمهایش که اگر آن نگرانی را فاکتور میگرفتم پر بود از  
مهربانی و آرامش:

- بیا بریم مادر، رنگ به رو نداری، به آبان پسر—نگفتی  
کجا میری؟

همراهش راه افتادم و سخت لب زدم:

- اومدم خواب بود.

#پارت\_288

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

هنوز کسی بود که نگرانم شود؟ قلبی که فقط برای من بزند  
و از غیب شدنم بهم بریزد؟ سرم درد میکرد، سینه ام بیشتر!

نفسم این روزها از شدت استرس و بدحالی یاری ام نمیکرد.  
شاید هم عزادار بود، عزادار یک از قلب از دست رفته!

سخت راه می رفتم از شدت سرگیجه و آن خانم مهربانی که  
اسمش را از خاطر برده بودم بازویم را محکم گرفته بود.

- من مهلام، اینجا خاله مهلا صدام میزنن، تو هم ماهکی  
درسته گل دختر؟ توی سرما چرا نشسته بودی!؟

نشسته بودم تا یک چیز ازاردهنده مثل سرما، یک چیز  
آزاردهنده تر مثل فکرهايم را بشورد و ببرد!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نشسته بودم و فکر میکردم چرا به عمق این جریان فکر  
 نکرده بودم و یک بار، یک شب، یک لحظه، به اسم دزدی،  
 به اسم دزد، عمیق نگاه نکردم و نفهمیدم همین برچسب  
 میتواند چه چیزهایی را که از تو بگیرد!

نشسته بودم و تا خلاص شوم از آن تنهایی ادمکش بی رحم!

- خوابم نمیرد، خسته شدم، زدم بیرون.

- عقد کرده ی آبان پسری؟

قلبم از تپش ایستاد. پلک زدم و نگاهم روی نیم رخ پر از  
 آرامشش ماند.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- لابد اومدید ماه عسل، آره مادر؟ از آنا خانوم خوشگتری هزارماشاالله.

لبخند تلخی زدم و بعد از یک ربع شاید هم بیشتر نزدیک خانه شدیم و دیدم آبان دست به کمر ایستاده وسط کوچه. جلو رفتم و قبل از هر حرفی نگاه پر از خشمش زیانم را بند آورد. خاله مهلا چادرش را از دور کمرش باز کرد و دوباره محکم تر بست.

- نشسته بود روی پل مادر، رنگ به رو نداره، میرم واسش یه چیزی آماده کنم بده بخوره، ضعیف شده.

گفت و سمتم برگشت. نگاهم ماند به موهای سفیده شده اش که از لای روسری گلنگی اش بیرون زده بود. روسری اش را پشت گردنش گره زده بود و یک پیراهن سورمه ای رنگ با گلهای ریز سرخابی به تن داشت و چادر سفیدش را دور کمرش بسته بود.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- به خودت برس دختر چشم عسلی.

لبخند کمرنگی زدم. خدا حافظی کرد و وقتی رفت نگاه آبان و آن ژست دخترکشش هنوز پابرجا بود. جلوتر رفتم.

- نگران شدید؟

#پارت\_289

#آبان\_سرد

دستش را سمت در باز مانده ی حیاط دراز کرد. یعنی گمشو تو؟ سر به زیر وارد حیاط شدم و امان از سرگیجه ی مزخرف و بی نفسی مزخرف ترم.

در را بست و من با دلهره سمتش برگشتم. عصبانی بود.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بی خبر رفتنم یکی دیگه از ویژگیای مسحور کنندی شماست؟

از کنایه اش دلم گرفت. سرم را زیر انداختم و لرز تنم بیشتر شد. جلو آمد، جلوتر، و لعنت به آن عطر تنت، به آن جدیت همیشگی چشمهایت، به حرفهایت که واژه واژه اش میتوانست این تن زخمی را بغل کند.

- دیشب خوابم نمیرد، خسته شده بودم، شما هم خواب بودید، گفتم یکم قدم بزنم فقط همین.

- حواست هست ما پیک نیک نیومدیم؟ حواست هست ماه عسلم نیستیم؟ حواست هست قاطی اینجا بودنمون استرس و نگرانیم هست؟ صبح بیدار نشده می بینم در اتاقت بازه در حیاط بازه، گوشیتم نبردی، نترسم؟ نگران نشم؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- معذرت میخوام.

- د ولم کن ماهک تورو قران، هی معذرت میخوام  
معذرت میخوام، چی با معذرت خواهی جبران شده  
آخه؟

دست کشید لای موهایش و دست اخر قلاب کرد پشت  
گردنش، عمیق نفس کشید و قدم زد. سردم بود و مواخذه  
اش تمام نمیشد!

- من به درک، موقعیت سگیمون به درک، با این نفس  
گل و بلبلت میری میشینی روی پل توی این  
هوا؟ سرما بخوری میخوای چیکار کنی با این نفست که  
همین الانشم یه درمیون میاد بالا؟ تو با کی لج کردی؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- با خودم!

گفتم و جا خورد. گفتم و چشمهایش تاریک تر شد. مسیر  
رفته را برگشت و زل زد توی صورتم، نگاه من اما مانده بود  
روی کفش هایش:

- نگام کن.

نگاهش میکردم دلم از حجم بی پناهی و غربت می ترکید و  
مرا پرت میکرد توی آغوشی که مزه اش زیر زبانم مانده بود!

- ماهک؟ چرا داری همه چی و سخت تر میکنی؟ با  
خودت لج کردی که کدوم خرابه رو درست کنی؟ کدوم



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

درد و درمون کنی؟ کدوم بن بست و باز کنی؟ چیکار  
داری میکنی با خودت؟

- دارم با خودم یه کاری میکنم که تا ابد، پشت دستم داغ  
بمونه که کج نره، که بخاطر یه مشت آرزو و رویا خود  
بدبخت شو به باد نده، که صبوری کنه، کناربیاد،  
بپذیره، حرفای درست و از ادمای درست قبول کنه،  
مغرورنباشه، غد نباشه، فرق حمایت و عشق و بفهمه!

#پارت\_290

#آبان\_سرد

نگاهش با بهت و ناباوری مانده بود روی صورتم. سنگینی  
اش را حس میکردم. هنوز هم نگاهش نمیکردم. هنوز هم  
دوست نداشتم حجم حسرت خانه کرده ته چشمانم را  
ببیند.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- خودت و بُکشی— که اینارو بفهمی؟ ماهک؟ محض رضای خدا درست زندگی کن. تو رو به مقدسات قسم بفهمم زندگی تو واسه یه سری آدم دیگه هم مهمه، خودت مهمی!

مهم بودم!؟ نه! من دیگه به کار این مرد نمی آمدم. یک عشق دردسرساز و دزد به کارش نمی آمد! مرا آورده بود اینجا که از دست پدرش خلاصم کند. که این همه تلخی و غرور اردلان شمس سر من خراب نشود. که بیشتر از جرمم مجازات نشوم.

- این روزا واسم همه چی داره، ترس، تجربه، استرس، درس، بعد از این روزا، اگه همه چی بخیر گذشت، درستم زندگی میکنم آقای شمس.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خواستم سمت پله ها بروم اما سرگیجه انگار مرا سر و ته کرد که بی درنگ و یکدفعه ای بازوی آبان را چنگ زدم تا با مغزم توی پله ها سقوط نکنم!

با دست دیگرش بازویم را گرفت و کلافه نگاهم کرد:

- چیشدی؟

- سرگیجه دارم، چیزی نیست، خوب میشم.

آرام نبود. بهم ریخته و عصبی کمک کرد پله ها را بالا بروم.

- چیزی نیست؟ از بی خوابی و غذا نخوردن به این روز افتادی باز میگی چیزی نیست؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خسته بودم. من حوصله ی نصیحت نداشت. من اعصاب سرزنش را هم نداشتم. میدانستم چه کرده ام، میدانستم چه گندی بالا آورده ام که حالا این حال و روزم بود! من واقعا دیگر نیازی به یادآوری بدبختی هایم نداشتم! بیشتر مایل بودم فراموشش کنم.

- واسه چی باید خواب و خوراکم روی نظم باشه؟ کجای این زندگی لعنتی من درسته که خواب و خوراکم باشه؟

دستم را از دستش بیرون کشیدم و دستم نشست روی دستگیره که بازویم را محکم تر نگه داشت.

- تو چت شده؟

بغض داشتم. و این مرد چطور میخواست بفهمد من عزادار از دست دادنش هستم!؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من دیگه انگیزه ندارم. رفتم آبروی زندگیم و درست کنم  
 زدم چشمم کور کردم. میشه بزارید به درد خودم  
 بمیرم!

#پارت\_291

#آبان\_سرد

- نه، همیشه!

صدایش آن قدر بلند بود که از ترس غالب تهی کردم. سرم  
 چرخید و از شیشه دیدم آوا هنوز خوابیده و خدا را شکر  
 کردم. عصبی و با اخمهای گره خورده بازویم را رها کرد و  
 انگشت اشاره اش را مقابلم گرفت و تهدیدوار گفت:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- از این دردسر که رد شدیم، این روزا که گذشت، یه جوری زندگی میکنی که سرت همیشه بالا باشه و بی انگیزگی وقت و بی وقت، توی سرما و گرما، نکشتوننت توی کوچه و خیابون!

- من ...

انگشتش بی حوصله نشست روی بینی اش:

- هیش! حرف من هنوز تموم نشده. همه ی اون روزایی که سختیای زندگیت و دیدم و تعلل کردم واسه کمک کردن بهت، همون روزایی که دوستت داشتم و نگفتم و تو اسمشو گذاشتی حمایت، مردونگی، من قد همه ی اون روزا مقصرم!

توی چشمهایم تا چشم کار میکرد باران بود و رعد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من دیر کردم. دیر رسیدم به دادت. ولی تا همینجاشم  
ازت مراقبت نکردم که بی انگیزگی، بی خوابی، غذا  
نخوردن، فکر خودت نبودن، توی یه لحظه نابودت  
کنه!

- چرا نکنه؟ به چه درد میخورم من؟

بغضم شکست و نگاه پر از خشم و نگرانی اش ماند روی  
صورتتم.

- چرا حرف زدن با تو مثل کوبیدن میخ توی سنگه؟ چرا  
به هیچ صراطی مستقیم نیستی؟ چرا خودت و گذاشتی  
سینه ی دیوار؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- این ماهکی که جلوت وایساده دختری نیست که من  
 آروزم بود باشم، دختری نیست که مامان عطیه  
 میخواست، مزگان میخواست، دقیقا دختری که ایرج  
 خیال میکرد!

میان دلسوزی و نگرانی چشمهایش نالید:

- ماهک!؟

- هر چقدر بدوم، جبران کنم، قوی شم، این روزا یادم  
 نمیره، شما یادت میره؟ اسم دزد از سرم پاک نمیشه  
 شما میشه؟ دیگه هیچ وقت مزگان باورم نمیکنه، دیگه  
 جرات آرزوکردن و رویا بافتم ندارم، من از خودم بدم  
 میاد، بدم میاد چون خواستم یه زندگی بهتر بسازم ولی،  
 زدم همون زندگی ای که داشتمم خراب کردم. این زندگی  
 شبیه هیچ کدوم از رویاهای من نیست. الانم مثل بزدلا



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

یک هفتس اینجا پشت شما پنهنون شدم که پای کاری  
 که کردم نایستم. شمارو آوارو آواره کردم که تاوان  
 غلطی که کردم و ندم، شما روزی دوستم داشتید و  
 حالا...

نفسم رفت. دستم روی سینه ام نشست. سرفه زدم و نگاه  
 مات آبان مانده بود روی چشمهای اشکی ام.

#پارت\_292

#آبان\_سرد

چشمهایش پر بود از حسرت! نمیبارید، هیچ فصلی هم  
 نداشت، خاموش بود.

یک شهر توی چشمهایش خوابیده بود. تمام حسِ یک  
 زندگی توی چشمهایش، میان همان کلبه و جنگل و رویا  
 سوخته بود.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

جلو آمد، کمرم خورد به دیوار پشت سرم، دستهایش را برد  
توی جیب های شلوار مشکی اش و عمیق نگاهم کرد.

- حالا چی؟ نفرتی دیدی توی چشمام؟ پشیمونی دیدی؟  
تا قلبت یکم تند زد و حس تو از میون این همه دردسر  
و آوار کشیدی بیرون من شدم یه آدم بی احساس که از  
علاقش پشیمونه؟

- توی چشمای شما تا چشم کار میکنه هیچی نیست  
آقای شم...

صدایش باز بالا رفت:

- این قدر آقای شمس آقای شمس نبند به من!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سکوت کردم. خسته بود. یک خسته ی پر از سرگردانی،  
لحنش آرام تر و دلخور تر شد:

- حق نمیدی به من؟

- تموم حقا با شماست که این قدر نابودم!

- نابود نباش وقتی زدی نابود کردی! عقب نشینی نکن،  
آوارا رو جمع کن، همیشه؟

در لفافه حرف میزد و من در حال حاضر حوصله ی معما و  
موشکافی نداشتم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من خودم آوارم، همونی که ریخت روی ته مونده ی  
زندگیشو و دلخوشیاش!

- جایی برای ناامیدی مدال میدن که هی بیشتر توش غرق  
میشی ماهی خانوم!؟

بغض ها تا چشمهایم رسید و درد پیچید توی قفسه ی  
سینه ام. نفسم مانده بود همان جا و تکه تکه بالا می آمد.

- بعد از این روزای سخت، من میتونم از اول شروع کنم؟  
میتونم اسم دزد و به یدک بکشم و هر جا اسم اردلان  
شمس اومد تنم بلرزه و اسم آبان شمس که اومد  
قلبم!؟

جا خورد! از اعتراف مستقیمم، از چشمهای بارانی ام، از ته  
مانده ی امیدم که وصل میشد به قلب و حسش! من فقط

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

میخواستم یک نفر توی این دنیا مرا، تمام مرا، با خوب و بدی هایم بخواهد و نترسد از بدتر شدنم، برعکس انگیزه بدهد برای قشنگ زندگی کردنم!

- بعد از این روزای سخت یه چیزایی عوض میشه، آرام میشیم، یه فکرم واسه قلبامون میکنیم.

#پارت\_293

#آبان\_سرد

دلم میخواست بپرسم دوستم داری؟ نه از آن دوست داشتن هایی که بوی گند ترحم بدهد. از آن خواستن هایی که هر جا از آن شنیدم بوی امنیت میداده و حال خوب!

- ماهک!؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نگاهم از زنجیر توی گردنش چسبید به چشمهای پر از  
درماندگی اش:

- عجول نباش. سکوت منو پای چیزی نزار. من زخم  
خوردم. من جا خوردم. یهو زلزله شد و بوم، همه چی  
ترکید. طول میکشه زخما التیام پیدا کنه، زمان میره  
باور آدما برگرده، زمان میخواد ادم دلخورباش و بریزه  
دورا!

لعنت به تو آبان شمس! لعنت به تو که یک کلمه دوستت  
دارم را به زیانت نمی آوری و لقمه را دور دهانت میچرخانی!

- میدونم همه چی و خودم خراب کردم. حق میدم  
بهتون، من به شما حق میدم دیگه نتونید یه دختری که  
دست به دزدی زده و به اعتمادتون...

- چرا این قدر اصرار داری بگی دزدی!؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بغضم نیش زد به قلبم، به حنجره ام، به تمام جانم:

- نیستم؟ نبودم که پشت شما پنهون نمیشدم.

- اون کار تو فقط یه اشتباه بود!

- آدمای زیادی بابت همین اشتباه یا تو حبسن یا زیر یه  
مشت نگاه پر از تاسف و نفرت، یا مثل من توی سوراخ  
موش!

کلافه بود. خشم داشت، و هر لحظه بهم ریخته تر تماشایم  
میکرد.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- از تخریب خودت لذت میبری یا دوست داری ترحم بخری!؟

نگاهم مات چشمهای عاصی اش ماند.

- من نیازی به ترحم ندارم!

- مطمئنی؟ واسه همین چپ و راست باید از یه گوشه خرده هاتو جمع کن و بچسبونم؟ واسه همین اون قدر به اون نفس بی پدرت فکر نمیکنی که تا مرز خفگی میری و نرسم به دادت تمومی؟ واسه همین اصرار داری غذا نخوری، نخوابی، توی سرما بزنی بیرون و منه درمونده رو نگران کنی؟

صدایش باز هم بالا رفت. انگار هر چقدر فشار رویش بود را داشت امروز خالی میکرد.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- واسه همین ربه ر اسم خودتو میزاری دزد و بی کس و  
کار و بدبخت که از اردلان شمس میترسه و توانی برای  
تغییر و قوی شدن توی خودش نمیینه و تا ته ناامیدی  
تخته گاز میره؟

#پارت\_294

#آبان\_سرد

چشمهای متعجب و شوکه ام ماند روی مردمک های لرزان  
و عصبی اش! اشکم را قبل از ریختن با حرص پاک کردم و  
آبان دو قدم فاصله گرفت و پشت به من ایستاد. نفسش را  
فوت کرد و کسی- قلبم را ناخون میکشید که آرام و قرار  
نداشتم!

- من خیلی شرمندم که همه ی این روزا مجبور شدید منو  
جمع کنید، سربار بودن حس مزخرفیه که اگه نبود

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

میموندم وردل خواهرم و نگاه و کنایه های شوهرش و  
تحمل میکردم تا به این روز نیفتم.

بغض داشت ته مانده ی نفسم را به تاراج میبرد. برگشت و  
با چشمهای سرخ و خسته نگاهم کرد.

- من از سربار بودن حرف نزدم. چرا اصل حرف من و  
نمیگیری؟ چرا شمشیر و ...

- آدما حرفای دلشون و توی عصبانیت میزنن. شما حق  
داری، خیلیم حق داری، ولی من هیچ کجای این قصه  
نخواستم دلتون واسه من بسوزه یا جمعمم کنید. شما  
خودتون خواستید به من کمک کنید، خودتون...

- ماهک!؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

اسمم را در نهایت یک کلافگی و اخطار صدا زد و من لال شدم. جلو آمد و زل زدم توی صورتم.

- اره خودم خواستم. چون اگه کمکت نمی‌کردم، اگه از جلوی چشمای حاجی دورت نمی‌کردم، الان معلوم نبود چی شده بودی ولی، باید خودتم فکر خودت باشی، باید به خودت کمک کنی، میفهمی ماهک؟

هنوز اما دلم پر بود و نگاهم خالی. هنوز هم چیزی درونم داشت ذره ذره آب میشد از آن حرفها.

- آدمی که یه روزه میبره از خودش، قید همه چی و میزنه، خستس، دل‌مردس، دلخوشی نداره، فقر و نداری داره نابودش میکنه و به قول شما اشتباه میکنه و آبروی خودشو میبره، نیازی به سرزنش و داد و بیداد نداره.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سمت در رفتم که باز هم سد راهم شد. جفتمان عصبی بودیم و پر از خشم. حال هیچکدامان خوب نبود و این بحث تمام نمیشد!

- بهت نگفتم دوستت دارم که کنار همه ی بدبختیا و غصه هات دل ببندی به دلم و تهش فکر کنی کنار همه ی از دست دادنات منم از دست دادی، نگفتم که غصه بشم روی غصه هات!

فقط نگاهش کردم. از دست نداده بودم؟ اشک دست بردار نبود که توی چشمهایم می جوشید.

- بهت گفتم که بدونی من دیر رسیدم ولی هستم. تو ولی کمر بستی به نابودی خودت و هیچکسم حق نداره بگه بالای چشمت ابرو، کی تموم میشه این همه گارد گرفتنای بیخود؟ این همه حرف نشنیدن؟ این همه با مغز خودت جلو رفتن این همه سر خود بودن؟

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

#پارت\_295

#آبان\_سرد

- من میخوام برم.

نمیدانم چرا گفتم. شاید شدت خستگی ها، حجم بی حسی-  
 و خاموشی توی چشمهای چهارفصلش، درد و مصیبت از  
 دست دادن قلبش، غم آوارگیمان، و صبری که دیگر سر  
 آمده بود که داشتیم این طور مقابل هم گارد می گرفتیم و  
 حرمت ها را می شکستیم باعث شد بگویم و دلزده شوم از  
 همه چیز!

- برو بخواب ماهک، برو محض رضای خدا، برو.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

هیچ کجای حرفهایش نگفت دوستت دارم. نگفت من و قلبم را از دست ندادی نگفت و حق داشت اما من، دیگر جان از دست دادن و روی پا ایستادن نداشتم!

- میرم پیش پدرتون. میخوام تموم کنم این کابوس و. میخوام تموم کنم این همه بهم ریختگی و. بسه آقای شمس، دیگه بسه. بیشتر از این جر من و نکشید، بیشتر از این من و از هر گوشه جمع نکنید، بیشتر از این نگران این نفس که بادمجون بم نباشید، آوارو ببرید برید سر زندگیتون.

مقابل بهت چشمهایش وارد خانه شدم و خودم را انداختم توی اتاق. اشکهایم آزاد شد و درد پیچید توی سینه ام. یک مار سمی بدترکیب توی سینه ام بود که مدام نیش میزد و زهر میریخت.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

اسپری را از کوله ام برداشتم و توی دهانم زدم. لباس هایم را برداشتم و ریختم توی ساک دستی ام که در با ضرب باز شد و قامتش را میان چارچوب در دیدم. وارد اتاق شد و بخاطر بیدار نشدن آوا در را بست. جلو آمد و مقابل من و ساک دستی ام نشست:

- پشت پا زدن به همه چیز کارته؟

نگاه ناباورم بالا آمد و نشست روی چشمهای ناامیدش.

- این همه روز و شب و جون کردیم که به هیچ کجا نرسیده جمع کنی بری؟

چانه ام لرزید. قلبم بیشتر. چرا مرا با این همه بی پناهی یک بار دیگر مهمان آغوش سردش نمیکرد؟ چرا نمیفهمید من خودش را میخواهم. چرا نمیفهمید وقتی گفته دوستت

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

داشتم قلب مرا بدون اینکه بخواهد سمت خودش  
کشیده!؟ چرا نمیفهمید من هیچ  
کجای زندگیم کسی- را نداشتم که این قدر مردانه پشتم  
بایستد و حالا... آخ امان از این همه غربت!

- تو سربار بودی من نگرانت میشدم؟ مراقبت بودم؟ تو  
سرخودی ولی سربار نه!

- بزارید من برم. بزارید این قدر بار نباشم روی دوشتون.

گفتم و بی حس و حال زیپ ساک را کشیدم. خسته بود و  
خسته تر گفتم:



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- حواست هست چیشده ماهک؟ تو الان توقع چی داری از من؟ حواست هست از خودت چی ساختی توی ذهن همه؟ یادت هست چرا اینجاییم؟

#پارت\_296

#آبان\_سرد

حواسم بود! یادم رفته بود که مثل آدم زندگی میکردم. یادم بود که این قدر پریشان و بهم ریخته بودم و داغ از دست دادن مرد مقابلم هم داغدارم کرد!

من واقعا چه توقعی داشتم؟ دلم اغوشش را میخواست بدون اینکه فکر کنم آبان شمس نمیتواند همچنان عاشق دزد خانه اش مانده باشد! پرتوقع شده بودم یا... صبوری هایم ته کشیده بود؟

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- ماهی خانوم؟

نگاهش کردم. چشم‌هایم بین مردمک‌هایش سرگردان بود. خیره اش مانده بودم شاید دوباره آن کلبه و جنگل باران خورده را ببینم و نبود!

- بساز با این روزا، با این حال و احوال، بساز و بزار بگذره.

من از همه ی بغض های وقت و بی وقت، از بی نفسی- های مداوم، از ناامیدی های مکرر، از زندگی ای که شبیه همه چیز بود جز زندگی بیزار بودم.

- بعد از ساختن سوختن میاد. من از سوختن خستم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چشمهایش غمگین شد. تکیه ام را دادم به پشتی و کز کردم  
کنار بخاری، زانوهام را بغل کردم و زل زدم به گل فرش.  
ساک را هل داد عقب و آمد کنارم نشست. تکیه اش را داد  
به پشتی و همپای من غصه خورد.

- همیشه بعد از ساختن سوختن نمیاد!

نگاهم برگشت و قفل نیم رخ خسته اش ماند. عجب صبح  
مزخرفی را شروع کرده بودیم.

- گاهی باید بسازی که بعدش لذتجو بیری.

- به این روزای سخت نمیاد بعدش لذت داشته باشه!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

اشکم چکید و او کامل سمتم برگشت. چهارزانو نشسته بود  
مقابلم مرد جدی ای که روز اول برای استخدام پیشش  
رفتم و حالا داشت مثل یک پدر، مثل یک پشت و پناه،  
آرامم میکرد!

- چی بهت این اندازه ناامیدی داده؟

دلم میخواست جوابش را بدهم اما، شرم داشتم، خجالت و  
دلهره هم امانم را بریده بود.

- چی شده که از دریا که برگشتیم مثل ماهی ای شدی که  
از آب جدات کردن. هی بال بال میزنی و..

صدایم با تمام بغض های سرکوب شده ام بالا آمد:

- راه نجاتی نیست!

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

#پارت\_297

#آبان\_سرد

در سکوت تماشا می‌کردم. در یک سکوت پر از فکر، پر از درد، پر از راهی برای تسکین. صدایش پر بود از درماندگی، پر بود از بهت و دنیا دنیا حسرت:

- چرا؟

نگاهم را از فرش گرفتم و دادم به چشم‌هایش. پلک زد و کلافگی از چشم‌هایش شره کرد. این بار سوالش را آرامتر و کامل‌تر پرسید:

- چرا راه نجاتی نیست؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- چون شمارو از دست دادم!

گفتم و ته مانده ی غرورم پیش چشمهای طلبکار قلبم  
فروریخت. گفتم و نگاه ناباورش چسبید به اشکی که از  
چشمهایم افتاد. میخواستم تنها چیزی که برایم مانده را از  
دست ندهم. میخواستم آخرین ریسمان زندگی ام را هم  
چنگ بزنم. میخواستم به مو برسد اما پاره نشود!

من میترسیدم، و این ترس توانایی کشتنم را داشت! من می  
ترسیدم و چه کسی میتواندست عمق این بی کسی و بی پناهی  
را بفهمد! من هراس داشتم و این مرد قاتل تمام حس های  
بد من بود و مگر میشد این قدر راحت از دستش بدهم و با  
این روزها هم بسازم به امید لذت؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- شما تنها کسی - هستی که برام موندید، موندید حتی وقت بد شدم، دزد شدم، دروغگو شدم، خیانت کردم، شما...

- آدم به تنها کسی که براش مونده نمیگه شما!

توی آسمان همزمان با سینه ام رعد و برق زد و صدای باران پیچید توی گوش و سینه ام! دلم از دستم رفته بود، گمش کرده بودم، شاید هم توی همان جنگل باران خورده ی نیم سوخته داشت تلف میشد.

- اگه لب دریا جواب دوستت داری که بهت گفتم و دادی و سکوت کردم... چون وقتش نبود، چون یه دنیا بلاتکلیفی و سرگردونی ریخته توی قلب و مغزم، چون من نمیدونم تهش چی میشه و همیشه ولی...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سکوت کرد. باران به شیشه میخورد و غم به قلبم. فقط اگر میگفت مرا میان این جهنم بی نام و نشان از دست ندادی حجم این همه غم کمتر میشد! سکوتش طولانی شد. من هم چهارزانو نشستم به تماشایش. زانوهای هر دویمان با کمی فاصله از هم بود. این عذاب و بلا تکلیفی، این آخرین روزنه ی امید، باید روشن میشد. سرم را پایین انداختم و موهایم از روی شانه ام ریخت توی صورتم. دیدم دست بزرگ و مردانه اش جلو آمد، دیدم طره ی موهایم را گرفت و انداخت پشت گوشم. دلم مثل بهمن توی دل یک کوه برفی فروریخت. دستش همان جا ماند پشت گوشم و من با لرز و هزار حس سرم را بالا آوردم.

نگاهم که چسبید به نگاه مهربان و خسته اش، نگاهش بین اجزای صورتم چرخید و انگار مرا، من ماهی بی نفس را، انداختند توی همان دریایی که مقابلش زبانم به اعتراف باز شد

- مگه میشه تورو دوست نداشت؟



فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#پارت\_298

#آبان\_سرد

جایی حوالی قلبم سقوط - آزاد را تجربه کرد! نگاه مات و نابورم ماند روی چشمهایش، چشمهایی که حالا یک شهر توی آن بیدار شده بود! توی چشمهایش باران گرفته بود و آن جنگل و کلبه خاموش شده بود!

این حس، این حرف، این همه حس پرواز که ریخته بود توی جان و قلبم را بار اولی بود که تجربه میکردم!

قلبم وحشیانه به سینه ام می کوبید و گلویم خشک شده بود اما نگاهم، نگاهم را لحظه ای از چشمهایش برنداشتم! میخواستم این تصویر و چشمها را جایی پس ذهنم ثبت کنم برای تمام عمر!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

ثبت کنم برای روزهایی که نفس نبود، دلخوشی نبود، غم  
ها آوار میشدند، من تمام این مرد برای روزهای مبادا  
میخواستم!

میخواستم همین را بشنوم دیگر... میخواستم بشنوم  
دوستم دارد و تمام شود این عزاداری، این غم تلخ از دست  
دادن!

- ماهی خانوم؟

صدایش مرا پرت کرد از فکرهايم. پلک زدم و مهربان تر  
گفت:

- بعد از آنا، بعد از اون روزای سخت و اون همه ناکامی،  
بعد از اون شکست، نه نگاهی دلمو لرزوند نه حرفی  
حواسمو پرت کرد تا وقتی که تو رسیدی!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دلم میخواست تا شب حرف بزند و من گوش بدهم. بی  
پلک زدن مات تماشایش باشم و او از علاقه ی قلبی اش با  
من حرف بزند. با من، منی که کمر بسته بودم به نابودی ام!  
منی که خیال میکردم این زندگی هیچ جذابیتی برای من ندارد  
و چرخید و چرخید و حالا آبان شمس را مقابلم گذاشته.  
مردی که روزی اول موهای جوگندی اش توجه ام را جلب  
کرد و بعد، آن همه جدیت توی صدا و لحنش!

- نمیدونم اولین بار کی بود که فهمیدم میتونم بازم کسی-  
و از عمیق ترین نقطه ی قلبم بخوام، شاید همون شبی  
که توی اتاق آوا خوابت برده بود و نگات که کردم یادم  
رفت روزگاری از عشق شکست خوردم!

آخ... آخ که آدمها چقدر بلد بودند با حرفهایشان زیوریت  
کنند و دریغ میکردند! این همه حس از پشت آن همه  
غرور و تکبر ریخته بود توی جانم که کم نیاورم مقابلش یا از

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دستش ندهم!؟ زندگی به من، بعد از آن همه مصیبت و اندوه، یقیناً یک آبان شمس با این مشخصات بدهکار بود!

- شایدم شب تولد آوا بود، شایدم خیلی قبل تر، همون موقع که موهای قشنگت توی اتاقم باز شد و محکم از خودت و حقت دفاع کردی!

تمام این روزها را دوستم داشته و هیولای تنهایی مرا با بی رحمی تمام بلعیده بود!؟

- من همه ی اون روزا، ساعتاً، دقیقه ها، دوست داشتم و هزار بار اینجا...

#پارت\_299

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

انگشت اشاره اش را گذاشت روی شقیقه ام و واژه به واژه  
حرفهایش تنم را به آغوش کشید:

- بغلت کردم، نوازشت کردم، ازت خواستم نترسی،  
نرنجی، کم نیاری، قوی بمونی، پشت خودت و خالی  
نکنی ولی...

- خالی کردم!

لبخند تلخی زد و عمیق نفس کشید:

- ترسیدم بگم. بخاطر خودم، بخاطر حسی. که سخت  
بود باورش کنم، بخاطر آوا، بخاطر اردلان شمس که  
کم نچزوندمش سر آنا، بخاطر خودت که زل بزنی توی  
چشمم و بگی چرا فکر کردی دل میبندم بهت وقتی  
قبلا ازدواج کردی و یه بچه هم مونده روی دستت،

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

ترسیدم و دیر شد، دیر رسیدم، وقتی رسیدم که غصه و  
بدبختیا از پا انداخته بودت!

اشکم ریخت و چشمهایش با درد بسته شد. سرش را زیر  
انداخت و لبش را گاز گرفت. و من میان این همه حرف و  
قشنگی و صدای باران آغوشش را کم داشتم!

- همه چی سخت بود و با اشتباه تو سخت تر شد! اون  
دوست دارمی که بهت گفتم با هزار تا حرص و دلخوری  
بود. خرابش کرده بودی، همه چی خراب شده بود.  
حالا ولی...

سر بالا آورد و نگاهش مثل لیزر تا قلبم را سوراخ کرد:

- حتی اگه همه چی خراب شده باشه، حتی اگه بن بست  
باشه، حتی اگه راهی نمونده باشه، من نمیتونم دوستت  
نداشته باشم ماهک!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بهار شد! توی قلبم، توی چشمهای خالی از فصلش!  
بهار شد و قلبم پر شد از هزار شکوفه ی صورتی و خالی شد  
از تمام ناامیدی ها عالم:

- نمیخواستم بگم و توی این بلبشو فکرتو، حواستو،  
قلبتو، بیشتر از این درگیر کنم ولی، حالا که غرق شدی  
توی ناامیدی، حالا که به خودت رحم نمیکنی، حالا که  
انگیزه ای واست نمونده، حالا که قلبه تو هم درگیره،  
بهنتره بدونی که دلخور بودم و شاکی ولی، نتونستم دیگه  
دوستت نداشته باشم!

چقدر صدایم شرم داشت و حس تلخ عذاب وجدان:

- این دوست داشتن من و نجات میده از این همه  
فاجعه... مطمئنم که نجاتم میده، قویم میکنه، بهم  
امید میده برای ساختن و بعدش...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

لبخند زد:

- لذت بردن؟

تکرار کردم:

- لذت بردن... فقط...

#پارت\_300

#آبان\_سرد

در سکوت منتظر تماشا می‌کردم. نمیدانم عشق چه داشت  
که در اوج بدبختی و بدبختی‌ها هم وقتی عمیق به آن فکر  
میکردم حس دلخوشی می‌پیچید توی قلبم.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- فقط ... این دوست داشتن از ترحم و دلسوزی خالیه؟

دستم را گرفت. تنم سرد بود و دستم سردتر:

- عشق ترحم نداره ماهک!

نمیدانم با خودم لج کرده بودم یا میخواستم مطمئن شوم  
این عشق ناخالصی ندارد!

- شما...

کلافه حرفم را قطع کرد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- ول نمیکنی این شما گفتن و آقای شمس بستن به من  
و؟

لبخند زدم. جهان چند دقیقه قبل نه زیبا بود نه روزنه ی  
امیدی در آن دیده میشد. حالا اما، حالا که از آبان شمس  
دوستت دارم شنیده بودم، جهان با تمام بی رحمی هایش  
زیبا بود و نفس گیر.

- تو... حتما عاشق یه ماهک قوی شدی که روی پای  
خودش ایستاده و بخاطر سربار نبودن با همون نفس  
نصف و نیمش، کار میکرده، مسافر خونه رو تحمل  
میکرده، تا درست زندگی کنه، سخت زندگی کنه اما بد  
نشه، حالا ولی... چیزی از اون ماهک نمونده، در واقع  
این ماهک لیاقت شمارو نداره... پس چرا هنوز دوستم  
داری!؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دستم را نوازش میکرد و قلبم بی قرار می کوبید و فکر میکرد  
تا کی این تماشا و حس قشنگ عشق را از این مرد دارد!؟

- منم کم اشتباه نداشتم توی زندگیم، پس در مورد  
خودت و لیاقت این طوری حرف نزن، بعدم آدمای  
قوی هم حق دارن یه روز کم بیارن. میتونن یه روز از  
قوی بودن استعفا بدن، میتونن یه روز، یه ساعت  
حتی، نخوان دیگه قوی باشن، آدمای قوی هم خسته  
میشن ماهک!

راست میگفت! مامان عطیه هم با آن همه قدرت و اعتماد  
به نفس و اعتقاد گاهی کم می آورد و تمام خستگی هایش از  
قوی بودن روی سجاده ی نمازش خالی میشد!

- تو ذات درست، درسته که دورم نزدی، گردنبنده و پس  
دادی، شرمندگی و پشیمونی توی چشمات دو دو میزد،  
تو فقط میخواستی یکدفعه پری و این ممکن نیست!

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

- دیگه نمیخوام بپریم، میخوام پله پله برم بالا.

لبخند مهربانی تحویل نگاه بارانی ام داد و من نمیدانم چرا  
تمام سوال هایم را گذاشته بودم برای امروز.

- اردلان خان میگذره از من و اشتباهم؟

#پارت\_301

#آبان\_سرد

توی چشمهایش اثری از امید نبود. هراس آدمکش  
چشمهایم را دید و با آرامش بیشتری جواب داد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- هر آدمی یه قلقی داره، یه جایی هم خشمش تموم میشه.

این را گفتم و چشمهایش میگفت خودشم هم باور ندارد. دستم را رها کرد و انگار فکرهای تلخ هجوم آورده باشند بلندشد و سمت پنجره رفت. سیگاری آتش زد و پک عمیقی به آن زد. من هم بلند شدم و طرف دیگر پنجره خیره ی باران ماندم.

- این قصه ی عشق ما ممکنه یکم پیچیده بشه ماهی خانوم.

نگاهم نشست روی نیم رخش و دود سیگار:

- چرا؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بابا هنوز معتقد به باید برگردم به آنا، بیشتر بخاطر آوا، این وسط باقی مونده ی زندگی و حس من چندان اهمیتی نداره. و از طرف دیگه...

پلک زد، سر چرخاند و نگاهش نشست روی مردمکهای لرزانم:

- کنار او مدن با این اتفاق و حس جدید من، تقریباً برایش غیرممکنه.

ترس نشست توی چشمهایم. از دستش میدادم؟ مگر میشد به دست نیامده چیزی راه، کسی راه، از دست داد؟

- اینو گفتم که بدونی راه سختی و در پیش داریم، باید قوی بمونی و طاقت بیاری.

- آخرش؟ آخرش حتما لذت داره؟

لبخند زد. کتفش را تکیه داده بود به دیوار و توی دستش سیگار بود و تماشایم میکرد.

- من همه ی تلاشمو میکنم که تهش قشنگ باشه، تو هم میون این جون کندنای من واسه درست شدن همه چی باید قول بدی قوی بمونی، با قدرت جلو بری و یه زندگی در شان خودت دست و پا کنی!

- بدون تو؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نمیدانم چرا گفتم. نگاه گیج و ماتش ماند روی چشمهایم.  
 بغض به حنجره ام ناخون کشید. سرم را زیر انداختم تا از  
 آن نگاه سنگین و با نافوذش در امان بمانم.

- این روزا پشتم بهت گرم بود، با خیال راحت تکیه دادم  
 بهت و هر وقت ترسیدم بهت که فکر کردم آروم  
 شدم... من این روزا، از جهان بی تو میترسم آبان!

گفتم آبان و دل خودم مثل یک کوه فروریخت. گفتم و  
 قلبم پر شد از هزار پروانه ی رنگی که بال زدند و جان  
 گرفتند. آبان گفتن برایم مثل خوردن یک لیوان شربت  
 خنک توی دل تابستان چسبید و لذت داشت!

#پارت\_302

#آبان\_سرد

\*\*\*



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

امان از فکرها، از فکرهای ترسناک و بیهوده که توی یک لحظه بیخ گلویت میچسبد و تا نفست را نگیرد و از زندگی سیرت نکند رهایت نمیکند.

نشسته بود پشت اپن آشپزخانه ی کوچکش و نگاهش مات فنجان چای توی دستش مانده بود. نگران بود، با تمام دلخوری هایش نگران ماهک بود و از او بی خبر!

- باز که رفتی توی فکر مژگان، سرکار نمیخوای بری؟

نگاهش کرد. چشمهایش پر بود از خستگی های که وقتی برای برطرف کردنش پیدا نکرده بود!

این دو روز را به بهانه ی مرخصی— و بدحالی اش توی خانه مانده بود و حالا، دیگر بهانه ای نداشت.

## فاطمه خاوریان (سایه)

## آبان سرد

- نه.

صدای گرفته و بی حالش باعث شد ایرج قبل از بردن لقمه  
داخل دهانش بگوید:

- نه؟

- دیگه نمیخوام برم هتل ایرج، خسته شدم.

نگاه مشکوک ایرج ماند روی چشمهای خسته اش.  
میدانست تمام ماجرا این نیست. مزگان را خوب میشناخت.  
ادم شانه خالی کردن و فرار کردن از کار نبود.

- چه خبرشده مزگان؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- هیچی، فقط دیگه نمیخوام برم سرکار، سخته، سنگین، دیگه نمیکشم.

- بعد از دو روز مرخصی- به این نتیجه رسیدی؟ بدون اینکه بری به شمس بگی نمایای؟

لقمه ی توی دستش را پرت کرد توی بشقاب نیمرو مقابلش و تقریبا داد زد:

- تو فکر کردی با یابو طرفی؟

- شلوغ نکن ایرج، تصمیم امروزه اما خیلی وقته دارم بهش فکر میکنم، با آقای شمس در میون میزارم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- این همه ی قصه نیست نه؟ اون دختری نسناس یه گندی زده باز که پیداش نیست و...

چشمهای مژگان با درد و بی حوصلگی بسته شد:

- قصه نساز ایرج!

#پارت\_303

#آبان\_سرد

- تو آدمی هستی که به این راحتی، بخاطر خستگی، قید کاری و بزنی که این همه ساله خاکشو خوردی؟ خواهرتم با هزار اصرار بردی وردستت؟ با من حرف بزن مژگان، درست بگو چیشده، مهمل نباف.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- چرا فکر میکنی دارم بهت دروغ میگم؟ من حق ندارم خسته شم از کارم؟ میگردم دنبال یه کار سبکتر.

ایرج فقط نگاهش کرد. آخرین باری که با ماهک حرف زد به همه چیز شک کرد و این شک تا همین حالا که مژگان به آن دامن زد مانده بود پس ذهنش! ماهک، صدایش، کم حرفی و شرم توی حرفهایش، مثل سابق نبود و این گم و گور شدنش فارغ از مشکلی که با شخصیتش داشت نگرانش هم کرده بود!

از پشت اپن بلند شد و سمت بخاری رفت. نشست و همان طور که جوراب هایش را میپوشید گفت:

- نمیخواه بگردی دنبال کار سبک تر، استراحت کن بسه کار.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

گفت تا مژگان خیال کند چرندیاتش را باور کرده. گفت و سوئیچش را از کنار دستش چنگ زد و بلندشد. سمت در رفت و بازش کرد که صدای بغض آلود مژگان میخکوبش کرد.

- اگه بازم همین روزا ماهک برگشت، محض رضای خدا، تو رو قسم به همون امام حسین که آرزوی رفتن به زیارتش و داری، تلخ نباش باهاش، نزار به جای ما پناه ببر به غریبه ها، نزار فکر کنه هیچکس و نداره. سرباره، باشه؟

دستش از دستگیره پایین افتاد و قسم مژگان تنش را لرزاند. برگشت و با بدحالی گفت:

- من هر چی گفتم بخاطر کله شقیما و بلندپروازیای خودش بود، هر کسی— برای یه مدل زندگی دنیا اومده،

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نمیشه این پاینا خونت باشه و بخوای قد اون بالا  
پری مزگان!

- اون هیچکس و جز ما نداره ایرج.

گفت و اشکهایش مثل باران بهاری ریخت روی گونه های  
تب دارش و معده اش از درد و ضعف جمع شد.

- چیکار کنم تموم کنی این مصیبت و واسه خودت  
مزگان؟ زندگیمون و زهر کردی واسه جفتمون بخاطر  
این بی وجود.

- براش برادری کن، همین.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نگاه مات ایرج ماند روی چشمهای بارانی مژگان و بعد از چند لحظه چشم گرفت و بیرون رفت. پشت فرمان که جاگیر شد به آدرس هتل فکر کرد و بخاطر که آورد استارت زد. یک چیزهایی این وسط درست نبود، نمیشد ناموسش، خواهر همسرش، این همه مدت گم و گور باشد و ککش هم نگزد، نمیشد فکر کند حتما باز هم پیش همان مردک آبان شمس است و غیرتش درد نیاید. نمیشد مژگان و غم عجیب این روزهایش را ببیند و همین امروز بشنود که دیگر نمیخواهد کار کند و بهانه هایش را باور کند و عین خیالش نباشد. باید کاری میکرد. حرکت کرد و تنها یک چیز توی سرش پررنگ بود، ماهک ماهک همیشه نبود!

#پارت\_304

#آبان\_سرد

پشت در اتاق آبان شمس ایستاده بود و برای در زدن این پا و آن پا میکرد. مردد بود و نمیدانست دقیقا آمده که چه



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بگوید؟ آمده بود سراغ ماهک را از صاحب کارش بگیرد؟  
مضحک نبود!؟

ناچار از آن همه شک و بدبینی و بی خبری ضربه ای به در  
اتاق زد و دستی به یقه ی پیراهن مردانه اش کشید که  
صدای مرد مسنی توجه اش را جلب کرد.

- بفرمایید.

دستگیره را پایین کشید و در را باز کرد. وارد اتاق شد و با  
دیدن اردلان متعجب جلو رفت.

- سلام عرض شد جناب.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

اردلان فنجان قهوه‌ی توی دستش را روی میز گذاشت و مرد مقابلش را خوب برانداز کرد. خبر داده بودند ایرج فخاری با او کار دارد و هر چقدر فکر میکرد نمی شناخت.

- سلام آقای فخاری، امرتون؟

- عرض میکنم. من با آقای آبان شمس کار دارم، پرسیدم گفتن آقای شمس هستن.

- بنده شمس هستم از نوع اردلان‌ش، پدر آبان هستم، ایشان تشریف ندارن، امرتون و بفرمایید.

جدیت و اخمهای درهم اردلان باعث شد در اتاق را ببندد و جلوتر برود. اردلان شمس؟ پدر آبان؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من ایرجم، شوهر مزگان اعتمادی، شوهر خواهر ماهک.

برق از سر اردلان پرید! درگیر هفت جد و آباد این دختر بود انگار. صندلی را جلو کشید و دستهایش را روی میز گذاشت.

- به به، حتما اومدید از اخراج شدن همسرتون گله کنید هوم؟

آماده بود! برای خط باطل کشیدن روی دروغ های یک ساعت پیش مزگان آمادگی داشت اما نه آن قدر که جا نخورد و روی صندلی آوار نشود.

- مزگان اخراج شده؟

- خبر نداشتی؟ پس اینجا چیکار میکنی جوون؟

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

تلاش کرد ته مانده ی غرورش را از این همه بی خبری حفظ  
کند و حرفی از ناپدید شدن ماهک نزنند!

- من با اقا آبان کار داشتم.

#پارت\_305

#آبان\_سرد

اردلان بلندشد و عصای چوبی اش را هم برداشت. میز را  
دور زد و اتاق را قدم زد برای پیدا کردن جمله هایی که  
تمامش را خشم کنار هم نچینند!

- با آبان چیکار داری؟ کسی- که خانوم اعتمادی و اخراج  
کرده منم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

ایرج هم ایستاد. حجم بی خبری ها بیشتر از چیری بود که فکرش را میکرد.

- واسه چی اخراج شده؟

سوالی که منتظرش بود را ایرج گفته بود. نگاهش میخ چشمهای مضطرب ایرج ماند و توی ذهنش برای ته مانده ی آبروی ماهک اعتمادی دلش سوخت و این دلسوزی مانع از جوش و خروش آن همه خشم و حرص نشد!

- واسه دزد شدن خواهرش!

ضربه آن قدر کاری و مهلک بود که سر ایرج پس رفت و زانوهایش شل شد. ایستاد اما از درون متلاشی شد!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- این چه طرز حرف زدن آقای شمس؟ بخاطر جایگاه و پول و موقعیت که همیشه آدمارو...

- کار از این حرفا گذاشته پسر جان!

توی گوشش صدای سوت قطار بود و چشمهایش میسوخت. انگار فشارش بالا رفته بود که رگ های مغزش در حال ترکیدن بودند.

- شما بی خبر، زنت بی خبر، دنیارو آب بیره شما هنوز توی خواب نازید هان؟

- کی این چرندیات و گفته؟ ماهک شیر پاک خوردس. حلال حروم میفهمه، تموم سالای زندگیشو سخت زندگی کرده اما دستش کج نرفته، توی کل خاندانش یه دزد پیدا نمیشه، عطیه خانوم توی همین اتاقای هتل

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

شما عمر و جوونیشو گذاشته و دو تا دختر دسته گل  
نربیت نکرده که شما از راه نرسیده...

داشت از ماهک دفاع میکرد؟ رگ گردنش برای او بالا آمده  
بود؟ این همه فشار و خشم بابت انگ زدن به ماهک بود؟

- شما خیلی پرتی جناب فخاری!

لبه‌ایش خشک شده بود. امکان نداشت این غصه را مزگان  
تاب آورده باشد!

- یه گردن‌بند عتیقه رو از کمد خونه ی آبان کش رفت،  
همون موقع که مثلا حواسش به نوه ی دسته گل من  
بود، کش رفت و زد به چاک! با اون گردن‌بند میتونست  
همون خاندانی که مدعی هستی دزد توش نبوده سیر  
کنه! ولی، قضیه لو رفت!

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

#پارت\_306

#آبان\_سرد

نگاه ناباورش مانده بود به صورت جدی و مقتدر اردلان و  
پلک هم نمیزد!

به خیالش آمده بود یقه ی آبان را بگیرد، طلبکار آمده بود و  
حالا، دنیا دنیا بدهکار بود و خجالت زده!

- امکان نداره!

اردلان با توپی پر و سری بالا، با یک جهان غرور و طلبکاری،  
جلو رفت. نگاهش به نگاه ایرج چسبید وقتی درست  
مقابلش ایستاد و اعصایش را زمین زد



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- چرا؟ به شخصیتش نمیخورد؟ خیلی عاقل بود و محترم!؟

از تمسخر صدای اردلان حرصش گرفت اما، چیزی که بیشتر از حرفها و نگاه های پر از حقارت مرد مقابلش آزارش میداد این بود چیزی پس ذهنش میگفت امکان دارد! به آن ماهک، با آن همه غرور و زیاده خواهی، با آن همه قانع نبودن و بلند پروازی، با آن همه دل زدگی و خستگی و گوشه کنایه هایی که بارش کرد، با تحمل مسافرخانه نشستن، می آمد روزی جایی قید آبرویش را بزند و حالا... حالا کجا بود؟ زندان!؟

واهمه ریخت به جانش و نتوانست مستقیم برسد. تحمل بی آبرویی بیشتر از این را نداشت. باید سراغ مژگان میرفت، مژگانی که تمام این روزها را تنهایی غصه خورد و درد مثل یک مار سمی پیچید دور معده اش و آخ نگفت!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- ماهک نمیتونه دزدی کرده باشه، مال این حرفا نیست،  
اون...

- اره... منم اوایل فکر میکردم اون بچس، دزد نیست،  
اصلا نهایتش دزده؟ اوکی، به قول پسرانم بچگی کرده!

ایرج لال شده تماشایش میکرد، و خشم توی نگاه اردلان  
شمس بیداد میکرد.

- ولی بعدش، بعدترش، فهمیدم دزد نیست، شادزده،  
فهمیدم بچه نیست، خیلیم هفت خطه، فهمیدم  
میدزده، بشه مییره، نشه آش و با جاش مییره!

ایرج گیج بود و توی سرش انگار طبل می کوبیدند که آرام  
نمیگرفت. توی صدایش ترس بود و شرمندگی:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- متوجه نمیشم!

ارلان خندید. پر از تمسخر، پر از حرص، پر از خشمی که این روزها خیال تمام شدن نداشت!

- مگه این دختره خواهر زن تو نیست؟ مگه خواهر مزگان نیست؟ پس چطور میشه این همه ازش بی خبر باشید؟ از گند کاریاش، از بی ابرویپاش، آب ریخته جناب فخاری، تازه اومدی جمعش کنی؟ میشه؟

ایرج همچنان فقط تماشا کرد. حرفی برای گفتن نداشت اما تا گوش هایش از خجالت سرخ شده بود!

#پارت\_307

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

اردلان جلو رفت، دستش را دو بار روی بازوی ایرج زد و  
تاکید کرد:

- خواهر زنت آش و با جاش برد، برد جوون، واضح تر  
بگم؟ پسر— من و انداخت توی تلش و حالا یه جایی  
پشتش پنهون شده که مثلاً بهش اسیب نرسه!

- یا امام حسین!

وحشت و غیرت را توی چشمهای ایرج دید که عقب رفت.  
مجدد اتاق را قدم زد تا به ایرج فرصت هضم این همه خبر  
را بدهد. ایرج کمی جلو رفت انگار ضربه ی محکمی پس  
سرش خورده بود که این طور گیج میزد! غیرت برایش طور  
دیگر معنا شده بود. طوری فرای تعریفی که برای ابان یا

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بهداد داشت. بودن یک مرد نامحرم با یک دختر، آن همه بعد از این همه مدت، بعد از آن فاجعه، دردناک بود.

- کجا رفتن حاج آقا!؟

اردلان ایستاد. بهم ریختگی ایرج را به وضوح دید.

- یکم آب بخور جوون.

- کجا رفتن؟ چرا رفتن؟ پسر— شما چرا باید پشت دزد خونش وایسه؟

این سوالی بود که این مدت مغزش را سوراخ کرده بود! سوالی بود که مانع از آرام شدنش میشد.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- چون دختری که ما فکر میکردیم کم سن و سال و بی تجربه، بچس، شادزد بودن و با دلبری کردن بلده! نشستن زیر پای پسر-من و توی مدتی که خونش بوده خوب بلد بوده، چون...

- مگه ابان خان جوون هیجده سالس؟ هان حاجی؟ مردی که یک بار تجربه ی زندگی مشترک داره، بچه داره، مگه...

نفرت از صدای اردلان شره کرد:

- بعضی دخترا کارشون و خوب بلدن جناب فخاری!

ایرج مات ماند. گردن دردناکش را با دست فشار داد و خسته پرسید:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- شما چرا کاری نکردید؟ چرا نمیگردید دنبالشون؟ چرا...!

- من کارمو بدم جوون. به وقتش جوری نقره داغش میکنم که با من و اعتمادم در نیفته. اما شما، حتما باید یه فکری به حال خودتون بکنید. در هر حال این بی ابروی نمیزاره مثل سابق زندگی کنید!

- پلیس دنبالشه؟ میخواید بفرستیدش زندون حاج آقا؟  
اصلا اون گردنبنده چی شد؟

- پسش داد، پسش داد که اصل کاریه و بیره!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بچگی کرده، ابان خان هم حتما فقط خواسته کمکش  
کنه، حاجی، شما بزرگی کن ببخشش، من خودم گیس  
کشون میبرمش یه جایی که چشمتون نیفته بهش، پاش  
برسه به کلانتری و زندون خواهرش دق میکنه به امام  
حسین.

#پارت\_308

#آبان\_سرد

- برو پسر جون، برو من هزار جور کار دارم!

گفت و پشت میز کارش برگشت. روی صندلی که جاگیر شد  
نگاه پر از درماندگی ایرج ماند روی صورتش!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چرا هر چقدر بیشتر فکر میکرد کمتر میفهمید!؟ ماهک  
دزدی کرده بود و دستش رو شده بود و بعد، آبان کمکش  
کرده بود تا فرار کند!؟ آبان شمس دوستش داشت!؟

- ازش بگذر حاجی!

نگاه خسته و عاصی اردلان بالا آمد.

- بگذرم؟ اونی که الان باید اینجا جلوی من شرمنده  
وایسه و طلب بخشش کنه پسر- احمق من و زده زیر  
بغلش و رفته که رفته، جای عذرخواهی، جای اینکه  
خودش گردنبنند و بیاره و بگه من خیریت کردم شما  
گذشت کن، پشت پسر- من پنهون شده و خدا میدونه  
چه قصه هاپی واسش سر هم کرده که بچه ی من این  
همه روز و شب پای اوارگیش مونده بخاطر ایشون،  
من دقیقا از چی باید بگذرم!؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- مژگان دق میکنه حاج اقا شمس!

نیشخند زد. درد تا مغز استخوانش رسید:

- فکر کردی این مدت به من خوش گذشته؟ یه دختری  
میاد که جای مادر خدا بیامرزش وایسه و کار کنه، بعد  
من نمیدونم با کدوم لوندی و شگرد سر از خونه ی  
آبان درمیاره، سر از اتاق نوه ی دسته گل من در میاره،  
اون قدر جا پاشو سفت میکنه که پسر من کلید خونشو  
بده دستش، بچشو بسپره دستش، تولد بچش دعوتش  
کنه، و بعدم، پا بزاره روی این همه اعتماد و محبت و  
سر از اتاق خواب آبان و کمدش در بیاره و درد اینجاس  
قصه همین جا تموم نشده!

- ما که نمیدونیم چی گذشته بینشون، شاید خود آبان  
خان خواستن کمک...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خشم مثل سرب داغ ریخت توی چشمهایش، ابستاد و تقریبا بلند گفت:

- من پسرِ مو جوری بار نیاوردم که به دزد خورش کمک کنه، بهش پناه بده، باباش و بخاطریه دختر دزد و هیچی ندار...!

ایرج چشم بست و تذکر داد:

- حاجی!؟

و ارلان بی ملاحظه ادامه داد:

- بخاطریه دختر دزد و هیچی ندار بزاره سینه ی دیوار!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

-خدا نکنه شما سینه ی دیوار باشی. کمک کنید پیداشون کنیم، بعدش، ماهک با من، آبان خان هم با شما!

#پارت\_309

#آبان\_سرد

\*\*\*

نشسته بود کنار بخاری و تلفن همراهش توی دستش، خیره ی اسم بابا اردلان مانده بود و فکرها داشت روزگارش را سیاه میکرد!

از وقتی حرفها و آن کودتای درونش با ماهک تمام شده بود تا همین الان که نزدیک یازده شب بود بین تماس گرفتن و نگرفتن، حرف زدن و حرف نزدن، مردد بود!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آوا کنار بخاری بعد از کلی بهانه گیری خوابش برده بود و ماهک مشغول شستن ظرفهای شام بود. دستش برای تماس گرفتن سمت آیکون سبز رفت و مجدد برگشت. حرف زدن با اردلان یکی از سخت ترین کارهای زندگیش بود. دو نسل متفاوت با عقیده های متفاوت که هیچ وقت هم حرف همدیگر را نمیفهمیدند.

فکرها توی سرش جولان میداد، هزار کلمه ی بهم ریخته را توی ذهن بی سروسامانش بهم چسباند تا جمله های مناسب پیدا کند برای حرف زدن و نمیشد، تمرکز نداشت.

خواست تلفن را خاموش کند که صدای جیغ خفه ی ماهک را از آشپزخانه شنید و با ترس از جا پرید. سمت آشپزخانه دوید و وقتی رسید ماهک گوشه ی آشپزخانه ایستاده بود و دستش را جلوی دهانش گرفته بود. از چشمهایش ترس می بارید و آبان گیج و نگران جلورفت:

- چیشده؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- سوسکه رفت زیر اون کابینت اخری!

نگاهش با مکث ماند روی چشمهایش و ناخواسته فقط به  
چهره ی بانمک و ترسیده اش نگاه کرد.

- نگاه داره؟

- چه جورم!

- خب الان میره گم میشه من تا صبح نمیتونم بخوابم.

آبان دست به کمر تماشایش کرد. و این نگاه داشت قلب پر  
از تپش ماهک را ذوب میکرد.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- گفتم سوسک و بکشی نه من و.

سر آبان با خنده بالا رفت، چشم بست و از ته دل قهقه زد. نگاه ناباور و پر از حسرت ماهک ماند روی تصویر نایاب مقابلش! این خنده ی از ته دل را تا به حال ندیده بود! دلش از تماشایش ضعف رفت، اما ترس فرصت لذت بردن را گرفته بود.

- چرا میخندی خب؟

#پارت\_310

#آبان\_سرد

نگاه آبان به چشمهای ترسیده ی ماهک چسبید. ته مایه ی خنده هنوز هم توی صورتش بود.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- الله وکیلی بعد از این همه دل و جرات فکرشم نمی‌کردم  
از یه سوسک بترسی!

- نخند آبان!

حرص و جدیت صدای ماهک خنده اش را تشدید کرد.  
دستش را سمتش دراز کرد:

- بیا برو بیرون من پدرشو درمی‌ارم بیا برو.

- خودت و مسخره کن.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خندید و از نگاه کردن به چشمهای ترسیده و بی پنااهش  
 ضعف رفت. نمیداست چرا اما این دختر را یک طور عجیبی  
 دوست داشت. از آن دوست داشتن هایی که روز به روز  
 قدرت میگرفت! با تمام دلخوری و خشمی که بابت آن  
 فاجعه داشت نمیشد که قلبش برای این دختر نتپد!

دستش را گرفت و خواست از آشپزخانه بیرون بروند که  
 مجدد جیغ ماهک به هوا رفت و ناخودآگاه دستهایش قفل  
 گردن آبان شد و پاهاش را بالا گرفت.

- بین خب اومد این طرف باز، یه سوسک گفتم بکشی.

صدایش پر بود از بغض و آبان شوکه ی حرکت ماهک باز  
 هم خندید:

- چرا از من میای بالا تو؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

ماهک تازه متوجه ی موقعیتش شد. خنده اش را خورد و جان کند این همه نزدیکی و عطر تن آبان و خنده ای که بوی بهار میداد از خود بی خودش نکند.

- تورو خدا من و بیر بیرون بیا این و بکش.

نگاه آبان از چشمهایش کنده شد و ماند روی لبهای کوچیک و صورتی رنگش. گونه های ماهک از خجالت رنگ گرفت و پیشانی اش را روی شانه ی آبان گذاشت:

- اونجوری نگام نکن.

- بیا یه جور دیگه نگات میکنم، بیا، ماهی خانوم؟

**فاطمه خاوریان (سایه)**

**آبان سرد**

- آبان آگه اون سوسکه پرواز کنه بخدا سخته میکنم، من  
و بیر بیرون نمیتونم پیام پایین.

#پارت\_311

#آبان\_سرد

آبان با خنده از آشپزخانه بیرون رفت و به محض اینکه  
پایش را توی سالن گذاشت ماهک با خجالت پایین پرید و  
سمت اتاق پاتند کرد.

- جنازشو نبینم آروم نمیشما.

گفت و با خجالت در اتاق را بست. نگاه پر از حسرت و  
خنده ی آبان ماند روی در بسته و هنوز هم عطر تن ماهک  
توی بینی اش بود. دستی پشت گردنش کشید و رد دستهای  
ماهک را لمس کرد.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- بابایی؟

جلو رفت و کنار آوا نشست.

- جون دلم؟

- چیشده؟

پتورا آرام روی تن آوا کشید و بوسه ی روی گونه اش زد:

- هیچی عزیزدلم، بخواب.

چشمهای خواب آلود آوا که بسته شد بلند شد و وارد آشپزخانه شد. دمپایی کنار دیوار را برداشت و با نگاه دنبال سوسکی که چندان هم از حضورش ناراضی نبود گشت.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

وقتی پیدایش کرد با یک ضربه کارش را تمام کرد و جنازه اش را هم انداخت توی سطل حیاط. وقتی برگشت دستی دور دهانش کشید تا خنده اش را مهار کند. ضربه ای به در اتاق زد و بازش کرد.

- پدرشو درآوردم. بخواب دیگه.

- چرا توی صدمات تمسخره؟

آبان خندید و ماهک خجالت زده بلندشد:

- کجا انداختیش؟

- حیاط، برو بخواب مُرد بدبخت.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بدبخت منم که باید از اون نکبت بترسم.

آبان با خنده نگاهش کرد. تمام فکرهای ازاردهنده ی چند دقیقه پیش دود شده بود و حالا دلش فقط تماشای این دختر را میخواست.

- اینجا زیاد سوسک داره؟

- زیاد که نه، نهایت شبی سه چهارتا.

- چرا اذیتم میکنی؟

آبان لبخند زد. جلورفت و لبهایش را نزدیک گوش ماهک برد و آرام پچ زد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من اینجام که تو از هیچی نترسی، به همین فکر کن و  
امشب و راحت بخواب ماهی خانوم!

نفسش از این همه نزدیکی رفت و دلش مثل کوه فروریخت!

#پارت\_312

#آبان\_سرد

\*\*\*

- تو به من دروغ نمیگفتی مزگان، هیچ وقت دروغ  
نمیگفتی! اینم از صدقه سری ماهک جونته دیگه  
درسته!؟

نگاه پر از شرم و غم مزگان مانده بود روی چشمهای  
خشمگین ایرج و حالا حس میکرد همه چیز را از دست  
داده!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- گفתי دیگه نمیخوام برم سرکار، نگفتی اخراج شدم!  
 نگفتی اون حاجی سکه ی یه پولت کرده و بعد گفته  
 هری، اونم بخاطر گناه یه خره دیگه، نگفتی ماهک چه  
 آبروی برده ازت، نگفتی مزگان!

از صدای فریاد ایرج چشم بست و دستهایش را مشت کرد.  
 نشسته بود کنج تخت و زانوهایش را بغل کرده بود. نگران  
 بود و پر از دلهره، و هیچ حرفی نمیتوانست مرد خشمگین  
 مقابلش را آرام کند!

- روی گفتنش و نداشتن ایرج، این درکش سخته!؟

- تو چرا؟ به تو چه؟ مگه گناه اونو...



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

پراز یک دنیا بغض و درماندگی داد زد:

- خواهرمه ایرج، میتونی بفهمی؟ خواهرمه، پاره ی تنمه،  
تنها کسیه که مونده برام، یادگار مادرمه، سپردش به  
من، سپردش به من و من حتی نتونست یه سقف بدم  
بهش برای بی پناهایش!

قلب ایرج سوخت و نگاه بارانی مژگان چسبید به نگاه نگران  
ایرج:

- چقدر گفتم نگو، نکن، تحقیرش نکن، بهش نگو سربار،  
گوش دادی؟

- الان همه ی کثافت کاریا رو انداختی گردن من پرونده  
رم بستی؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

-نه، ولی بد کردی ایرج، گوشه کنایه زدی، تحقیر کردی،  
گفتی آدم نیست، بلند پروازه، نفهمیدی ایرج، نفهمیدی  
خستس، پشتش خالی شده، صابخونه انداختش بیرون، یه  
روزه خونشو، مادرشو، همه چیشو از دست داده، مغرور  
بود؟ بخدا که نبود، اون همه بیچارگی و مخفی میکرد پشت  
نقاب غرور و زبون درازیش، جوون بود، گلش باد داشت، تو  
ولی... برادری نکردی براش!

اشکهایش ریخت و ایرج بهم ریخته ی لبه ی تخت نشست:

- من و آدم حساب میکرد که براش برادری کنم؟ جواب  
تک تک کنایه های من و با توهین و زدن این الونک  
اجاره ای تو سرم نداد؟ منصف باش مزگان، نخواست،  
نخواست مثل ادم زندگی کنیم چون هیچ وقت از من و  
مدل زندگیم خوشش نمی اومد. منم آدمم، خسته  
میشم، زیونم تنده ولی توی دلم چیزی نیست، راضی به

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دربه دری و دزد شدنش نبودم ولی، اون آدم به خودشم  
رحم نمیکنه مژگان!

بغض سرسخت مژگان شکست و صورتش را با دستهایش  
پنهان کرد و هق زد!

#پارت\_313

#آبان\_سرد

- نگو دزد ایرج ، نگو، اشتباه کرده، بخدا بریده، خواهر  
من دزد نیست، ماهک من دزد نیست ایرج.

- رفتنش با یه مرد غریبه چی؟ اونم اشتباه دومش بوده؟

دستهای مژگان پایین افتاد و معده اش جمع شد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- کاش نمیرفتی هتل، کاش میداشتی دو زار آبرو بمونه  
واسش، کاش ...

- من و چی حساب کردی؟ غریبم مگه؟ مگه...

صدایش لرزید و قلب ایرج از تماشای این همه درماندگی  
مچاله شد:

- خونوادت... فک و فامیلت... اونا...

- مگه قرار برم جار بزنم مژگان؟ مگه من بی صفتم که برم  
آبروی ماهک و بیرم؟ مگه دشمنشم؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- رفته که اردلان شمس پدرشو درنیاره!

ایرج عاصی و بهم ریخته دستی به ته ریشش کشید و نفسش را فوت کرد:

- اینم میدونسته بردن آبان شمس و دلبری کردن براش از بردن گردنبنند بیشتر اردلان و عصبی میکنه؟

- دلبری چیه ایرج؟ اون مرتیکه...

- اون مرتیکه بی راهم نمیگفت، چون تند و جدیه همیشه برچسبی بهش زد، همیشه گفت یارو عقده ایه، طرف حق داره، دلبری نیست پس چطور آبان خان با اون همه برو بیا این همه مدت بخاطر ماهک آواره شده؟ پسرش جای اینکه وایسه کنار باباش، بگه من اعتماد کردم ولی اشتباه کردم، بگه این ماهک اعتمادی ولی

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

شما ببخشش، وایساده طرف یه غریبه و رو به روی  
حاجی، حق نداره؟

مزگان بدحال معده اش را چنگ زد:

- لابد آبان میدونسته اردلان بهش رحم نمیکنه.

- الان میکنه؟ الان که همه چی و خراب تر کردن. من  
خیلی با حاجی حرف زدم، حرفاش منطق داشت، بهش  
زنگ بزن مزگان، شاید روزای اول حاجی از دزدیش  
عصبی بود ولی الان بیشتر از بردن آش با جاش ناراحته،  
زنگ بزن بگو تموم کنن این جریان و. زنگ بزن بگو چی  
پیش خودش فکر کرده که با یه مرد نامحرم رفته که  
رفته؟

- میگفت...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

صدا توی گلویش شکست اما حالا که همه چیز رو شده بود  
باید حرف میزد:

- میگفت آبان بهش ابراز علاقه کرده!

#پارت\_314

#آبان\_سرد

نگاه ناباور و پر از بهت ایرج به چشمهای لبریز از بغض  
مژگان چسبید. درست شنیده بود؟! آبان شمس ماهک را  
دوست داشت؟ بخاطر همین کمکش کرده بود!؟

- مگه ممکنه؟

- چرا نباشه؟ ماهک مگه چی کم داره که...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

حرف مزگان را قطع کرد و بی رحمانه واقعیت را توی صورتش کوبید:

- دزدی کرده مزگان، از خونه ی همون آبان خان، بعد بهش ابراز علاقه کرده؟ پاش مونده؟ مگه میشه؟ همه چی مشکوکه!

- حتما بخشیده و...نمیدونم، فقط میدونم آبان شمس حتما از پس خوشبخت کردن ماهک برمیاد!

نیشخند ایرج قلبش را سوزاند:



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- اون از پس خوشبخت کردن کسی- برمی اومد زنش و طلاق نمیداد.

- چه ربطی داره ایرج؟ طرف باید آدمت باشه.

- تو مطمئنی ماهک آدم آبان شمس!؟

مزگان سکوت کرد و ایرج کلافه تر از قبل گفت:

- اون اردلانی که من دیدم، خیلی مردونگی کنه، خیلی کوتاه بیاد، از سر تقصیرای خواهرت بگذره، دیگه عروسش شدن تخیلاته!

خم شد و گوشی را از روی میز برداشت و سمتش گرفت:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- زنگ بزن بهش، بگو اوضاع رو خراب تر نکنه!

مزگان خواست گوشی را بگیرد که گوشی را عقب کشید و  
عاصی گفت:

- گریه زاری باز راه نندازی حالت بدشه.

- باشه فقط... همیشه ماهک ندونه، نفهمه، که تو  
میدونی؟

نگاه ایرج روی مردمکهای لرزانش ماند و مزگان با صدای پر  
از بغضش ادامه داد:

- همیشه بزاری فکر کنه یه جو آبرو براش مونده؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- ندونه، نفهمه که من میدونم چه جوری کمکش کنم؟

- تا اون موقع یه فکری میکنیم، بزار ببینم قراره چی پیش بیاد و چی بشه، من فردا صبح باهاش تماس میگیرم.

#پارت\_315

#آبان\_سرد

\*\*\*

تمام دیشب را میان یک رویای شیرین و آغوشی که بوی بهار گرفته بود گذراندم. بعد از مدت ها یک خواب راحت داشتم و این را مدیون آسانی بودم که پشت دیوار همین اتاقک، کمی آن طرف تر، کنار آوازش خوابیده بود و مرا دوست داشت!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

و چه چیزی از این مهمتر که آبان مرا با تمام خطاها و اشتباهاتم میخواست؟!؟

صبحم را با صدای خروس همسایه ی بغلی و تلفن همراهم شروع کردم. سخت از جا بلندشدم و کز کردم گوشه ی بخاری، گوشی را برداشتم و با دیدن اسم مژگان دلتنگ و پر از دلهره جواب دادم.

- سلام، بهتری مژگان؟

- نمیخواهی تموم کنی این کابوس و؟ بس نیست ماهک؟

مژگان لبریز بود. مثل انبار باروت آماده ی تلنگر برای انفجار! مژگان صبوری هایش تمام شده بود و دلهره ها داشت کار دستش میداد!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- امروز آبان با پدرش تماس میگیره، بعد تصمیم میگیریم.

- خوبه، آقای شمس شد آبان، قرارای کاری شد علاقه و عشق، فرارتونم احتمالا شد ماه عسل، نه؟ فقط من این گوشه دارم الکی دق میکنم؟

- چی میگی مزگان؟

صدا توی گلویم شکست و نشد ادامه بدهم. خسته و شاکی  
گفت:

- چرا نمیگی هدفت چیه؟ چرا حرف نمیزنی؟ این طرف و ریختی بهم و اون طرف آقای شمس و کردی آبان؟  
نگفتی گفته دوستم داشته و حالا دیگه نه؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دلخور گفتم:

- منظورت چیه؟

- چطوری میشه با کاری که کردی هنوز عاشقت مونده باشه و...

- دلخوریاشم سرجاشه، همه ی مصیبتای بعد از این علاقه هم سرجاشه، ولی بهم گفت هنوز دوسم داره، تو مثل همیشه فکرمیکنی من نشستم زیرپاش؟

کلافه نفسش را فوت کرد:

- من نه، ولی اردلان شمس اینجوری فکرمیکنه.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من مسئول فکر اون نیستم. یه غلطی کردم قبول ولی  
دیگه قرار نیست هزار تا انگ دیگم بهم بچسبونید.

#پارت\_316

#آبان\_سرد

- باز می‌گم، رفتنت با آقای شمس اشتباه بود ماهک!

خسته بودم، از این همه سرزنش، از غلطی که کرده بودم و  
تا ته دنیا گریبان گیرم بود انگار:

- من توی موقعیتی نبودم که اون لحظه فکر کنم درست  
و غلط چیه مزگان، من دزدی کرده بودم، همه فهمیده  
بودن، لو رفته بودم، اردلان شمس میخواست منو

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بکشونه عتیقه فروشی و بعدش... بعدشو فقط خدا  
میدونست. به کی پناه میبردم؟ به کی اعتماد میکردم؟  
میشد نترسم و...

- دوشش داری!؟

خفه شدم! میان این همه آشوب و بدحالی و بدنامی از قلبم  
میپرسید؟! دوستش داشتم. معلوم بود که دارم! معلوم بود  
که داشتم اما روی اعترافش را نداشتم!

- ماهک!؟

نگاهم چسبیده بود به نقطه ای دور و پرت و فکرم اینجا  
نبود.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- خودت و بدبخت تر نکن دورت بگردم!

منظورش را نمیفهمیدم! چطور میشد علاقه ی من به آبان بدبختی باشد؟ شاید قبل از این فاجعه ها اگر دوستت دارم را توی گوشم میگفت پسش میزدم. شاید حتی فقط به پولش فکر میکردم با عقم جواب مثبت میدادم حالا اما، آبان برای من پشت و پناه شده بود و این یعنی کنارش میشود با آرامش و امنیت زندگی کرد!

- بدبخت؟

- اردلان شمس، بهش فکر کردی؟ اون یه دیوار بزرگه ماهک.

دلم لرزید. میان این همه گرفتاری و بدبختی و یک عشق سرزده، توان فکر کردن به دیوار بین من و پناهم را نداشتم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- خدا بزرگه.

- وقتی اون گردنبند لعنتی و برداشتی بزرگ نبود!؟

بی اختیار گفتم. داد زد و گفتم. نگرانم بود و ته این قصه را  
خوب نمیدید! دلم شکست، اما، حقم بود!

سکوت کرده بود. انگار از حرفش پشیمان شده باشد.

- ماهک؟

#پارت\_317

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بغض داشتم و درد پیچیده بود توی سینه ام! و فکر کردم این همه گوشه و کنایه و زخم زبان تا ابد ادامه دارد! اشتباه برای آدمیزاد بود اما یک اشتباهاتی هیچ وقت جبران نمیشد، تمام نمیشد، همیشه ردش میماند، دوست و آشنا و غریبه هم خیلی مواقع خواسته یا ناخواسته آن اشتباه را توی صورتت می کوبیدند.

-معذرت میخوام ماهک.

بغضم را با یک دنیا درد و بی نفسی قورت دادم.

- ما همدیگرو دوست داریم ولی، نمیدونیم تهش چی میشه. وقتیم ندونی چی میشه میگی خدا بزرگه، حتی اگه این قدر باورت قوی نباشه.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

مژگان دوست داشتتم را به روی خودش نیاورد! اعترافم را نشنیده گرفت، شاید باور داشت آن دیوار بین من و آبان بلند و محکم است:

- زودتر برگرد. بگو با شمس تماس بگیره و تموم کنه این قائله رو، برگرد پیش خودم، از اول شروع کن.

- ایرج فهمیده؟

سکوتش هراسم را زیاد کرد:

- نه، نگفتم بهش، اما زیاد سراغتو میگیره.

- چرا؟ میخواد سرکوفت بزنه؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- نه ماهک، نگرانته بخدا.

نیشخندم تا مغز استخوانم را سوزاند. دلخوری ها زیاد بود  
و فاصله ها زیادتر!

- نگران من نباش. جام امنه، مردی که دستمو گرفته و  
بلندم کرده هم واقعا مرد، دلخوره، شاکیه، اما چیزی از  
مردونگی واسم کم نداشت، من برمیدرم اما، چه  
جوریشو نمیدونم.

- بگو زودتر با اردلان خان تماس بگیره. خودتم  
عذرخواهی کن ماهک، بزار تمومشه.

- باشه، اوضاع معدت خوبه؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آرام تر جواب داد:

- خوبه اگه زودتر برگردی.

- برمیگردم. قبلش تو یه فکری کن من زودتر خاله شم.

خندید و اشکم ریخت. نمیدانستم کی این همه آشفته حالی آرام میگیرد. نمیدانستم ته این قصه چه میشود و اردلان شمس چه نقشه ای برایم ریخته اما، من از ته قلبم، بیشتر از همیشه بابت داشتن مژگان و به دست آوردن قلب آبان خوشحالم بودم. آبان حتما همانی بود که خدا قرار بود جای همه ی نداشته هایم بدهد!

#پارت\_318

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#آبان\_سرد

\*\*\*

بس بود هر چقدر با خودش کلنجار رفته بود. فکر و پیش بینی ها هم کافی بود! باید یک جایی دست برمیداشت از هراس هایش و این همه بلا تکلیفی و آوارگی را تمام میکرد!

دلشوره داشت و مدام دلش خالی میشد اما آیکون سبز را لمس کرد و گوشی را چسباند به گوشش و منتظر ماند تا آن صدای زمخت و جدی اردلان را بشنود.

آوا و ماهک توی اتاق مشغول بازی و کپ زدن بودند و او برای تلفن کردن پناه برده بود توی حیاط و از دلهره ی زیاد سرمای هم حس نمیکرد.

- میگن بچه ی ناخلف زود پیرت میکنه، راست گفتن!

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

چشم بست و حجم درد پیچید توی سینه اش:

- سلام حاجی.

- از احترام به بابات فقط سلام کردن بهش و یاد گرفتی!؟

- من مخلص شمام هستم ولی...

اردلان با خشم و حرص حرفش را قطع کرد:

- مخلص به درد من نمیخوره پسر جان، تو پسر - ارشد اردلان شمس بودی، همونی که باید هرجا میخوردم به پیسی - میرسی به فریادم، ولی همه ی بدبختیار و خودت الم کردی و منم چسبوندی سینه ی دیوار!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- قصه ی اناهِتا هنوز تموم نشده؟

صدای فریاد اردلان گوشش را کر کرد:

- قصه ی اناهِتا تا وقتی اون بچه ی بی مادرت جلو  
چشمامه تموم نمیشه بی وجود!

چشم باز کرد و صدای خنده های بلند آوا پیچید توی  
گوشش، نگاهش چسبید به زمین و درد مثل سم ریخت  
توی قلبش:

- من زنگ نزدَم حرفای تکراری بزَنیم و تهش من بشم بی  
وجود و به درد نخور، من حرف دارم حاجی، حرف منم  
در مورد این دختره، ماهک اعتمادی، میخوام...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- چیه؟ خسته شدید از سوراخ موش؟ احساس زرنگی کردی که مثلا از گیر من دررفتی نه؟ د بچه من اراده میکردم سر یک ساعت پیدات میکردم خودتم میدونی، نکردم، نگشتم، که الان و ببینم، بگو، بگو بچه زرنگ، بگو سوپرمن، میشنوم!

نیشخند و تمسخر صدای اردلان تا مغز استخوانش را سوزاند:

#پارت\_319

#آبان\_سرد

- ببخشش، بگذر ازش، تمنا میکنم اردلان خان شمس!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

حسرت توی صدایش موج میزد. حسرت این حجم از فاصله، دلخوری های حل نشده، توقع های روی هم تلنبارشده، اردلان در سکوت بود و آبان به اجبار ادامه داد:

- این دختر کسی - و نداره، اندازه ی دو دقیقه بهش فکرکن، بزارش جای دختری، دویده ولی نرسیده، خسته شده، اشتباه کرده، گردنبند و که پس میداد توی چشمش ناراحتی از لو

رفتن نبود به ولای علی، پشیمونی بود، شرمندگی بود، خجالت بود، تا همین الانشم هست. تورو قسم به روح مامان، آینده ی این بچه رو تباہ نکن بابا.

- بچه دزدی بلد نیست، بچه لوندی و عشوه خرکی و گول زدن یه مرد سی و اندی ساله رو بلد نیست! گردنبند و پس داد که صاحبشو بیره بنده ی خدا، نفهمیدی؟ این قدر سرت تو آخر گرمه که نفهمیدی؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من خودم بردمش جان آوا، اون اصلا حرف نزد، اصلا  
نمیدونست قراره چی بشه و کجا بیرمش، لوندی چیه؟  
عشوه چیه؟ کاری به من نداشته، من اوردمش چون  
میدونستم وقتی شاکی باشید و از یکی خوشتون نیاد  
قراره چه بلاهایی سر اون طرف بیاد!

از در خواهش و تمنا وارد شده شاید این قائله ختم بخیر  
شود:

- از روی دلسوزی و خیرخواهی بردیش توی سوراخ موش  
اونم تا الان اره؟

- میگم کسی- و نداره بابا، کسی- نبود کمکش کنه، ترسیده  
بود، میخواستی بکشونیش عتیقه فروشی... ماهک..

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- ماهک!؟ خانوم اعتمادی شد ماهک؟ دیگه چیشده  
 که خبرندارم؟ مرد باش و بگو همه ی اینا بخاطر کمک  
 و دلسوزی و بی کسی نبوده!

آبان خسته گوشه را دوبار به پیشانی اش زد و مجدد  
 چسباند به گوشش:

- من نم...

- تو دوسش داری آبان خان، دیگه نمیتونی من و سایه  
 کنی که بچه!

آبان شوکه لبش را گاز گرفت و اردلان با خشم بیشتری ادامه  
 داد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- همیشه راحت غلطه و آدمت غلط تر... همیشه گند  
زدی به زندگیت و این دفعه پای اوا وسطه... نمیزارم...

- داری اشتباه میکنی حاجی!

#پارت\_320

#آبان\_سرد

نمیشد این حقیقت را پیش اردلان شمس با آن سابقه ی  
درخشانش اعتراف کند! نمیشد و مرد پشت خط تیز تر از  
چیزی بود که فکرش را میکرد!

- سن من از اشتباهات کوچیک و این توهمات کودکانه  
گذشته پسر جان! تجربه ثابت کرده تو پای هیچکس  
نمیمونی مگه اینکه قلب تو درگیر کرده باشه!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- این مدت این قدر درگیر بودم که فرصت عشق و عاشقی و...  
عاشقی و...

صدای فریاد اردلان پشتش را لرزاند:

- به من دروغ نگو آبان! بسه هرچی من و احمق فرض کردی!

- دور از جونتون بابا، من فقط میگم...

- بگو به جون آوا به اون دختره ی بی همه چیز حسی—نداری!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چشم بست، با درد، با غم از صفت زشتی که به ماهک  
چسباند:

- چیه؟ لال شدی؟ گفتی زنگ بزnm با دوتا خواهش و  
التماس بابامو راضی کنم از دختره بگذره و بعدش  
برگردیم و بشونمش سر سفره ی عقد و بعدم مثل قبلا  
به ریش بابام بخندم نه؟

پیشانی اش از شدت فشار عصبی تیر کشید:

- گفتی حالا که زمان خورده و گذشته و اروم تر شده پس  
زنگ بزnm و رضایت و بگیرم و برم برسّم به دومین  
انتخابِ احمقانم هان؟

- حاجی..



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- طبقه ی اجتماعی و اوضاع مالی و فرهنگ و خانواده رو... همه رو فاکتور میگیرم، تو چطوری میتونی یه دزد و دوست داشته باشی؟ چه طوری میتونی کسی- و بخوای که گه زده به اعتمادت؟ چجوری میخوای بچتو بسپاری دست همچین زنی!؟

آبان از روی پله بلند شد و بی قرار حیاط را قدم زد:

- دزد چیه بابا؟ یه جوری حرف میزنی انگار بانک زده، چرا آدمارو بخاطر اشتباه اولشون نمیبخشی؟

- چون اگه ببخشی- دوباره تکرارش میکنن! میگی نه؟ یه نگاه به خودت بکن، قصه ی آنا تموم نشده یه دوزاری دیگه آوردی وسط زندگیت، بدتر از اون، میشه تو رو بخشید؟

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

-زندگيه خودم بابا!

با درد گفتم، با هزار دلخوری و مصیبت:

- عه؟ زندگی خودته؟ شماره ی من چرا گرفتی پس!؟

#پارت\_321

#آبان\_سرد

-میخوام بزرگتری کنی، میخوام بیشتر از این گند نخوره به  
 آینده ی این دختر، میخوام درک کنی اشتباه کرده پشیمونه،  
 شما ببخش من مخلص شمام هستم! شما تضمین بده  
 برگرده سر زندگیش کاریش نداری بعد هرچی شما بگی!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سکوت اردلان هراسش را بیشتر کرد. ایستاد و تکیه اش را به دیوار آجری حیاط داد و نگاهش چسبید به پنجره ی اتاق ماهک.

- پس ببخشم و بعدش هرچی من بگم!؟

ته دلش از هراسی گنگ خالی شد! گردنش تیرکشید و چشمهایش از پنجره کنده نشد!

- یه شرط دارم آبان، بگی چشم ریش گرو میزارم کاری به کار دختره نداشته باشم. انگار که اصلا هیچ وقت نمیشناختمش و دزدی هم در کار نبوده، برگرده بره سر زندگی پیزوریش!

دید ماهک پشت پنجره آمد و تماشایش کرد. دید و انگار کسی قلبش را از جایش کند!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- صدامو داری جناب!؟

- دارم حاجی، چه شرطی؟

- پس خوب گوش کن، برمیگردی و دختره رو میفرستیش  
پی زندگیش و خودت، حتی یه بار، یه بار آبان، اسمشو  
از زیونت بشنوم، سایه شو دورت ببینم، ارتباطی ببینم،  
آسمون و میرسونم به زمین واسه تباه کردنش...

چیزی درونش سقوط آزاد را تجربه کرد، پشت زانوهایش  
خالی شد و به خاطر نگاه نگران ماهک محکم ایستاد از  
درون اما ... متلاشی شد!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

این حرفهای اردلان را فقط خودش خوب میدانست یعنی چه! این جدیت تنها برای خودش قابل هضم بود! و چرا میان تمام فکرهايش این شرط حتی به ذهنش خطور نکرده بود!

جان کند و حسرت ریشه هایش را سوزاند:

- بابا؟

- تو میگی دوشش نداری دیگه درسته!؟

صدا توی گلویش شکست:

- دارم... قبل از همه ی این ماجراهای کوفتی داشتم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- میدونم ولی، دیگه نمیزارم یه بار دیگه جز خودت نوه  
ی منم نابود کنی! برمیگردی و حالت که اوکی شد به  
آناهیتا میگی برگرده!

ضربه آن قدر کاری بود که نیشخند بزند و با دست ازادش  
قلب مچاله شده اش را چنگ بزند!

#پارت\_322

#آبان\_سرد

قلبش تیر کشید و جهان پیش چشمهای مات زده اش سیاه  
شد! قبل ترها، وقتی که محکم سینه ستبر کرد و از آناهیتا  
دفاع کرد، وقتی دم از عشق زد سرش بالا بود و سابقه اش  
درست! و هیچ رد سیاهی از آناهیتا نبود حالا اما، دستش  
خالی بود، زبانش کوتاه، سابقه اش خراب و ماهک...  
گذشته و اشتباهش گیرانش را گرفته بود!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- آبان!؟

نفسش سخت بالا آمد و صدای اردلان را واضح شنید:

- صدامو داری پسر!؟

- این شرط همه ی زندگی منو زیور و میکنه حاجی! این شرط اصلا عادلانه نیست!

- عادلانه بود که بین من و آنا گفتی آنا و بعد از زمین خوردنت بازم بین یه دختر و من چسبیدی به دختره؟ تو کجای زندگیت و تا کردنت با بابات عادل بودی؟ تو حتی به خودتم رحم نمیکنی پسر- قلب و ولش کن، یه

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بار چسبیدی به قلبت یه بچه ی بی مادر گذاشتی رو  
دست، الان دیگه نمیزارم!

چشمهایش را محکم روی هم فشار داد شاید این حجم از  
درد کم شود و نشد!

- آناهیتا تموم شده بابا، واسه من تموم شده، من بابت  
اون اشتباه تمام قد عذر میخوام، انتخاب آنا اشتباه بود  
و حق با شما بود، ما هیچ ربطی به هم ...

- تو و ماهک اعتمادی هم ربطی به هم ندارید آبان، با  
چهار تا لوندی و حرفای قشنگ نرو توی دل ماجرای  
که من چند سال دیگشومی بینم!

- بودن من با آنا میشه یه ایینه ی دق برای بچم، حرمتی  
بین ما نمونده، بهونه و هدف مشترکیم نمونده، در



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

واقع هیچی نمونده جز آوا، نکن بابا، میدونم میخوای  
به آوا خونواده بدی ولی...

اردلان پر از خشمی که تمامی نداشت غرید:

- من شرطمو گفتم، اگه قبوله که برگرد، اگه نه، من از  
همه تواناییم، از همه ی آدمایی که دارم، از همه ی  
نفوذم استفاده میکنم که اون دختر و ادب کنم، که  
یادش بدم پای غلطی که کرده وایسه و فرار نکنه، که  
یادش بدم لقمه اندازه ی دهنش بگیره، که بفهمه از  
اعتماد ادما سواستفاده نکنه!

پر از یک حسرت خانه خراب کن نالید:

- بزار زندگیمونو بکنیم حاجی! بریز دور این همه قاعده و  
قانون و، بریز دور این فاز ادب کردن آدمارو، بریز دور  
این همه کینه و دلخوری از من و، کی میگه من بین شما

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

و ماهک ماهک و انتخاب کردم؟ اصلا انتخاب چه  
معنی ای می‌ده بین ادمایی که هر کدوم یه جور عزیزن!؟

#پارت\_323

#آبان\_سرد

نفس گرفت و تلخ تر ادامه داد:

- مگه چند بار زندگی کردیم که اشتباه نکنیم؟ که توقع  
داری پسرات بدون خطا و اشتباه برن جلو؟ مگه من  
میدونستم قراره با آناهیتا به کجا برسم؟ شما بودی؟  
شما دیدی؟ ندیدی دیگه، من همه ی تلاشمو توی  
اون زندگی کردم، گذشت کردم، نادیده گرفتم، نشد،  
نشد پدر من، تا کی قرار اون زندگی و بزنی توسر من؟ کجا  
گفتن موندن یه بچه وسط اون همه دعوا و قهر و داد  
و بیداد بهتر از بچه ی طلاق شدنشه؟ چی می‌موندن از  
آوا؟ خونواده و عشق و اسش چه مفهومی داشت؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

شما میگی من گفتم آنا به دردت نمیخوره منم میگم  
درسته، اشتباه کردم، ولی ماهک...

- ماهکم مثل اشتباه چند سال پیشته، مثل همون وقتا  
که سینه تو ستبرکردی زل زدی توی چشمام و گفتی  
شما میدونی عشق یعنی چی؟ من بدون آنا نمیتونم، و  
الان چند ساله که بدون آنا میتونی، بدون ماهکم  
میتونی! فرق گذشته و حالا اینه که اون موقه جوون تر  
و بی تجربه تر بودی، الان چی؟ پدریه بچه ای و بازم  
خام دلبریای یه دختر بچه شدی!

تکیه اش را از دیوار گرفت و نگاهش را از ماهک! عاصی  
بود، عاصی و کلافه!

- آبان، آدم از یه سوراخ دوبار گزیده نمیشه!

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- اناهیته...

- برگرد، باهات حرف بزن، به تفاهم برسید، یکم تو کوتاه بیا یکم اون، بزار تموم بشه اوارگی آوا، تنهایی خودت، ماهک برای تو، برای آوا، برای زندگیت یه سم کشندست!

چنگی به موهایش زد و قدم زنان جان کند:

- من نمیتونم حاجی!

- میدونم نمیتونی، ولی مجبوری، مجبوری آبان بین بد و بدتر بد و انتخاب کنی!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- آناهیتا شاید نخواد برگرده به این زندگی!

داشت به هر دری میزد برای بالا کشیدن خودش از این  
منجلاب و راه نجاتی نبود!

- میخواد، نخواست به درک، با آوا برس به زندگیت،  
منتها بی ماهک اعتمادی!

- راه دیگه ای نداره!؟

- نداره آبان، برای نجات دادن تو از همه ی تصمیمی  
عجولانه و خالی از منطقت، فقط باید زور گفت بهت،  
سر ازدواج و طلاق کوتاه اومدم، الان دیگه نمیام،  
کوتاه نمیام آبان!

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#پارت\_324

#آبان\_سرد

- توی این دنیای کوفتی، فقط منم که انتخاب اشتباه کردم و جدا شدم؟ آوا چی؟ اولین و آخرین بچه ی طلاقه؟ من این همه سختگیری برای ذره ای اشتباه نکردن و نمیفهمم بابا!

- من اشتباه تو پذیرفتم، اما تکرار همون اشتباه و نه، نمیپذیرم، خیرت محضه آبان!

نیشخند زد، جان و قلبش میسوخت از این حجم از بی رحمی:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- نپذیرفتی، قبول نکردی که آگه کرده بودی روز و شب من و سرزنش نمیکردی، ازم نمیخواستی برگردم به زنی که دیگه دوسش ندارم، به انتخاب دومم نمیگفتی اشتباه و حماقت و خریت فقط چون از کل این دختر یه اشتباه و میدونی و ادما پیش شما فقط یه فرصت دارن حاج آقا، فقط یه فرصت!

- نگم اشتباه؟ نگم خریت و حماقت چی بگم؟ اون اشتباه ادرس و غلط رفتن یا غذا رو سوزوندن نبوده، دزدی بود پسر، تو چطوری میتونی به این دختر اعتماد کنی؟ چه طور هنوز بعد از این ماجرا ازش متنفر نشدی؟ چه طور باور کردی تورو به خاطر مال و اموات نمیخواه؟! چه طور میخوای زندگیتو با همچین دختری شریک شی، آوا تو بدی دستش!؟

چشم بست و آن ته مانده شک، دلخوری، خشم از ماهک خودی نشان داد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من این دختر و شناختم و بعد عمق خستگی شو فهمیدم، بی کسی— شو فهمیدم، نفرتش از این همه نداری و تفاوت مدل زندگیارو فهمیدم، این دختر فقط یه زندگی راحت میخواد بابا، یه فردایی میخواد که فکر شکم و سقف نباشه، به ارزوهاش برسه، غصه دار شد جای دیوار شونه برای تکیه دادن داشته باشه. شناختم که میگم اسم اون حرکتش و نزار دزدی، پشیمونه، بابا، بخدا دختر بدی نیست، میمیره واسه آوا، میمیره واسه داشتن یه زندگی بی دردسر، خدا با اون عظمتش فرصت میده، توبه رو قبول میکنه، می بخشه، بعدشما...

- من خدا نیستم، نگفتمم نمی بخشم، گفتم دیگه نمیزارم هر بی سر و پایی بشه عروسم! آناهیتا به این دختره شرف داشت!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من خستم حاجی. سخت با خودم کنار او مدم تا ماهک  
و ببخشم، تا بهش فرصت بدم، تا بهش عمق علاقمو  
بگم، من همه چیشو دیدم، این مدت آب شدنشو  
دیدم، از قلبم براش نگفتم که پابندش کنم و حالا ولش  
کنم برم سراغ زن سابقم!

اردلان کلافه نفسش را فوت کرد:

- همین که بگی برگرد و بچسب به زندگیت، همین که بگی  
دیگه میتونی از اردلان شمس نترسی، کمک بزرگیه!

#پارت\_325

#آبان\_سرد

مقابل پله ها که رسید ماهک هراسان از خانه بیرون آمد و  
تماشایش کرد. فهمیده بود بالاخره آبان مشغول صحبت با

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

اردلان است. نگاه خسته و شکست خورده ی آبان چسبید  
به تپله های عسلی اش:

- تمومه آبان؟

چطور میتوانست شروع نشده تمام کند!؟ چطور  
میتوانست این همه روز و شب و زندگی زیر این سقف را با  
ماهک فراموش کند؟ مگر میشد یادش برود آن همه حال  
خوب را وسط روزهایی که غصه از هر طرف محاصره اش  
کرده بود؟ ماهک را به چه کسی- میسپارد و میرفت؟ بعد از  
رفتنش از خودش و دختر مقابلش چیزی میماند!؟

- باید فکر کنم!

- فکر کن منتها با عقلت، قلبت و تخته کن آبان! بهت  
قول میدم دو روز دیگه وقتی بهت بگم ماهک اعتمادی  
بگی بجا نمیارم! آدمیزاد بنده ی عادته، عادت میکنی،

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

همونجور که به زندگی بدون اناهیته عادت کردی، یه روز تصور میکردی بدون آنا میمیری و حالا از تصور برگشتنش پشتت می لرزه! می بینی بچه؟ زندگی همین قدر غیرقابل پیش بینی و آدمیزاد همین قدر متغیر!

چشمهای نگران و پر از دلواپسی— ماهک را همان جا جا گذاشت و قدم زنان سمت دیگر رفت:

- ماهک...

- اون دختر اگه اونجوری که تو میگی باشه حتما خیلی زود از اشتباهش درس میگیره و مثل ادم زندگیشو میسازه!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سکوت کرد. تمام رویاهایش با همین تلفن فروریخته بود. تمام خوش خیالی هایش، تمام هر چه که ماهک و آبان را به هم ربط میداد:

- فکر کردی و نتیجه گرفتی باهام تماس بگیر، من باید برم.

صدایش دیگر امید و جان نداشت:

- باشه ولی... این رسم پدر و پسرى نبود حاج آقا!

گفت و تماس را قطع کرد. برگشت و دقیقا مقابلش ماهک را دید. ماهکی که مردمکهایش می لرزید و منتظر بود.

- با پدرت حرف زدی؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

ناامید کردن دختری که به بدبختی کورسوی امید را توی  
جاننش روشن کرده بود مثل مرگ بود:

- بعد حرف میزنیم.

#پارت\_326

#آبان\_سرد

خواست از خانه بیرون بزند تا فکر کند. تا به خودش  
بفهماند راحت زندگی کردنِ ماهک، بهتر از با او زندگی کردن  
است!

خواست در را باز کند که ماهک بازویش را گرفت. برگشت  
و زل زد توی چشمهای بارانی دختر مقابلش. ماهکی که همه  
چیز را سخت کرده بود!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- قبول نکرد؟

نگاه آبان ماند روی چشمهایش، و قلبش، همانجایی که جایگاه امن و همیشگی دخترچشم عسلی مقابلش بود سوخت! کاش فقط قبول نکرده بود. اردلان شمس کار خودش را بلد بود!

- گفتم بعد حرف میزنیم ماهی خانوم!

- من دیگه طاقت ندارم. پدرت چی گفت آبان؟ خواهش میکنم بگو بهم.

باید قبل از حرف زدن فکر میکرد. باید اول با خودش کنار می آمد. باید این خشم نشسته توی چشمهایش را مهار میکرد. الان توان حرف زدن نداشت. انگار توی گلویش را سرب داغ ریخته بودند!

- برمیکردم ماهک.

گفت و پیش چشمهای نگران ماهک از خانه بیرون زد. قدم زد و هر بار صدای اردلان شمس توی گوش و مغزش میپیچید!

قدم زد و فکر کرد چرا سزاوار آرامش نیست!؟ چرا کسی—  
نمیشود یا نمیتواند پا به پای آرامشش بماند!؟ اگر پای این  
عشق میماند میان کینه و رد انتقام توی چشمهای جدی  
اردلان شمس، چیزی از این حس قشنگ باقی میماند!؟ اگر  
لجوجانه پای ماهک میماند مطمئن بود که خوشبختش  
میکنند و زهر اردلان دودمانش را به باد نمیدهد!؟

قدم زد و فکر کرد حالا که آن همه احساس و علاقه و حس  
روی آن دلخوری و بی اعتمادی و خشم از ماهک را گرفته  
بود میتواندست از ته قلبش باور کند ماهک از اینجا به بعد  
زندگیش را سالم و درست زندگی میکند!؟ شوخی نبود، قرار  
بود آوایش را به او بسپارد!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

قدم زد و تمام این فکرها، شک ها، دودلی ها، هراس ها را  
اردلان توی جانش انداخت!

به پل که رسید ایستاد و خیره ی رودخانه ماند! ماهک  
اعتمادی را دوست داشت. یک دوست داشتن متفاوت با  
آناهیتا، اما اگر میخواست منطقی و دور از احساس فکر  
کند باید به خودش، به ماهک، فرصت میداد، برای اثبات  
علاقه اش به خودش، برای اثبات ماهک به خودش،  
عجولانه نمیشد، لاقلا این بار نمیشد، اگر میخواست  
عاقلانه فکر کند حق کمی با پدرش هم بود اما آناهیتا...  
دوستش نداشت، این را مطمئن بود!

#پارت\_327

#آبان\_سرد



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دستهایش را لبه ی حفاظ ها گذاشت و سرش را سمت آسمان گرفت. عمیق نفس کشید . نمیتوانست به اناهیتا برگردد، نمیشد، نمیخواست!

اما گذشتن از ماهک، بخاطر خودش، بخاطر آینده اش، و در امان ماندن از دست پدرش را میتوانست! چاره ای جز این نداشت. امید داشت شاید یک روزی، یک جایی، باز او را ببیند، این بار خوشبخت تر!

یک بغض بی سابقه ی بدخیم راه تنفسش را بست! آب دهانش را محکم قورت داد تا پشش بزند اما پشت پلکهایش داغ شد!

مثل پسر بچه ها شده بود. خنده دار بود اما ماهک این روزها هم برایش درد بود هم درمان!

تلفن همراهش که زنگ خورد، چشمهایش را با انگشت شست و اشاره فشار داد. گوشی را از جیبش بیرون کشید و

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

با دیدن اسم آناهیتا آه از نهادش بلندشد! پلک زد، و دردی  
سینه سوز تا مغز استخوانش را پر کرد.

- امر!؟

- میشه بفرماید این سفرتون کی تموم میشه؟

میدونی من مادر اون بچم یا یادت رفته اینم؟

بی حال و خسته دستی به گردن دردناکش کشید:

- فردا برمیگردیم.

- صدات چرا اینجوریه؟ آوا خوبه؟

**فاطمه خاوریان (سایه)****آبان سرد**

- آوا خوبه.

مثل بازنده ها حرف میزد. مثل شکست خورده ها، مثل از جنگ برگشته ها:

- آبان؟

میتوانست به این زن برگردد؟ میتوانست باز هم دوشش داشته باشد وقتی ماهک تمام قلبش را گرفته بود؟ میتوانست با آنا، با شغلش، با ارتباط های زیادی دوستانه و مضحکش، با دیر آمدن ها و نبودن هایش، با بی توجه ای هایش ، باز هم کنار بیاید؟

- چیه؟

- حالت خوب نیست؟ اتفاقی افتاده؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- نه. فردا آوا رو میارم پیشت.

گفت و قطع کرد. گوشی را سرد داد توی جیب شلوارش و راه افتاد. راه افتاد و باز فکر کرد، فکرها داشت از او یک آدم بی حوصله و پر خشم می ساخت که انتهای تمام فکرهایش بن بست بود!

#پارت\_328

#آبان\_سرد

\*\*\*

چند ساعتی از رفتنش گذشته بود و هنوز برنگشته بود. میدانستم خبرهای خوبی در راه نیست! نبود که چشمهایش تا چشم کار میکرد زمستان بود و برف و باران. نبود که تاب

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نگاه کردن توی چشمهایم را نداشت. نبود که توان حرف  
زدن هم نداشت و رفت!

آوا داشت با تلفن همراهم بازی میکرد و من بی خبر و نگران  
نشسته بودم کنج بخاری و تلاش میکردم نفسم باز کار  
دستم ندهد!

دوبار تماس گرفته بودم و هر دو بار رد تماس زد! این یعنی  
یا تمایلی برای حرف زدن ندارد یا توانی!

بغض چمبره زده توی گلویم داشت روانم را بهم میریخت.  
نه میشکست نه محو میشد.

- بابا آبان کجا رفته ماهک جون؟

نگاهم از روبه رو گرفتم و دادم به چشمهای قشنگش:

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- نمیدونم عزیزم، شاید رفته قدم بزنه.

- چرا مارو نبرد پس؟

خواستم جوابش را بدهم که صدای بسته شدن در حیاط باعث شد مثل برق گرفته ها از جا پریم و از خانه بیرون بزنم. به حیاط که رسیدم صورت بهم ریخته و چشمهایی که بی حوصلگی از آن شره میکرد نفسم را بند آورد! پله ها را پایین رفتم و جلو که رفتم نگاهم کرد. توی نگاهش هیچ چیزی نبود و همه چیز بود! بغض میان واژه واژه حرفهایم متلاشی شد:

- من که مُردم از نگرانی!

- معذرت میخوام.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

همین را گفتم و خواست سمت پله ها برود که سد راهش  
شدم. توی چشمهایش، آنجا که همین دیشب بهار شده  
بود، هیچ رنگی وجود نداشت. دلم گرفت، دلم از آن همه  
غربت توی چشمهایش گرفت.

- نمیخواهی با من حرف بزنی؟

- الان آوا بیداره، میشنوه، نم...

- من دارم دق میکنم آبان!

#پارت\_329

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سرش را زیر انداخت، چشمهایش را بست، و از میان فک  
 قفل شده اش گفت:

- فردا برمیگردیم.

- یعنی... پدرت من و بخشید؟

سرش با درد بالا آمد و نگاهش نشست روی مردمکهای  
 منتظر و پر از تشویشم. رد درد توی چشمهای بی رنگ و  
 زمستانی اش پررنگ تر شد و غم نشست توی صدایم:

- آبان؟



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- مگه میتونم این چشمارو ناامید کنم؟ مگه میشه؟ از  
من برنمیاد!

خواست برود. بدحال بود و رو به سقوط، بازویش را گرفتم  
و عاصی نالیدم:

- جون به لبم کردی لعنتی. حرف بزن آبان، پدرت چی  
گفت؟

- گفت تورو می بخشه دیگه هم کاری به کارت نداره!

چشمهای ناباورم و شوکه ام را دید و ادامه داد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- برو به زندگیت برس ماهک، درست، قشنگ، تمیز،  
زندگی کن.

کسی- انگار یک گلوله درست توی مغزم شلیک کرد! سرم  
داغ شد و گیج زدم. ایستادم مقابلش و خوب تماشايش  
کردم. تمام آن کلبه و جنگل را برف پوشانده بود!

- برم؟

- این تنها شرط پدرم بود ماهک، تنها شرطی که تورو  
نجات میده و من و... نمیدونم با من چیکار میکنه!

- من بدون تو نجات پیدا میکنم؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

حیاط را بدحال قدم زد. قدم زد و وقتی ایستاد خشم توی چشمهایش از تمام حس ها پررنگ تر بود.

- تو فقط بدون من از دست اردلان شمس در امانی دختر خوب، گفت اگه سایتم دورم ببینه دیگه گذشت و بخششی. در کار نیست و من نمیتونم سر تو ریسک کنم.

رو به زوال و نابودی جلو رفتم:

- یعنی بخاطر من میخوای از من بگذری؟ خنده دار نیست!

#پارت\_330

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

جوابم را نداد. حالا توی قلب من هم زمستان شده بود،  
برف می بارید و تمام تنم یخبندان بود!

تمام شده بود؟ شروع نشده داشت تنها حس خوبی که توی  
این زندگی بعد از آن بلای عظیمی که سرم آورده بودم  
را تمام میکرد!؟

- آبان؟

با درد صدایش زدم. با حسرت، با کرور کرور تمنا و درد.  
نگاهش از نقطه ای دور کنده شد و چسبید به چشمهایم.  
آدمی که تمامش زمستان باشد نقطه ی روشنی برای ادامه  
دادن دارد!؟

- جانم؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دلم ریخت، قلبم سوخت، و بغض تا چشمهایم رسید و  
متلاشی شد. رد اشکهایم را روی گونه ام دنبال کرد و من  
نتوانستم حرف بزنم. چانه ام لرزید و توان حرف زدن  
نداشتم.

- ماهک جان، آینده ی تو، آینده ی بدون دردسر تو، از  
هر چیزی مهمتره، من کمک میکنم یه سقفی بالای  
سرت باشه و یه کاری...

مشتم خورد توی سینه ی پهن و مردانه اش و بغض ها از  
صدایم شره کرد:

- من صدقه نمیخوام جناب.

مچ دستم را گرفت و چشمهایش را کوتاه روی هم گذاشت.  
وقتی دوباره نگاهم کرد از همین حالا دلتنگی را توی  
چشمهایش دیدم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- صدقه چیه ماهی خانوم؟ آدم به عزیز قلبش صدقه  
میده؟

- آدم عزیز قلبش و جا نمیزاره!

فقط نگاهم کرد. نمیشد، تحمل و منطق و صبوری هایم ته  
کشیده بود. من خودخواه شده بودم یا بی منطق نمیدانم  
اما یک چیزی را خوب می دانستم. من توان از دست دادن  
تنها چیزی که برایم مانده بود را نداشتم! آبان تنها کسی بود  
که مرا به زندگی وصل میکرد!  
آخ اگر این اتصال قطع میشد!

- مجبورم ماهک.

## فاطمه خاوریان (سایه)

## آبان سرد

- این بزرگترین تنبیه ای که پدرت میتونست برام در نظر بگیره.

سرش را سمت آسمان گرفت و شنیدم که با درد آخ ضعیفی گفت. عقب کشیدم. سمت پله ها رفتم و نشستم. پاهایم تحمل وزنم را نداشت.

- شاید حق داره، کیه که یه عروس دزد بخواد؟

#پارت\_331

#آبان\_سرد

نگاهم کرد و عاصی و پر از خشم تذکر داد:

- ماهک!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

در بازشد و آوا بیرون آمد. متعجب و گیج نگاهمان میکرد.

- بابا چیشده؟

آبان جلو آمد. توی زندگی هر آدمی یک یا چندبار حتما زلزله اتفاق افتاده. و این بزرگترین زلزله ی زندگی من بود. آوارها روی سرم ریخته بود. تنم زیر آوار بود و میخواستم برای زنده ماندن و از دست ندادن تلاش کنم!

- چیزی نیست باباجان، برو توخونه

سرمایخوری، برو عزیزم.

- شما نمیاید؟



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

عصبی چشم بست و دیدم نتوانست خودش را کنترل کند  
 که خسته و دلزده از همه چیر صدایش روی آوایش بالا  
 رفت:

- گفتم برو تو آوا!

آوا بغض کرده و شوکه وارد خانه شد و در را بست. آبان  
 موهایش را چنگ زد و کلافه نفسش را فوت کرد. آمد کنارم  
 نشست.

- این وسط خودزنی و چسبوندن برچسب دزد به خودت  
 کمکی به این حال نزارمون میکنه؟

- کمک؟ کمک لازمیم مگه؟ تو که بریدی و دوختی و  
 الانم دادی تنم کنم. تو که تنهایی واسه دوتامون تصمیم  
 گرفتی. فردام حتما من و میندازی جلوی همون  
 مسافرخونه پایین و یادت میره یه روزی که من و از

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دست خودم و بابات نجات دادی و اوردی اینجا توی  
گوشم گفتم دوستت دارم و...

داد زد:

- مگه الان ندارم؟ مگه گفتم ندارم زبون نفهم!؟

اشکهایم ریخت و آبان کلافه بلند شد و مقابلم ایستاد:

- مثل اینکه یادت رفته آگه الان به این نقطه رسیدیم  
خودت باعث و بانیشی، الان یه چیزیم بدهکارم؟  
بدهکارشدم ماهک؟ وقتی میگه آگه سایم و نزدیکت  
ببینه دودمانت و به باد میده بگم بده؟ یا بگم هیچ  
کاری از دستت برنمیاد وقتی میدونم میاد؟ آگه  
میدونستم هر حرفی که میزنه عرضه ی عمل کردن  
بهش و نداره که اینجا نمی اوردمت لامصب!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سردم بود! زمستان هم سردش میشد!؟

- آگه اون گردنبند لعنتی و برنمیداشتی من...

#پارت\_332

#آبان\_سرد

پر از هزار زخم و حسرت نگاهش کردم:

- اون موقع هم اردلان شمس اجازه نمیداد یه دختر پاپتی  
که هیچی نداره و توی اتاقای هتلش کار میکنه بشه  
عروسش! کی و گول میزنی آبان؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- اون موقع من منتظر اجازه ی اون نبودم، دستت و میگرفتم و می بردمت سر زندگیم، کی میخواست مانع بشه!؟

حق با آبان بود! حق حتی شاید با اردلان شمس هم بود!  
حق با تمام دنیا بود جز من!

- هیچ راهی نداره که...

بغض امانِ ادامه دادن ندادا! میخواستم بگویم هیچ راهی ندارد که با من بمانی؟ که برای تو بمانم؟ که این همه سیاهی را رنگ بدهی!؟

- ماهک، به فکر خودت و آیندت باش!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نگاهش کردم. نمیدانم چرا نیشخند زدم و بغض هایم راه  
تنفسم را سخت کرد. ریه هایم انگار پر از اسید بود.

- بدون تو؟

- من همچین تحفه ایم نیستم. برس به زندگیت.

خسته بودم و بدتر اینکه حق اعتراض هم نداشتم! خودم  
این همه خرابه را به جا گذاشته بودم. کجا اعتراض میکردم  
وقتی ذره ای حق با من نبود!؟

سرم را گذاشتم روی زانوهایم و هق زدم. از ته قلبی که بی  
امان میسوخت زار زدم و دست آبان که روی کمرم نشست  
بغض ها توی سینه ام خرد شدند.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- ماهک؟ من نمیخوام توی این حال ببینمت، نزار  
سخت تر بگذره عزیز من!

جوابش را ندادم. گریه امان نمیداد و غصه شمشیرش را از  
رو بسته بود! گیر کرده بودم میان یک دنیا سیاهی.

- من کمکت میکنم برای یه زندگی در شان خودت.  
کنارتم، همیشه کنارتم فقط... دورم!

دلم ترکید. یک مار بزرگ و بدترکیب توی سینه ام لانه کرده  
بود. نیش میزد، هربار سمی تر، کشنده تر، و نفسم همان جا  
بالا نیامده میمرد.

- ماهی خانوم؟ دختر بابا؟ عزیز قلبم؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سر بالا آوردم و با چشمهای بارانی ام زل زدم توی چشمهای  
بی رحمش. بی رحم بود که داشت راحت قید همه چیز را  
میزد!

#پارت\_333

#آبان\_سرد

- همیشه من و تحویل بابات بدی، وایسم پای جرمم و  
مجازاتشو بکشم و بعدش...

- قرار بود این کار و بکنم این همه شب و روز واسه چی  
اومدیم اینجا؟

صدا توی گلویم شکست و از فرسنگها فاصله به گوشش  
رسید:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- اومدیم که من ... عاشقت شم!

لبخند زد. لبخندش انگار از میان تمام دردهایش جوانه زد و  
بالا آمد. لبخندش شکل بهار بود.

- کاش خیلی زودتر از این حرفا اون همه سرتق بازی و  
گارد گرفتنتو تموم میکردی و میفهمیدی...

- بدبختیا دورم کرده بودن آبان. من فرصت فکر کردن  
به قلبم و نداشتم.

- دلم نمیخواد پات باز بشه به کلانتری و دردسراش، بزار  
همه چی همین جا به همین قشنگی... تمومشه و بعد...



**فاطمه خاوریان (سایه)****آبان سرد**

نفس گرفت. نمیدانم چرا حس میکردم تمام ماجرا را به من نگفته.

- بعد چی آبان؟

- هیچی، پاشو بریم توی خونه سرمامیخوری. فردا باید راه بیفتیم بلندشو.

خواست برود که بازویش را گرفتم. نشست و تماشایم کرد.

- پدرت چیز دیگه ای گفته که نگفته باشی؟

- چرا نمیزاری این لحظه ی کوفتی تمومشه؟

## فاطمه خاوریان (سایه)

## آبان سرد

- گفته؟

چشم بست. نمیدانم چرا اما حس کردم میخواهد ذره ای امید برای داشتنش توی قلبم نماند که چشم باز کرد و بی رحمانه گفت:

- باید برگردم به آناهیتا!

نفسم رفت. درد پیچید توی سینه ام  
. فروریخته نگاهش میکردم.

- این شرط دومش بود که...

- قبول کردی؟

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

- ماهک؟ تو فقط به خودت و زندگیت فکر کن. ماجرارو  
تموم شده بدون. من بی پدر و تموم شده بدون!

#پارت\_334

#آبان\_سرد

دلگیر و ناامید نگاهش کردم! تا کی و کجا قرار بود دست  
بکشم از تمام رویاها و آرزوهایم؟! آمده بودم توی این دنیا  
که تماشاگر ویرانه ها باشم یا حسرت ها را به دوش  
بکشم!؟

- به من قول بده ماهک. بهم قول بده برای یه زندگی  
خوب همه ی تلاش تو بکنی، بهم قول بده جوری  
زندگی کنی که همیشه سرت بالا باشه.

این حرفها حرفهای وقت خداحافظی و دست کشیدن بود؟

- من ادامه ی این زندگی و با تو چیده بودم آبان!

گفتم و چیزی توی قلبم فروریخت. شکست ها، سختی ها، داشت از من یک آدم دیگر میساخت انگار. در سکوت، با یک حسرت خانه خراب کن، فقط تماشا می کرد. و من، مثل ماهی بیرون افتاده از آب، جان می کردم برای نجات و چیزی جز بی نفسی دستم را نمی گرفت!

- میدونم خودم و همه چی و خراب کردم و الان دارم غرشو واسه تو میزنم ولی...

اشکهایم ریخت، و کاش کسی - مرا، من خسته و از همه جابریده را، بلند میکرد و می برد به زمان و مکان دیگر، جایی که غصه ها تا خرخره ام نرسیده باشند!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- مژگان میگفت اردلان شمس دیواره، راست میگفت.

- میخوام یه جوری زندگی کنی که همون مژگان و شوهرش  
بهت افتخار کنن، میخوام یه تنه از پس خودت و این  
گذشته ای که تا تباهی بردت بریای، باشه ماهک؟

بی تاب نگاهش کردم. انگشت شستش را کشید روی  
اشکهایم و پاکشان کرد. دلم برایش تنگ میشد! دلم برای  
حمایت هایش، پناه بودنش، دلم برای آبان و چشمهای  
چهارفصلش تنگ میشد.

- سخته.

- ولی شدنیه، بلندشو بریم توی خونه، پاشو که الان باید  
برم ناز آوا خانوم و بکشم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

لبخند زدم. یک لبخند که تلخی از آن بالا میرفت. موهایم را  
داد پشت گوشم و من نمیدانم چرا پرسیدم:

- آناهیتارو دوست داری هنوز؟

- دوستش داشتم تو نمیرفتی توی قلبم ماهی خانوم!

- پس ... چجوری میخوای برگردی بهش؟

صورتش جمع شد. غم رخنه کرد توی چشمهای زمستانی  
اش و خواست بلندشود که مجدد بازویش را کشیدم.  
ناخونم کشیده شد روی بازویش و خراش خورد.

#پارت\_335

. 1357

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#آبان\_سرد

- وای معذرت میخوام.

دستم را کشیدم روی خراش بازویش، او اما داشت مرا تماشا میکرد.

- نفهمیدم.

- مهم نیست. ماهک؟ من و بین.

نگاهم از بازویش کنده شد و نشست توی چشمهایش.  
دیگر چیزی از آن جنگل باران خورده و کلبه ی چوبی و  
تصویر رویایی پیدا نبود. همه زیر برف دفن شده بود!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- آنا اگه برگرده بخاطر آواست، اگه پای اون زندگی بمونم  
 بخاطر آواست، بخاطر تو، بخاطر اینکه هیچ بهونه  
 ای ندم دست اردلان خان شمس واسه اینکه ذهنش  
 بیاد سمتت، میخوام راحت زندگی کنی، تاوان راحت  
 زندگی کردنتم با هم میدیم، من پای شرط بابام هستم،  
 تو هم... قید من و بزنی!

- کاش هیچ وقت پام توی خونت و اتاقت باز نمیشد.

خواست بغلم کند. من اما مثل برق گرفته ها عقب کشیدم:

- نه... بزار یادم بره آغوش آرامش محض بود!

چشمهایش را با درد بست. و من بالاخره بلندشدم و پناه  
 بردم توی خانه. آوا نشسته بود و بغض کرده نگاهم میکرد.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خواستم آرامش کنم اما آبان وارد خانه شد. خودم را پرت کردم توی اتاق و در را بستم!

شنیدم که داشت ناز آوایش را میکشید. شنیدم که جان دلم صدایش میزد. شنیدم و حتی به آوا غبطه خوردم.

باید جمع میکردم و میرفتم اما من یک چیزی را درست نفهمیدم!

این فرار جز رویاهایم حساب میشد یا کابوس هایم؟

این چند روز زندگی با آبان هراس داشت، عذاب وجدان داشت، غصه و شرم داشت اما، چرا من خوشبخت بودم؟

لباس هایم را ریختم توی چمدان، صدای آبان را از بیرون شنیدم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- ماهک؟ من آوا را می‌رم تا دریا، نمی‌ای؟

باید این وابستگی را تمام می‌کردم. باید نداشتنش را از همین نقطه ی سیاه شروع می‌کردم.

- نه.

- خوبی تو؟

- خوبم.

#پارت\_336

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

\*\*\*

پشت چراغ قرمز توقف کرد و نگاه ناباور و گیجش سمت  
اردلان برگشت:

- شما واقعا این شرط و واسش گذاشتی حاجی!؟

اردلان بود و هزار فکر، هزار توقع، هزاران بار غرورش پیش  
آبان شکسته بود چون هیچ وقت الویت پسر-ارشدش نبود  
و حالا، حالا هم بعید میدانست آبان شرطش را قبول کند.

- چاره ای نداشتم بهداد، توقع داشتی بگم باشه دست  
دختره رو بگیر بیا سر سفره عقدی که برات چیدم؟

- حاجی حواست هست آبان دیگه بچه نیست؟  
حواست هست هیچ وقت باورش نشده شما خوبشو  
بخوای از بس که تند بودی باهاش و...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- تند نباشم چیکار کنم؟ چقدر و تا کجا قراره چشم بسته  
با کله بره توی دیوار و واسه اینکه منو بابای خوبی  
بدونه براش کف بزnm؟

سر بهداد با درد و دلتنگی سمت چراغ چرخید. سبز شده  
بود، رنگی که هیچ وقت توی زندگی بی در و پیکر آبان ندید!

حرکت کرد و صدایش از حجم دلخوری بالا نمی آمد:

- همه ی آدما اشتباه میکنن. حتی خود شما و این چیزیه  
که شما ابدًا باورش نداری. معتقدی آدما باید تاوان  
اشتباهشون و بدن، معتقدی آبان باید بی چون و چرا  
به شما بگه چشم و اگه نگه بی وجود و به درد نخوره،  
و اگه شکست بخوره دلش اینک به شما نگفته  
چشم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نگاه مات اردلان ماند روی نیم رخ جدی و خسته از اوضاع  
بهداد، تکیه اش را به شیشه داد و با لحنی پر از تاسف  
گفت:

- خوبه، تو هم دلت پره انگار، تو هم...-

- بابا؟ پست از زنش جدا شده، چرا شده؟ از سر خوشی  
و عشق زیاد؟ نه، به بن بست خوردن که جدا شدن، تا  
آخر توانشون بخاطر آوا موندن و دیدن نمیشه، این  
خیلی واضحه، خیلی نرماله که آدما وقتی نمیتونن با  
هم ادامه بدن فرصتِ تنهایی ادامه دادن و لذت بردنم  
از هم بگیرن. بعد شما براش شرط گذاشتی که برگرده  
به آناهیتا!؟

هیچ وقت بهداد را این قدر پریشان و بهم ریخته ندیده بود!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- اون دختره، ماهک اعتمادی، یه اشتباه کرد تاوانشم داد، تاوانشو خود شما ازش گرفتی و...

- من دستم به اون دختره رسید که...

#پارت\_337

#آبان\_سرد

بهداد بی طاقت و بی تاب کنار خیابان توقف کرد. برگشت و زل زد توی چشمهایش بی نفوذ و جدی اردلان، صبرش تمام شده بود و باید یک جایی پشت آبان می ایستاد:

- دستت نرسید بهش ولی تا تونستی زهرتو ریختی بابا، نریختی؟ کینه و دلخوری از آبان سرِ آنا، سرِ بی

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

مادرش‌دن آوا، سرِ اینکه آبان هیچ وقت بچه‌ی حرف  
گوش کن و بله قربان گوی شما نشد، دامن اون دختره  
و گرفته، حواست هست؟

- داری مهمل میگی بچه!

- نه! این همه وقت سکوت نکردم که حالا مهمل بگم.  
اون دختر از سر شکم سیری و ذات خراب دست به اون  
کار نزد بابا، خودتم میدونی که خانواده دار بود، خودتم  
میدونی آبان سر اسم مادرش قسم میخورد، خودتم  
میدونی خواهرش چه جوری برای زندگیش توی هتل  
کار کرد، خود ماهک اعتمادیم تا تونست جون کند،  
نشد بابا، نتونست تنهایی بلندشه، مگه خود شما توی  
این مملکت نیستی؟ مگه نمیبینی چقدر سخت شده  
زندگی کردن؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

اردلان چشم بست و خشم تا چشمهایش رسید:

- بهداد!

- شما زهرتو به اون دختر ریختی. آبروشو توی اون هتل پیش همه ی اونایی که پیشش کار میکرد بردی، پیش خواهرش، شوهرخواهرش، حیثیت برایش نداشتی. خواهرشم که اخراج کردی، بس نیست؟ گردن بند و پس داده بابا، گفته غلط کرده، گفته پشیمونه، از بی پناهی و بی کسی پنهون شده پشت پست پست بعد...

صدای اردلان برخلاف غم و اندوهی که توی قلبش داشت بالا رفت:



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- از سر بی پناهی و بی کسی—؟ نه... نه پسر—جون، از سر  
 زرنگی پنهون شد که آش و باجاش بیره و با دلبری کل  
 عمرشو بیمه کنه و...

- ماهک دلبری کرده یا نکرده... آبان از خیلی وقت پیش  
 دلش واسه این دختر رفته بود!

بالاخره گفت و نفسش را فوت کرد. گفت و خلاص شد از  
 آن همه سکوت و عذاب وجدان. جاخوردن اردلان را دید و  
 ادامه داد:

- تولد آوا، من شک کردم به آبان، به رفتارش، به نگاه  
 کردنش، گناه های نکرده رو ننویس پای این دختر.

- تو معلومه امروز چته بهداد؟ این مزخرفات چیه؟ آبان  
 اصلا تو این باغا نبود...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بود بابا. به والله بود. شما آدم زیاد داری قبول، نفوذ داری اوکی، هر کاری اراده کنی میتونی انجام بدی باشه، ولی چرا باید اون دختری بخاطر اینکه اینارو داری بیشتر از جرمش بترسونی؟

#پارت\_338

#آبان\_سرد

خشم بود که توی جان و قلب اردلان خودی نشان میداد. تنها بهداد بود که مراعاتش را میکرد. بهداد بود که بیشترین چشم‌ها را از او شنید. بهداد بود که بیشترین صبوری‌ها را در مقابلش داشت و حالا... بهداد بهداد سابق نبود!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- چون اگه میسپاردمش به داداشت جای شکایت و ادب  
کردنش میشووننش پای سفره ی عقد! بهداد فکر  
کردی باکی طرفی تو؟ اون

دختر رفت توی خونه زندگی پسر- من که مثلا مراقب نوه ی  
من باشه، نمک خورد و نمکدون شکوند. اگه میخواستم  
اندازه ی جرمشم مجازاتش کنم با بردن آبان فاتحه ی  
خودش و خوند و تموم!

- چرا نمیخوای باور کنی آبان ماهک و برد نه ماهک آبان  
و؟

- با کلمات بازی کنی چیزی و عوض نمیکنه بچه! آبان  
بردش؟ اون چرا رفت؟ چرا پای کارش نایستاد؟

بهداد دستی به صورتش کشید و کلافه و خسته نگاهش  
کرد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- اینا همه باعث نمیشه شما یه دختر بچه رو تا این حد  
بترسونی، خدا رو خوش نمیاد بابا، اون دختر یتیمه،  
کسی و نداره، تاوان اشتباهشم تا همینجا داده و...

- حالام بگم بفرما عروسم شو هان؟

- بزارید آبان خودش برای زندگیش تصمیم بگیره. دزدی  
و نمک نشناسی یا هر چیز دیگه ای بود توی خونه ی  
آبان اتفاق افتاده نه شما، چرا موضوع و شخصی میکنی  
حاجی؟

- مگه من و پسرم داریم؟ مگه کسی حق داره به حریم من  
و بچه هام تجاوز کنه؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

اردلان نفس گرفت و نگاهش را به جاده دوخت. کسی—  
 حرفش را نمیفهمید. کسی— دردش را حس نمیکرد. کسی—  
 نمیدانست چه اندازه درد و دلخوری دارد از بس که نقاب  
 غرورش محکم بود!

- داری همه ی کینه و دلخوریات و از سرجریان آنا تا الان  
 سر این دختر خالی میکنی و این اصلا منصفانه نیست  
 بابا.

- خوبه، تو رو هم برد تو تیم خودش و تموم.

- تیم چیه قربون شکلت؟ فوتباله مگه؟ زندگیمنه ،  
 ماها یه خانواده ایم.

نگاهش را از خیابان کند و داد به چشمهای نگران بهداد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- دیگه نمیزارم با انتخاب غلط هم خودشو نابود کنه هم آوارو.

- منم موافق این ازدواج نیستم حاجی ولی...

سکوت کرد. میخواست از قلب و علاقه ی آبان بگوید اما نگفته جواب های اردلان را حدس میزد. ادامه نداد، تا همینجا دفاع از ماهک و آبان کافی بود.

- به جواهری بگو اون فیلم توی مغازشو از ماهک پاک کنه، بزار تمومشه بابا، بزار این دختر فرصت زندگی کردن بدون وحشت و داشته باشه، حتی بدون آبان، نزار فکر کنه ما فقط پول روی پول گذاشتیم واسه گردن کلفتی و ادب کردن آدمای ضعیف تر از خودمون!

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#پارت\_339

#آبان\_سرد

این را گفت و حرکت کرد. روزها بود این حرفها کنج دلش مانده بود و فرصت گفتنش پیش نیامده بود. به اردلان هم حق میداد. آبان هیچ وقت و هیچ کجای زندگیش با دلش راه تیامده بود و حالا، چوب تمام آن راه نیامدن ها را ماهک داشت میخورد.

شک نداشت پدرش حتی بدون مدرک، بدون دلیل، فقط با یک خشم و درد بی سابقه میتواند برای ماهک یا هر آدم دیگری پرونده سازی کند و دودمانش را به باد بدهد. قبل ترها شاهد همچین اتفاقی بود و حالا سخت نگران بود. حالا که اردلان از ماهک مدرک و شاهد هم داشت!

- حاجی؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نگاه بی حس اردلان از خیابان کنده شد و چسبید به نگاه  
نگران بهداد:

- از من دلگیر نشو. یکی باید اینارو بهت میگفت. شرط  
تو از آبان پس بگیر بابا، اون شاید بتونه بخاطر تهدید  
شما از ماهک بگذره، ولی همیشه و نمیتونه به آنا  
برگرده!

- میتونه.

لجاجت های اردلان را خوب میشناخت.

- اونا دیگه همو دوست ندارن بابا.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- ولی از هم یه بچه دارن که تا ته عمرشون در قبالش  
مسئولن. بزار برگرده به زنش شاید هوای این دختره  
زودتر از سرش پرید.

سر چرخاند و پس سرش را به صندلی تکیه داد.

- آبان با رفتنش، با وایسادن پشت اون دختر، با  
طرفداریای بی موردش، با دوباره من و پس زدن و توی  
روی من وایسادن و حرفمو زمین زدنش، خشم منو از  
اون دختر هزاربرابرکرد، حالام که با علاقه و عشق و  
عاشقی راه انداختنش تیرخلاص و زد!

- تاوان کارای آبانم اون دختر و باید بده؟

- تو کی شدی وکیل وصی ماهک اعتمادی؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سکوت کرد و سرعتش را بالا برد. نه موافق آبان بود نه موافق اردلان اما یک چیزی را خوب میدانست. ماهک تمام این روزها تاوان اشتباهش را داده بود و کسی— نبود ترمز اردلان شمس را بکشد. دست به کار شده بود شاید تمام کند این قائله را اما، آیتده ی آن دختر را با این حجم از علاقه و وابستگی بدون آبان زیاد درخشان نمیدید!

#پارت\_340

#آبان\_سرد

\*\*\*

- همیشه فکر میکردم بعد از آنا هر چند سخت، میتونی آرامش داشته باشی.

نگاهش خیره ی ماه توی آسمان ماند. شب شده بود و او وقتی همراه آوا از دریا برگشتند دید ماهک بی صدا و

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خاموش کز کرده گوشه ی اتاق و زندگی را همان جا تمام کرده بود انگار!

- میتونم، اگه حاجی بزاره!

- شمشیر و از رو بسته و تو هم، دست از تهدید کردن و سینه ستبر کردن و حرف گوش ندادن برداشتی انگار، چرا آبان؟

نیشخند زد. هوا امشب سرد بود و تنش مثل کوره میسوخت!

- بزار احساس قدرت جبران همه ی حسای نداشتش بشه، بزار فکر کنه با زور و قلدری و گردن کلفتی از پس یه دختر بچه براومدن جز افتخاراته!

- عصبیه، بهش حق نمیدی؟

گوشی را با شانۀ اش نگه داشت و سیگار و فندک را از جیب شلوار مشکی اش بیرون کشید. سیگار را فندک زد و میان تشویش ذهن بی سر و سامانش جواب داد:

- همه ی حقا با حاجی، من دارم همه ی تلاشمو میکنم که از این همه کینه و دلخوری صدمه ی به ماهک نخوره. با افتخار بهم میگه اگه دست نکشی - ازش از همه ی قدرتم واسه زمین زدنش استفاده میکنم. این ضعیف کشی - نیست چیه پس بهداد؟ اصلا این دختره مگه هنوز تونسته از زمین بلندشه که باز فکر زمین زدنش؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- اون یه چیزی توی خشم و عصبانیت می‌گه، تو باورنکن، این قدر بی رحم نیست که واسه یه دختر بچه ی یتیم در دسر درست کنه و...

- هست، متاسفم که اینو می‌گم ولی نافرمانی از بابا بالاخره یه جایی دامن تو می‌گیره.

سکوت کرد. شقیقه هایش نبض میزد و قلبش، آنجا که برای ماهک سخت و تلخ می‌کوبید درد داشت. آوا خوابیده بود و ماهک، داشت با تمام کابوس هایش می‌جنگید.

- آبان؟ من با بابا حرف زدم، این قدر که تو فکر میکنی مصمم نیست توی تصمیماتش، آروم تره، شاید اگه از ماهک بگذری خیلی آروم تر شه و از برگشتن آناهیتا بگذره!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- تو هم معتقدی باید این دختر و بزارم کنار فقط بخاطر اینکه از زور بدبختی یه حماقتی و انجام داده؟

- من معتقدم همیشه توی اوج یه احساس به یه نفر در موردش تصمیم گرفت. خودت همیشه اینو بهم میگفتی یادت نیست؟

#پارت\_341

#آبان\_سرد

لبه ی پله ها نشست و خوب گوش داد:

- میگفتی بهداد وقتی یه حسی— درگیرت میکنه، تو درگیر یه هیجانی، یه شور، یه بی قراری مزمن که فقط با احساس مالکیت آروم میگیره. من کاری به شرط و

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

شروط بابا ندارم ولی، بزار بگذره آبان، چند روز،  
چندماه، حتی چند سال، بزار بگذره و اون هیجان و  
تب و شور فروکش کنه، بعد بین هنوز همین قدر  
واسه داشتنش بی تابی!؟

همه ی این حرفها را وقتی پای آن طلاق نامه ی کوفتی را  
امضا زد گفته بود یادش آمد و آن زخم سوخت. بعد از  
جدایی از آناهیتا خیلی چیزها عوض شد و حالا، همان  
تجربه ها را بهداد داشت یادآوری میکرد.

- آبان، این بار و عجله نکن، این بار جز خودت پای آوا  
هم وسطه. حاجی زور میگه ولی پیراه نمیگه، بزار این  
شک و بدبینی از اون دختر تمام و کمال از جونت  
بیادپرون، بزار...

- حاجی میگه برگرد به آنا و تو داری در مورد عجول  
نبودن با من حرف میزنی؟

- هر چی حاجی میگه قراره انجام بشه؟

چشم بست. خسته بود از جنگیدن، از سرزنش شنیدن، از این همه گوشه کنایه:

- گیریم که انجام نشه. که این یه قلم و کوتاه بیاد، که اصلا آنا با این شرایط نخواد که برگرده، من حتی بعد از مطمئن شدن از حسم دیگه نمیتونم برگردم به ماهک!

- چرا نتونی داداش من؟ با حاجی حرف میزنیم، آروم میشه، راضی میشه...



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- راضیم بشه دلم نمیخواد ماهک و چپ نگاه کنه، هر  
بار تیکه بارونش کنه، هر بار اشتباهشو بزنه توی  
سرش، هر بار مثل من سرزنشش کنه، نمیخوام!

بهداد کلافه نفسش را فوت کرد و آبان دود سیگار را از  
دهانش بیرون داد.

- کارایی که بهت سپردم انجام دادی؟

- آره، کلیدم هر جا بگی میارم برات فقط... تو مطمئنی  
ماهک قبول میکنه؟

- تلاشمو میکنم. نمیتونم همینجوری رهاس کنم که.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سیگار را زمین انداخت و زیر پا لهش کرد. صدای گریه ی آرام ماهک خنجر شد و توی قلبش رفت. صدای بهداد را شنید:

- بازم باهاش حرف میزنم. بابا تهدید زیاد میکنه ولی پاش که برسه...

- میگذره بهداد، برو برس به زندگیت داداش، به مهسا سلام برسون.

#پارت\_342

#آبان\_سرد

\*\*\*

روزی که اینجا آمدیم هرگز فکرش را هم نمیکردم این خانه ی روستایی دنج، این هوای همیشه سرد و بارانی، این دلهره

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

ی چمبره زده کنج دلم، تمامش خاطره شوند و بچسبند بیخ  
گلویم!

تماشا کردم. وجب به وجب خانه را، آن اتاقی که برای اولین  
بار آغوش پاییزی اش را تجربه کردم، آن آشپزخانه ای که از  
صدقه سری یک موجود ترسناک پریدم توی بغلش، تمامش  
را تماشا کردم و از همین لحظه دلتنگ شدم!

خوب و منطقی که با خودم فکر میکردم، اردلان شمس با  
تمام گردن کلفتی ها و بی رحمی هایش حق داشت نخواهد  
من عروسش شوم، حق داشت و این حق از همان حماقتی  
که کرده بودم می آمد!

آبان آوا را روی صندلی عقب گذاشت و پتو را روی تنش  
انداخت. صبح زود بود و آوا خواب بود و چشمهای بی  
خواب من از دیشب گره خورده بود به نقطه ای نامعلوم و  
یا می بارید یا رویاها را توی مغزم قتل عام میکرد!

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

ساکها را گذاشت صندوق عقب و نگاهم کرد:

- سوارشو ماهک جان!

ماهک جان؟ من که دیگر جانش نبودم. من از همین نقطه  
ی سیاه دیگر نسبتی با این مرد نداشتم و نمیفهمید!

روی صندلی آوارشدم. آمد و نشست پشت فرمان، استارت  
زد و حرکت که کرد چیزی مثل یک کوه توی دلم ریزش کرد!

سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم بستم، میخواستم  
مثلا خودم را به خواب و نفهمی بزنم، میخواستم همه چیز  
همینجا تمام شده باشد و دیگر حرفی، نگاهی، خاطره ای،  
آغوشی، دلم را نلرزند و آبان نمیگذاشت انگار.

- دیشب نخوابیدی نه؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

تمام دیشب را میان یک کابوس عظیم نفس کشیدم و به  
خودم تلقین کردم تمام این مدتی که توی روستای حیران  
بودیم یک خواب بود و تو از خواب پریدی!

بغض توی گلویم ناخون میکشید و من نمیخواستم حرف  
بزنم. نمیخواستم این همه ضعف و بغض را بفهمد.

پالتواش که روی تنم نشست از بوی عطرش گیج شدم و  
پشت پلک هایم داغ شد. اشک چرخید توی چشمهایم و  
جان کندم تا بیرون نریزد.

#پارت\_343

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

من میخوامستم عاشقش باشم. میخوامستم صبح به صبح با  
تماشای همان موهای جوگندی اش بیدارشوم و فکر کنم  
روزگار من هم شبیه موهایش بود، اول سیاه سیاه و وقتی  
رسید سفیدی رخنه کرد میان این همه سیاهی...

میخوامستم شب به شب منتظر آمدنش بمانم و با خیال  
راحت نفس بکشم و فکر کنم من هم کسی— را دارم برای  
اینکه منتظرش باشم، دوستش داشته باشم، دوستم داشته  
باشد، کنار هم چای بنوشیم، از خستگی هایی که پدرمان را  
در آورده بگوییم، از خاطره ها حرف بزنیم، از آینده ای که  
جفتمان برای شیرین تر شدنش تلاش میکنیم بگوییم!

میخوامستم عاشقش باشم، هر روز بیشتر، وابسته تر،  
خوشبخت تر... اما نشد، و این نشدن ها نابودم میکرد.

- ماهک؟

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

جوابش را ندادم اما پلکهایم از هجوم آن همه بغض می لرزید:

- ماهی خانوم!؟

بعد از آبان چه کسی- میتوانست مرا این قدر قشنگ صدا بزند؟

- خانوم اعتمادی عزیز!؟

این را که گفت اشک از لای پلکهایم سُر خورد و افتاد روی گونه ام. این را قبل ترها میگفت. وقتی هنوز هیچ اتفاقی بینمان نیفتاده بود و مطلقاً غریبه بودیم!

- بله؟

**فاطمه خاوریان (سایه)**

**آبان سرد**

صدایم پر بود از لرزش های بی امانی که تحت کنترلم نبود.

- برنامهت برای زندگی چیه؟

زندگی؟ کاش بعضی- آدمها می فهمیدند هر کسی- زنده ست  
الزما زندگی ندارد!

- نمیدونم.

من گیج بودم. گیج و عزادار... گیج و سابقه دار:

- ازت میخوام یه ماهک قوی بشی که برای لحظه لحظه  
ی زندگیش هدف و برنامه داره. که برای بهتر زندگی  
کردن همه ی تلاششو میکنه.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- قبل ترها همه ی تلاشمو کردم و تهش رسید به اتاق خواب شما و دزدی...!

- همه ی تلاش تو نکردی که رسیدی به اون نقطه!

#پارت\_344

#آبان\_سرد

سر چرخاندم و نگاهش کردم. نیم رخش، نیم رخ جدی و پر از حسرتش، دلم را سوزاند و اشک بیشتر راه گرفت روی گونه ام!

گاهی باید قبول کنی همه چیز تمام شده، همه چیز تمام شده بود و داشتیم زور بیخود میزدیم! داشتیم حرفهای بی نتیجه میزدیم. داشتیم به هر دری میزدیم تا به نقطه ی پایان نرسیم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من همه ی تلاشمو کردم، بعضی- وقتا ته تلاشتم هیچی نیست. ته تلاش من نه واسم سقف شد نه آرزوهام و گرفتم توی مشتم!

- الان آرزوهات توی مشته؟

دلگیر بود. از من، از حماقتم، از اینکه همه چیز را خراب تر کرده بودم و دیواری به اسم اردلان شمس را بلندتر!

- من اشتباه مو تایید نکردم که الان اینو میپرسی.

- ولی میخوای دست از تلاش و یه دختر قوی و مستقل بودن برداری چون ته تلاشت هیچی نبوده!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

عصبی بود. عاصی بود و جان میکند به روی من نیاورد،  
سرزنشم نکند، تمام این مدت تلاش کرد مردانگی کند و با  
من مثل مجرم ها رفتار نکند!

- اول باید با از دست دادنت کنار بیام.

گفتم و بغض میان سینه ام متلاشی شد!

- مگه من و به دست آورده بودی؟

جا خورده نگاهش کردم. حالش خیلی بدتر از من بود!

- مگه ما همو به دست آوردیم ماهک؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سکوت کردم. حرفی برای گفتن نداشتم، کاش کسی- مرا از این کابوس زجرآور بیدار میکرد.

- ما فقط فهمیدیم که همو دوست داریم و همه ی دوست داشتننا نتیجه نداره!

همین؟ کنار آمدن برایش همین قدر ساده بود؟

- بخوای بقیه ی زندگیت با غصه ی تباه شدن این احساس دو نفره خراب کنی با من طرفی ماهک.

- با تو طرف بودن قشنگه!

نگاهش ماند روی صورتتم و با مکث برگشت سمت جاده. اشکم را قبل از ریختن پاک کردم و لبهایم را با زبان تر

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

میخواستم بگویم بعد از این همه مدت داشتن تو مثل رسیدن به اغوش امن یک پدر، دستهای پر مهر یک مادر، تکیه دادن به شانه ی حمایتگر یک برادر، داشتن قلب دلسوز یک خواهر بود و تو داری همه ی این ها را از من میگیری!

#پارت\_345

#آبان\_سرد

میخواستم بگویم من همیشه تنها بودن را بلدم. قوی بودن را هم از صدقه سری بدبختی هایم بلدشدم. لوس و نازک نارنجی هم نبودم هیچ وقت. اما هر آدم قدرتمند و پوست کلفتی هم بالاخره یک جاهایی کم می آورد!

میخواستم بگویم من با تو دست کشیدم از توهمات ذهن زنگ زده ام، دست کشیدم از فکر اینکه پول از همه چیز در این دنیا مهمتر است و وقتی فهمیدم نیست که آبرو برایم

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نمانده بود، که مادر برایم نمانده بود، که باور و اعتماد را  
توی چشمهای خواهرم سلاخی کردم، که تو... تو آبان  
شمس، به من طعم عشق، دوست داشتن، پناه بودن، با  
ارزش بودن را چشاندی و حالا... کجا میتوانم کسی- را پیدا  
کنم شبیه تو که کنارش خودم باشم و بفهمم ادمیزاد اشتباه  
میکند و میشود با آن اشتباهش دوست داشتنی بماند و  
دلش تغییر بخواهد!؟

میخواستم همه ی این ها را بگویم و نگفتم! گفتنش درد  
روی درد می آورد و راه تسکینی نبود!

- یه خونه واست اجاره کردم که بتونی راحت زندگی کنی!

من این چند روز توی آن خانه ی روستایی اندازه ی چند  
سال بزرگ شدم، تغییر کردم، و حالا یک غرور زخمی داشتم  
که با این حرفها بیشتر زجر میکشید!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بزار ته مونده ی غرورم زنده بمونه آبان!

توی یک صدا مگر چند بغض آماده ی تبر زدن بود؟

- ماهک با اعصاب من بازی نکن. من و مثل یک رفیق  
بین که میخواد به رفیقش کمک کنه!

چطور میشد یک نفر از درجه ی عشق به رفیق برسد!؟

- تو زیادی هم به من کمک کردی، تا همینجاشم  
مدیونتم.

بی توجه به حرفم ادامه داد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- یکی از آشناها آموزشگاه موسیقی داره، صحبت کردم  
بری اونجا به عنوان منشی. کار کنی حقوقش بد نیست،  
سقف که بالای سرت باشه اوکیه.

سرچرخاندم و با عجز و ناتوانی صدایش زدم:

- آبان؟

- من و این قدر بی رگ و بی غیرت دیدی که ولت کنم و  
برم که برم؟

- تو مسئولیتی در قبال من نداری، منم صدقه...

عصبی صدایش بالا رفت و پشت دستش را بالا آورد:



فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- یه بار دیگه این کلمه رو بگی میزنم لهت میکنم ماهک!

#پارت\_346

#آبان\_سرد

شوکه تماشایش کردم. آوا تکان خورد و صدایش زد:

- بابایی؟

و دوباره چشمهای گرمش مهمان خواب شد. آبان تازه به خودش امد، دستهایش دور فرمان محکتر شد و تفسش را فوت گرفت. زیر لب نالید:

- بین چیکار میکنی یه تنه با روان من!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

حرف زیاد داشتم اما روی گفتنش، شهامت زدنش، نبود! سابقه ات که خراب شود بعضی حرفها از زبان تو مضحک به نظر میرسد!

مثلا اگر بیشتر از این اعتراض میکردم ممکن بود بگوید تو با صدقه مشکل داری و با دزدی نه!؟

نمیدانم چرا گفتم اما میخواستم کمی آبرومندانه تر زندگی کنم:

- میخوام روی پای خودم بایستم.

- وایسا، کی جلوتو گرفته؟ من فقط یه سقف...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- نمیخوام، نمیخوام آبان، تا کی و کجا جر من و باید  
بکشی-، اصلا من به توجه؟ آوارگی من به توجه؟ مگه  
تو تعهد و مسئولیتی داری که...

صدایش پر بود از تاسف:

- تعهد و مسئولیت و فقط شناسنامه و اسم شوهر  
مشخص میکنه؟ قلب من...

- قلب تو بعد از برگشتنت به آنا میشه واسه اون!

دیدم نفسش گرفت. دیدم گلویش را چنگ زد و توی آن هوا  
شیشه را پایین داد. از باد سرد لرز نشست به جانم...

- میرم پیش مژگان زندگی میکنم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

گفتم و حال خودم از این جمله بهم خورد! قبل ترها اگر  
چند درصد میشد این روزها اصلا امکان پذیر نبود!

- بزار این چند ساعت آخر سالم برسونمت تهران  
ماهک!

رگ گردنش متورم شده بود و میفهمیدم چه فشار عصبی  
ای را تحمل میکند اما ... میخواستم یک جایی این بار را از  
دوشش بردارم!

- من دارم واسه دل خودم، آرامش خودم، علاقه - خودم  
این کار و میکنم، نمیخوام دیگه وسط این همه بدبختی  
غصه ی بی پناهی هم داشته باشی.

#پارت\_347

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#آبان\_سرد

چرا نمیرسیدیم؟ چرا این راه کش می آمد و این غصه مثل  
آتش هی گر میگرفت و بیشتر میسوزاند!؟

سرچرخاندم و از شیشه بیرون را تماشا کردم. من اگر این  
خانه را قبول میکردم ته مانده ی غرورم هم به تاراج میرفت.

- ماهک؟

غم داشت میان سینه ام استخوان میترکاند. بغض ها تک  
تک واژه ها را محاصره کرده بودند.. زیر لب زمزمه کردم:

- خستم...خسته ازین گونه دوام آوردن!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

شنید! و فهمیدم سرعتش کم ترشد. دست بزرگ و مردانه اش که روی دستم نشست نگاهم را از جاده گرفتم و دادم به دستهایمان که روی پای من جا خوش کرده بود. دلم میخواست دست دیگرم را بگذارم روی دستش و برایش از خودش تعریف کنم! بگویم چقدر مرد است، بزرگ است، نجیب و باگذشت است! میخواستم بگویم مرا میان آن شهر دودی وسط آن همه بی کسی، زیر همان سقفی که برای تسکین قلبت گرفته ای میگذاری و میروی و میخواهی برای آینده ی بدون تو تلاش کنم؟ کجای این خواسته منصفانه بود؟

- قول میدم اوضاع مالیات که بهترشد، هر وقت تونستی، اجاره هاروازت بگیرم، به عنوان قرض حساب کن ماهک، یه قرض که دیگه ناراحتی نداره داره؟

سردم بود اما گرمای بیش از حد دستهایش را دوست نداشتم! شیشه را بالا داد و گفت:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- خونه رو نخریدم که فکر نکنی توی فکر صدقم،  
 اجارس، اجارشم اندازه ی توان خودت در آیندس،  
 مطمئنم که از پس همه چی برمیای، نخواه قبول کنم  
 باز بری زیر چتر شوهر خواهرت و باز یه حرفش مثل  
 گوله شلیک شه توی مغزت!

جایی شنیده بودم کلمات آدم میکشد! راست میگفت، ایرج  
 با کلمه کلمه حرفهایش مرا کشته بود!

اشکم چکید روی دستش، نج کلایه اش را شنیدم. دستش  
 را از روی دستم برداشت، سر چرخاندم و دیدم دستش را  
 برد سمت لبهایش و درست اشکم را بوسید!

- میخوام اگه یه روز اتفاقی جایی دیدمت، خوشبخت  
 بینمت، این چشمای عسلی بخنده، میخوام یه دختر

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

قوی و مستقل ببینم که برای خوشبخت کردن خودش  
به هیچ مردی نیاز نداشته!

این یعنی دیگر باید از داشتنش قطع امید میکردم!؟

- قبوله؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم. لبخند کم جانی زد و  
صدای موزیک را زیاد کرد. گوش دادم و غم رخنه کرد توی  
قلبم:

برق چشمون سیاهت ابرو تو صورت ماهت  
با نگاه بی گناحت، لعنتی چیکارکردی؟  
تو شبام موتو ندارم ماه ابروتو ندارم  
روبه روم روتو ندارم حالمو خمارکردی.  
رو بخار شیشه سمت دل کشیدم پیش سمت



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

قطره بارون میشه سمت سال و بی بهار کردی  
 تو چشم حسرت و ماتم تو نگام یه عالمه غم  
 همه غصه هارو باهم تو دلم قطار کردی!

#پارت\_348

#آبان\_سرد

تمام شده بود! این سفر یا فرار، این رویای شیرین همراه با  
 یک دنیا کابوس کشنده! هر چه که بود به پایان خودش  
 نزدیک بود و من عمیقا دلشکسته بودم و دلتنگ چون بعد  
 از این دیگر آبان را نمیدیدم!

رسیده بودیم تهران و آبان کنار خیابان توقف کرده بود و  
 منتظر بهداد بود. آوا اما این میان بی خبر بود از همه چیز  
 بود و گیج میزد.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- ماهک جون؟

نگاهم را از آبان که تکیه داده بود به کاپوت ماشین گرفتم و سرچرخاندم سمت آوا، آوایی که همه ی ماجرا از آن شروع شده بود!

- جانم؟

- تو هم با ما میای خونمون؟

لبخند زدم! یک لبخند که عمیقا درد داشت:

- امروز نه، من باید برم دنبال کارام عزیزم.

- پس کی میای؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نگاهم ماند روی چشمهای معصوم و قشنگش. و دلم از همین لحظه برای روزهای با او بودن تنگ شد. آوا شبیه من تنها بود، یک تنهای بی پناه که مادرش را نصفه و نیمه داشت و پدرش را هم... پدرش را انگار هیچکس نداشت!

- یه روز دیگه میام عزیزدلم.

دستش را گرفتم و بوسیدم. لبخند زد و بغض میان سینه ی من داشت استخوان می ترکاند.

- ببخش اگه این مدت اذیت شدی از مهدت جاموندی، از اتاق و عروسکات دور بودی، مامانت و ندیدی. باشه؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من تو رو از مهد و اتاقمو و عروسکام بیشتر دوست دارم.

از ته قلبم خندیدم.

- مامان آنا هم، اندازه ی تو مهربون نیست!

چشمه‌هایم خیس شد. برگشتم و دیدم بهداد رسید و با آبان دست داد. بغلش کرد و چشمش که به چشمم خورد از خجالت و شرم توی خودم جمع شدم. آوا با ذوق در را باز کرد:

- آخ جون عمو بهداد.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

پیاده شد و من، از همین لحظه ی سیاه و خالی از نور تنها  
شدنم را حس میکردم! این خانواده داشتن میرفتن پی  
زندگیشان و من، من جامانده بودم...!

#پارت\_349

#آبان\_سرد

بهداد با خنده آوا را بغل کرد و صورتش را بوسید. بعد هم  
کلید را سمت آبان گرفت. با آبان دست داد و خواست برود  
که آوا برایم دست تکان داد. داشت میرفت و من حتی  
بغلش نکرده بودم، من با آوا خداحافظی نکرده بودم!

پیاده شدم و آبان با شنیدن صدای در برگشت و نگاه دلخور  
بهداد هم چسبید به من و من از خجالت آب شدم اما جلو  
رفتم.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- سلام.

- سلام خانوم اعتمادی.

صدایش احترام داشت. صدایش خالی بود از سرزنش و تحقیر، اما همان اندازه دلخور بود از این حجم از آوارگی و کلافگی برادرش!

- آوارومی برید؟

- بله.

نگاه آبان روی صورتم سنگینی میکرد. سینه ام پر بود از بی نفسی و من بیزار بودم از حس مزخرف خفگی! سخت گفتم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- میتونم باهاش خداحافظی کنم؟

نگاه بهداد پر شد از تعجب و نچ کلافه ی آبان را شنیدم.  
دیدم موهایش را چنگ زد. بهداد جلو آمد

- بله حتما.

دستهایم را بالا گرفت و آوا را از آغوش بهداد گرفتم و رفتم  
چند متر آن طرف تر، آوا را نشاندم روی در صندوق عقب  
و دستهایش را گرفتم.

- میدونی که چقدر دوستت دارم؟

- منم دوستت دارم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چشمهایش، چشمهایش شبیه آبان بود. مهربان، نجیب، با  
گذشت، چهار فصل!

- مراقب بابایی باش، باشه؟

دلم ترکید و اشکم ریخت. دست کوچک آوا نشست روی  
صورتتم و اشکم را پاک کرد:

- چرا گریه میکنی ماهک جون؟

موهایش را نوازش کردم و صورتش را بوسیدم:

- مراقب خودت و بابا آبان باش، خوشبخت زندگی کنی  
باشه؟



فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#پارت\_350

#آبان\_سرد

غمگین نگاهم کرد. غمگین و پر از گیجی! چقدر خوب بود  
که از همه چیز بی خبر بود. بی خبری گاهی خلاصت میکند  
از غصه و رنج ها!

حواسم به آوا بود و گوشم به مکالمه ی دو برادر، شنیدم  
که بهداد گفت:

- من حواسم به حال و روزت هست داداش ولی، بابا  
الان رسماً کاری به دزدی و گردنبنده نداره، مشککش با  
عشق و عاشقی ای که راه افتاده، بزار فعلاً همه چیز  
تموم بشه تا بی جهت برای این دختر دردسر درست  
نکنه!

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

نگاه آوا پر بود از سوال و من دستهایش را مجدد گرفتم:

- سردته؟

- اهوم.

بغلش کردم، دلم نمی آمد بگویم دیگر هرگز روی ماهت را  
نمیبینم! عطر تنش را توی ریه هایم کشیدم و بغض چمبره  
زده ی ته حلقم را پس زدم!

رفتم سمت بهداد و آوا را سپردم به آغوشش، توی صدایم  
زلزله ی هشت ریشتری بود انگار:

- خدانگهدار عزیزدلم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آوا برایم دست تکان داد و بهداد با آبان و من خداحافظی  
کرد و سمت ماشینش رفت. من ماندم و مردی که این  
روزها پناهم شده بود و حالا، حالا داشت مرا میان سیل  
عظیم دلتنگی جا میگذاشت!

- سوارشو ماهک.

سمت ماشین رفتیم و هر دو روی صندلی جاگیر شدیم. آبان  
حرکت کرد و من دلم میخواست لاقل این لحظه های آخر  
کش بیاید.

تکیه ام را به در دادم و تماشایش کردم. میخواستم این  
تصویر را، این ناجی مهربان مقابلم را خوب توی ذهنم  
ذخیره کنم برای تمام روزهایی که نبودنش جانم را به لبم  
میرساند!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- اینجوری نگاه میکنی که دیگه توانی نمیمونه واسه آدم  
خانوم محترم!

چه شد که این قدر عمیق این مرد توی قلبم جا خوش کرد؟  
چه شد که همه ی ماجرا از موهای جوگندی و چشمهای  
چهارفصلش شروع شد و بعد دخترک دوست داشتنی اش و  
بعدترها... بعدترها شد ناجی، شد حامی، شد تکیه گاه امنی  
که وقتی لبریز از اشتباه و خطا هم بودم با خیال راحت تکیه  
دادم به او و از هیچ چیز نترسیدم!

من کم کم ، قطره قطره، عاشقشم شدم و حالا، نمیشد  
عشقی که کم کم توی رگ هایم جاخوش کرده را یکدفعه  
ای پس بزنی!

#پارت\_351

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

قصه ی آبان توی دل سرما و برف و باران شروع شد و به  
همان سردی تمام شد!  
دلتنگش میشدم و هیچ نقطه ی دیگر مرا به این مرد وصل  
نمیکرد!

- آوا رو همیشه چند وقت یه بار ببینم؟

تلخی این ماجرا تا چشمهایمان رسیده بود!

- به خودت و آیندت فکر کن ماهک!

نمیخواستم به آینده ی بدون آبان فکر کنم! نمیخواستم  
باور کنم باز هم قرار است اسیر دست تنهایی و بی کسی-  
شوم!

- آبان؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نگاهش از روبه رو کننده شد و کوتاه نگاهم کرد:

- جان؟

- یعنی واقعا دیگه هیچ وقت نمیبینمت!؟

کلافه و عاصی دستی به صورتش کشید و سرعتش را بیشتر کرد. سوال ها، فکر و خیال ها، هراس ها، داشت مرا از پا می انداخت:

- واقعا برمیگردی به آناهیتا؟

عمیق نفس کشید. خسته بود، خسته بودم، دلگیر و پراز تشویش گفت:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- فعلا به این چیزا فکر نکن ماهی خانوم.

نمیشد، نمیتوانستم، میخواستم ببینم قرار است تا ته دنیا  
آبان را کنار آنا تصور کنم یا میشود ذره ای امید ته قلبم  
بماند برای زنده ماندن!

جلوی یک آپارتمان ترمز کرد و نگاهم کرد:

- بیا پایین عزیزم.

پیاده شدیم و آبان ساک دستی ام را از صندوق بیرون  
کشید. نگاه من مانده بود به ساختمان سه طبقه ی مقابلم!  
اینجا خانه ی من بود؟

- بیا ماهک.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

کلید انداخت و وارد ساختمان شدیم. پله ها را همراهش  
بالا رفتم و جلوی واحد اول ایستاد.

- اینم خونه ی شما، امیدوارم دوشش داشته باشی!

#پارت\_352

#آبان\_سرد

دنیا چرخید و چرخید و مرا بدنام کرد و حالا درست مقابل  
یکی از رویاهای دور دستم بودم!

حالا که خوب تماشا میکردم. حالا که به واسطه ی بدنامی  
و بی ابرویی و دزد شدن رسیدم بدم به یک سقف و رها  
شده بودم از بی پناهی و سربار بودن می فهمیدم حق با مژگان  
بود، گاهی سخت زندگی کردن بهتر از بد زندگی کردن بود!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

حالا که پیش چشمهای مهربان این مرد یک جو آبرو هم  
نداشتم این خانه، این سقف عمیقا خوشحالم نکرد!

کلید انداخت و در را برایم باز کرد. و ما، و من و آبان، هر  
چقدر به سوت پایان نزدیک تر میشدیم تپش قلبم بالا تر  
میرفت و هیولای دلتنگی بیشتر سایه می انداخت روی قلبم!  
وارد خانه شدیم، خانه ای که به محض ورود یک دنیا  
تنهایی را کوبید توی صورتم!

سالن کوچکی داشت و آشپزخانه ی کوچیکتری، نگاهم افتاد  
به اتاق خواب کوچک ته سالن، و فکر کردم آن روزها همین  
خانه ی کوچک ارزوی بزرگ من بود و نشد!

- ماهک؟ می پسندی اینجارو؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

پسندیدن در دنیای کوچک و حقیر من و خانواده ام هیچ وقت زیاد جایگاه ویژه ای نداشت! همیشه باید به جیبمان نگاه میکردیم و چیزی را انتخاب میکردیم! سلیقه زیاد میان فقر دخیل نیست!

- خیلی قشنگه، ممنون آبان.

ساک دستی ام را گذاشت روی مبل راحتی و جلو آمد. ایستاد مقابلم و من مثل ماهی ای که تازه به آب رسیده عطرش را نفس کشیدم!

- میخوام این خونه، این دیوارا، همیشه شاهد خنده هات و خوشبختیت باشن، باشه عزیزدلم؟

عزیزدلتش بودم و مرا توی این خانه ی سرد جا میگذاشت و میرفت؟ آدمها مگر عزیزدلتشان را کنارشان حفظ نمیکنند؟ چرا تمام زندگی من وارونه بود!؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- میخوای بری؟

مثل بچه هایی که داشتند او را از پدرشان دور میکردند  
حرف میزدم!

- میرم ولی تو همیشه یه گوشه ی قلب من جات امنه!

من جای امن نمیخواستم، من آغوش امن میخواستم و  
نبود!

#پارت\_353

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

میان آن کابوس و فرار و واهمه عشق به چه کارم می آمد که  
 ریشه کرد توی جانم و حالا... حالا با این وداع کجای قلب  
 لت و پارم را زخم میزدم؟

- برگرد!

میان یک دنیا گنجی و بغض تماشایش کردم. بازویم را  
 گرفت و مرا پشت به خودش چرخاند. دستش را روی  
 چشمهایم گذاشت و دلم، آخ امان از دلم!

- برو جلو.

میان سیاهی و تاریکی پیش روی چشمهایم هم آرامش بود  
 چرا که آبان پشتم بود!

- چیشده؟

- برو سمت اتاق خواب.

تپش قلبم سرسام آور بود. قدم برداشتم و دست قوی و مردانه ی او هنوز روی چشمهایم بود. دلم میخواست اردلان شمس را میدیدم و خیره ی چشمهایم میگفتم تو مرا میان همان منطق و غرور و کینه ات کشتی و کاش همه ی آدمکش ها را محازات میکردند!

- همینجا وایسا.

ایستادم و نمیدانم چرا نفسم داشت بازی راه می انداخت باز.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- دستمو برداشتم میخوام بعد از این همه مدت خنده تو  
ببینم، دریغش نکن ماهی خانوم، باشه؟

این خانواده شبیه قاتل ها نبودند اما با هر چیزی می  
توانستند آدم بکشند! آبان داشت مرا با این همه مهربانی به  
غم می سپارد و این اصلا جوانمردانه نبود!

- باشه.

دستش را برداشت، چشمهایم را با هراس باز کردم و نگاهم  
که به گیتار روی تخت افتاد بند دلم پاره شد و پر از بهت و  
ناباوری سمش چرخیدم. توی چشمهایش بهار بود، توی  
چشمهایم باران گرفته بود!

- وای خدایا، آبان چی کار کردی؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

با شوک و هیجان گفتم. لبخند زد، خندیدم، از ته همان دلی که شکسته بود، عذاب وجدان داشت، شرم داشت، خندیدم تا آخرین تصویرش از من چیزی باشد که دوست دارد!

- میخوام آرزوهات، رویاهات، واسه رسیدن بهت صف بکشن، حتی اگه من نباشم.

#پارت\_354

#آبان\_سرد

خندیدم اما اشکم ریخت. خندیدم اما هیولای دلتنگی مرا بلعید، خندیدم اما رد غم توی چشمهایم پررنگ ترشد.

- من لیاقت این همه خوبی و ندارم ابان.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- کی گفته نداری؟ این گیتار باشه کادوی تولدت، هم به درست برس هم کارت، شماره و آدرس آموزشگاه رو واست میفرستم، از فردا میتونی بری مشغول شی میری پیش آقای جهانی و میگی آبان فرستادتم، همونجا هم آموزش بین که بتونی پیشرفت کنی.

آبان شبیه معجزه بود. شبیه فرشته ای بی بال، شبیه اجابت دعا، شبیه تماشای یک رویای شیرین!

- دوستت دارم آبان.

گفتم و درد پیچید توی سینه ام. گفتم و اشکهایم ریخت، گفتم و چیزی توی قلبم شبیه حفره ی عجیب خالی شد.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

با انگشت شست و اشاره چشمهایش را فشار داد، دیدم سبک گلویش سخت بالا و پایین شد. دستهایش را باز کرد و اشاره کرد به سرزمین امن سینه اش:

- بیا اینجا.

جلو رفتم، جلوتر، پیشانی ام خورد توی سینه اش و پیراهنش را توی مشت‌هایم مچاله کردم. داشت میرفت و من هیچ غلطی نمیتوانستم بکنم، داشت میرفت و فقط میتوانستم تماشا کنم، داشت میرفت و رفتنش شبیه رفتن جان از بدن بود!

- محاله هیچ وقت یادم بره بعد از مدت ها کی بود که بهم آرامش داد و زندگی کردن و یادم آورد!

بغض توی صدایم شبیه شلیک یک گوله بود:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- منم.

- محاله یادم بره کی بود که یادم آورد دنیا هنوز نرسیده  
به تهش!

- منم.

روی موهایم را نوازش کرد، غوغای توی سرم آرام نشد.

- مرگ آبان قشنگ زندگی کن، خانوم خودت باش، واسه  
من الاغم غصه نخور، بگو چشم.

تمام دنیا شده بود اندازه ی همین آغوش و نفسم را میبرد:

- آبان؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

صدایش زدم و زار زدم. صدایش زدم و بغضم ترکید.  
صدایشم زدم و نشد حق نزنم!

#پارت\_355

#آبان\_سرد

- ماهک؟ اشکات عذابم میده، اگه میرم بخاطر خودته،  
من اردلان شمس و خوب میشناسم، سوزنش گیر کنه  
روی یکی ول کن قضیه نیست. بزار این لحظه های  
آخر بد نگذره لااقل.

آغوشش امن بود. آغوشش شبیه چشمهایش چهارفصل  
بود. چسبیده بودم به سینه اش و صدای تپش تند قلبش را  
می شنیدم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- یه چایی به من نمیدی؟

میخواست حواسم را از عمق ماجرا پرت کند. میخواست  
یادم برود بعد از او جهانم چقدر خالی میشود.

از اغوشش جدا شدم. عقب کشیدم و خوب زل زدم توی  
چشمهایش که دیگر اثری از جنگل باران خورده و کلبه ی  
رویایی نبود!

این روزها عمیقا به جمله ی "خود کرده را تدبیر نیست"  
فکر میکردم!

این روزها که انگار کسی مرا سر و ته کرده بود و زمانه سخت  
گرفته بود خوب به ماهک قبل از این فاجعه فکر میکنم،  
ماهکی که تنها غرورش مهم بود و رویاهایی که مهم نبود چه  
طور به آن ها برسد، فقط رسیدنش مهم بود!

این روزها اما ارزش هر چیزی برایم فرق کرده بود. این روزها  
فهمیده بودم بلند پروازی و غرور و زیاده خواهی خیلی زود

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آدمها را به نیستی میکشاند اگر نتوانند خوب خودشان را مدیریت کنند.

- تا من شوفاژا رو راه میندازم خونه گرم بشه یه چایی ردیف کن.

دلم میخواست بگویم امروز را به عنوان آخرین چیزی که میتوانی به من بدهی با من بمان و روی گفتنش نبود!

- چشم.

لبخند زد و از اتاق بیرون رفت. نگاهم ماند روی گیتار و دلم از تماشایش ضعف رفت. جلو رفتم و دستم را کشیدم روی تارهایش، گاهی تمام چیزهایی که میخواستی را داری اما، وقتش گذشته، ذوقش رفته، آدمش نیست!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بیرون رفتم و دیدم مشغول روشن کردن شوفاژ ست. وارد آشپزخانه شدم و چای ساز را پر از آب کردم و روشنش کردم. باید به مزگان هم سر میزدم، باید خیال ناآرامش را بابت خودم راحت میکردم.

- ماهک؟

برگشتم و نگاهش کردم.

- من میرم واسه خونه خرید کنم زود برمیگردم.

جلو رفتم و لبریز از شرمندگی گفتم:

- نه توروخدا آبان، خودم بعدا این کارو میکنم، بیشتر از این منو خجالت نده.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#پارت\_356

#آبان\_سرد

جلو آمد و لبریز از دلخوری نگاهم کرد.

- تو چرا این قدر با من تعارف داری؟

تعارف نداشتم، اتفاقا این مرد برایم تنها کسی بود که کنارش خودم بود. بی نقاب، بی ادا، بی تظاهر، اما، وجدانم درد میکرد و شرم داشت بیچاره ام میکرد.

- زود برمیدردم.

وقتی رفت تازه توانستم خانه را با دقت ببینم، میشد و میتوانستم تنهایی، بعد از یک سابقه ی مزخرف و یک

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

شکست مزخرف تر، توی این خانه بخندم و خوشبخت  
زندگی کنم؟

اصلا آدمها بعد از رفتن تکیه گاهشان میتوانند به زندگی  
برگردند؟!؟

این خانه برای من بود؟ در برابر این خانه چه چیزهایی که از  
دست نداده بودم!

تا برگشتن آبان از تصور آینده و بیش بینی روزهای بعدتر  
که خسته شدم برگشتم به اتاق و تلاش کردم با همین گیتار  
رویاهای شیرین بیشتری را تصور کنم!

من از داشتن یک سقف و کار و این ساز خوشحال بودم اما،  
زهر رفتن آبان اجازه ی ذوق کردن نمیداد.



فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- ماهک؟

بلندشدم و گیتار را گذاشتم روی تخت، به سالن که رسیدم  
پاکت های خرید را گذاشته بود روی کانترو و داشت توی  
لیوان ها آبجوش میریخت و بعد چای کیسه ای را انداخت  
توی لیوان ها، چقدر مرد این خانه بودن به قد و بالایش می  
آمد!

- چقدر خرید کردی.

سینی چای را برداشت و از آشپزخانه بیرون آمد

- بشین.

نشستم روی مبل دو نفره، او هم نشست کنارم و سینی را  
روی میز مقابلمان گذاشت.

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

- گرم شدی؟

- اهوم، بابت همه چی ممنونم.

#پارت\_357

#آبان\_سرد

تکیه اش را داد به پشتی مبل و عمیق نفس کشید. توی  
چشمهایش یک وداع تلخ بود که دوستش نداشتم!

- وقتی خیال میکردم عاشق آناهیتا شدم، هیچ کدوم از  
احساساتم شبیه الان نبود!

من این روزها از اسم آناهیتا هم بیزار بودم!

. 1441

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- حتی وقتی اشتباه میکرد نمیتونستم ببخشم یا وقتی می  
بخشیدم هنوز این قدر گرم و خالی از کینه نگاش کنم!

نگاهم کرد، گرم، با محبت، خالی از کینه، و دلم، دلم برای  
بار هزارم ریخت و چیزی از آن برای روزهای نبودنش باقی  
نماند!

- این حسی - که بند بند وجودمو درگیر کرده، شبیه هیچ  
حسی - نیست و هیچ کینه ای ازت ته قلبم نمونده  
ماهک، من تورو با همه ی بدی ها و اشتباهات  
دوست دارم و فکر میکنم این خود عشقه!

- عشقی که باید یه گوشه ی قلبمون خاک بخوره و...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

حرفم را قطع کرد، خم شد و دستم را گرفت. زل زد توی  
چشمهایم و توی سینه ام رعد و برق شد:

- بعضی - وقتا بهتره بعضی - عشقایه گوشه از قلب  
آدم خاک بخوره تا خاک بشه!

لبخند زدم. لبخندی که عمیقا غم داشت.

- فقط خدا میدونه چقدر دوست دارم زیر این سقف  
کنار تو و آوا، زندگی و زندگی کنم!

- همیشه اونجوری نمیشه که ما انتظار داریم.

این بار او لبخند زد. انگشت شستش را کشید پای  
چشمهایم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- پای چشمت گود افتاده، خسته ای، بخواب یکم.

- بخوابم و وقتی بیدار شدم منوجا گذاشته باشی و من تا آخر عمر فکر کنم این روزا واقعا واقعیت داشت یا خواب بود؟

اشک جوشید توی چشمهایم و صدایش غمگین شد و گفت:

- من بمیرم واسه بغض صدات!

نمیدانم شنید یا نه، صدایم از فرسنگ ها فاصله به گوش رسید انگار:

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- خدا نکنه.

#پارت\_358

#آبان\_سرد

از یک جایی به بعد دست میکشی- از دست و پا زدن های  
بیهوده و تسلیم میشوی!

تسلیم شده بودم، کنارش نشسته بودم و تسلیم بودم،  
کنارش بودم و دستم توی دستش بود اما نداشتمش!

چای سرد شد و دل ما سردتر، حرف زدیم و حرف زدیم و  
سبک نشدیم، از هر دری حرف میزدیم میرسیدم به  
نبودنش، به نداشتمش!

شب شده بود و هر بار تلفن همراهش زنگ خورد رد تماس  
زد و عمیق تر زل زد توی چشمهای نگرانم. شب شده بود و

. 1445

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

این یعنی فرصت با هم بودنمان تمام شده، این یعنی سوت پایان نزدیک است!

تمام این ساعت‌هایی که کنارش بودم از امید حرف زد و امیدی توی چشم‌هایش نبود، انگیزه داد، انرژی داد، دلخوشی داد، و تمام این‌ها را خودش هم نداشت!

کارت قرمز رنگ را از توی جیبش بیرون کشید و گذاشت روی میز کنار همان چای‌های سرد شده:

- این آدرس و شماره‌ی آموزشگاه!

میخواست برود و دست و پای من پا به پای قلبم می‌لرزید:

- این کارتم باشه پیش‌ت واست تا اولین حقوقتو بگیری، نمیخوام رو بندازی به کسی.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

کارت بانکی را هم گذاشت کنار کارت آموزشگاه و مجدد  
تماشایم کرد:

- خب... وقت رفتنه ماهی خانوم!

از امشب تا ته دنیا من از تمام پایان های جهان میترسم. من  
از صدای سوت پایان بیزار بودم. هر چیزی یک جایی تمام  
میشد و کاش تمام شدن ها تمامت نکند!

نمیتوانستم حرف بزنم، نمیخواستم همه چیز را سخت تر  
کنم اما توان تظاهر هم نداشتم. دلم برای ماهک سابق  
تنگ شده بود. ماهکی که هیچ اتفاقی تکانش نمیداد.

- کاری، امری، دستوری، فرمایشی؟



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

اشکم ریخت، ریخت و نچ کلافه اش را شنیدم.

- قرار نشد بعد از این همه حرف و نصیحت و خواهش  
با این اشکا رُس من و بکشی.

داشتم به چشمهایش فکر میکردم، این چشمها تا ابد توی  
ذهنم حک میشد و هر کجا از دو گوی شفاف و بی شیشه  
پيله که حرف میزدن میتوانستم ادعا کنم دیدم، داشتم، از  
دست هم دادم!

#پارت\_359

#آبان\_سرد

اشکم را با پشت دست پاک کردم و سخت، رو به زوال و  
نابودی لبخند زدم:

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- خوبم.

بلندشد، دلم از جایش کنده شد. کلید خانه را هم از جیب شلوارش بیرون کشید و گذاشت کنار کارت ها، من هم ایستادم مقابلش، میخواستم نگذارم برود اما، من هیچ اعتماد به نفسی برای داشتنش نداشتم. من حتی دیگر زورم به چیزی نمیرسید.

- دلم برات تنگ میشه...

گفتم و درونم دختری زانوهایش را بغل کرد و برای تمام عمر کز کرد یک گوشه، عزادار، خسته، دلتنگ...

- میخوام این و بدونی تو هر چقدر بهتر زندگی کنی علاقتو بیشتر به من ثابت کردی!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

من توان ادامه دادن نداشتم اما، مردی که مقابلم بود و این را از من میخواست زندگی را به من برگردانده بود.

- قول میدم از این همه لطف پشیمونت نکنم.

دستهایش را باز کرد، بهشت حتما جایی شبیه این آغوش بود.

- بیا اینجا، بیا دختر بابا.

خودم را انداختم توی آغوشش، برای آخرین بار، آخ امان از این آخرین بارها.... مگر میشد بعد از لمس و حس این آغوش به زندگی برگشت؟ چرا نمیشد آغوشی را ذخیره کرد برای روز مبادا؟ دلم برایش تنگ میشد و این تمام ماجرا بود. من با خودم و آینده ام بد کرده بودم، من هرگز خودم را نمی بخشیدم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- آبان؟ بهم قول بده یه روز یه جایی حتما می بینمت.

داشتم به خودم امیدواری میدادم. داشتم جان میکندم یک دلیل پیدا کنم برای بیرون آمدن از این آغوش و زنده ماندن!

- قول میدم.

روی موهایم را نوازش کرد، مرا از خودش جدا کرد و پیشانی ام را بوسید.

- دوستت دارم ماهی خانوم، حتی اگه نباشی، حتی اگه نباشم!

بغض میان سینه ام نفسم را به شماره انداخته بود.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- منم ... دوستت دارم.

رهایم کرد و آرام خداحافظی کرد، سمت در رفت و انگار دل  
من را هم از جایش کند و برد. دستش که روی دستگیره  
رفت چشم بستم و درد و بی نفسی- سلول به سلولم را پر  
کرد

#پارت\_360

#آبان\_سرد

داشت می رفت که تاوان خطایم را بدهم، داشت میرفت که  
بهتر از قبل بلندشوم و ادامه بدهم، این بار محکوتر، این بار  
با اراده تر، این بار با.. امیدی هم بعد از رفتنش باقی می  
ماند!؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

داشت میرفت و انگار من بعد از دویدن ها و نرسیدن ها با  
سر زمین خورده بودم و توانی برای بلندشدن و دوباره  
جنگیدن نداشتم!

داشت میرفت که بسوزم، که بسازم، که تنهایی از پس خودم  
بربیایم حتی اگر تا ابد حفره ای توی قلبم باقی میماند و  
نبودنش را توی صورتم می کوبید!

در را باز کرد و انگار کسی سوت پایان را زد!

- آبان!؟

با تمام درماندگی ام صدایش زدم، با تمام ناتوانی ام، با نهایت  
عجز و غم - یک از دست دادن زجرآور!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سمتش رفتم، نمیدانم شاید هم پرواز کردم، در را بست و کامل سمتم برگشت، دستهایش همیشه برای این تن زخم خورده باز بود و من با نداشتن این آغوش چه میکردم؟ خودم را انداختم توی آغوشش، دل کندن سخت بود، وقتی میدانستی برای آخرین بار است سخر میشد!

- نکن با خودت اینجوری ماهی خانوم.

داشت میرفت، و چه کسی- عمق غم و اندوه نهفته در این دو کلمه را قبل از تجربه کردن میفهمید؟

داشت از دستم میرفت، برای همیشه، تا ابد، و بغض توان نفس کشیدن را گرفته بود!

- همیشه خاطره هاتم بیری؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

عمیق نفس کشید. نفسش درد داشت، نفسش پر بود از  
ناچاری!

- خاطره ها رو بزار یه گوشه ی قلبت، بزار بمونه واسه  
روزی که خالی شدی، خالی از همه چیز، اون وقت  
بهشون فکر کن، فکر کن و یادت بیار یکی یه جوری  
دوستت داره که هیچکس هیچکس و دوست نداشته!

لبخند زدم، و هزار غم از پشت لبخندم قدام کرد!

مرا از خودش جدا کرد، چشمهایش خسته بود، قلبش  
بیشتر!

- شبا درو قفل کن بخواب، پشت اون کارت شماره ی  
بهداد و رمز کارتو نوشتم، اگه گرفتاری پیش اومد بهش  
اعتماد کن!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

میخواست امیدم را قطع کند و این کار را کرد! توی صدایش  
 بغض بود و دنیا دنیا پریشانی:

- به خدا می سپارمت عزیزدلم.

#پارت\_361

#آبان\_سرد

گفت و رفت، در که پیش نگاه ناباورم بسته شد، صدای  
 سوت پایان هم قطع شد.

زندگی من وارد فصل جدیدی شده بود که این بار درگیری  
 کسی نبود!

من کسی را داشتم که کوه بود، که تکیه گاه بود، که مرد بود،  
 اما من نداشتمش!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

عقب رفتم، عقب تر، و کمرم که به دیوار پشت سرم خورد  
رفتنش را تماشا کردم، آدمی که میرود از ویرانه هایی که  
پشت سرش جا میگذارد خبر دارد؟

رفتم سمت پنجره ی ته سالن و پرده را کنار زدم، ایستاده  
بود وسط کوچه و داشت ساختمان را نگاه میکرد. دلش این  
جا بود، همینجا روی مبل، کنار چای های یخ زده، همین  
جا توی آغوشم، دلش اینجا بود و داشت میرفت، دلم  
پیشش بود و داشت میرفت، بی دل زندگی کردن سخت  
بود؟

نشست پشت فرمان و صدای لاستیک های ماشینش را  
شنیدم که از جا کنده شد! رفت و اشکم ریخت، چشمهایم  
پشت سرش آب ریخت شاید... شاید برگردد!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نشستم روی مبل، تلفن همراهم را برداشتم و شماره ی  
مژگان را گرفتم، صدایش پر بود از وحشت و نگرانی، صدایم  
پر بود از اوارهایی که انگار روی حنجره ام ریخته بود!

- ماهک؟ کجایی؟ خوبی؟ الو...

- همه چی تموم شد، نگران من نباش، باشه؟

- لعنت بهت که فقط بلدی بگی نگران نباش!

تلخند زدم، برایش گفتم، تمام ماجرا را گفتم و مثل همیشه  
پا به پای غصه هایم گریه کرد!

- بمیرم واسه دلت!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دل؟ دلی نمانده بود که، دلم را وقت رفتنش برد... شاید هم کشت!

- ماهک؟

صدای ماهی خانم گفتنش پیچید توی گوشم! من خالی بودم و چنگ می انداختم به خاطره ها...

- من خوبم، میخوام بخوابم فردا برم سرکار، میدونم بخاطر من بیکارشدی، قول میدم بگردم دنبال یه کار واست.

- تو فکر من و بیکاریم نباش، فردا بیا ببینمت، هر وقت تونستی، باشه؟

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#پارت\_362

#آبان\_سرد

\*\*\*

دست اردلان شمس برای بار دوم توی صورتش خورد و این  
بار چیزی توی دلش تکان هم نخورد!

دست شسته بود از همه چیز و این خطرناک بود!

آبانی که آرام بود و صبور را کنار ماهکش جا گذاشته بود و  
حالا آبانی که مقابل پدرش ایستاده بود سرد بود، خسته  
بود، تهی بود از همه چیز!

اولین بار بعد از طلاقش سیلی خورد و حالا، احتمالاً بخاطر  
پشت و پناه شدن برای یک دختر تنها...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بهداد آوا را توی اتاق برده بود تا شاهد این همه جنگ و  
جدال نباشد!

اردلان بود و نفس های عصبی و پشت همش، اردلان بود و  
دلتنگی چمبره زده کنج دلش که هیچ وقت مقابل هیچ آدمی  
اعترافش نمیکرد، اردلان بود و چشمهای خالی و یخ زده ی  
پسر ارشدش:

- خودت به درک، آوارو چرا قاطی کثافت کاری و اوارگیت  
کردی بچه!؟

آبان پلک زد. مرد مقابلش را هیچ وقت درست درک نکرد و  
حالا، یک آدمی را میدید که برای کم نیاوردن، برای عوض  
نشدن حرفهایش، برای نشکستن غرور فولادی اش، دست  
به هر کاری زده بود!

- سلام حاجی!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سلامش پر بود از تاسف، پر بود از ناامیدی مطلق، پر بود  
از گلایه هایی که تا لبهایش رسید و همان جا در نطفه خفه  
شد!

- دختره رفت پی کارش یا هنوز وایساده پشت این دریه  
تکیه ازت بکنه بعد بره؟

دختره... پسر... توی دنیای اردلان خان آدمها هم هویت  
نداشتن!

- رفت!

دو قدم سمت اتاق ته سالن برداشت و صدایش را بالا برد:

- آوا؟ آوا بابا بیا...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

اردلان که سد راهش شد سکوت کرد. چشم بست تا آخرین لحظه های این روز شوم را تاب بیاورد، تحمل کند، حوصله کند، و ته مانده ی حرمت ها نشکند!

- من با آنا حرف زدم، واسه برگشتن حرفی نداره اگه تو کوتاه بیای و یه سری مسائل بینتون حل بشه!

#پارت\_363

#آبان\_سرد

- حل میشد جدا میشدیم حاج اقا شمس!؟

با تمسخر گفتم، با درد و بهت گفتم! زندگی او بود و پدرش مثل صد سال پیش میباید و میدوخت و پسرهایش باید اطاعت میکرد تا ویتترین زندگیشان باب میلش باشد!



- مسائل حل نشده قرار نیست حل نشده باقی بمونه!

- پس این همه طلاق توی این دنیا از سر چیه؟

- طلاقای دنیا هیچکدومشون جیگر من و نسوزونده،  
نوه ی منم آواره و بی مادر نکرده!

بی فایده بود. بحث کردن با اردلان مثل آب توی هاون  
کوبیدن بیهوده بود. جلوتر رفت، زل زد توی چشمهای  
خشمگین پدرش و لب باز کرد:

- اگه من و بهداد از نظر شما خوشبخت باشیم... دقت  
کن حاجی، از نظر شما... همه چی حله؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- نظر من و بزار در کوزه آبشو بخوره، الان از نظر خودت  
خوشبختی نسناس؟

لبخند زد. سرد، تلخ، زمستانی:

- بودم، تا یکساعت پیش خیلی خوشبخت بودم!

- توهمه پسر جون، دقیقا شبیه توهمه خوشبخت بودنت  
با اناهیته، یادته که؟

- چقدر بدم، کجارو امضا کنم که اشتباه کردم، تا شما  
از گذشته ی من - خاک بر سر دست برداری و هی  
نکوبیش توی سرم؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نیشخند اردلان قلبش را سوزاند. اردلان قدم زد، و این حس پیروزی اش داشت حال آبان را بدتر میکرد.

- آناهیتا فردا توی آپارتمانش منتظرته، یه جوری باهم کنار بیاید، هر چقدر بیشتر کوتاه بیاید و با صلح ادامه بدید آوا کمتر آسیب میبینه!

- این علاقه ی افراطی شما به آوا قرار هممون و خاک کنه؟

برگشت، عصبی و پر از حرص:

- برگردی به مادر بچت یعنی خاک شدی؟

- آدم بالا آوردشو دوباره نمیخوره!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

اردلان جا خورد اما خودش را نباخت. مسیر رفته را برگشت،  
گره ی کور ابروهایش باز شد و پر از تاسف هشدار داد:

- آدم آگه باشه مادر بچشو بالا نمیاره!

#پارت\_364

#آبان\_سرد

برای چند لحظه در سکوت و بهت نگاهشان روی هم ماند  
و آبان خسته نفسش را از سینه ی سنگینش فوت کرد.  
دست شستن از همه چیز یعنی دیگر برای به دست آوردن و  
از دست ندادن چیزی تلاش نمیکنی! یعنی برای اثبات  
خودت و حرفهایت دست و پا نمیزنی، یعنی همه چیز را  
همانطور که هست یا قرار بود بشود قبول میکنی و آبان...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خسته بود، تنها ماندن ماهک هم از همه لحاظ به نفعش بود پس... وقت دست شستن رسیده بود.

- فردا از سرکار برگردم میرم پیشش، من همه جوره تسلیمم، اما اگه خودش بهونه آورد ننداز گردن من.

میتوانست شکوه پیروزی را توی چشمهای اردلان ببیند.

- آبان من از جریان دزدی گذشتم، میدونی که حرفای من حرفه، حتی به جواهریم میگم اون فیلم و پاک کنه، تا اینجاش حله؟

آبان بی حوصله سرش را به علامت مثبت تکان داد و اردلان پر از اخطار ادامه داد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- میخوام تا ابد، چه با آناهیتا چه بی آناهیتا، ردی از اون دختر نباشه توی زندگیت که اگه باشه، بدون دزدی، بدون فیلم، بدون هیچ خطا و گناهی، بدم چیکار کنم که دیگه اسمتم از حافظش پاک بشه!

- از این همه تهدید خسته نمیشی - حاجی؟ گردن من از موباریکتر، شما گردن کلفت، من بی عرضه شما کاربلد، ادماتم همه جا هستن ولی، تا کی قراره از این گردن کلفتی و کاربلد بودن و همه جا ادم داشتن واسه زمین زدن ادمای ضعیف و مظلوم استفاده کنی!؟

- اون دختره ضعیف و مظلوم بود؟

آبان چشم بست. آخرین تصویر از ماهک چشمهای بارانی و پر از هراس و تمنا بود برای رفتنش، و بعید میدانست با این تصویر بتواند تا ابد راحت زندگی کند!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- امیدوارم هیچ وقت هیچکس به حال اون دختر دچار نشه!

خواست سمت اتاق برود که اردلان بازویش را گرفت:

- حرفای منو یادت نره آبان، فردا برو سراغ آنا و برسید به زندگی سه نفرتون!

این بار آبان نیشخند زد. درد مثل مارسمی خزید زیر سینه اش و با صدای خش دار و گرفته ای گفت:

- من زندگیمو همین یکساعت پیش پشت سرم جا گذاشتم!

#پارت\_365

. 1470

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#آبان\_سرد

پلک اردلان پرید. جاخورد و آبان چشم از چشمهایش گرفت و سمت اتاق پا تند کرد. در را که باز کرد خنده‌ی بهداد محو شد و آوا از روی شانه‌هایش روی تخت پرید و موهایش را پشت گوشش فرستاد:

- سلام بابا آبان.

- سلام عزیزدلم، برو با بابا اردلان حدافظی کن بریم.

- میریم پیش ماهک جون؟

چشم بست و دستش را از دستگیره انداخت.



## فاطمه خاوریان (سایه)

## آبان سرد

- نه خونه.

آوا از تخت پایین پرید و صورت بهداد را بوسید:

- خیلی خوش گذشت عمو بهداد، خدافظ.

- به سلامت وروجک.

آوا که از اتاق بیرون دوید بهداد بلندشد و دستی به موهای بهم ریخته اش کشید. آبان خواست برود که صدای بهداد متوقفش کرد:

- داداش!؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

ایستاد، برگشت، و توی چشمهای چهارفصلش تنها یک حفره ی عمیق و سیاه دیده میشد.

- واقعا میخوای برگردی به آنا؟

- وقتی اونی که میخوای نباشه دیگه چه اهمیتی داره کی باشه؟

- تو الان حالت خوب نیست، وقتیم حالت خوب نیست نمیتونی تصمیم درست بگیری، شاکی ای، عصبی ای، حرص داری، ولی....

ابان خسته حرفش را قطع کرد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من فقط دنبال یه راهیم که تموم بشه این همه گوشه کنایه و زخم زبون، که تموم بشه یادآوری بی مادرشدن آوا، که دست از سر من برداره اردلان خان شمس، که ماهک دیگه از این اسم نترسه، و تنها راهش برگشتن به آناهیتا فتاح و بس!

- آبان؟ اگه دلت با ماهک صبرکن، صبوری کن، اون دخترم گناه داره، من موافق نیستم ولی، معتقدم آدما یه بار زندگی میکنن و ...

- صبوری فقط زخم کاری بابارو بزرگتر میکنه، مشکش با ماهک حل شدنی نیست. منم میخوام ماهک اشتباهش و یادش بره و از اول شروع کنه، نه اینکه حاجی هربار اشتباه شو بزنه توی صورتش و ...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

ادامه نداد. غم ته نشین شده توی چشمهایش داشت بالا می آمد.

- شمارتو بهش دادم، اگه کمکی کاری بود دریغ نکن ولی،  
به من خبر نده!

گفت و از اتاق بیرون رفت، آوا با دیدنش از اغوش اردلان  
بیرون آمد:

- خدافض بابایی جونم.

- خدا به همراة نازنینم، فردا خاله ایران میام پیشت تنها  
نباشی.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

صورت اردلان را بوسید و سمت ابان دوید. آبان بغلش کرد  
و سرد لب زد:

- خدافظ.

#پارت\_366

#آبان\_سرد

\*\*\*

برگشته بود هتل و حرفها، نگاه ها، پچ پچ ها را پشت سر جا  
گذاشته بود!

برگشته بود و جای خالی ماهک تیر بود و قلبش را نشانه  
میرفت!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

برگشته بود اما دست و دلش به کار نمیرفت، زمان میخواست برای فراموش کردن هر آنچه که این مدت دلش را زیور کرده بود.

همه چیز شبیه خواب بود، آشنا شدن با ماهک، دزدی و اتفاقات بعدش، و دلبستگی اش که تا به زبان آورد همه چیز از دستش رفت!

آوا را گذاشته بود مهد و بهانه گیری هایش در مورد ماهک را نشنیده گرفت تا آرام بماند.

مغزش درگیر بود، درگیر آناهیتا و برگشتنش، عمیقا قلبش از این همه نخواستن و اجبار گرفته بود اما، دست شستن از همه چیز شده بود کار این روزهایش.

دستی به گردنش کشید و دستش که زنجیر توی گردنش را لمس کرد تلخند زد. از تمام ماهک همین زنجیر مانده بود و حسی که تمام قلبش را پوشانده بود.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

تلفن همراهش که زنگ خورد با دیدن اسم آناهیتا چشم بست و فکش قفل شد. دندان هایش را محکم روی هم سابید و درد تا چشمهایش رسید. تماس را بدون اینکه چشم باز کند جواب داد:

- بله؟

بی حسی- توی صدایش موج میزد و این ابداء دست خودش نبود.

- سلام آبان.

این مهربانی بی سابقه توی این صدا را باور نمیکرد و دست خودش نبود این حجم از بی اعتمادی:

- سلام.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سرما از جاننش تا صدایش رسیده بود.

- سفرتموم شد؟ خوش گذشت؟

نیشخند زد. این زن را خیلی وقت بود نمیفهمید. اناهِتا از ان دسته از آدمها بود که خودشان هم نمیدانستند از زندگی دقیقاً چه چیزی میخواهند!؟ تا چیزی یا کسی را داشتند قدر نمیدانستند و به محض از دست دادن برای دوباره به دست آوردنش دست و پا میزدند. اناهِتا بیشتر از نگه داشتن به دست آوردن و مالک شدن را دوست داشت!

#پارت\_367

#آبان\_سرد

- امرتون؟



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

این همه سردی ناخواسته بود. بلندشد و قدم زد شاید آرام بگیرد، شاید باور کند این زن میخواهد برگردد که جور بهتری زندگی کند، مادری کند!

- چرا اینجوری حرف میزنی؟

سکوت کرد. سکوت کرد تا همین اول کار همه چیز را خراب نکند. سکوت کرد تا خون به مغزش برسد و تصویر چشمهای بارانی ماهک دست از سرش بردارد!

- آبان؟ من امشب منتظرت باشم یا آقاجون از طرف خودش حرف زده؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

مدتها بود اردلان شمس فقط حاجی بود و آقاجون صدایش  
نمیزد، امروز ورق برگشته بود و آناهیتا گذشته را گذاشته  
بود وسط تا همه چیز تکرار شود!

- میام.

کوتاه که جواب میداد یعنی جان حرف زدن هم نداشت.  
یعنی کنترل همه چیز از دستش دررفته!

- تو حالت خوبه؟ چیزی شده؟

چیزی نشده بود فقط داشت عمیقا به ماهک فکر میکرد.  
فکر میکرد آموزشگاه رفته یا نه؟ شب را خوابیده یا تمامش  
را اشک ریخته؟ نفسش خوب بوده یا بی نفسی- دمار از  
روزگارش در آورده؟

## فاطمه خاوریان (سایه)

## آبان سرد

- من خوبم آنا، فقط شلوغم.

- باشه پس مزاحمت نمیشم، من شام منتظرتم.

- شام نیام، میام یکساعت حرف بزنیم.

تلخی از واژه به واژه حرفهایش بالا میرفت و این را آنا خوب میفهمید.

- چیشد که خواستی برگردی آبان؟

دلش میخواست بگوید از وقتی دیشب زندگی را پشت سرش جا گذاشت از همان موقع دیگر مهم نبود که چه میشود و نمیشود!

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- میام حرف میزنیم آناهیتا.

- باشه منتظرتم، فعلا خداحفظ.

تماس را قطع کرد و نگاهش ماند روی اسم ماهک، ماهی  
اش تنها شده بود، ماهی اش داشت وسط قلبش زندگی  
میکرد و از او دور بود، دور بود تا او خوب زندگی کند!

#پارت\_368

#آبان\_سرد

\*\*\*

اولین روز کاری همه چیز خوب پیش رفته بود. با کارکنان  
آموزشگاه آشنا شدم، از وظایفم در کار کم و بیش مطلع  
شدم و یکساعت در روز برای آموزش گیتار توسط آقای  
توانا هماهنگ کردم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

کل روزش مشغول بودم، مشغول کاری که مدیون آبان بودم، تمام این زندگی را مدیون دوست داشتن آبان بود، آبانی که اولین روز نبودنش بود و انگار سالها از رفتنش گذشته بود!

گیتار عزیزم را گذاشتم روی میز اتاق تدریس آموزشگاه و ساعت که از هفت گذشت خداحافظی کردم و بیرون زدم. اولین روز کاری همه چیز در آرامش و احترام گذشت و هر چقدر همه چیز بهتر میگذشت من دلتنگ تر میشدم.

آمده بودم پیش مامان عطیه، زنی که تمام زندگی اش را زندگی نکرد تا من و مرگان سر و سامان بگیریم و من، یک روزه، تمام زحماتش را به باد دادم.

بطری آب را ریختم روی سنگ قبرش و با دست واژه به واژه اسمش را تمیز کردم. دلم سکوت و تنهایی میخواست،

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دلم هیچ کاری نکردن میخواست اما، من به آبان قول داده بودم، قول داده بودم زندگی ام از رونق نیفتد، قول داده بودم خوب زندگی کنم!

- سلام مامان عطیه، میدونم باهام قهری، حقم داری، اومدم بگم... ببخش منو، اومدم بگم دختر سرکش و عجولت الان سر به راه شده.

اشکم چکید و دلتنگی چمبره زده کنج دلم تا بیخ گلویم رسید:

- مامان؟ یادته همیشه میگفتی ماهک تو توی همه چیز عجولی، توی زندگی، توی پیشرفت، توی ارزوهای، اومدم بگم دیگه نیستم!

قلبم مچاله شد. از این حجم از تنهایی، دلتنگی، غصه:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- کاش نمیرفتی مامانی، کاش بودی مامان عطی، کاش  
 میدیدی عشق وقتی سراغم اومد که هیچی برام نمونده  
 بود، هیچیا... هیچی!

پیشانی ام را روی سنگ سرد گذاشتم و هق زدم:

- همیشه میگفتی ماهک مامان، عشق درمون درداست،  
 بزار برسه، اون قدر قدرت داره که هر چی بد آوردی و  
 میشوره و مییره.

بغضم برای بار هزارم شکست. آمده بودم اینجا گریه کنم و  
 بعد... بعد محکتر از قبل بلندشوم و جوری ادامه بدهم که  
 شرمنده ی آبانم نشوم.

- عشقم به من دیر رسید مامان... خیلی دیر، مامان؟  
 منو ببخش و برام دعا کن، آبانم و دعا کن، دعا کن  
 مامان.

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

#پارت\_369

#آبان\_سرد

بعد از مدتها زنگ خانه ی ایرج را زدم. خانه ای که توی آن کمتر از شکنجه برایم نبود. بارها و بارها وقتی میخواستم با خود زیادی خسته ام کنار بیایم و باور کنم گاهی باید سختی ها را به امید آسانی های بعدش تحمل کرد مرد این خانه سربار بودنم را توی صورتم کوبید و زخم زبانش هایش مثل نیش یک مار سمی رخنه کرد توی جانم!

کلمات آدم می کشتند، کلمات میتوانند آدمیزاد را تا ورطه ی بدبختی بکشانند، زخم زبان ها، کنایه ها، حرفهایی که بوی گند ترحم میداد میتوانند آدم را به هر بن بستی برسانند!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

گاهی فکر نشده، از سر بی رحمی، از سر بدذاتی، از سر نادانی حتی، چند کلمه را کنار هم میچینیم و در کسری از ثانیه تحویل نگاهی میدهیم که خبر نداریم شبهایش را چطور صبح میکند، روزگار را چطور می گذراند، امید را چطور توی چشمهایش زنده نگه میدارد؟ خبر نداریم و همان بی خبری، همان کلمه ها، طناب میشود و میپیچد دور گردن همان نگاه، گوله میشود و میرود توی مغزش، عقده میشود و امان از وقتی عقده ها سرباز کنند!

مژگان که در را باز کرد چشمهایش خلاصم کرد از آن حجم تنهایی، وای آرامش را شنیدم، وارد حیات شدم و پریدم توی اغوشش، گریه کرد و من به خودم قول داده بود قوی باشم، قوی بمانم، و همه چیز را جبران کنم.

- من و کشتی تو ماهک، جون به لبم کردی بیشعور.

کمرش را نوازش کردم و آرام گفتم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- ببخشید.

- دلم هزار راه رفت، هزار راه ترسناک.

- معذرت میخوام.

هق زد و درد پیچید توی سینه ام. کاش نفسم رحم کند.

- چیکار کردی با خودت و زندگیت؟

تمام زندگی ام را کشته بودم! خودم، با دستهای خودم، یک گلوله زده بودم وسط قلب زندگی ام، و حالا، هیچ چیز جز روزمرگی نداشتم!

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- ماهک؟ دزدی آخه؟

مژگان تظاهر هم بلد نبود. واقعیت را طوری تف میکرد  
توی صورتت که از زندگی سیر میشدی. مژگان همه چیز را به  
رویت می آورد تا سبک شود!

- تو رو چه به دزد بودن دختره ی نفهم؟ ماهک خواهرت  
بمیره که اینارو دیدم و زندم.

#پارت\_370

#آبان\_سرد

دلم داشت از حجم غصه ی صدایش می ترکید اما خودم را  
زدم به آن راه:

- باز کشت و کشتار راه ننداز... بیا ببینمت.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

از آغوشش بیرون آمدم و تماشایش کردم. صورتش خیس  
از اشک بود اما چشمهایش امروز یک برق خاصی داشت  
که دلیلش برایم روشن نبود.

- خوبی تو؟

- یعنی واقعا شمس واست خونه گرفت کار پیدا کرد  
بعدم رفت که رفت؟

چرا مزگان یاد نمیگرفت غصه ی آدمها نیاز به یادآوری  
ندارد!؟

- ایرج خونس؟

## فاطمه خاوریان (سایه)

## آبان سرد

- نه، بیا بریم.

دستم را گرفت و همراهش کشید. وارد خانه که شدیم  
نشستم کنار بخاری و او رفت تا بساط پذیرایی را بیاورد.  
صدایش را از آشپرخانه شنیدم.

- سرکاری بودی ماهک؟

- آره. بیا بشین ببینمت میخوام برم زود.

با سینی چای توی دستش آمد سمتم و نشست مقابلم:

- بعد از این همه وقت اومدی زودم میخوای برگردی؟

- باید زود بخوابم فردا خیلی کار دارم بخدا.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- ماهک؟

توی صدایش هزار درد و حسرت خودی نشان داد و من حس میکردم این وسط چیزی تغییر کرده که نمیفهمم چیست.

- فراموشش کن و بچسب به زندگیت، باشه؟

آبان را حتی اگر میخواستم هم نمیتوانستم فراموش کنم!  
آبان توی تمام زندگی من جریان داشت. بود که بودم!

- قول میدم از اینجا به بعد و یه جوری زندگی کنم که سرت بالا باشه.

لبخند زد، دستم را گرفت و اشک چرخید توی چشمهایش:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- میدونم نداشتن کسی که همه جوره پشتت بود و تو هم  
دوسش داشتی سخته ولی، چاره ای نیست ماهک،  
تو...

#پارت\_371

#آبان\_سرد

پریدم میان حرفش و تلاش کردم تا جایی که میشود و  
میتوانم وانمود کنم حالم خوب است و عزادار یک عشق از  
دست رفته نیستم در حالی که... بودم!

- مزگان من نیومدم اینجا در مورد آبان شمس حرف بزنم  
یا اینکه چرا ندارمش، اومدم ببینمت، اومدم بگم  
اوضاع زندگی خوبه، اومدم...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- اومدی که من بگم خاله شدن بهت میاد.

مبهوت و گیج نگاهش کردم. خندید. نگاهم از روی شکم  
تختش تا چشمهایش در رفت و آمد بود تا توانستم بفهمم  
چه گفته!

- دارم خاله میشم؟

پلک زد. خندید، و شوق میان چشمهایش پایکوبی میکرد.

- یعنی الان توی این وجب جانی نی داری؟

بلند خندید و میان خنده هایش امید بود، دلخوشی بود،  
شوق بود، و همین هم خوب بود! پس برق چشمهایش و  
حس من دلش همین بود:



- هنوز اندازه ی نخوده ماهک، نی نی کجا بود؟

بغلش کردم، توی گوشش زمزمه کردم:

- مبارک باشه مژی خانوم.

من معتقد بودم توی این زندگی سخت بچه آوردن چیزی شبیه گناه است اما، اعتقاد من درست یا غلط برای خودم بود!

شاید خاله شدن میان این همه تنهایی و خبرهای ناجور حس قشنگی بود که توانست قلبم را زیرو رو کند.

- کی فهمیدی؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- دیروز، نمیدونی ایرج چقدر خوشحال بود... گفت اگه تو برگردی دیگه غصه نداره.

از آغوشش بیرون آمدم و میان یک دنیا هراس گفتم:

- چیزی که بهش نگفتی؟

- نه بابا خل شدی؟ فقط گفتم شمس کمک کرده یه جایی و اجاره کنه.

- داد و بیداد نکرد؟

از نگاه کردن به چشمهایم طفره رفت. استکان چای را ستم گرفتم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- نه، بهش گفتم بزار هر جور خودش فکر میکنه درسته  
زندگی کنه، ما نمی تونیم کمکش کنیم لااقل سنگ  
ندازیم.

لبخند زدم. استکان چای را گرفتم و گذاشتم کنارم، دستم را  
روی شکمش گذاشتم و گفتم:

- از همین الان دوشش دارم.

#پارت\_372

#آبان\_سرد

\*\*\*

آوا را به اردلان سپرده بود و حالا پشت در خانه ی آناهیتا  
فتاح بود!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

برگشته بود به نقطه ی اول! برگشته بود به جایی که چند سال پیش از آن فرار کرده بود و خودش را خلاص کرده بود! برگشته بود و چیزی در چنته نداشت!

دستش خالی بود و زندگی اش را هم پشت سرش جا گذاشته بود، آمده بود فقط برای اینکه ثابت کند از زندگی دست شسته!

خسته بود و این خستگی تا چشمهای یخ زده اش رسیده بود!

زنگ واحد را زد و چند ثانیه طول کشید تا آناهیتا با آن آرایش و مژه های کاشت، با آن صورتی که چیزی از نچرال بودن توی آن باقی نمانده بود، با آن ست بلوز شلوار کاربنی رنگ در را برایش باز کرد و لبخند زد، لبخندی که انگار میگفت شوق دارد از این پشیمانی و برگشت اما خوب که توی چشمهای برفی آبان نگاه کرد اثری از اشتیاق توی چشمهایش ندید!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

ندید و جا خورد، ندید و به روی خودش نیاورد!

- سلام، خسته نباشی.

هیچ انگیزه ای برای برگشتن به این زن توی وجودش نمانده بود!

عجیب بود که نمیفهمید چطور سالها پیش طوری عاشقش بوده که بخاطرش توی روی اردلان ایستاده و فکر کرده بدون آنا نمیتواند زندگی کند.

- سلام.

آناهیتا عقب رفت و آبان وارد آپارتمان شد، خانه ای که پر بود از وسایل لوکس و خالی بود از مهر، از زنانگی هایی که هیچ وقت از آناهیتا ندید.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بشین من واست قهوه بیارم!

حتی وقتی آمده بود خواستگاری هم آناهیتا را این طور هول ندیده بود.

- من چیزی نمیخورم بیا بشین.

آناهیتا مسیر رفته را برگشت و مقابل آبان کنار مبل های راحتی فیلی رنگ ایستاد.

- خسته ای؟

خسته بود، خسته از این همه جنگ نابرابر، خسته بود و دلتنگ، دلتنگ ماهکی که همین دیشب با او خدا حافظی کرده بود و امشب، امشب آمده بود سراغ زن سابقش!

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#پارت\_373

#آبان\_سرد

لبخند بی جانی زد و نشست روی کاناپه ی پشت سرش، پا  
روی پا انداخت و لب زد:

- بشین.

آناهیتا هم روی مبل تک نفره مقابلش نشست و تنها  
سوالی که به ذهنش رسید را گفت:

- آوا رو چرا نیاوردی؟

تلخند زد. گیج میزد و هیچ فکری برای برگشتن این زن به  
زندگی بی در و پیکرش نداشت! اردلان با زندگی اش چه کرده  
بود؟

. 1502

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- آوارو بیارم وسط بحثی که سر و تهش معلوم نیست  
که چی بشه؟

- مگه اومدی دعوا؟

- کجای حرف من دعوا و جنگ داشت؟

- وقتی میگی بحث بی سر و ته، وقتی با اخمای درهم و  
طلبکار اومدی، وقتی یه جور اومدی انگار وسط مجلس  
عزایی...

آبان که از سر کلافگی و عصبانیت چشم بست آناهیتا ادامه  
نداد. همیشه همین طور بود، تمام حرفهایش به بحث های



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بیخود و بی نتیجه ختم میشد و این بار حق با آنهایتا هم بود!

- آقاجون گفت تصمیم گرفتی به حرمت عشقی که بینمون بود، بخاطر آوا و اوراگیش، برگردی، اما آبانی که من دارم میبینم با آبان روزای طلاق فرقی نداره، تو..

- من فقط خستم آنا، بحث نکن، وقتی اینجام یعنی حرفای آقاجونت درسته!

- آقاجونم؟

صدایش کمی تند شد و بالا رفت:

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- الان کمربستی ایراد بگیری و غر بزنی؟

- نه، فقط توقع داشتم یه شکل دیگه ببینمت، میرم قهوه بیارم شاید سرحالت بیاره!

بلندشد و سمت آشپزخانه که رفت نگاه ابان ماند به جای خالی اش، و چیزی که از ته قلبش باور کرد این بود که آناهیتا فقط و فقط برایش در حد مادر آوا بودن مهم است، نه بیشتر، نه کمتر!

شاید هم قلبش پر بود، پر بود از ماهکی که نبود!

#پارت\_374

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دست شستن از همه چیز چیزی شبیه خودکشی است!

زنده ای اما تمایلی به زندگی کردن نداری، زنده ای اما برای  
از دست ندادن داشته هایت نمیجنگی، زنده ای اما زور  
اجبار به تمام علاقه و خواسته هایت می چربد!

بعید می دانست بتواند مقابل زنی که هیچ وقت درکش  
نکرد، آرام باشد اما، باید امشب همه چیز همان طور پیش  
میرفت که ارلان گفته بود.

آناهیتا که با سینی قهوه سمتش آمد نگاهش را از جای خالی  
اش گرفت و داد به چشمهایش، چشمهایی که روزگاری تمام  
دنیايش بود و حالا... حالا هیچ چیزش نبود!

فنجان قهوه را از توی سینی گرد و کوچک چوبی برداشت و  
گذاشت روی میز مقابلش. آناهیتا این بار نزدیک تر به او،  
روی

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

کاناپه با فاصله کنارش نشست.

- آبان؟ همه چیز اونجوریه که من باورش کردم؟

آبان اما انگار اینجا نبود، تمام روح و فکرش همان جا خانه  
ی ماهک، توی لحظه ی بی رحم خداحافظی زجراورش جا  
مانده بود!

- تو چه جوری باور کردی؟

- باور کردم که تو از تنهایی و آوارگی آوا خسته شدی،  
باور کردم که مثل من از اینکه اونجور که باید قدر اون  
عشق و علاقه رو ندونستیم پشیمونی و خواستی یه بار  
دیگه به من و خودت فرصت بدی برای ساختن یه  
زندگی بهتر، باور کردی که من پشیمونم که ۸۰ درصد  
خودمو خرج کار و حرفه م کردم نه ...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- صد در صد!

آناهیتا ساکت تماشایش کرد و گیج زد:

- چی؟

- هشتاد درصد نه، شما صد درصدت صرف کار و حرفه  
ت بود!

- باشه ولی، الان وقت گلایه نیست، که اگه بود منم  
بهت میگفتم تو هم نبودی، همه ی فکرت هتل بود،  
حتی به آوا بیشتر از من توجه میکردی آبان!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نیشخند آبان قلبش را سوزاند. سر آبان پس رفت و خورد  
به پشتی کاناپه، چشمهایش چسبید به سقف و مرور کرد  
تمام زندگی مشترک از دست رفته اش را:

- وقتی از طرف تو هیچی نداشتم، وقتی کم کم فهمیدم  
هیچی بینمون درست نیست، خودم و با کار و بچم  
سرگرم کردم که باور نکنم زندگیم رو آبه!

#پارت\_375

#آبان\_سرد

- زندگیمون روی آب نبود آبان، من قبل از ازدواج بهت  
گفته بودم کار من ساعت و زمان مشخص نداره،  
شلوغم، الان توی اوج کارمه پس نمیتونم خونه نشین  
بشم، چون توی کار من فقط یه بار اوج میگیری، چند  
سال بعد ولی ممکنه اسـمتم کسی— یادش نیاد هیچ  
پیشنهاد کاری هم نداشته باشی!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- پس گل بگیرن در این کارو!

بغض بود که مثل موج دریا به سینه ی پر تپش آناهیتا  
میخورد. خسته بود از این حجم از تنهایی بی پدر و مادر،  
خسته بود از کار و کارو کار! خسته بود از نداشتن مردی که  
مثلش را هیچ کجا ندید توی این چند سال! آبان را دوست  
داشت اما، تنها دوست داشتن میتوانست خوشبختشان  
کند!؟

- بهت گفتم یکم تحمل کن، بزار توی روزای پرکارم  
قشنگ اوج بگیرم، بزار...

عصبانیت مجال ساکت ماندن به آبان را نداد که صدایش  
بالا رفت و پرید وسط حرفش:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- نداشتم؟ پشتت نبودم؟ شب و نصف شب نبودنت و تحمل نکردم؟ خستگیاتو، بی حوصلگیات، شایعه های پشت سرتو، مصاحبه های پشت همتو، شنیدن از رابطه های که هر بار یه پدرسگی و شوهر و نامزد و دوست پسرت میکردن تحمل نکردم؟

- داد نزن آبان، اینجا داد نزن.

آبان خسته دستی دور دهانش کشید و سکوت کرد. آمده بود همه چیز را برگرداند سر خانه ی اول و حالا داشتند نبش قبر میکردند.

- همه ی این کارارو کردی ولی، به زور، با اجبار، از سر عشق و...



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- کدوم عشق خانوم محترم؟ من فقط بودم ولی عشق اول و اخر شما کارت بود، من و نمیدیدی آنا، ذره ای به من توجه نمیکردی آناهیتا، بابا یکم انصاف داشته باش!

- باشه، جفتمون اشتباه کردیم، من نتونستم بین زندگیو کارم مدیریت درستی کنم، من...

آبان عاصی بلندشد و قدم زد، انگار قلبش داشت از حرکت می ایستاد.

- یه جا نمیشد باهات برم و بچرخم و خوش بگذرونم، هر جا می رفتیم از در و دیوار میریختن سرت که امضا بگیرن، عکس بگیرن، حرف بزنن، و همیشه من و بچم میون اون شلوغیا گم میشدیم و هیچ وقت الویت نبودیم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- اینام تقصیر من بود؟ وقتی معروف میشی...

- وقتی معروف میشی— اول باید هوای ادمایی و داشته باشی که واسه رسیدنت به اون نقطه پشتت بودن، من اما، فراموش شدم خانوم!

#پارت\_376

#آبان\_سرد

آناهیتا بود و هزار حس تلخ و پر از درد. ابان بود و هزار کینه و گلایه!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- آوا هنوز ده روزش بود و لش کردی رفتی برای قرارداد کار جدیدت، بچه ی چند روزتو سپردی دست و من پرستارت و...

- قول داده بودم آبان.

- گوربابای قول و قرار، گوربابای فیلمای دوزاری، بچت بود، بچت بود آناهیتا!

اناهیتا بی قرار بلندشد و سمتش رفت:

- باشه، الان گفتن این حرفا فقط حالمون بدتر میکنه، من معذرت میخوام آبان، باشه؟ بیا از اول شروع کنیم...  
میشه؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نمیشد! نمیشد وقتی ماهکش کنج قلبش زانوهایش را بغل کرده بود و از تنهایی و نداشتنش می بارید! نمیشد وقتی تمام قلبش را دختر چشم عسلی روزهای گذشته پر کرده بود!

- آبان؟ مگه اینجا نیستی که همه چیز مثل سابق بشه؟

سکوت کرد. دستهایش را لای موهایش کشید و در آخر پشت گردنش قفل کرد.

- یدونه از اون قرصای آرامبخشت به من بده.

- تو چرا این قدر حالت بده آخه؟

- خوبم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- نیستی آبان، انگار با زور و اجبار آوردنت اینجا، اگه چیزی شده که من نمیدونم بهم بگو. تو وقتی خوب نیستی چشمت همین قدر بی قرار میشه.

چشمهایش را با انگشت شست و اشاره فشار داد. داشت تلاش میکرد برای تظاهر و دلتنگی چمبره زده کنج قلبش اجازه نمیداد:

- خسته ی سفرم هنوز، یه قرص واسه من بیار آنا.

آناهیتا ناچار چشم گرفت و سمت آشپزخانه برگشت. آبان مسیر رفته را برگشت و روی همان کاناپه دراز کشید. سرش درد میکرد، انگار موریانه ها افتاده بودند یه جان مغزش.

- آبان؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چشم باز کرد و قرص و لیوان آب را از آناهیتا گرفت و خورد. لیوان خالی را روی میز گذاشت و مجدد چشم بست.

- سفت با آوا بود؟

- آره.

#پارت\_377

#آبان\_سرد

هر کاری میکرد، به در و دیوار هم می کوبید، نمیتوانست این آناهیتا را باور کند!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آناهیتا هرگز و هیچ وقت این قدر آرام نبود، این قدر سازش نداشت، این قدر کوتاه نمی آمد. آناهیتا شبیه یک تظاهر زیادی مصنوعی بود که منتظر بود خرس از پل بگذرد و بعد، بعدش را فقط خدا می دانست!

- چی شد که دو تایی رفتید سفر؟

این سوالها چیزی شبیه یک بازجویی محترمانه بود! چیزی شبیه حرف کشیدن از زیر زبانش، آناهیتا مشکوک بود و این شک تا چشمهایش رسید بود و آبان این روزها که عشق را، عشق واقعی را از اعماق قلبش شناخته بود میفهمید این اداها عشق نیست، چیزی شبیه یک خودخواهی محض است!

بعضی از آدمها خودخواهی را با عشق اشتباه میگیرند، حس مالکیت را دوست دارند، طرف را میخواهند برای خودشان،

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

برای اینکه خودشان میخواهند که طرف باشد و  
 بماند، اصلا اهمیت ندارد که طرفشان چه میخواهد.  
 عشق یعنی خودش را بخاطر خودش دوست داشته باشی،  
 عشق یعنی گذشت، فداکاری، عشق یعنی حالش خوب  
 باشد حتی اگر کنار تو نباشد!

بدون اینکه چشم باز کند بی حال و بی رمق جواب داد:

- باید چیزی بشه با بچم برم سفر؟

-اون دختره چی شد؟

پلکش پرید. چشم باز کرد و سرش سمت آناهیتا که روی  
 زمین کنار کاناپه نشسته بود چرخید:

- دختره؟



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- ماهک اعتمادی، همون که از راه نرسیده و عرقش خشک نشده هم کار پیدا کرد هم شد پرستار بچه ی من هم کلید خونت رفت توی جیبش!

اخمهای آبان درهم شد. آناهیتا چیزی از ماجرا میدانست؟

- اینا چه ربطی به امشب و من و تو داره؟

- نمیدونم چرا حس میکنم سایش روی زندگیمه!

- چرند نگو آنا، کسی— اگه توی زندگیم بود من اینجا نبودم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سرچرخاند و مجدد چشم بست. دستش را روی چشمهایش  
گذشت و دلش میخواست بخوابد، بخوابد و وقت بیدارش  
بفهمد تمام این ماجراها کابوسی بیش نبوده!

#پارت\_378

#آبان\_سرد

برای فرار از واقعیت های تلخ و دلهره اور خواب تنها راه  
بود!

چیزی شبیه مُردن بود و ادم را خلاص میکرد از هر آن چه  
که به سرش گذشته!

قرص کم کم داشت اثرش را میگذاشت، پلکهایش گرم شده  
بود و این خواب یک جور تسلیم شدن بود برای ادامه  
ندادن!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- آبان؟ میخوای بخوابی؟ مگه آوا منتظرت نیست!؟

رمق بلندشدن نداشت. توانی برایش نمانده بود.

- به آوا گفتم من قراره برگردم؟

نگفته بود! آوا سراغ ماهک را میگرفت و او هیچ چیز برای گفتن نداشت!

- نه.

پلکهایش داشت گرم میشد که تلفن همراهش زنگ خورد،  
 نج کلایه ای گفت و چشم باز کرد. گوشی را از جیب  
 شلوارش بیرون کشید و با دیدن اسم بهداد خواب الود و بی  
 حس و حال جواب داد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- امر؟

- بازم داری عجله میکنی! بیراهه نرو، راهی که رفتی و برگشتی و دوباره برنگرد داداش من!

صدای غمگین و پر از دلواپسی— بهداد دلش را خالی کرد.  
نشست و نگاهش به نگاه آناهیتا گره خورد. آنا بلند شد:

- قهوه ها سرد شد میرم عوض کنم.

آناهیتا که رفت مجدد صدای بهداد را شنید:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- مگه میشه یکی دشمن خونی خودش باشه؟ چرا با خودت دشمنی آبان؟ دلت با یکی دیگس و خودت یه جای دیگه؟

بلندشد و سمت تراس رفت. پرده را کنار زد و پا که توی تراس گذاشت صدای خش دار و خسته اش به گوش بهداد رسید:

- تا بوده همین بوده، دشمن خونی منم خودم نیستم اردلان شمس!

- بابا گفت از ماهک بگذر، نگفت الا و بلا زن سابق تو برگردوند، بشین باهاش مرد و مردونه حرف بزن، بگو آنا قصه اینه، من مطمئنم آنا هم دوست نداره یه بار دیگه برگرده توی اون زندگی و شکست بخوره، مطمئنم دوست نداره برگرده به شوهر سابقش که حالا یه زن دیگه توی قلبشه!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

حق با بهداد بود اما، او هرگز نمیدانست دست شستن از زندگی تبعات خطرناکی هم دارد!

- آبان؟ سر لج و لجبازی با حاجی گند نزن توی زندگیت!

- تو مخالفی آوا از این اوارگی دربیاد؟

- کدوم اوارگی؟ حرفای حاجی و دیکته نکن جان من، آوا الان ارومه، حتی اگه تنهاس آرامش داره، جنگ و جدال نمیبینه، و چی از این مهمتر؟ ابان، آوا پدر و مادر میخواد نه دو تا مجسمه که برگردن کنارهم و هیچ مهری از هم توی دلشون نباشه، آنا اگه بفهمه ماهک تا ته وجودت رفته...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سکوت کرد. نگاه غمگین آبان چسبید به آسمان و دلش گرفت از این همه تباهی:

- اون تمومه بهداد، نمیخوام براش بشم آینه ی دق، نمیخوام از طرف بابا صدمه ای بهش برسه، میخوام خانوم خودش باشه و زندگیشو کنه!

- باشه، قبول، همیشه تو هم اقای خودت باشی و زندگیتو کنی؟ مثل سابق، مثل همون روزایی که اون دختره مثل یک زلزله زندگی تو کنفیکون نکرده بود؟ روزای قبل ماهک و یادته اصلا آبان؟

یادش نبود! هر چه بود ماهک بود و آرامشِ حضورش، چشمهای بی نهایت قشنگش، و حسرت حل شده ته

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

چشمهایش، اگر آن خطای ماهک نبود شاید حالا همه چیز  
شکل دیگری بود!

#پارت\_379

#آبان\_سرد

دستش سمت زنجیر توی گردنش رفت و چشمهایش  
سوخت. در حال حاضر منطوقش را میان خشمی که از  
اردلان داشت و دلتنگی که برای ماهکش داشت سر بریده  
بود!

- بزار تموم بشه بهداد، بزار یه بار واسه همیشه زخم  
زیبونا و سرکوفتای بابا در مورد عشق اتشینم که زود  
فروکش کرد، در مورد اینکه گفتم بدون آنا زنده  
نمیموندم و موندم، در مورد اوا که دنیا اوردمش که  
بشه بچه ی طلاق و اواره، تموم بشه!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- اینا تموم بشه خیلی چیزای دیگه شروع میشه، برای کم  
 نیاوردن پیش حاجی، واسه دوباره چسبوندنش سینه ی  
 دیوار، راه خوبی و امتخاب نکردی داداش!

- از هر طرف رفتم بن بست بود!

نفس گرفت و غم شبیه هیولا افتاد دور گردنش، قلبش تیر  
 کشید و صدای آناهیتا را از سالن شنید:

- آبان؟ نمیای؟

گوشی را به سینه اش چسباند و بلندتر گفت:

- اومدم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

گوشی را مجدد به گوشش چسباند و صدای بهداد نگران از  
قبل به گوشش رسید:

- صدات چرا اینجوریه؟ ردیفی ابان؟

- به مهسا سلام برسون.

- قطع نکن پسر. ی غد، قطع نکن مرتیکه، دارم حرف  
میزنم، آبان، این دفعه من نمیزارم خودت و بدبخت  
کنی!

عاصی برگشت و تکیه اش را به نرده های پشت سرش داد:

- یه بار بهت گفتم وقتی اونی که میخوای نیست دیگه  
فرقی نداره کی باشه و نباشه!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- داره، قراره یه بار دیگه همدیگرو بدبخت کنید فقط  
واسه اینکه آوا خانواده داشته باشه؟

سکوت کرد. مغزش درد میکرد و پلکهایش سنگین بود.

- برو با آنا حرف بزن، بعدم به حاجی بگو باهانش به  
توافق نرسیدم برای برگشتن. آبان؟ میشنوی صدامو؟  
بزار چندماه، اصلا یکسال بگذره، با حاجی حرف  
میزنیم، الو...

تماس را قطع کرد و قلبش بی قرار تر از قبل انگار توی سرش  
می کوبید. خسته بود و این خستگی مجال فکر کردن را گرفته  
بود!

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#پارت\_380

#آبان\_سرد

فنجان قهوه را تا جرعه ی آخر سر کشید و فنجان را روی  
میز چوبی مقابلش گذاشت. نگاهش به نگاه منتظر و لبریز از  
شک آناهیتا گره خورد. آناهیتایی که نمیفهمید این حال بهم  
ریخته و برگشتنش چه ارتباطی به هم دارد!؟

- ما به هم برمیگردیم آنا ولی، یه چیزایی این وسط باید  
رعایت بشه، از طرف جفتمون!

میگفت و نمیفهمید دارد آخرین روزنه ی امید را برای بودن  
و ماندن ماهک توی قلب و زندگی اش خاموش میکند!

- دوست دارم بخاطر آوا کوچیکترین بحث و جدلی و  
جلوی اون نداشته باشیم. دوست دارم بین من و آوا و

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

کارت مدیریت کنی، نمیگم کار تو بزار کنار ولی، این قدر  
سرت و شلوغ نکن که بچتو یادت بره!

- فقط بچمو؟

نگاه سنگین و پر از درماندگی آبان ماند روی چشمهایش!  
دلش نمیخواست خودش را یادآوری کند وقتی قلبش این  
وسط جایی نداشت! قلبش را، تمام زندگی اش را، توی همان  
خانه ی نقلی و کوچک ماهک جا گذاشته بود!

- آبان؟

صدای آناهیتا آرام نبود! پر بود از خروار خروار شک و  
بدبینی خانه خراب کن، پر بود از رنج و غصه های بی  
شماری که حالا این میان داشت سرباز میکرد.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- یه چیزی این وسط درست نیست آبان خان!

هیچ چیزی درست نبود!

- بخاطر حرفهای آقا جون و تنهایی آوا اینجایی!؟

- چرا شبیه بازجوها سوال میپرسی شما؟ دنبال چی هستی؟ بهونه برای ترکوندن امشب؟

داشت دست پیش میگرفت که پس نیفتد! موفق نبود،  
توی تظاهر کردن و آرام گرفتن میان این همه اجبار موفق  
نبود!

- چی میگی آبان؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- شاید توی رودربایسی- با اردلان خان موندی و اصلا تمایلی به برگشتن نداری هان؟ حالام دنبال زیر بغل ماری! هی هرچی میگم به یه چیز دیگه شک میکنی، ما تعارف نداریم با هم که داریم؟ اون همه سال با هم زندگی کردیم، زیر و بم هم و بلدیم، از هم بچه برداریم، خواستگاریت نیمدم که حالا...

#پارت\_381

#آبان\_سرد

- من میخوام برگردم آبان، کنار تو، کنار دخترمون، ولی این بی قراری چشمات، این تمرکز نداشتنت، خوشحال نبودنت...

- من فقط دلهره دارم یه بار یه زندگی ناموفق و تجربه کنیم، هر شکستی دردناکه ولی واسه بار دوم ممکنه آدم دیگه نتونه بلندشه!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- این دلهره رو... منم دارم!

سرش با درد پایین افتاد و بغض پیچید دور واژه به واژه ی حرفهایش:

- این بار اگه نشه، اگه نتونیم، اگه باعث عذاب هم بشیم نه آرامش هم، جز دردناک تر بودن شکست دوم، دوباره جدا شدنمون برای آوا نابودکنندس آبان!

تنش از شنیدن این حرفها تکان سختی خورد و سرش پس رفت. نگاهش ماند روی لبهای آناهیتا و عمیقا به حرفهایش فکر کرد!

حق کاملا با آنا بود، و به این قسمت از ماجرا حتی اردلان شمس هم فکر نکرده بود!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- آبان؟

چشمهایش بالا آمد و چسبید به مردمک های خیس  
آناهیتا:

- تو من و دوست داری؟

سکوت آبان مجبورش کرد ادامه بدهد:

- توی همه ی اون روزا حتی اجازه ندادی درست حرف  
بزنیم، بعد یکدفعه بعد از این همه مدت بابات زنگ  
میزنه و از تصمیمت میگه، این موقع شب اینجوری  
لت و پار میرسی خونه ی من و بجای حال خوب فقط  
بی قراری داری و آرامشت و با قرص آرامبخش  
برمیگردونی، من نمیخوام بازجویی کنم، نمیخوام بهونه

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بیارم، ولی برگشتن دوتایی ما این بار ریسکش از  
ازدواجمون بالاتره، ما اون موقع بچه نداشتیم ولی الان  
داریم، من میترسم آبان، از اینکه همه چی زندگیم  
زیرروشه و دووم نیاره میترسم!

اشکش ریخت و آبان تازه داشت عمق حرفهای بهداد را  
میفهمید:

- آدما سخت به جدایی و تنهایی عادت میکنن، یه پيله  
دور منه که سخت درستش کردم، اگه برگردم، اگه این  
عادت و بهم بزنم، اگه از این نقطه ی امن بیرون پیام و  
بازم شکست بخورم... آبان حضورت و چشمتا به  
من امنیت خاطر نمیده!

حق تمام و کمال با زن مقابله بود. چشمهایش سوخت و  
بلندشد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- نترس، قرار شد مراعات همو کنیم برای یه زندگی بهتر،  
من باید برم، برنامه هرچی باشه باهات هماهنگ  
میکنم.

#پارت\_382

#آبان\_سرد

سمت در رفت تا شاید این شب کش دار و بی معنی تمام  
شود. تمام شود این زجر، این اجبار، این خوشبختی بادآورده  
ی تو خالی!

دستش روی دستگیره نشست و صدای پر از لرزش انا هیتا  
گوشش را پرکرد:

- آبان!؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آن روزهای اول، روزهای اول آشنایی که رسیدن بزرگترین رویاست و نداشتن هولناک ترین کابوس، آنا هزار بار اسمش را صدا میزد و هر بار از علاقه اش به اسم آبان میگفت! هر بار که صدایش میزد علاقه توی صدایش موج میزد. آن روزهای آخر اما، آبان شد آبان خان، شد شمس، شد هوی، و چه میشد که مرز عشق و نفرت این قدر باریک میشد!؟ برگشت و نگاهش نشست روی چشمهای خسته ی آناهیتا:

- چند روز فکر کنیم؟

پلکش پرید! همه چیز عوض شده بود و این را خوب با چشم میدید!

دیگر نه آناهیتا آن دخترک احساساتی و عجول بود نه خودش جوان خام و بی تجربه ای که تمام هدفش مالکیت باشد و عشق!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

حالا روزگار چرخیده بود و زن و مردی با تجربه را تحویل داده بود که دیگر به این راحتی ها، با لرزش دست و دل، با خیال خام یک خوشبختی باداورده، با فکر کردن به آوای بی صدایشان، دل نمیدادن به برگشتن و رسیدن و داشتن!

- این بار اگه برگردیم زیاد فرصت خطا و اشتباه و قید همه چی و زدن و نداریم. دفعه ی اول به قول تو عجل بودیم... بیا این بار نباشیم!

دست از دستگیره کشید و جلورفت. زل زد توی چشمهای روشن زنی که روزگاری عاشقش بود و حالا...

- اگه مخالفی بهم بگو آنا، من قرار نیست به زور...

- نه، مخالف بودم به اقا چون میگفتم، من هنوزم هیچ مردی جز تو دل مو نلرزونده، فقط میخوام این بار بی گذار به اب نزنم، لااقل به خاطر آوا.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- فکر کن، بعد هر تصمیمی گرفتی بهم خبر بده.

خواست برود که انا بازویش را چنگ زد. برگشت و زل زد  
توی چشمهایش، تا چشم کار میکرد شک بود و بدبینی:

- فقط من فکر کنم؟

#پارت\_383

#آبان\_سرد

- من فکرام و کردم که اینجام آناهیتا!

گفت و حال خودش از این همه دروغ و تظاهر بهم خورد!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- اگه من برگردم، میتونی من و مثل سابق دوست داشته باشی یا... برگردم فقط برای اینکه آوا مادر داشته باشه؟

معه اش از شدت درد و فشار عصبی جمع شد. نگاهش قفل نگاه منتظر آنا مانده بود! داشت این زن را گول میزد؟

- من اگه میخواستم فقط بخاطر آوا برگردم، بخاطر اوا اصلا طلاق نمیدادم.

این دروغ مزخرف و بی رحمانه نشست به دل اناهیته. و خبرنداشت مرد مقابلش امشب تمام علاقه اش را میان سینه سلاخی کرده و اینجاست چون دیگر هدفی برای ته مانده ی زندگی اش ندارد!

## فاطمه خاوریان (سایه)

## آبان سرد

- شب بخیر.

از خانه که بیرون زد نفسش تکه تکه از سینه اش بالا آمد!  
وارد آسانسور که شد نگاهش ماند روی تصویر پر از فریب  
مرد توی آینه، حالش از خودش بهم خورد و با تمام بدی  
هایی که این زن در حقش کرده بود عمیقا به خودش حق  
نداد و دلش برای اناهیتا سوخت!

- تو کی این قدر پست و دروغگو شدی مرتیکه!؟

پلک نزد. نگاهش را لحظه ای حتی از چشمهایش نگرفت.

- چرا میگی دوسش داری وقتی قلبی نمونده توی اون  
سینه ی لامصبت؟



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

صدای زن پیچید توی گوشش و درب اسانسور باز شد. از آینه چشم گرفت و بیرون رفت. پشت فرمان که جاگیر شد ماشین را روشن کرد و حرکت کرد. تلفن همراهش که زنگ خورد چشم از روبه رو گرفت و نفهمید چرا آرزو کرد کاش ماهکش باشد!

گوشی را از جیبش بیرون کشید و با دیدن اسم حاجی با نهایت یک ناامیدی مطلق از اردلان شمس جواب داد:

- سلام رئیس؟

پر از کنایه گفته بود و اردلان امشب را مراعات کرد. میدانست که باید مراعات کند!

- آوا خوابش برده آبان، نیا دنبالش بدخواب میشه، بزار بخوابه همینجا!

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

- عادت داره با موی باز بخوابه، موهاش و باز کن.

#پارت\_384

#آبان\_سرد

گفت و خواست قطع کند که صدای اردلان مانع شد.

- از خونه ی آناهیتا برگشتی؟ به جایی رسیدید؟

- آره، رسیدیم!

صدای اردلان پر شد از امیدواری و امان از زخمهای صدای  
آبان:

. 1545

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- به اینجا رسیدیم که آگه برگردیم به هم و بازم نشه، اوا  
چی میشه؟

گفت و درد مثل سم ریخت توی جانش، گردنش تیرکشید و  
معدده اش را انگار کسی سوزن سوزن میکرد.

اردلان با بهت و گیجی سکوتش را شکست:

- تو حالت خوبه پسر!؟

اوج نگرانی اردلان همین بود و آبان نیشخند زد.

- به توافق نرسیدید؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- قرارشد فکر کنه بعد خبریده.

- اگه فکر و خیال اون دختره رو از سرت بیرون کنی و  
بچسبی به زندگی با آنا، دیگه نشد نداره!

معادلات ذهن اردلان شمس برایش قابل هضم نبود حتی!

چه طور میشد یکدفعه ای فکر و خیال کسی— را از سر و  
قلبت بیرون کنی و دل ببندی به کسی که روزگاری به بدبختی  
از او دل کندی!؟

- شب بخیر حاجی!

تماس را قطع کرد و نگاهش چسبید به چراغ قرمز، ترمز کرد  
و ذهنش رفت پی خاطرات مشترکش با ماهک اعتمادی!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

فکرهایش، حسرت هایش، غصه های ریز و درشتش، تمامی  
 نداشت. چراغ که سبزشد حرکت کرد و نفهمید چطور این  
 مسیر را طی کرده بود اما به خودش که آمد مقابل خانه ی  
 ماهک بود!

نگاهش چسبید به برق روشن اتاقش و دلش گرفت، قلبش  
 مچاله شد، او همین حالا باید توی آن اتاق کنارش بود. این  
 همه دوری حق هیچ کدامشان نبود!

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و نگاهش همان جا، روی  
 همان پنجره ی اتاق، پی ماهک گشت و نبود!

زیر لب پر از دردی بی نهایت زمزمه کرد:

#پارت\_385

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

به خواب رفتمت از خواب‌های پر دردم  
تو را به سینه گرفتم که گریه‌ات کردم

گریستی و کنارت برای من جا بود  
و اشک‌های کسی توی خنده پیدا بود

گریستی و جهان توی دست من جان داد  
گریستی و غمت روی شانهام افتاد

بغض چمبره زد کنج حنجره اش و اشک نیش زد به  
چشمهایی که تماما زمستان بود!

بیا میان توهم کمی کنارم باش  
درون خاطره‌هایت در انتظارم باش

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

.  
 بغل بگیر و غم را به سینهات بسپار  
 بگیر دست مرا روی شانوهات بگذار

.  
 بغل بگیر و مرا لای گریهات گم کن  
 به سالهای نبودن، به من ترحم کن

.  
 به روزهای نبودن که رفته از دستم  
 برای دیدن ت از دور منتظر هستم

چشمهایش را محکم روی هم فشار داد و حرکت کرد. دل  
 کند از تماشای بیهوده و زجرآور آن پنجره و ندیدن کسی که  
 انگار سالها بود گمش کرده بود.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سرعتش را بیشتر کرد و مغزش درست روی خاطره ی دریا  
توقف کرد. صدای ماهک و خودش پیچید توی گوش و  
قلبش:

- آدم وقتی عاشق میشه دقیقا چه شکلی میشه؟

- بی قرار، پر از انگیزه برای زندگی، دلتنگ، پر از یک درد  
سخت ولی شیرین!

تو کدومشی؟

- من همشم!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سرعتش بیشتر شد و دلش را انگار کسی از جایش کند. میان تمام خاطرات مشترکش این مکالمه هرگز و هیچ وقت از ذهنش بیرون نمیرفت!

نیاز به فراموشی داشت، نیاز داشت این دست شستن از زندگی، این بی تفاوتی مضحک و زجرآور، این کمر بستن به نابودی خودش جایی تمام شود و تمام هم... نمیشد!

به خانه که رسید نگاهش ماند به اتاقش، و همه ی ماجرا از همین نقطه ی سیاه شروع شد! این اتاق، این کمد، آن سرویس لعنتی، تمام زندگی و قلبش را سرته کرده بود و حالا، جایی برای امیدواری... نبود!

#پارت\_386

#آبان\_سرد

\*\*\*

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

عجیب بود، عجیب و زیادی بی رحمانه!  
 من وقتی داشتم معنی زندگی با آسایش و آرامش را میفهمیدم  
 که آبان را نداشتم!

زندگی ام به طرز عجیبی افتاده بود روی یک ریتم منظم،  
 صبح تا شب سرکار بودم و کنارش با لذت توی زدن گیتار  
 پیشرفت میکردم و شب که از همه جا خسته بودم یک  
 سقف داشتم که نه منت داشت نه سربار بودن و کنایه!

و همه ی این ها را از آبانی داشتم که یک جوری رفته بود  
 که انگار هیچ وقت نبوده!

دو هفته از رفتنش گذشته بود و من فکر میکنم برای دلتنگی  
 روز و ماه و سال حتما تعریف دیگری دارد!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

داشتم این میان به دانشگاه رفتن و درس خواندن هم فکر میکردم و میترسیدم آن طور که باید نشود و نتوانم به کارم برسم و درآمد کفاف زندگی و تحصیل را با هم ندهد!

نگاهم را از آقای توانا گرفتم و دادم به گیتار توی دستم. آقای توانا جوانی ۲۸ ساله بود که چشمهایش هیچ شباهتی به آبان نداشت اما به همان اندازه توی کار جدی بود و سختگیر!

تنها چشمهای چهار فصلی که توی زندگی ام دیده بودم همان چشمهای آبان بود!

- خسته نباشید خانوم اعتمادی، میتونید برید، برای امروز کافیه.

نگاهش به ساعت مچی چرم روی دستش بود و من گیتار را همان جا به عادت همیشه گذاشتم. گیتاری که یادگاری آبانم بود.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- ممنون، شمام خسته نباشید. با اجازه.

لبخند زد و بلندشدم. از اتاق که بیرون رفتم وسایلم را جمع کردم تا به خانه ی مژگان بروم. با اصرارش دعوت شام را قبول کردم اما زیاد تمایلی به دیدن ایرج نداشتم.

کوله ام را برداشتم و با عمو صفر خداحافظی کردم. به خیابان که رسیدم هوا تاریک شده بود و دلگیر.

- خانوم اعتمادی؟

برگشتم و با دیدن توانا متعجب جلو رفتم. تلفن همراهم را ستمم گرفت:

- دوبار زنگ خورد.

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

#پارت\_387

#آبان\_سرد

به حواس پرتی خودم لعنت فرستادم و گوشی را از دستش گرفتم. قد بلندی داشت اما هیکلش به ورزیدگی ابان نبود! چرا مدام آبان را یادآوری میکردم!؟

- ممنون، معذرت میخوام.

- برسونمتون؟

نگاهم چسبید به ۲۰۶ سفید رنگش و یک قدم عقب رفتم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- نه نه، ممنونم، با اجازه.

- چرا تعارف میکنید؟ یه مسیری و با هم میریم دیگه،  
بفرمایید.

از روزی که برچسب دزدی روی پیشانی ام خورد و بعدش،  
تمام قلبم درگیر مردی شد که بجای شاکی بودن حامی ام  
شد و حالا قرار بود هیچ وقت نباشد دلم هیچ حمایت و  
لطف و گرمای چشم و قلبی را نمیخواست و فکر میکنم  
منطقی بود!

- نه من واقعا تعارف نمیکنم، مسیرونم یکی نیست،  
شبتون بخیر.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خواست حرفی بزند که تماسِ مجدد مزگان نجاتم داد. عقب رفتم و با گفتن ببخشید راه افتادم. تماس را وصل کردم و گوشی را چسباندم به گوشم:

- دارم میام مامان مژی.

- چقدر خوبه که این قدر ارومی ماهک.

لبخند زدم. بعضی از دست دادن ها قوی ات میکرد! بعضی از اشتباها بزرگت میکرد. بعضی— از تجربه های تلخ نقره داغت میکرد اما تو را میچسباند به زندگی برای از دست ندادن ته مانده ی چیزهایی که داری!

آبان یک عشق حمایتگر و ناب بود که اگر چه کنارم نداشتمش اما او توی قلبم، شبیه فرشته ای بی بال بود و همین بودنش آرامم میکرد.

- شام چی درست کردی؟

- همونی که دوست داری، قورمه سبزی.

- من خیلی ازت ممنونم که این غذا رو با جزئیات و دقت از مامان عطی یاد گرفتی!

خندید و من هم لبخند زدم، حال این روزهایش از وقتی یک زندگی دیگر درونش جریان پیدا کرده بود و دلنگرانی هایش در مورد من تمام که نه، کمتر شده بود خیلی بهتر بود! از نظرش من سرتق و سر به هوا، این روزها از صدقه سری غم عشقی که نبود، و کمی سرو سامانی، سر به راه شده بودم و به تماشا قانع!



فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#پارت\_388

#آبان\_سرد

- همه چی خوب پیش میره؟ اوضاع خوبه؟

ایرج عوض شده بود و این عوض شدن از صدقه سری  
پدرشدن بود یا گم و گور شدن من نمیدانم!

شاید هم رفتنم از اینجا و دیگر سربار نبودنم خوش رفتارش  
کرده بود اما، چیزی که برایم خیلی عجیب بود این قدر  
ساکت و آرام بودنش بود!

توی این روزهایی که برگشتم و هر بار مرا دید به طرز  
عجیبی خوددار رفتار کرد و متفاوت با همیشه اش!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

اصلا هم نپرسید آن خانه را با کدام پول نداشته ات اجاره کردی یا آن کار را با آن همه بی سابقگی و اوضاع بدریخت جامعه چه طور پیدا کردی!؟

نمیدانم شاید هم مژگان برایش دروغ های ریز و درشت بافته بود و شاید هم... شاید هم ایرج حقیقت را می دانست و آرامشش بابت بهم نخوردن روان مژگان بود و ثبات من!

- خداروشکر خوبه.

کوتاه جوابش را دادم و نگاهم را سپردم به گوجه ی توی دستم و تا توانستم ریز خردش کردم برای سالاد شیرازی محبوبم!

- واقعا این قدر اروم و خانوم شدی یا خسته ی کاری؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نگاهم را دادم به چشمهایی که هیچ وقت نتوانستم دوستانه  
تماشایش کنم و خیالم از بابت خوشبختی خواهرم راحت  
باشد!

- شما چی؟ خسته ی کاری؟

- من آرام شدم یا خانوم؟

خندیدم و مژگان رسید. و احتمالاً این خنده را گذاشت پای  
صمیمیتی که وجود خارجی نداشت!

- آرام!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- توی مدتی که غیبت زد هزار فکر ناجور کردم، به چشم  
آب شدن زنمو دیدم، هزار بارم گفتم اگه بلایی سرت  
بیاد خودمو نمیبخشم!

- و نبخشیدی؟

مژگان صدایم زد و من تازه از آن خلسه ی پوچ و پراز بهت  
بیرون آمدم. دستی به ریش هایش کشید:

- مگه بلایی سرت اومد؟

بلا!؟ نمیدانم اسمش بلا بود یا یک خریت محض یا یک  
حماقت آدمکش اما هر چه که بود آبان را از من گرفته بود  
و شاید همین یک دلیل برای صاف نشدن دلم با مرد مقابلم  
کافی بود!

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

#پارت\_389

#آبان\_سرد

مژگان از چشم‌هایم فرار میکرد و من این میان شک کرده  
 بودم این مرد از دلیل غیب شدنم تا یکدفعه سرو سامان  
 گرفتن و خانه دار شدنم خبر نداشته باشد و تا این حد آرام  
 باشد!؟

خیلی وقت بود شک داشتم و نداشتن تاب و تحمل برای  
 جدل و درگیری ساکت‌م کرده بود!

- منظورش همون غیب شدنشه!

نگاهم را از مژگان گرفتم و دادم به ایرج:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- پدر شدن بهت میاد!

حرف را عوض کردم چون دلم نمیخواست جوجه رنگی -  
کنج دل خواهرم هنوز نرسیده استرس جنگ و جدال های  
بی نتیجه ی ما را بکشد!

من جز مزگان و خیال دور و دوست داشتنی آبان کسی - را  
نداشتم و این جوجه رنگی می آمد که مرا از نهایت یک ترس  
بی کسی و تنهایی نجات بدهد!

- خدا کنه زیونش به تو نکشه.

لبخند زدم. لبخندم تلخی داشت اما تلخی اش فقط به کام  
خودم بود:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- آگه دختر بود یادت باشه بهش سخت نگیری ایرج،  
زندگی و جامعه به حد کافی واسه ماها سخته، سختتر از  
حد صورت، هر کاری کنیم انگ میخوریم، تهشم این  
انگ میمونه روی پیشونیم و همه ی آینده مون و می  
بلعه!

- مگه میشه تو خالش باشی و من بتونم بهش زور بگم؟  
کاملا از همین حالا مشخصه بادیگاردشی!

گفت و با خنده استکان چای اش را سر کشید. لبخند زدم و  
آخرین تکه ی گوجه را هم خرد کردم. مژگان داشت تماشا می  
میکرد و این نگاه های خیره اش یعنی نگران حال چشمهایم  
است.

بلندشدم و ظرف سالاد را بردم آشپزخانه، داشتم دستهایم  
را می شستم که رسید.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- ایرج که چیزی نمیدونه ماهک، چی داشتی میگفتی؟

برگشتم و حوله را برداشتم، دستهایم را خشک کردم و تلاش کردم برخلاف آتش درونم خون سرد به نظر برسم:

- آدما فقط وقتی میدونن در برابر بی خبری این قدر آرام و ساکت باشن که از زیر و بم ماجرا خبرداشته باشن و مامور شده باشن که تظاهرکنن به بی خبری!

#پارت\_390

#آبان\_سرد

ترس و تعجب را توی چشمهایش دیدم! دیگر زیاد برایم اهمیت چندانی نداشت از تمام ابروی که از من ریخته بود ذره ای پیش ایرج مانده باشد یا نه!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- خل شدی؟ چرا فلسفیش میکنی؟ ایرج فقط میدونه تو و آبان شمس به هم علاقه داشتید و پدرش مانع شده، اونم از روی این علاقه واست کار و خونه جور کرده!

مزگان ابدًا دروغ گفتن بلد نبود!

- بعد واسش سوال نشد چرا یه مرد سی و اندی ساله با یه بچه باید منتظر اجازه ی پدرش بمونه واسه ازدواج؟ حس نکرد یه چیزی این وسط لنگ میزنه و...

- نه، سوال نشد حسم نکرد. اگه میدونست اون زیون مثل کاکتوسش این قدر اروم نبود!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

فقط فکر کردن به همان جوجه رنگی دوست داشتنی ام  
میتوانست مرا از بحث کردن با مزگان منصرف کند!

جلو رفتم و دستم را گذاشتم روی شکم تختش:

- دختر دوست داری یا پسر؟

- فقط میخوام سالم باشه و عاقل!

لبخند زدم:

- اگه سالم میخوای دعا کن به ایرج نبره، اگه عاقلم که  
به من نباید بیره.

- خلی بخدا ماهک.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- گرسنمه.

زل زده بود توی چشمه‌هایم و احتمالاً داشت غصه‌ی غم بی  
نهایت چشمه‌هایم را میخورد:

- ازش خبرنداری؟

سکوت کردم. دلم میخواست فردا بروم هتل و از دور  
تماشایش کنم!

- برگشت به آن‌ها فتاح؟

یک جاهایی یک حرفهایی مثل شخم زدن زمین دلت را زیر  
ورو میکند.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- حتما تا الان برگشته.

آن قدر خون سرد و آرام گفتم که صدای باران را توی سینه  
ام حس کردم اما اجازه ندادم عمق ویرانی ام را مزگان بفهمد!

#پارت\_391

#آبان\_سرد

غمگین و پر از یک امید عجیب و تو خالی تماشا می‌کردم:

- سخته ولی فراموش میشه. من مطمئنم یه روزی یه نفر  
میرسه که باهاش عشق و تجربه کنی!

عشق دلچسب بود حتی اگر وصالی هم در کار نبود. آن  
حس تلخش هم بهتر از بی حسی بود!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- خوب که زندگی کنی همه چی خودش جور میشه  
ماهک.

داشت مهمل می بافت. داشت یک مشت امید واهی میداد!

- ایرج چیزی نمیدونه خیالت راحت باشه.

میخواست ذره ی ابرو برایم بماند و نمیدانست دروغ گفتن  
هایش چقدر واضح است و دردناک:

- بعد نپرسید چرا اخراج شدی؟

چشمهایش پر شد از غم اما انگشت اشاره اش را روی بینی  
اش زد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- هیش، میشنوه، من نگفتم اخراج شدم، گفتم بخاطر  
اوضاعم باید استراحت کنم.

بعضی- دروغ ها از سر زنده ماندنت توی صورتت کوبیده  
میشود. و من دلم میخواست میان این حجم از احمق  
فرض شدن باور کند که باور کرده ام و کمتر از روی ایرجش  
خجالت بکشم. ایرجی که نصف راه آن حماقت عظیم را  
خودش هموار کرد.

- خوبه که ایرج از ماجرا خبرنداره.

دیدم نفس راحت کشید. میخواست حالم بدتر از اینی که  
هست نشود و خبرنداشت تیرخلاص را نبودن آبان زده و  
حالا، چیزی برای رنجیدن وجود ندارد!

- ولی اینو باور کن که برای ایرج مثل یه خواهر مهمی،  
باشه ماهک؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

باور من در مورد ایرج عجیب زخمی بود و التیامی هم نبود!

- باورکن بعد از رفتنت من پشیمونی و پریشونی و توی  
چشماش دیدم!

لبخند زدم. تلخ، پر از دلسوزی برای خواهری که اصلاً  
بازیگر خوبی نبود. میخواست هم بگوید ایرج بی خبر است  
هم ثابت کند از بابت آن اتفاق ناراحت است و کمی هم  
خودش را مقصر میدانند!

- باور میکنم!

گفتم اما هنوز جای زخم زبان های ایرج روی تن و روحم  
بود! گفتم تا جوجه رنگی خاله ماهک آن گوشه ی جان  
خواهرکم آرام باشد و دور از تنش های حل نشده!

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

#پارت\_392

#آبان\_سرد

\*\*\*

- دو هفته گذشته و تو یه زنگ نزدی پرسى نتیجه ی  
فکراش چى شد و نشد؟

نگاه خسته اش را داد به چشمهای عاصی اردلان و رنج توی  
سینه اش طغیان کرد. روز و شب های زیادی را با خودش  
کلنجار رفته بود و حالا مطمئن بود که حق با بهداد است و  
تمایلی به برگشت ندارد! آوا هم دیگر تحمل یک شکست  
دیگر را نداشت!

- مگه رفتم خواستگاری که زنگ بزnm جواب بگیرم؟



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- تو چته بچه؟ اون زن روزگاری عشقت بوده، مادر بچت بوده، بعد اندازه ی یه تماس گرفتن و احترام به غرورش...

- اگه فکراش نتیجه داده باشه خودش خبرمیده، حتما تا الان...

اردلان بود و خشمی که مهارشده نبوده:

- داری طفره میری آبان درسته؟

نگاه آبان از چشمهای پر از تردید ارلان کنده شد و چسبید به قاب عکس مادرش:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- طفره رفتن برای برگشتن به زندگی ای که قبلا یه بار جوری شکست خورده که نشده ترمیمش کرد عجیب نیست!

- طفره میری چون فکر اون دختره از سرت بیرون نمیره!

- طفره میرم چون نمیخوام به آناهیتا خیانت کنم، نمیخوام بگم برگرد و من بازم میتونم دوستت داشته باشم در حالی که ندارم... من خیلی فکر کردم بابا، رفتن من و بافتن اون همه دروغ و اراجیف اشتباه بود!

بلندشد تا از این خانه و درو دیوارش دور باشد. توی این دو هفته کم فکر نکرده بود و حالا، حس میکرد این دست شستن از زندگی و لجبازی های احمقانه اش با اردلان میتواند یک بار دیگر زندگی آناهیتا را نابود کند و او این قدرها پست نبود!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سمت در رفت که صدای اردلان پیچید توی گوشش و  
همان لحظه بهداد کلید انداخت و وارد خانه شد:

- آبان، بخاطر یه دختر بی سر و پا پشت پا نزن به زندگی  
خودت و بچت، حالا که نصف راه و رفتی، برنگرد، بزار  
مادر بچت برگرده، هیچکس بهتر از آنا نمیتونه مراقب  
و دلسوز آوا باشه!

نگاهش قفل نگاه نگران و البته مخالف بهداد شد و صدای  
عصای اردلان میگفت که نزدیکتر شده:

- دوبار که صدای قهقهه ی از ته دل بچت با وجود داشتن  
یه خونواده و برگشتن مادرش بیچه توی گوشت یادت  
میره ماهک اعتمادی کی بود و چی شد!

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#پارت\_393

#آبان\_سرد

یادش نمیرفت! اصلا هم نمیتوانست قهقه ی و خوشبختی  
آوا را کنار یک اجبار و بی مهری بزرگ که فقط ویتیرین داشت  
تصور کند!

بهداد وارد خانه شد و در را بست.

- بابا اصرار نکن، بیشتر از این اصرار نکن، خواهش  
میکنم!

- این همه ی این کارارو میکنه که تهش برگرده به دختره!

بهداد جلورفت و آبان پشت به آن ها با دردچشم بست و  
صدای اردلان بالاتر رفت:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- رفتی سراغ آنا، باهاش حرف زدی، قرارمدار گذاشتی،  
امیدوارش کردی، حالا میگی همیشه؟ نمیتونی؟ اون زن  
مگه مسخره ی ماس؟

بهداد دستش را روی بازوی اردلان گذاشت و بهم ریخته  
گفت:

- الان پشیمون شه بهتر از بعده، بابا، آبان دیگه آنارو  
نمیخواد، این نخواستن نمیتونه آوارو خوشبخت کنه  
حتی اگه آنا برگرده، آنا هم یه مردی و نمیخواد که  
قلبش با زن دیگه ای، مرگ من قبول کن.

- حتی اگه برنگردی به آنا اون دختره...

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

آبان بی طاقت برگشت و پر از یک رنج بی پایان نالید:

- حتی اگه بخوام، بخاطر تهدیدای شما، بخاطر زندگی و آرامشش سمتش نمیرم خیالت راحت.

نگاه مات اردلان ماند روی چشمهای زمستان زده اش و  
آبان ادامه داد:

- من و به تنهاییم ببخشید!

گفت و از خانه بیرون زد. رفت و نگاه مبهوت اردلان و بهداد  
را پشت سرجا گذاشت. اردلان خسته سمت مبل رفت و  
روی آن آوارشد:

- هرکاری میکنم زندگیش سروسامون بگیره، رنگ آرامش  
و خوشبختی و ببینه، بی فایده!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- آبان فقط با ماهک رنگ آرامش و خوشبختی و میبینه  
بابا، لااقل خودش اینجوری فکر میکنه!

اردلان نیشخند زد:

- در مورد آنا هم همین فکر و میکرد، این بچه بلد نیست  
مثل ادم زندگی کنه، مدام باید توی جنگ و جدال  
باشه، مدام باید متفاوت باشه، پیرشه که پیرم کرد!

#پارت\_394

#آبان\_سرد

پشت فرمان که جاگیرشد نفسش را سخت از ریه هایش  
بیرون فرستاد و نگاهش چسبید به روبه رو.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

مرور کرد، همه چیز را، از نقطه ی اول و عاشق شدنش را،  
از گذشتن از هفت خان رستم تا به دست آوردن آناهیتا  
فتاح!

مرور کرد و هیچ دلخوشی ای، هیچ نقطه ی مشترک و  
روشنی، هیچ روزنه ی امیدی را برای برگشتن پیدا نکرد!

ماشین را روشن کرد و خواست حرکت کند که در باز شد و  
بهداد روی صندلی جاگیر شد. نگاهش قفل نیم رخ عاصی و  
پر اخمش ماند.

- چیه بهداد؟

- تو تنهایی تا هممون و با هم سگته ندی دست  
برنمیداری آبان؟



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- چرا شرور میگی؟

نگاه عصبی بهداد از مقابل کنده شد و چسبید به  
چشمهایش:

- نمیشد اول فکراتو بکنی بعد بری سر وقت اون زن  
بیچاره؟

- زن بیچاره؟

- تو اون زن و به برگشتن و دوباره داشتنت امیدوار  
کردی، حتی اگه اون زن زن سابق باشه و مثل بلدوزر  
از زندگی رد شده باشه حالا حق نداشتی...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خشم‌توی سینه اش به چشم‌هایش رسید:

- بابا گذاشت فکر کنم؟ خودش زنگ زده بود بهش قرار  
مدار گذاشته بود، شماها همه ی کاسه کوزه هارو سر  
من نشکنید زندگی تون نمیگذره!؟

بهداد ساکت تماشایش کرد. خسته بود از این حجم از بهم  
ریختگی آبان و جدال با اردلان:

- من که همون شب بهت زنگ زدم، من که گفتم نکن،  
من که گفتم...

- اون شب عقل من از دست بابا از کار افتاده بود!

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- الان برو همه چی و بهش بگو آبان.

آبان خسته چشم بست:

- برم چی بگم؟ چی بگم که فکر نکنه هدفم بازی کردن با زندگیش نبوده.

- اون شک کرده، به همه چی شک داشت، با من تماس گرفت.

#پارت\_395

#آبان\_سرد

سر آبان کامل سمتش چرخید و مردمکهایش میان چشمهای خسته ی بهداد در رفت و آمد بود:

. 1586

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- به تو زنگ زد؟ که چی بشه؟

- که ببینه من راست و حسینی میگم تو دردت چیه یا...

- گفتی؟

سکوت بهداد روانش را خط انداخت. حتما و قطعا این روزهای زندگی اش تاوان یکی از گناهای بزرگش بود که نه تمام میشد نه جانش را میگرفت!

- گفت حس میکنه یه چیزی این وسط درست نیست، گفت تو حالت خوب نیست، انگار با اجبار برگشتی، گفت حال چشمات و حال و روزت مثل

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

همون روزای طلاقه، گفت نه شوقی توی چشمات  
دیده نه حسی!

- خب؟

- گفتم درست حس کرده، گفتم برنگرد بهش، گفتم  
بچسب به تنهایت و ...

نگاه ناباور آبان بی پلک زدن مانده بود روی صورتش و  
بهداد آرام تر گفت:

- نمیدونستم تصمیمت عوض شده که، فکر میکردم  
میخوای تا تهش تخته گاز بری و لج کنی، گفتم لااقل  
خودم خلاصت کنم.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- الان خلاصم کردی یا خرابم کردی!؟

بهداد جا خورد. انگار کسی- یک سطل آب یخ ریخت روی سرش و درد پیچید توی مغزش:

- من دیگه دلم نمیخوام بدبخت ببینمت آبان!

- الان برم چی بگم بهش؟ بگم از سر لجبازی اومدم یه بار دیگه گند بزنیم به زندگی هم؟

- بگو میخواستم برگردم ولی نشد، نتونستم، بگو قصدم بد نبود...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- با اینکه نمیخواستمش از سر اجبار رفتم گفتم برگرد سر  
زندگیت منم همه جوره حاله باهات خوبه، بعد برم  
بگم قصدم بد نبوده؟

- پس حقیقت و بگو، فکر کن تماسی این وسط نبوده،  
خودش بالاخره میفهمید، میفهمید از سر اجبار و  
اصرار حاجی رفتی حالا ماهک هیچی، برو بگو درست  
فکر کردی، من با اصرار حاجی اومدم تحت فشار بودم  
که اومدم ولی الان دیدم نمیشه نمیتونم هم خودمو  
گول بزنم هم تورو، از ماهکم هیچی نگو!

#پارت\_396

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

میان شورش هزار فکری در و پیکر زنده ماندن جان سختی  
میخواهد و او انگار این روزهای بعد از ماهک جان سخت  
شده بود!

معلق بود، میان زمین و هوا، میان داشتن داشته های از  
دست رفته اش یا نداشتن نداشته هایی که نمیشد تا ته  
عمرش هم آن ها را ارزو کند!

نشسته بود مقابل آوا و داشت پازل بهم ریخته ی روی میز  
را کمکش درست میچید. پازل عکس سیندرلا بود، کارتون  
مورد علاقه ی آوا.

- بابا آبان؟

نگاهش از پازل کنده شد و نشست روی چشمهای معصوم  
آوایش:



- جون دلم؟

- یعنی ماهک جون دیگه هیچ وقت نمیاد پیشم؟

میان این همه بدببیری یک وابستگی عمیق هم توی قلب کوچک و تنهای آوایش کاشته شده بود که نمیدانست با او چه کند!

- نه عشق دلم، رفت یه شهر دیگه دنبال زندگیش.

دروغ گفتن همیشه حالش را بد میکرد. شاید از همان روزهایی که آنها پشت هم برای خوب جلوه دادن همه چیز دروغ بافت، شاید هم از همان روزی که روزگار ماهک بد بود و با دروغ خوب جلوه اش داد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- یعنی دلش واسه من تنگ نمیشه؟

آخرین تکه ی پازل را هم گذاشت و دلش را انگار کسی میان  
مشتش گرفت:

- حتما دلش تنگ میشه آوا جانم، ولی اونم زندگی  
خودشو داره باباجان.

- خودش گفت ما باهام دوستیم خیلی هم شبیهیم.

نگاه آبان با درد بالا آمد و چسبید به نگاه بغضی و دلتنگش:

- باهاش قهر کردی بابایی؟

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- نه آوا، قهر چرا، اینا چیه میگی تو بچه؟

- کار بدی کرده بود ماهک جون؟

اخمهای آبان درهم شد و معده اش سوخت:

- کی گفته ماهک کار بدی کرده یا من قهرم باهاش؟

#پارت\_397

#آبان\_سرد

آوا موهایش را پشت گوشش داد و تکیه اش را به پشتی  
مبل، بغض کرده نگاهش را دوخت به تصویر سیندرلای که  
حالا کامل پیش رویش بود:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بابا اردلان گفت ماهک و فراموش کن، گفت اون آدم خوبی نبود کارای خوبیم نمیکرد برای همین بابات باهاش قهر کرد و فرستادش بره.

آبان با درد چشم بست و دندان هایش چفت هم شد.

- بابایی؟

اردلان را هیچ کجای زندگی بی سر و سامانش درک نکرد!  
اردلان بود و قوانین خاص خودش، اردلان بود و بی رحمی  
هایی که ادعا میکرد لازم است!

- ماهک جون که فقط مراقب من بود، من اصلا ندیدم  
کار بد بکنه، تو دیدی؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

مغزش انگار زیر گیوتین بود و قلبش، امان از قلبش، بلند شد  
و آوا را بغل کرد، همان طور که سمت اتاق خواب میرفت  
گفت:

- حتما بابا اردلان خواسته کمتر غصه بخوری.

- یعنی بهم دروغ گفته؟

سر و سامان دادن به این اوضاع اراده ی فولادی میخواست  
و صبری که نداشت!

- بهتره الان بخوابی آوا، فردا مهد داری، به این چیزا فکر  
نکن باشه؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

اوا را روی تخت گذاشت و پتو را روی تنش کشید. گونه اش را بوسید و شب بخیر آرامی گفت. خواست از اتاق بیرون برود که اوا با بغض صدایش زد:

- بابا آبان؟

دستش ماند روی دستگیره و برگشت.

- میشه لااقل بهش زنگ بزنی؟

باید این طناب پوسیده را پاره میکرد! باید ماهک اعتمادی را این روزگارشان حذف میکرد.

- شمارشو عوض کرده جون دلم، بخواب دورت بگردم، بخواب بابا.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- پس، فردا من و میبری پیش مامان آنا؟ دلم براش تنگ شده.

- آره عزیزم میبرم ، شب بخیر آوا جان.

شب بخیر لبریز از بغض آوا ته مانده ی توانش را به تاراج برد. از اتاق بیرون رفت و نگاهش ماند به اتاق خوابش، امان از خاطرات تلخی که فقط نفس میبرد و عمر!

فردا باید سراغ آنا میرفت، باید توضیح میداد و بعد، پرونده ی انا هیتا فتاح را برای همیشه می بست و پرونده ی تنهایی اش را تا ابد باز میکرد!

#پارت\_398

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- فکر میکردم بعد از این همه مدت هنوزم میشه روی  
صداقت حساب کنم و یادم نره آبان هرچی که بود  
اهل دروغ و فریب نبود!

نگاهش ماند به چشمهای غمگین و پر از دلخوری آناهیتا و  
روی کاناپه جابه جاشد.

- قصد من فریب دادنت نبود آنا، دیگه بعد از یه عمر  
زندگی و جدایی فریب به چه کارم میاد؟

- از من میرسی؟ حتما راضی کردن اردلان خان شمس  
اون قدر می ارزیده که بخاطرش این اجبار و فریب و  
قبول کنی!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

پشتش لرزید. دلش نمیخواست آبروی ماهک این جا و  
مقابل این زن هم برود!

- بابا بخاطر آوا اصرار داره ...

- تو چرا قبول کردی؟ تو که میگفتی زندگی بدون عشق و  
محبت و آرامش برای بچه بی فایده، چرا اومدی و از  
علاقه ای گفتی که نبود، اگه من شک نمیکردم، اگه من  
حرفی از فکر کردن نمیزدم الان بازم یه زن و شوهر یخ  
زده بودیم زیر یه سقف که یکیمون پشیمون بود و اون  
یکی پر از بُهت!

حق با آنهایتا بود! دو هفته ی پیش میان یک خروار  
پریشانی و حال بد، میان یک دنیا لجبازی و دست شستن از  
زندگی، میان دلتنگی ها و حسرت هایش از سر نبودن ماهک،  
آمد و نشست و گفت و فکر هم نکرد!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من معذرت میخوام آنا!

- معذرت تو ناامیدی حل شده ته چشمای من و درست میکنه؟

- تو هم به این زندگی، به من، به خودت، به آرامشی... که محاله برگرده، امیدی نداری، نداشتی، اگه خواستی برگردی، اگه موافقت کردی، دلیل بزرگش آوا بود و...

نفرت و خشم توی چشمهای آنا زیانه کشید و حرفش را قطع کرد:

- فکر میکردم عوض شدی! فکر میکردم برگشتی که مدل زندگی کردنمونم عوض شه، فکر میکردم...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

اشکش ریخت و سکوت کرد. زبانش را روی لبهایش کشید  
و آبان خسته و کلافه تماشایش میکرد:

- میدونی آبان، گاهی یکی و دوست داری ولی رفتاراش،  
مدلش، غرورش، اخلاقای گندش، تورو پس میزنه از  
اون علاقه، تو مثل دریا بودی، من غرق شدم و تو  
سالهاست من و پس زدی!

- واسه یه بارم شده بی انصافی و بزار کنار آنا، دست بردار  
از دادگاه تشکیل دادن و دنبال مقصر-گشتن. زندگی من  
و تو چندسال پیش وسط یه دنیا بی حرمتی و نفرین و  
جنگ تموم شد، خودت میدونی من اگه بیشتر از تو  
عاشقت نبودم کمتر هم نبودم، خودت میدونی من  
واسه موندن اون زندگی چقدر جون کردم و تو...

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#پارت\_399

#آبان\_سرد

- من حالا میخوام جبران کنم و... نشد!

چشمهای آبان با درد و بهت بسته شد و اشک از لای  
پلکهای آناهیتا سر خورد:

- حتما صلاحمون نبوده، حتما من بازم نمیتونستم.

بلند شد و قبل از اینکه ته مانده ی حرمت ها را بشکند.  
قبل از اینکه جلودار این خشم لبریز از حسرت و بغض  
نشود سمت اتاق رفت و نالید:

- رفتی درم ببند آبان.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آبان ایستاد. خراب کرده بود اما هنوز هم امیدی به آینده اش با این زن نداشت! آنا را خوب میشناخت، دم دمی مزاج بود و هر وقت چیزی را که میخواست نداشت این طور مظلوم میشد و غصه دار!

آناهیتا فتاح مالک بودن را دوست داشت چون از بچگی هیچ چیزی نبود که بخواهد و نداشته باشد! و حالا این پس زده شدن توسط آبان برایش دردناک بود!

- آناهیتا؟

آناهیتا ایستاد و با حالی رو به زوال برگشت سمتش.

- حاجی بدون هماهنگی من باهات تماس گرفت. من هنوز جوابی نداده بودم، من هنوز فکرامو نکرده بودم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- می اومدی همینارو میگفتی، اصلا نمی اومدی، نه اینکه  
بیای و من از بی حسی و بدحالت بگم و تو حاشا کنی و  
تهش بگی فکرامو کردم که اینجام!

- فکر میکردم میشه، میتونم، میخواستم تلاشمو بکنم  
و...

مشت های آنا توی سینه اش خورد و آن خشم بالاخره تا  
چشمهایش طغیان کرد:

- تلاش ناموفق تو منو آزار داد!

- اروم باش.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- چجوری اروم باشم؟ تو فکر کردی کی هستی؟ تو به من، به آبروم، به غرور و شغلم، به حرف و حدیث پشتم فکر کردی؟ تو غلط میکنی از سر اجبار بابات با من قرار میزاری، تو بیجا میکنی مثل پسر- بچه های ۱۵ ساله عرضه نداری به اون بابات بگی چی میخوای و نمیخوای و اخرم زور میره توی کت!

همیشه همین بود! آناهیتا به یک باره منفجر میشد و بعد اصلا مهم نبود چه کلماتی از دهانش بیرون میریزد.

- یه چیزی این وسط غلطه که مجبور شدی به آقاجونت بگی چشم و حالا... بعد از دو هفته بزنی زیرش!

#پارت\_400

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

مشت های آنا دوباره توی سینه اش خورد. ابان چشم بست و عقب رفت. اناهیتا هیچ وقت نمیتوانست خشم و شکش را کنترل کند و حالا درست روی نقطه ای ایستاده بود که آبان از آن بیزار بود.

- اردلان خان شمس چه آتویی ازت داره که بعد این همه سال حالا تونسته مجبورت کنه برگردی و...

- قصه نساز آنا، آتو چی کشک چی؟ چیری این وسط بود من تا ته ابن اجبار جلو می اومدم.

- د من شک کردم که نیمدی، که نشد بیای، تو حتی نمی تونستی قشنگ نقش بازی کنی... تو...

آبان خسته و بریده تماشایش کرد:



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- چون من اهل نقش بازی کردن نیستم. هیچ وقت نبودم، من اون سالایی که کم سن ترم بودم تونستم به حاج اقا شمس بگم چی میخوام و وایسم پای خواستم، یادته که؟

چشمهای اشکی آنها برایش زیادی آشنا بود:

-پای تو، پای علاقم، پای عشقم، وایسادم و حالا که به این نقطه رسیدیم خواستم یه بار به حرف بابام گوش بدم، لااقل بخاطر بچمون...

داشت دروغ میگفت. حقیقت را نمیگفت تا به حماقت ماهک نرسد. دلش نمیخواست آبروی ماهک بشود توجیه کار غلط خودش:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- ولی دیدم همیشه، زندگی من و تو همون روزا، وسط همون کش مکشا و درگیریا، وسط همون توهین و بی حرمتیا، میون هیچ وقت نبودنات تموم شد آنا، چیزی که تموم میشه رو همیشه از اول شروع کرد. چیزی که یه بار خراب شده شاید بشه به بدبختی بازم اجر به اجرشو گذاشت روی هم، ولی بازم میریزه روی سرت، من و تو تمومیم آنا، من و تو دنیا مون شبیه هم نیست، همو نمیفهمیم، من زمینم تو آسمون من...

- تو دریایی و من همون جسدی که پسش زدی!

آبان عاصی نیشخند زد:

- همیشه دوست داری نقش قربانی و بازی کنی، نقش آدمایی که تنها بازنده ی ماجران.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خواست برود که آناهیتا بازویش را گرفت.  
برگشت و خیره ی چشمهایش ماند.

- حتی اگه فقط بخاطر آوا برگشتی اشتباه کردی، زنی که  
یک بار زندگی و بایه عشق آتشین شروع کرده دیگه  
نمیشه و نمیتونه زندگیه بدون عشق و تجربه کنه، تو  
نباید می اومدی، نباید باز من و هوایی میکردی و...

#پارت\_401

#آبان\_سرد

- من بهت حق میدم ناراحت باشی ولی نمیفهمم امید  
چی؟ هوایی چرا؟ روزی که داشتیم جدا میشدیم بهم  
گفتی هیچ وقت فکر نمیکردی اون همه عشق عمیق  
برسه به یه تنفر گنده، یادته که؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آنا بدحال اشکهایش را پس زد و آبان ادامه داد:

- من فکر میکردم اگه تو هم با برگشتن موافقی بخاطر آواست.

- دلم میخواست دوباره همو دوست داشته باشیم.

نگفت هنوز هم حسی. ته قلبش هست که خودش هم باور داد برای ماندگار ماندنش فقط باید دور باشند. اناهیته آدمها را از دور بیشتر دوست داشت!

- دوست داشتنی که فقط طرف و بخواهی نه اخلاق و عقیده و شخصیتشو... میرسه به بن بست. میرسه به همین نقطه ای که ما الان هستیم. خوشحالم که این قدر عاقل بودی که حس چشمام و فهمیدی و خواستی بیشتر فکر کنی، خوشحالم که به اوا فکر کردی و تصور

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

کردی شکست و جدایی دوبارمون چقدر واسش نابود  
کنندس، تو چشمای منم باز کردی!

- آوارو میاری؟

- سرکار نمیری؟

آناهیتا بینی اش را بالا کشید و اشکهایش را پاک کرد:

- نه، فعلا بیکارم و خسته، هر وقت بیاریش هستم.

- میرم مهد دنبالش میارمش.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خواست برود اما پشیمان برگشت. این بار مهربان تر زل زد  
توی چشمهای پر از بغض اناهیته:

- بازم معذرت میخوام بابت این اتفاق، من ابدًا قصدم  
ازار دادنت نبود، هیچ فریبی هم در کار نبود. خداافظ.

- اون دختره، ماهک اعتمادی، هنوز هست؟

ایستاد اما برنگشت، نمیشد منکر حس ششم و قوی آنا  
شود.

- نه، خیلی وقته رفته پی زندگیش.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- آبان؟ آگه یه روز قصد ازدواج داشتی اوارو بسپار به  
من، من نمیتونم تحمل کنم زیر دست یه زن دیگه  
بزرگ شه.

تلخند زد. برگشت و پر از یک ناامیدی مطلق لب زد:

- خوبی اون عشق آتشین این تنهایی ناب و قشنگ که  
قسمت جفتمونه!

#پارت\_402

#آبان\_سرد

\*\*\*

عبور از روزهای تلخ و سخت، عبور از هر چیزی که به طرز  
وحشتناکی زیورویت کرده، بزرگت میکند، عوضت میکند،  
پر میشوی از تجربه و پختگی!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

من میان گِیرو دارِ آوار بدبختی ها و غصه هایم، تجربه کردم، زمین خوردم، زخمی شدم، و حالا با تنی زخمی بلندشده بودم و داشتم برای زندگی ام می جنگیدم. یاد گرفتم بلند پروازی اگر خالی باشد از منطق و فکر، سقوط دارد! یک سقوط دردناک که ممکن است تو را تا ورطه ی نیستی بکشاند و تو میان از دست رفتن رویاهایت از دست بروی!

یاد گرفتم بدنامی، غرورِ کاذب، بی آبرویی، و نداشتن ذره ی آرامش و امنیت زندگی را به هر آدم قدرتمندی تلخ میکند اگر ذره ای وجدان و انسانیت برایش مانده باشد!

آبان نبود! آبان روزها بود که فقط توی فکرم، توی تمام رویاهای صورتی ام، قدم میزد، تماشایم میکرد، لبخند میزد، و همه جا حضور داشت!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آبان رفته بود، مثل پرنده ای که کوچ میکند کوچ کرده بود و من مانده بودم و یک تنهایی عمیق و یک دلتنگی دلهره آور که شب که به نیمه شب میرسید از عوارض آن دلتنگی خودم را به خواب میزدم تا زور قلبم به عقلم نرسد و شماره اش را نگیرم و برایش از تلخی نبودن هایش نگویم!

ایستاده بودم مقابل هتلی که همه چیز از همینجا شروع شد! ایستاده بودم و داشتم اتاقش را، خود لعنتی دوست داشتنی اش را، آن موهای رنگه زندگیه بی در و پیکرم را تصور میکردم و این خیال مرا زنده نگه داشته بود!

ایستاده بودم و منتظر بودم برسد، از دور تماشایش کنم و بعد بروم برسم به کارم، و سر و کله بزنم با نگاه های سنگین و پر از معنی آقای توانا!

ماشینش را که از دور دیدم هراس و هیجان ریخت توی جانم و پشت درخت بیدمجنون توی پیاده رو پنهان شدم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

توقف کرد، پیاده شد و آن عینک لعنتی روی چشمهایش  
اجازه نداد تا چشمهایش را ببینم اما همان قدر خوش پوش  
بود و مرتب، همان قدر آقا و جنتمن، بغض چمبره زده کنج  
گلویم شکست و اشک تا پشت پلکهایم رسید.

نمیدانم چرا منتظر بودم آناهیتا هم از ماشینش پیاده شود  
اما آبان ماشین را دور زد و در را باز کرد، آوا بود، اوای  
قشنگ و مظلوم من بود که از ماشین پیاده شد. دلم برای  
آن پیرهن ابی اسمانی و آن موهای بافته شده اش رفت.  
میخواستم جلو بروم، میخواستم بگویم از آن روزهای دور  
گذشته یک تماشا که به من میرسد نمیرسد؟

#پارت\_403

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دیدم ماشین آناهیتا هم رسید، من لبخند کنج لبهای آبان را  
 موقع سلام و تماشای آنا را دیدم، دیدم چطور آنا پیاده شد  
 و اول به آبان دست داد و بعد آوایش را بغل کرد و هر دو  
 سوار ماشین شدند، با آبان خداحافظی کردند و رفتند. نگاه  
 آبان تا دور شدن ماشین آناهیتا کش آمد و من همچنان  
 مثل مجرم ها خودم را پنهان کردم.

آبان به آناهیتا فتاح برگشته بود و این حقیقت و تلخی بی  
 اندازه اش قابلیت کشتن مرا داشت!

آبان که وارد هتل شد من ماندم و سایه ام، من ماندم رد  
 اشک روی گونه ام، من ماندم و یک حسرت بزرگ کنج دل  
 لت و پارم که تا صدایم در می آمد قلب و مغزم یک صدا  
 فریاد میزد که خودت کردی که لعنت بر خودت باد!

- خانوم اعتمادی؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

یک صدای مردانه و پر از بهت شنیدم و از ترس دستم روی سینه ام رفت و با هین آرامی برگشتم. بهداد بود، آمده بودم آبان را ببینم نه کل اعضای خانواده اش را. خجالت کشیدم، ترسیدم، و نمیدانم چرا این مرد برایم مثل آبان محترم بود و پر از امنیت:

- سلام.

- شما حالتون خوبه؟

خوب نبودم! از تظاهر و قوی بودن، از این حجم از دین مانده روی دوشم، از شکست های پشت هم و راه رفتن روی زانوهایم خسته بودم، من از دوام آوردن خسته بودم!

- بله، خوبم، با اجازه.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

میخواستم فرار کنم، میخواستم بروم و دیگر هیچ وقت به  
تماشا از دور هم برنگردم.

- اینجا کاری دارید؟

میخواستم بگویم آمده بودم آبان را از دور ببینم، آبان و آن  
چشمهای چهارفصلش را، اما لب زدم:

- نه.

گفتم و رفتم و صدایم زد. این پسرها هیچ شباهتی به آن  
پدر سنگدل و بی رحمشان نداشتند.

- از من کمکی برمیاد؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

ایستادم، برگشتم و زل زدم توی چشمهایی که غمگین بود.  
 نمیدانم دلش برای من میسوخت یا زمستان یخ زده ی  
 چشمهای برادرش، سکوت کرده بودم و او ادامه داد:

- آبان شمارو به من سپرده، اگه مشکلی هست به من  
 بگید.

#پارت\_404

#آبان\_سرد

مرا سپرده بود دست بهداد و رفته بود؟ کنار اناهیتهام  
 نگران من میشد؟ با وجود یک خانواده ی خوب و با سابقه  
 ی درست، هم به من فکر میکرد!؟ احمقانه خودم جواب  
 مثبت به خودم دادم و فکر کردم همین فکر و نگرانی خیانت  
 به اناهیتهام فتاح است و ابان هرگز و هیچ وقت نمیتواند اهل  
 خیانت و پستی باشد!

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- خانوم اعتمادی؟

نگاهش کردم. اشک چرخید توی چشمهایم و با تمام توانم  
پسش زدم تا مقابل مردی که ذره ای ابرو پیشش نداشتم  
بیشتر تخریب نشوم.

- من حالم خوبه، اتفاقی رد میشدم از اینجا.

کاش دروغ حناق بود! کاش مثل یک استخوان تیز گیر میکرد  
توی گلویت و تمام!

- همه چی خوبه؟ کار، خونه، اوضاع مالی و روحی!؟

همه چیز هم خوب باشد وقتی کسی- که باید باشد نیست  
هیچ چیزی به کارت نمیاید!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

من دچار روزمرگی بودم، دچار یک عادت زندگی کردن و کار کردن برای اتمام آن فروپاشی عظیم بعد از آن فاجعه ی تلخ!

- همه چیز از لطف شما و آقای شمس خوبه ممنونم.

جلو آمد، جلوتر، دستهایش توی جیب شلوار مشکی اش بود و گوشه های کتش را عقب داده بود.

- همه چیز قطعاً از تلاش و اراده ی خودت خوبه، و بهترم همیشه، خودتو دست کم نگیر که اگه بگیری برمیکردی به دوران سیاه زندگیت!

شبیه آبان بود، خیلی آرام تر حتی، و من یقین داشتم خدا گاهی فرشته هایش را روی زمین هم میفرستد!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بخاطر خودت، آبان، آوا، و همه ی اونایی که دوششون داری و دوستت دارن سفت و سخت بچسب به زندگیت و یادت نره هیچ زنی برای قوی جلو رفتن به هیچ مردی نیاز نداره!

ارام و پر از درد گفتم:

- باور دارم ولی... هر زنی توی عشق تنهایی شکست میخوره!

لبخند زد. مهربان، دلسوز، پر از محبت:

- عشق مراقبت میخواد خانوم ماهک، تو ازش مراقب کن یه جایی به دادت میرسه، شک نکن!

#پارت\_405

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#آبان\_سرد

آبان رفته بود و دیگر هیچ کجا عشق به کار من نمی آمد!

- آوا خوبه؟

گفتم و نمیدانم چرا اشکم با تمام مقاومتم ریخت. دستمال کاغذی را از جیبش بیرون کشید و سمتم گرفت:

- آوا خوبه، بچس، حتما یکم دیگه بگذره این وابستگی و فراموش میکنه، پس عاجزانه خواهش میکنم وجدانتو بابت این مسئله درگیر نکن.

- شما هم مثل آبان از معدود آدمایی هستید که جای زخم ادم و بلدید ولی، نمک دست نمیگیرد زخمو نشونه برید.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- سرزنش یه آدم بابت کاری که به قول ابان از سر بدذاتی و حریص بودن نبوده چه کمکی میکنه؟ وقتی خدا میبخشه، وقتی راه واسه تغییر آدما توی زندگی فراوونه، من چیکارم؟

با آن دستمال توی دستم اشکهایم را پاک کردم و صدایم لرزید:

- پدرتون...

- پدر من قاعده و قانونش با ما متفاوته، مخصوصا در مورد آبان، آبانی که از زمانی که یادمه برای خوشبخت بودنش تلاش کرد و به بن بست خورد. اشتباه شما حتی برای اردلان شمس اون قدر بزرگ نیست، درد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

حاجی خوشبختی آبان که تضمینی برایش نبوده و  
نیست!

- میشه آبان نفهمه که من...

لبخند زد. از آن لبخندهایی که برادرانه بود و راز دار:

- من چیزی نمیگم، لااقل تا وقتی که شما نخوای نمیگم،  
آبان نیاز به تمرکز و آرامش داره، نیاز به فکری راحت،  
من خیال شو از شما راحت کردم. راحت باشه دیگه؟

- همه چی خوبه، ولی وقتی همه چی خوبه هم باز قلب  
بازیش میگیره و عقل میره توی جنگ!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- زمان لازمه، زمان بهترین آتش بس برای این جور  
جنگاس!

لبخند زدم و بند کیفم را روی شانۀ ام جابه جا کردم، و  
شهامت نداشتم پرسم و مطمئن شوم که اناهیته برگشته یا  
نه!

- ممنون که مثل یه برادر حواستون بهم هست.

- منم از تو ممنونم که برای قشنگتر شدن زندگیت تلاش  
میکنی .

لت و پار آمده بودم، پر از حسرت و درد یک تماشای از دور  
و نداشتن آن حجم آغوشی که بوی پاییز میداد هم داشتم  
برمیگشتم اما این مرد، این فرشته ی بی بال، با برادرانه  
هایش، با قوت قلب بودنش، با ندادن امیدهای واهی و پوچ

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

آرامم کرد، آرام بودم و آن تلاطم تمام شده بود، خدا حافظی  
کردم تا بروم و مصمم تر به کار و زندگی ام برسم!

لایک کنید انرژی بگیرم □

#پارت\_406

#آبان\_سرد

\*\*\*

- خیلی سخت میگیری ماهک!

نگاهم به گیتار دوست داشتمی ام بود و بارها همین اقا  
یاداوری کرده بود که چقدر هر روز و هر لحظه توی  
یادگیری این ساز موفق هستم و رو به پیشرفت حالا اما  
داشت تمام آن حس خوب را از من میگرفت!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- هدف من یه رابطه ی سطحی و زودگذر نیست که اجازه ی صحبت کردنم به من نمیدی.

هر بار که نگاه پر از محبت و علاقه اش را دیدم به این ادعایش مطمئن شدم اما سوالی که سخت ذهن شلوغ و بی سر و سامان مرا درگیر کرده بود این بود که اگر آقای شهرام توانا از آن گذشته ی سیاه و آلوده ی من باخبر شود باز هم میتواند همین قدر عاقلانه و عاشقانه نگاهم کند و ادعا کند من یک دختر مستقل و قوی ام که نه نگاهم به جیب مرد دیگری است نه امیدم که شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدی برسد و خوشبختم کند!

اگر میدانست حدود ۵ ماه پیش من شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدم را بدرقه کردم و حالا سفت و سخت چسبیده ام به زندگی ام باز هم سر حرفهایش میماند!؟

- ماهک جان؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

گیتار را گذاشتم روی میز و سعی کردم نگاهم به چشمهایش  
نیفتد! من تمام این مدتی که اینجا کار کردم تلاش کردم به  
هدفهایم فکر کنم و وارد هیچ حاشیه و رابطه ای نشوم!

- من نگفتم شما هدف بدی دارید آقای توانا.

- پس این همه مقاومت برای چهار کلوم حرف حساب  
زدن واسه چیه؟

میتوانستم بگویم برای اینکه قلبم را مردی برده که مرا  
درست به همین نقطه ای رسانده که تو حالا مرا مستقل و  
قوی بدانی!

- از من خوشتر نمیاد یا...



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- شما از من هیچی نمیدونی، در واقع ما هیچی از هم  
نمیدونیم!

- آشنا میشیم، نصف آدمای این شهر که الان زندگی  
همن روزگاری با هم غریبه بودن!

درست میگفت! روزگاری من ابان شمس را در حد ریس کار  
مامان عطیه میشناختم، نه بیشتر، نه کمتر حتی!

- من واقعا قصد آشنایی و ازدواج ندارم آقای توانا، اینو  
نزارید به حساب تعارف و کلاس و ادا و اصول، یا  
حرفایی که مرسومه و گفته میشه!

#پارت\_407

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#آبان\_سرد

بلندشدم و با گفتن ببخشید سمت در رفتم. از روزی که از همان دور ابانم را تماشا کردم سه ماهی میگذشت، و من هرگز دیگر به تماشایش از دور هم نرفتم چرا که دوست نداشتم این بار به اناهیتا فتاح خیانت کنم!

- ماهک جان؟

بعد از ابان کسی - دیگر مرا نه ماهی خانم صدا زده بود نه خانم اعتمادی عزیز! و هیچکس هم این طور صدا زدن مرا بلد نبود!

برگشتم و نگاهش کردم، حالا ایستاده بود و نگاهم میکرد. موهایش تا روی شانه هایش بود و با کش روی سرش بسته بود، ته ریش داشت و چهره اش هم معمولی بود، رنگ چشمهایش مثل ریش و موهایش سیاه بود و جذاب!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

من تمام آموزش‌م را آن هم با این سرعت مدیون این مرد بودم اما قلبی که یک بار از دست رفته دیگر حتی درگیر هم نمیشود!

- نمیخواهی یه فرصت به جفتمون بدی؟ من واقعا از تو، شخصیتت، آرامشت، مدل زندگیت خوشم میاد، تو بخواه من همه چی و در مورد خودم میگم بهت، بعد بهم جواب بده.

توانا مرد بدی نبود. اتفاقا از آن دسته مردهای محترم بود که حد و مرز خودش را میشناخت. مهربان بود و به تو هم احترام میگذاشت. شاید اگر مژگان بود همین حالا میگفت داری باز هم با خیال خام کسی- که دیگر نیست و قرار هم نیست برگردد پشت پا میزنی به زندگی ات اما، نمیشد وقتی قلب و جانت را از کسی- که حتی دیگر نیست و قرار هم نیست باشد خالی نکرده ای به کسی- امید واهی بدهی! خیانت شکل دیگرش همین بود دیگر! این که قلبت درگیر کسی باشد و به فرد دیگری امید بدهی!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- فرصت برای چیزی که تهشو میدونم تلف شدن وقت جفتمونه استاد!

گفتم استاد تا به رسمی شدن بیشتر این لحظه کمک کنم. جلو آمد و صدایش غمگین شد:

- کسی توی زندگیته؟

کاش بود! کاش یا هیچ وقت کسی— نرسد که تو را به یک دنیا رویا و احساس وصل کند یا اگر میرسد بماند و میان زمین و هوا نگهت ندارد!

انتظار برای کسی که نیست کسی که هست را از پا می اندازد و من داشتم میان این همه دلتنگی و انتظار از دست میرفتم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بود، یه روزگاری که خیلی هم دور نیست بود، ولی  
انتخاب الانه من تنهایی استاد. اجازه بدید این بحث  
همینجا تموم بشه.

- واسه کسی که رفته تا کی قراره عزاداری کنی و کز کنی  
گوشه ی تنهاییات؟

هر کسی - یک جوری میرود! بعضی - ادماها با رفتنشان  
سنگلدت میکنند و ناامید، بی اعتماد میشوی و بیزار، رفتن  
آبان اما شبیه هیچکس نبود، رفتنش مرا پر کرده بود از نور،  
از امید، از تلاش برای بهترین خودم شدن، رفتن آبان مرا  
زمین گیر و بیزار و بی اعتماد نکرده بود! آبان حتی رفتنش هم  
بوی دوست داشتن و گذشت میداد، و این خود عشق بود!

#پارت\_408

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

توی مغز و قلبم یک جدال تمام نشدنی بود که جز ازار برایم  
هیچ چیز دندان گیری نداشت!

مغزم فرمان به فراموشی میداد و قلبم میخواست وفادار  
کسی که نیست هم بماند!  
جلورفتم و خوب نگاهش کردم. شهرام توانا دوستم داشت  
و من هیچ حسی به این علاقه نداشتم!

- من کز نکردم گوشه ی تنهاییام، تنهایی یه انتخابه، یه  
تصمیم، من دارم عادی و آروم زندگی میکنم.

- تو به صبح تا شب کار کردن بدون ذره ای تفریح و شاد  
بودن و گفتگو و رفاقت میگی زندگی؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

انگار تمام این مدت خوب حواسش به من بود!  
 درست میگفت، من این روزها فقط و فقط کار میکردم،  
 تفریح من هم گیتار زدن بود و فکر کردن به خاطرات دوری  
 که اسم دیگرش فرار از مهلکه بود!

میخواستم این قدر کار کنم تا بتوانم اجاره ی خانه را هم  
 خودم بدهم و پول این مدت را هم به آبان شمس پس  
 بدهم!

- هر کسی یه مدلی خوشحاله استاد توانا.

- تو واقعا خوشحالی ماهک جان؟

حقیقت این بود که من حتی با فکر و خیال آبان هم  
 خوشحال بودم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

واقعیت این بود که خیال و رویا و خاطرات داشتن از آبان هم خیلی خیلی بهتر از اصلا نداشتنش بود!

روزگاری در بدترین شرایط روحی وقتی که دیگر خودم هم خودم را دوست نداشتم و مهر دزدی خورد روی پیشانی ام او بود که هنوز هم دوستم داشت برای سابقه دار نشدنم مرا برد به جایی دور از دسترس و همان جا بود که دیگر دلم سرجایش نبود!

روزگاری که من بد شدم آبان بود که اجازه نداد بد بمانم و این اگر خوشبختی نبود پس چه بود؟

- بله، خوشحالم و خوشبخت!

- پس تکلیف اونی که میخواستی و نیست...



لبخند زدم:

- بالاخره همیشه زندگی یه جایش می لنگه دیگه، من باید برم دیگه با اجازه.

- مراقب خودت باش.

لبخند زدم و از اتاقش که بیرون آمدم نفسم را فوت کردم، تلفن همراهم را از روی میز برداشتم، مژگان برایم عکس یک جفت کفش صورتی فرستاده بود، با تماشایش دلم ضعف رفت، جوجه رنگی خاله دختر بود و مژگان داشت به سختی برایش خرید میکرد!

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#پارت\_409

#آبان\_سرد

\*\*\*

اسپری را توی دهانم زدم و نفس گرفتم. مژگان توی سالن خانه داشت خریدهایش را تماشا میکرد. هر بار که به خانه ام می آمد از ابان و اجاره خانه میپرسید و من هربار تاکید میکردم که همه ی این ها جز قرض هیچ چیز دیگری نیست!

- میگم ماهک، بیا این پستونک و شیشه شیرشو ببین، دلت میره.

لبخندم را چسباندم به لبم و از اتاق بیرون رفتم. نشستم روی کاناپه کنارش و پیرهن صورتی کوچک را از روی میز مقابلمان برداشتم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- وای خدایا اینو نگاه، فکر کن اینو بپوشه بپوش بیرون.

- به ایرج گفتم کاش میشد خونه رو عوض کنیم یه دوخوابشو اجاره کنیم.

حواسم را دادم به بلوز دامنی که متاسفانه رنگ آن هم صورتی بود:

- مگه پلنگ صورتی میخوای بیاری؟ همش صورتی  
اخه؟

- سفیدش قشنگ نبود.

**فاطمه خاوریان (سایه)**

**آبان سرد**

نگاهش کردم. توی نگاهش همه چیز بود. ذوق، نگرانی،  
انتظار، دلواپسی:

- من دوست دارم بچم اتاق داشته باشه ماهک.

- به اینا باید قبل از باردارشدن فکر میکردی مژگان.

- تو باز رک شدی؟

خندیدم و خواستم بروم برایش چای بیاورم که بازویم را  
گرفت:

- بشین، بنظرت اگه وام بگیره میشه..

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- مژگان، با اون وام باید خرج همین خرده ریزا و بچه رو بده، منم دوست دارم واسش اتاق بچینیم ولی فعلا نمیشه، یعنی شوهرت میره توی فشار، من میگم تخت و جمع کن اتاق و واسه بچه امادش کنیم هوم؟ تو که همیشه از من قانع تر بودی دختر.

- و به طرز معجزه آسای تو شبیه من شدی!  
اره خودمم بهش فکر کردم، نهایتش ما توی سالن میخوابیم.

خندیدم و پستونک با طرح خرس را از دستش کشیدم:

- فک کن این پستونک توی دهنش، این لباسه تنش،  
وای من قورتش میدم لعنتی و، ببینم، واسش اسم  
انتخاب کردی؟

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

- آره، چندتا توی ذهنمه، باید با تو و ایرج مشورت کنم،  
خودم میگم مهلا، به اسم خودمونم میاد نه؟

بدون حرف تماشایش کردم. سالها بود این ذوق و شوق را  
توی چشمهای همیشه اشکی و نگرانش ندیده بودم. بغلش  
کردم، بغض داشت:

- جای مامان عطی خیلی خالیه ماهک!

#پارت410

#آبان\_سرد

دو سال بعد...

\*\*\*

. 1645

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آبان بود. ماهی که قبل ترها حسی— به آن نداشتم و این روزها، قشنگترین ماه فصل می دانستمش!  
پاییز بود و آبان و هزار حس چمبره زده ته قلبم و آبانی که نبود!

پاییز بود و تمام از دست رفته هایم را بار دیگر یادآوری کرد، از دست رفته هایی که مثل همین برگهای درختها ریخت و خشک شد و تمام شد!

من تمام طول این راه را دویده بودم، بی نفس، باعجله، با تلاش و اراده، با همان نور امیدی که توی گذشته رخنه کرد توی قلبم، من تمام طول مسیر دویده بودم و حالا رسیده بودم!

رسیدن طعم بی نظیری داشت! آن همه تلاش، شب بیداری و تمرین، کار و کارو کار، بالاخره نتیجه داده بود و همین برای آرام گرفتم کافی بود.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

جز آموزشگاهی که توسط آبان استخدام شدم و توسط آقای توانا آموزش هم دیدم حالا توی دو آموزشگاه دیگر مشغول تدریس بودم و همین اتفاق یکی از رویاهای دور من بود!

من توی کارم موفق شده بودم و همه ی این ها را مدیون آبان و تمام حس های که برایم جا گذاشته بود بودم!

یک سال پیش هم از بهداد خواستم تا با آبان صحبت کند و اجازه بدهد خودم اجاره ی خانه را بدهم و موافقت ابان از همان دور هم یعنی تایید توانایی های من برای بزرگ شدن، برای خودساخته شدن، برای قوی بودن و قوی ماندن!

مهلا توی آغوشم آرام خوابیده بود و به قول ایرج عجیب شبیه من بود!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آن روزی که مزگان دردش گرفت و زمان زایمانش رسید دل  
توی دلم نبود تا جوجه رنگی ام را ببینم و از ته قلبم دعا کنم  
خوشبخت باشد و آرام، آرام باشد و عاشق، عاشق باشد و  
... تنها نه!

نگاهم چسبیده بود به صورت مثل ماهش و آن پستونکی  
که چند دقیقه یک بار توسط لبهای کوچک و سرخش  
مکیده میشد و دلم ضعف میرفت!

از تمام اتفاقات خوب و بد، تلخ و شیرین، و جدایی های پر  
از اجبار و بی رحمی دوسال گذشته بود و من با خاطرات  
زنده بودم.

خاطرات خوش روستای حیران، آن خانه ی کوچک  
روستایی، آن بی نفسی-های مکرر، آن آغوشی که بوی پاییز  
میداد و حالا از تمام آن خاطرات دلتنگی اش برایم مانده  
بود!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دلم میخواست آوا را ببینم، نمیدانستم هنوز هم مرا یادش  
می آید یا نه!

- تو باز این و خوابش کردی ظالم؟

نگاهم بالا آمد و دیدم ایرج وارد خانه شد و در را بست.  
خندیدم و او بعد از مهلا انگار پنجاه سال بزرگتر و عاقل  
تر شده بود.

#پارت\_411

#آبان\_سرد

- سلام، چیکار کنم خب؟ میاد بغل من آروم میشم  
میخواه.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

مژگان همان طور که لباس ها را از ماشین لباسشویی بیرون می آورد از آشپزخانه گفت:

- ایرج بیدارش نکنیا، بزار دیگه بخوابه ساعت یازده شبه.

آمد کنارم نشست و جوری مهلا را تماشا کرد انگار یک موجود فضایی توی آغوش من است. و خب راستش ابدا این حجم از احساسات را در مورد ایرج تصور نمی کردم.

- چه جوری این قدر نازه ماهک؟

- به خالش رفته.

- زهرمار تو هم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خندیدم و دستهایش را جلو آورد تا مهلا را بگیرد، آرام بچ  
زدم:

- بیدارش کنی با مژی طرفیا.

- خبر نداره از سرکار به عشق این میام که میزاره بخوابه؟

لبخند زدم و مهلا را سپردم به اغوشش، باورم نمیشد چند  
ماه دیگر مهلا دو ساله میشود و این عشق سرکوب شده ته  
قلب من هم... کی قرار بود فراموش شود!؟

زندگی به طرز بی رحمانه ای ممکن بود هر آنچه که تنها امید  
و نقطه ی اتصال تو به زندگی است را بگیرد و تو باید باز هم

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

ادامه بدهی، تماشا کنی، بزرگ شوی، و آن رنجش ذره ای  
حتی متوقف نکند!

- اوضاع کار خوبه ماهک؟

- خداروشکر همه چی خوبه.

- فردا مزگان و بیر دو دست لباس زمستونی واسه این  
بچه بخره، هوا داره سردمیشه، پولم زدم به حسابش.

حواسش به همه چیز دخترکش بود و این هم برایم عجیب  
بود هم قشنگ.

- پول پیش منم هستا، اگه...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- نه قربون دستت خدا رسونده، بچم پر روزیه.

نگاه پر از عشقش ماند روی مهلا و من لبخند زدم. بالاخره  
مژگان با سینی چای رسید و کنارمان نشست:

- با صاحب خونه حرف زدی ایرج؟ گفت بلندشیم یا  
تمدید میکنه؟

- تمدید میکنم نگران نباش، سخته با این بچه جابه  
جایی، ناخوناشو بده ماهک بگیره مژگان تو چشمات  
ضعیفه.

حرص خوردن مژگان و نسبت به این اندازه حساسیت دیدم  
و خندیدم. استکان چای را برداشتم و چند جرعه خوردم،  
باید میرفتم خانه، فردا روز شلوغی را داشتم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

#پارت412

#آبان\_سرد

امید... تمام چیزی که بود که آدم را زنده نگه می داشت و  
و ادا می کرد به ادامه دادن!

عشق مرا قوی کرده بود، قدرتمند کرده بود، و هر بار که  
دلتنگی و غم بی نهایت نداشتم و نرسیدن مرا از پا می  
انداخت به او فکر می کردم و حرفهایش، و تمام تلاشش برای  
اینکه بتوانم قوی و مستقل و تنها ادامه بدهم!

آخرین شاگردم دختری سیزده ساله بود که بی نهایت جسور  
بود و باهوش، اسمش مائده بود و موهای بلند و بافته اش  
مرا هر بار یاد آوایم می انداخت.

- پیشرفتم چگونه ماهک جون؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نگاهش کردم، همیشه منظم بود و با دقت به حرفهایم گوش میداد اما این میان زیاد عجول بود.

- خوبه عزیزم، بازم می‌گم تمرین بهتر راه پیشرفته، تمرین کن، عجول نباش، و البته گیتارتو همیشه کوک کن، انگشتاتم کم کم لرزشش کمتر میشه و مسلط میشی.

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و نفس گرفتم:

- دیگه میتونی بری عزیزدلم.

لبخند زد و شال صورتی رنگش را انداخت روی سرش:

- ممنون ماهک جون، دو شنبه می بینمت.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سری تکان دادم و وقتی رفت خسته پس سرم و به مبل تکیه دادم و چشم بستم. من از این کار لذت میبردم اما چیزی که هنوز هم عمیقا ناراحتم میکرد ادامه ندادن درس و دانشگاه بود که دلم میخواست سر اولین فرصت برگردم و ادامه بدهم.

ضربه ای به در اتاق خورد و با بفرمایید آرام من شهرام وارد اتاق شد. توی دستش دو ماگ نسکافه بود و لبخندش جز لاینفک صورتش بود. توی این دو سال بعد از آن پیشنهاد و حواب من مثل یک رفیق کنارم بود و هر کجا کم آوردم کمکم کرد. انگار آن علاقه اصلا وجود نداشته. رفیق ماند و حالا، خودمم باورم نمیشد بعد از سالها بی رفیقی یک جنس مخالف صمیمی ترین رفیقم شود.

- خسته شدی؟

- خیلی، یک ساعت دیگم باید برم آموزشگاه ملودی.

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

- واسه چی این قدر پشت هم کلاس میگیری دختر؟

نشست مقابلم و ماگ را سمتم گرفت:

- مرسی واقعا بهش احتیاج داشتم.

#پارت\_413

#آبان\_سرد

لبخند زد و خیره ی صورتم گفت:

- یکم به خودت استراحت بده. یه سفری برو، یه تفریحی، صبح تا شب سرکاری.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- صبح تا شب سرکاریم به جایی نمیرسیم.

خندید و تکیه اش را داد به مبل، پا روی پا انداخت و جرعه ای از نسکافه اش را خورد:

- میرسیم، جوونیم حالا، چند سالته مگه؟

- امید تو دوست دارم.

ماگ را روی میز گذاشتم و او همچنان داشت میخندید. گوشه و وسایلام را توی کیفم ریختم و دیدم که نگاهش روی اسپری توی دستم نشست.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- اوضاع نفست چگونه؟

- هعی، بد نیست، گاهی میره و میاد، گاهیم وقتی میره  
نمیاد.

با خنده تک سرفه ای کرد و ماگ را روی میز گذاشت.

- فردا جمعه، منم با چند تا از بچه ها برنامه ریختیم یه  
روزه بریم یه طرفی، پایه ای؟

زیپ کیفم را بستم و نگاهم را دادم به نگاه منتظرش:

- من با تو و چند تا دوستای نره غولت پیام تفریح؟

بلند خندید و چپ چپ نگاهش کردم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بابا دخترم هست بینشون.

- کجا میرید؟

- یا جنگل یا دریا، با گیتارمون میریم، قراره یه ویدیو بگیریم، بزنیم و بخونیم و پست کنیم توی پیج کاری.

مقنعه ی مشکی رنگم را مرتب کردم و متفکر گفتم:

- چه فکر خوبی.

- بالاخره پیج تولید محتوا میخواد.

**فاطمه خاوریان (سایه)**

**آبان سرد**

- من که توی روال زندگیم موندم دیگه حوصله ی مجازی ندارم.

بلندشدم و کیفم را انداختم روی شانه ام، همچنان داشت با حرص و دلخور نگاهم میکرد. هر وقت دم از بی حوصلگی و ناامیدی میزدم در سکوت و طلبکار تماشایم میکرد!

#پارت\_414

#آبان\_سرد

- چیه خب؟

- یه حفره ی خالی توی وجودته که با همه ی سازگاری و تلاشت برای ادامه دادن بعضی- وقتا زورت بهش نمیرسه و اینجوری بی حوصله و غرغرو میشی!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

رفیق بودن قطعا همین بود. تو را از چشمهایت میفهمید!

داشتم با تعجب و تفکر نگاهش میکردم. بلندشد و سمتم آمد.

- اون حفره رو پرش کن ماهک، اون حفره هیچ وقت  
نمیزاره صد درصد خودتو واسه زندگیت بزاری و کیف  
کنی.

- فیلسوف شدی امروز؟

خودم را میزدم به آن راه تا از آن پيله بیرون نیایم و درد  
دلتنگی ام را زار نزنم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بعد از دل کندن آبان و رفتنش همین حفره درست وسط  
 قلبم پا گرفت و بعد از آن من برای سرپا ماندن جان کندم!

- این روزا که داره میگذره جوونितه، قدرشو بدونی و  
 ندونی رفته.

- من فقط گفتم حوصله ی مجازی و ندارم.

- تو کاری به مجازیش نداشته باش، به عنوان یه سفر و  
 تفریح بیا.

نمیشد نگاه نگران و دلسوزش را ندیده بگیرم.

- باشه فقط حتما باید به مرگان بگم.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- فردا ساعت ۸ راه می افتیم، قرارمونم همینجاس، همه بچه های آموزشگان.

- باشه شهرام، حالا میزاری من برم؟

لبخند زد و دستش را سمت در دراز کرد:

- برو به سلامت.

- خدافظ.

از آموزشگاه که بیرون زدم نفسم را فوت کردم و راه افتادم. قدم زدم توی پیاده روها و فکر کردم بعد آن روز و آن اعتراف و آن ابراز علاقه لب دریا، من دیگر توان تماشای

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دریا را دارم یا... دلم هر چیزی که مرا یاد آبان می انداخت را  
نمیخواست.

دو سال گذشته بود و همین یعنی همه چیز تمام شده بود!  
کاش میتوانستم این را به قلبم بفهمانم و آن حفره را پر  
کنم... کاش میتوانستم!

#پارت\_415

#آبان\_سرد

\*\*\*

- همین فقط سفر مجردیتو کم داشتم گیس بریده،  
کجایی الان؟ رسیدید؟

تکیه ام را به ماشین دادم و زل زدم به دریایی که دو سال از  
تماشایش گذشته بود. خندیدم و گوشی را به گوش دیگرم  
چسباندم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- مگه کجا اومدم مژگان؟ خوشت میاد نگران باشی؟ الان لب دریام، بچه ها دارن آماده میشن واسه کلیپ، گوشیم و میزارم سایلنت گفتم نگران نشی.

- همشون پسرن؟

بلند خندیدم. مژگان از وقتی مادر شده بود نگرانی هایش دقیقا شبیه مادرها شده بود.

- وای مژی گفتم واست که. نصفشون دخترن نصفشون پسر، میخوای تصویری زنگ بزnm ببینی؟

- ماهک؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

با صدای هانیه برگشتم و دستم را برایش بلند کردم:

- الان میام.

- برو، مراقب خودت باش، ایرج سلام میرسونه.

- جوجه رنگیمو ببوس، خدافظ.

تماس را قطع کردم و رفتم سمت بچه ها که دو طرف مقابل هم روی زمین نشسته بودند و گیتارها هم توی دستشان بود. کنار نازگل نشستم و فیلم بردار مشغول صحبت با شهرام بود. این اهنگ را با بچه ها زیاد توی آموزشگاه تمرین کرده بودیم و هر بار با خواندنش دلم انگار از بلندی سقوط میکرد.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- خب بچه ها آماده اید؟ هماهنگ باشید لطفا هم توی زدن هم خوندن، ریتم و نگه دارید.

شهرام کنار محمد نشست و فیلم بردار که دستش را برای شروع بلند کرد شروع به زدن و خواندن کردیم:

دریا... دریا... او مدم تنها... تا که بشتوی تو درد و دلامو

دریا دریا این حال و دریا ب جز تو که میدونی من کجامو؟

دریا دریا دریا من با تموم دردام ارزوم میکنم کاشکی دوباره فردا عشقمو ببینم کنار موجا

ارومم کن اخه بی تاب دلم لب ساحل شبا میخوابه دلم

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

دل من تنگ شده تو دلم جنگ شده کاش بدونم اون کجا  
رفته...

بغض چمبره زده ته حلقم شکست و اشک جوشید توی  
چشمهایم.

دلتنگ بودم و درمانی نبود! نگاهم چسبید به دریا و قلبم یا  
یاداوری تمام روزهای با او بودن مجاله شد!

#آبان\_سرد

#پارت\_416

#آبان\_سرد

\*\*\*

میان آوار دلتنگی ها و نداشته هایم لجاجت قلب بی قرارم  
داشت دمار از روزگارم در می آورد!

. 1669

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

کنار بچه ها دور هم گپ زدیم، ناهار خوردیم، خندیدیم، و  
به قول شهرام آن حفره ی لعنتی اجازه نداد من صد درصدم  
از این فضا لذت ببرم.

قرار بود چند ساعت دیگر برگردند تهران و قلب لجباز من  
کمر بسته بود نابودم کند که دلش رفتن به روستای حیران را  
میخواست!

- تنها کجا میخوای بری تو؟

من دو سال بود از رو به رو شدن با تمام خاطراتم میترسیدم  
و در تمام این روزها آن گیتار و آن خانه اجازه نداد فراموش  
کنم روزگاری عاشق کسی- شدم که از تمامش فقط مردانگی  
اش به من رسید و زمانی نجات گر من شد!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- میرم یه روستایی که زیادم از اینجا دور نیست.

- کسی و اونجا داری؟

- آره، نگران من نباش مراقبم، فردا برمیگردم.

نگران بود. این را از چشمهایم میفهمیدم. حال من داشت خودم را هم نگران میکرد. نمیدانم چرا دلم آن خانه ی روستایی، آن پل، آن دریا، و آن خاطراتم را میخواست اما دل بود دیگر، منطق نداشت!

- بریم من با بچه ها خداحافظی کنم.

خواستم بروم که سد راهم شد، نگاهش را داد به چشمهایم و گفت:



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- تو حالت خوب نیست ماهک، میخوای باهات بیام؟

لبخند زدم به جنس خالص مهربانی های نابش:

- خوبم، گفتم نگران نباش دیگه.

راه افتادم سمت بچه ها و همراهم آمد. با همه دست دادم و خدا حافظی کردم. کوله ام را انداختم روی شانه ام و رفتم سمت اسنپی که گرفته بودم.

- کاری پیش اومد با من تماس بگیر ماهک.

در ماشین را باز کردم و گیتار و کوله ام را روی صندلی گذاشتم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- به کسی نگفتم ولی به تو که رفیقمی میگم، این روزا دلم  
 آشوبه ولی دلپش و نمیفهمم، واسم با همون قلب  
 مهربونت دعا کن شهرام.

#پارت\_417

#آبان\_سرد

لبخند زد و دلنگران تر از قبل تماشايم کرد:

- واسه اروم شدن آشوب دلت با خدا حرف بزن، هر  
 مدلی که بلدی، هر مدلی که دوست داری، ازش بخواه  
 هر جوری صلاحته زندگیت پیش بره.

نمیدانم حرفش دقیقا چه چیزی داشت که آرام ترم کرد:

- من خیلی خوشحالم که رفیقمی مثل تو دارم.

- برو به سلامت.

خدا حافظی کردم و نشستم روی صندلی، ماشین که حرکت کرد برایش دست تکان دادم و دور که شدیم تکیه ام را دادم به پشتی صندلی و چشم بستم.

روزی که مرا از مهلکه فراری داد و برد به آن روستا قلبم سرجایش بود و جز دنیا دنیا شرمندگی و خجالت چیزی نداشتم. اما موقع برگشت قلبم هم همانجا ماند و حالا، یک آدم بی قلب و بی قرار بودم که گاهی به سرش میزد خودش را با نداشته هایش ازار بدهد!

نمیدانم چقدر گذشت و چقدر فکرها مثل دارکوب مغزم را سوراخ کردند. ماشین که توقف کرد نگاه راننده از آینه چسبید به چشمهایم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- همینجاست ادرسی که دادید خانوم.

نگاهم چسبید به کوچه و زنی که چادرش به کمرش بود و داشت کوچه را آب و جارو میزد. کرایه ی راننده را دادم و تشکر کردم، پیاده شدم و گیتار و کوله ام را هم برداشتم. ماشین که دور شد نگاهم ماند به کوچه...

انگار سالها گذشته بود از آن روزهای تلخ که تنها شیرینی دلچسبش علاقه ی آبان بود.  
جلو رفتم و صدایم مثل دلم لرزید:

- خاله هاجر؟

نگاهش بالا آمد و صاف ایستاد. خودش بود، همان زنی که با چشمهای سبز و لجه ی شمالی و دستپخت بی نظیرش توی خاطرمان مانده بود!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چشمهایش را ریز کرد، داشت فکر میکرد مرا کجا دیده،  
جلوتر رفتم:

- من ماهکم... همونی که دوسال پیش با آبان...

- دختر چشم عسلی آبان پسر؟ تی بلا می سر.

جلو آمد و تنم را توی آغوشش جا داد:

#پارت\_418

#آبان\_سرد

- خوش اومدی مادر... تنهایی؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دلم گرفت. و غصه مثل یک هیولای ترسناک سایه انداخت  
روی تنم:

- آره خاله تنهام، میخواستم، اگه میشه، چند ساعت برم  
خونه ی پدری ابان، کسی که اونجا نیست؟

- نه مادر، چرا نشه، خونه ی خودتونه، فعلا پیام بریم یه  
چایی بدم بخوری.

نتوانستم در برابر ذوق و تعارفش مقاومت کنم، همراهش  
رفتم و حیاط قشنگ و پر از مرغ و جوجه اش دلم را برد.

- بیا چشم عسلی، بیا تعارف نکن مادر، من تنها زندگی  
میکنم راحت باش.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

وارد خانه ی ساده و با صفایش شدیم و نشستم روی زمین  
و تکیه ام را دادم به پشتی قرمز رنگ، چادرش را از دور  
کمرش باز کرد و سمت اشیخانه رفت:

- آبان پسر عاشق چایی من بود، چرا نیمده خودش؟

- من ازش خبر ندارم خاله.

ایستاد و متعجب سمتم برگشت:

- ای داد، نکنه قهرید؟

لبخند تلخی زدم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- نه، ما اصلا ازدواج نکردیم، همون دوسال پیش راهمون جدا شد.

چهره اش گرفته شد و بی حرف وارد آشپزخانه شد. زانوهایم را بغل کردم و از تلخی حرفهایم لرز نشست به جانم و خودم را چسباندم به بخاری. خاله با سینی چای آمد و نشست کنارم:

- یعنی دو سال پیشم با هم نسبت نداشتید مادر؟

میدانستم فکرش رفته پی درست و غلط و اعتقاداتش:

- قرار بود ازدواج کنیم ولی.. نشد خاله.

- پس تو کلید خونشو واسه چی میخوای دختر؟



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سرم را زیر انداختم و دست سردم را گرفت:

- دلت بهونه گیر شده ؟

اشکم چکید و استکان چای را سمتم گرفت:

#پارت\_419

#آبان\_سرد

- بخور مادر، چای تو بخور گرم شی، ما زنا هر چی میکشیم از این دلمونه.

- آگه اجازه ندارید که کلید اون خونه رو...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- خونس دیگه مادر، نمیتونی اجراش و بکنی ببری که،  
 غریبم که نیستی، حتما راه دیگه برای اروم گرفتنت پیدا  
 نکردی هان؟

لبخند زدم.

- ممنون خاله.

استکان چای را سمت لبهایم بردم و بوی هل پیچید توی  
 بینی ام.

- میرم کلید و بیارم.

بلندشد و سمت اتاق رفت، یک دلشوره ی بدریخت و  
 زحراور داشتم و میترسیدم اگر پا به آن خانه بگذارم دوام

**فاطمه خاوریان (سایه)**

**آبان سرد**

نیاورم یا یکی از مردهای خانواده ی شمس از بدشانسی- ام  
سر برسد!

- بیا مادر.

کلید را از دستش گرفتم و تشکر کردم. مجدد رفت اشیپزخانه  
و این بار با ظرف میوه آمد.

- خاله زحمت نکش توروخدا من دیگه میرم.

- دیرنمیشه میری، اون خونه سرجاشه، یکم استراحت  
کن.

- خاله؟

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

نگاه سبزش نشست روی چشمهایم:

- آبان دیگه اینجا نیومد؟

- نه مادر، هیچکدومشون سر نزدن، اصلا زیاد نمیان  
اینجا، اون روزم من تعجب کردم اومدید.

پس دلتنگ هم نمیشد؟

- ازشون خبری ندارید؟

پر از حس تلخ دلسوزی و دلداری تماشایم کرد:

- نه عزیزم، منه خوش خیال فکرمیکردم زن و شوهرید و  
خوشبخت.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سکوت کردم. باید میرفتم و با خاطراتم روبه رو میشدم،  
باید یک جایی این عزاداری را تمام میکردم، به قول شهرام  
باید این خلا، این حفره پر میشد و تمام!

#پارت\_420

#آبان\_سرد

کلید انداختم و دست و دلم با هم لرزید! انگار توی قلبم  
یک زلزله ی هشت ریشتری اتفاق افتاد که این طور جان و  
تنم می لرزید و توی دلم را کسی آوار برداری میکرد!

رو به رو شدن با خاطرات کسی— که خیلی وقته نیست  
دردناک بود و من داشتم با این درد دست و پنجه نرم  
میکردم شاید تمام شود این درد بی درمان دلتنگی و مرور  
خاطرات نیمه شب!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

در را باز کردم و حیاط همان طور مثل دو سال پیش سرد بود و دلگیر و جای خالی آبان کوبیده شده توی صورتم.

همینجا توی حیاط، روی همین پله ها، از مِهرم گفت که افتاده توی دلش، از دلخوری هایش گفت، از نابود شدنش با آن حماقت من گفت و دست آخر با تمام این همه خیانت و نامردی از من، برایم کوه شد، و مردانه پشتم ماند تا از جانب اردلان شمس نه فقط بابت دزدی ام بلکه بابت به قول خودش دزدیدن قاپ پسرش صدمه ای به من نخورد!

و حالا که توی این نقطه ایستاده بودم یک دختر موفق و مستقل بودم که کار میکردم و هر روز برای پیشرفتم تلاش میکردم و تمام این ها را مدیون آبانی بودم که وسط سردی این آبان نبود که نبود!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

در را بستم و قدم برداشتم، و با هر قدم انگار آوارها بیشتر  
فرومیرخت توی قلبم!

پله ها را بالا رفتم و کلید دوم را چرخاندم توی قفل، در خانه  
را باز کردم و ابان را همان جا کنار بخاری دیدم انگار!

خانه سرد بود، مثل دل لت و پارم، مثل عشقی که وصال  
نداشت و نمیدانم تا کجا قرار است فراموشی زورش به آن  
نرسد!

گیتار و کوله ام را گذاشتم کنج اتاق و سمت اتاق رفتم،  
همانجا که برای بار اول اغوشش را تجربه کردم و بوی پاییز  
پیچید توی بینی ام.

وارد اتاق که شدم بغضم ترکید و همزمان تلفن همراهم  
زنگ خورد. گوشی را از جیبم بیرون کشیدم و با دیدن اسم  
مژگان لبخند تلخی زدم.

**فاطمه خاوریان (سایه)****آبان سرد**

خدا را شاکر بودم که وسط این همه غربت و تنهایی و بی کسی- یک نفر را داشتم که همیشه ی خدا نگرانم بود حتی اگر پنجاه سالم میشد!

بغضم را پس زدم و نشستم کنج اتاق و پاهایم را توی شکمم جمع کردم.

- سلام.

#پارت\_421

#آبان\_سرد

- این گوشی واموندم که یه خط در میون انتن میده که.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بخدا من خوبم مژگان، حتی اگه اتفاقی گوشیم انتن نده،  
نشنوم و جواب ندم، دیر جواب بدم، خوبم من،  
بادمجون بم افت نداره اینو که دیگه فهمیدی؟

- کاملا مشخصه خوبی، واس همین صدات گرفته ذلیل  
مرده هان؟

خندیدم. اما قلبم عمیقا سوخت:

- من شب راه می افتم، شایدم فردا، مشخص نیست،  
باشه؟

- تو؟ مگه با بچه های آموزشگاه نیستی!؟

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

گند زده بودم.

- منظورم همون بود، ما!

- دو سال پیش وقتی داشتی خودتو از اول میساختی بهم  
قول دادی که دیگه هیچ وقت هیچی و ازم پنهون نکنی،  
یادته؟

یادم بود! من فقط نمیخواستم مزگان غصه ام را بیشتر از  
این بخورد. من وانمود کرده بودم آبان را میان همان دوباره  
ساختن ها فراموش کردم:

- جوجه رنگیم خوبه؟ یاد نگرفت بگه خاله؟

- خوشم نمیداد حرف و عوض میکنی. کجایی ماهک؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دیگر راهی برای فرار و پنهان کاری نبود. هر چقدر بیشتر مقاومت میکردم حجم نگرانی های بی دلیلش برای من بی پدر و مادر بیشتر میشد:

- کارمون که تموم شد از بچه ها جدا شدم، اومدم روستای حیران، پیش خاله ها جر!

سکوت کوتاهش ترساندم.

- مژی؟

- رفتی روستای حیران حیرونیت کامل بشه؟ تو مگه نگفتی همه چی واست تموم شده؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- اومدم به خاله سر بزnm، اون روزا خیلی بهم لطف داشت و مراقبم بود، گفتم تا اینجا اومدم یه سر بهش بزnm، همین.

تازگی ها زیاد دست مرا میخواند:

- و ابدا هم نرفتی خونه ی آبان؟

#پارت\_422

#آبان\_سرد

گاهی وقتها برای اینکه نشان بدهی حالت خوب است و کمی خیال اطرافیان را راحت کنی مجبوری دروغ بگویی و وانمود کنی به روبه راه بودن!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من برم خونه ی آبان چیکار آخه؟

- چه میدونم، هر کاری از تو که خر برمیاد.

به حرص خوردنش خندیدم و تمام حرفهایی که با آبان اینجا زدیم و دردها و بی نفسی هایی که توی این اتاق کشیده بودم توی ذهنم مرور شد:

- من که کلید ندارم مژی، پیش خاله میمونم بعدم صحیح و سالم برمیگردم سرکارم.

- مراقب خودت باش ماهکی، بخاطر جوجه رنگیت.

از تصور صورت مثل ماهش باز هم غرق لذت شدم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- چشم. از طرف من ببوسش.

- نمیخوام حالت برگرده به دو سال پیش، من همین ماهک قوی و قانع رو دوست دارم، مهلا هم به همچین خاله ای نیاز داره، باشه؟

دلتنگی تنها درد بی درمانی بود که با مرور خاطرات هم کشنده تر میشد. من میخواستم قوی باشم اما، کسی- مرا جا گذاشته بود و رفته بود، این غصه هر آدم قوی و محکمی را هم زمین میزد! جوابی را دادم که یک روز آبان گفته بود:

- آدما حق دارن گاهی از قوی بودن استعفا بدن مژی، همیشه قوی بودن یا همیشه تظاهر به قوی بودن آدمو میکشه!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سکوت کرد، این یعنی با حرفم موافق بود اما به همان اندازه نگرانم بود:

- من که میدونم چه دردایی کشیدی این مدت ولی...  
میگم زحماتو با رفتن به اون روستا و خاطره ها به باد ندی.

- مراقبم، نیاز داشتم یکم برم تو لاک خودم، بدون فکر به کار و هیچی.

صدای جیغ از سر ذوق و بازی مهلا پیچید توی گوشم و از ته دل لبخند زدم:

- چه جوری این قدر میمیرم واسش؟

**فاطمه خاوریان (سایه)**

**آبان سرد**

- خدا نکنه، اگه بدونی چقدر امروز سرحاله و آماده ی خنده.

- داری دلمو میسوزونی زودتر برگردم؟

خندید و با همان نگرانی های همیشگی اش جواب داد:

#پارت\_423

#آبان\_سرد

- دارم یادت میارم جز من و ایرج یه مهلا خانوم کوچولو هم دوستت داره.

- مراقبش باش، سعی میکنم شب برگردم.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بالاخره دست کشید از نصیحت کردن و ابراز نگرانی و راضی  
به خداحافظی شد!

بلند شدم و رفتم کنار پنجره، زل زدم به حیاط و دلم گرفت  
از هر آنچه که اتفاق افتاد و دست آخر مرا تنها یک نقطه  
ای از دنیا رها کرد!

دلم میخواست بروم دریا، همان جا که لب به اعتراف باز  
کردم و بعدش، بعدش دیگر هیچ چیز مثل سابق نشد!

دلگیر و پر از بغض گیتارم را برداشتم و از خانه بیرون زدم،  
قدم زنان راه افتادم و نگاهم به برگهای پاییزی روی زمین  
ماند و با هر قدم صدایش خش خش و خرد شدنشان مرا یاد  
خودم می انداخت بعد از رفتن پر از درد آبان!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

رسیدم به پل و یادم آمد آن روز چه دردی روی این پل  
کشیدم و مهر بدنامی و بی آبرویی چه طور مرا زمین گیر و  
فراری کرد!

نگاهم ماند به رودخانه و اشکم چکید. لب زدم:

در رد شدن از روزهای اتفاقی  
باید به زخم کهنه‌ی تقدیر تن داد  
من مطمئن بودم فراموشت نکردم  
دل‌تنگ بودم، خاطراتت یادم افتاد  
در پیچ و تاب آرزوهای گذشته  
عطرت دوباره در تمام خانه پیچید  
تنها شدن بعد از تو طعم دیگری داشت  
ای کاش چشمانم تو را هرگز نمی‌دید!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نمیدانم چقدر راه رفتم و چقدر فکرها مثل هیولا مغزم را خورد اما به خودم که آمدم ایستاده بودم مقابل همان دریا، همان جا که هر دو حرف زدیم و به جایی هم... نرسیدیم!  
صدای موج ها پیچید توی مغزم شلوغم و مرور شد همه ی حرفها و حس ها، و با خود خسته ام نجوا کردم:

- تا کی قراره با خاطراتش زندگی کنی و یادت نره چقدر عاشقش بودی؟ کی قرار تموم کنی این عزاداری و؟

چشم بستم و سرما تا مغز استخوانم را سوزاند. باید برمینگشتم، این بار قوی تر، این بار محکوتر، باید باور میکردم همه چیز تمام شده و شروعی در کار نیست!  
چشم بستم و صدای آبان پیچید توی گوشم:

- می ارزید ماهک؟ می ارزید بزنی روزمون و شب کنی؟  
ذوقمون و کور کنی، حسمون و...

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

#پارت\_424

#آبان\_سرد

\*\*\*

آخرین هنرجو هم که از اتاق بیرون رفت طبق عادت  
همیشگی ام ایستادم لب پنجره و فنجان قهوه را مزه کردم.

یک هفته از آن سفر گذشت و نمیدانم چرا بی قرار تر بودم!

چیزی داشت مرا سخت آزار میداد، شاید یک خیال خام،  
یک امید عبث و بیهوده، یا سردرگمی و ترس از آینده!

باید میرفتم آموزشگاهِ صدا، همان جا که از آبان و شاید  
هم بهداد داشتم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

فنجان قهوه را روی میز گذاشتم و وسایلم را به علاوه ی آن  
اسپری وفادار همیشه گی ام را ریختم توی کیفم، خواستم  
بروم که تلفن همراهم زنگ خورد، شهرام بود:

- احوال جناب توانا؟

- به پیج سر زدی ماهک؟ اصلا اینستا رفتی؟ کلیپ مون  
ترکونده دختر!

لبخند زدم. عاشق پیشرفت و قدم به قدم رشد کردن بود  
این جناب شهرام توانا!

- من همین الان کارم تموم شد فرصت نکردم. پس  
معروف شدیم؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- برو کامنتارو بخون، کیف میکنی از این همه سر ذوق بودن مخاطب، کی میای؟

کیفم را روی شانه ام انداختم و سمت در رفتم:

- دارم میام، شایان اومده؟

- شایان افخمی؟ نه ، کلاس داره مگه امروز باهات؟

از منشی- خداحافظی کردم و از آموزشگاه بیرون زدم. نگاهی به ساعت مچی روی دستم انداختم:

- اره، دیر نکرده میاد، قطع کن برم اینستاگرام ببینم چه خبره.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- چند وقت یه بار از این کلیپا بگیریم عالییه ماهک.

سوار اسنپ شدم و به این همه ذوق تمام نشدنی اش  
خندیدم:

- شهرام میزاری برم ببینم چه خبره؟

- زود بیا، یا علی.

تماس را قطع کردم و قبل از چک کردن اینستاگرام زل زدم  
به عکس خندان مهلا که روی صفحه ی گوشی ام بود، دلم  
از تماشایش ضعف رفت و هر روز بیشتر از قبل دوستش  
داشتم.

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

#پارت\_425

#آبان\_سرد

به آموزشگاه که رسیدم هنوز سرم توی تلفن همراهم بود و داشتم کامنت هارا میخواندم. حق با شهرام بود، جز چند نظر منفی و انگشت شمار تمامش لطف و تعریف بود.

- باز نفس نفس میزنی که!

سرم بالا آمد و بی نفس به آموزشگاه خالی زل زدم:

- خانم مدبر و بچه ها کجان؟

- هنوز نرسیدن، شهرام ولی اتاقشه، کلیپمون و دیدی همه جا غوغا کرد؟



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

رفتم سمت اتاقم و همان طور داشتم توی کیفم دنبال  
اسپری میگشتم:

- اره، توی راه دیدم، خداروشکر زحمتاتون جواب داد.

- زحمتامون! باز از پله اومدی نفس نداری؟

نازگل را تماشا کردم. یک نوع دستپاچی توی رفتارش بود که  
دلایلش واضح نبود:

- آسانسور خراب بود. تو خوبی نازی؟

- اره، خوبم چطور مگه؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دستم روی دستگیره رفت و نگاهم را از چشمهایش گرفتم،  
در را که باز کردم صدای ترکیدن چیزی و کاغذهای رنگی که  
روی سرم ریخت شوکه ام کرد!

شهرام کیک توی دستش بود و مابقی بچه ها شروع به گیتار  
زدن و خواندن کردند، نازگل با شیطنت روی شانه ام زد و به  
جمعشان پیوست. نسترن برف شادی را روی سرم ریخت و  
من همچنان مات و مبهوت همراه با یک بغض نشکن  
تماشایشان میکردم!

تولدم فردا شب بود و میان این همه کار و روزمرگی و دلتنگی  
حتی یادم نمانده بود. شهرام جلو آمد و لبخند مهربانش را  
تحویلم داد:

- تولدت مبارک ماهک جان.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

اشکم ریخت و میان هزار حس قشنگ جواب دادم:

- خیلی خلی، واقعا شوکه شدم، یه دنیا ممنون.

بچه ها دست از زدن و خواندن کشیدند و به نوبت جلو آمدند، تبریک گفتن و نگاهم تازه به شایان و مائده و رضوانه افتاد، بچه هایی که به طور ویژه ای باهوش و علاقمند به ساز بودند و ارتباط دوستانه ای با هم داشتیم برخلاف فاصله ی سنیمان.

جواب پر مهر هر کدام را دادم و کادوها را از دستشان گرفتم. دو سال پیش تولدم آبان آن گیتار را به عنوان هدیه داد و حالا، حتی خودش را هم نداشتم!

#پارت\_426

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

\*\*\*

عبور کرده بود از تمام رنج و تنهایی هایی که حقش نبود!

عبور کرده بود و تنها شاهد پر از عذاب وجدانش اردلان  
شمس بود!

اردلانی که سکوت و خفقانِ ترسناک این روزها و سالهایش  
را دید و هربار دل سختش تکان خورد و نتوانست اعتراف  
کند که مقصر— این همه بی سرو سامانی خودِ خسته اش  
است.

آبان بود و یک زندگی پر از تکرار و یک سکوتی که بعد از  
برنگشتن به آناهیتا و جا گذاشتن ماهک نشکست و روز به  
روز سردتر شد!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آبان بود و یک بغض و غم مردانه برای دختری که دیگر حتی برای تماشای پنجره ی اتاقش هم نرفت، دیگر سراغش را از بهداد هم نگرفت، و هر بار که از زور دلتنگی و نداشتن ها قلبش مچاله شد آوا را نگاه میکرد و روزنه ی امیدش روشن میشد!

- بابا آبان من آمادم.

نگاهش را از کتاب توی دستش گرفت و به آوایی داد که بزرگ شدنش را باور نمیکرد.

- بیا اینجا.

آوا جلورفت و نگاه اردلان روی جفتشان بود. آبان گردنبند توی گردن آوا را صاف کرد و زل زد توی چشمهای شفافش:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- امروز که میری پیش مامان آنا هیچی، فردا میرمت یه جایی که خیلی دوست داری.

برق چشمهای آوا دلش را تکان داد و روی گونه اش را بوسید. دلش میخواست توی گوشش بگوید:

بزرگ نشو بابا جون... بزرگ نشو، توی دنیا آدما بزرگا خبری نیست!

- شب میای دنبالم بابا؟

- آره میام خودم فردا میرمت مدرسه، برو از بابا اردلان خداحافظی کن.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چشم آرام دخترکش را شنید و دید سمت اردلان رفت،  
 اردلان او را محکم توی اغوشش گرفت و هنوز هم غصه ی  
 بی مادری و آوارگی آوا را روی دوش میکشید.

- حسابی خوش بگذره بهت جان بابا.

آوا گونه اش را بوسید و خداحافظی کرد. آبان هم حالا دیگر  
 ایستاده بود. دست در دست آوا از اردلان خداحافظی کرد  
 و سمت در رفت که صدای اردلان را شنید.

#پارت\_427

#آبان\_سرد

ایستاد و چشمهایش را برای ذره ای آرامش روی هم  
 گذاشت و مجدد او را نگاه کرد:

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- برو کفشاتو بپوش تا پیام.

- چشم.

سمت اردلان برگشت. اردلان که حالا نزدیک به او ایستاده بود و این آرامش و سکوت دوساله ی آبان داشت دیوانه اش میکرد.

- هتل و بسپار به من یه چند روز با آوا برو سفر حال و هوات عوض شه، خسته ی کاری اون بچم همش خونس.

ردی کمرنگ از یک لبخند تلخ نشست روی لبهایش:

- همه چی خوبه حاجی!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دل اردلان لرزید. دو سال بود سنگینی نگاه و رفتار عجیب  
آبان زخم نشانده بود به قلبش:

- چیزی خوب نیست آبان، تو رسماً از همه چی دست  
کشیدی، فکر میکنی حالیم نیست؟ پیرشدم ولی  
خرفت نه!

دلش میخواست بگوید خودت مجبورم کردی از همه چیز  
دست بکشم ولی... باز هم پای سکوتش ماند!

- دور از جون، با اجازه.

- آبان؟

**فاطمه خاوریان (سایه)**

**آبان سرد**

مجدد برگشت ک نگاهش قفل چشمهای لبریز از حسرت و  
حرف اردلان ماند:

- از اون دختر... خبر داری؟

سخت پرسید. با جان کندن و هزار غرور سرکوب شده  
پرسید. پلک آبان پرید و یکی از ابروهایش بالا رفت:

- جان؟

- از ماهک اعتمادی خبری داری؟

- نه! چرا باید خبر داشته باشم؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آن قدر سرد و یخ زده جواب داد که اردلان از ادامه دادن دست کشید و تنها لب زد:

- همینطوری، گفتم شاید باز خبریه، برو به سلامت.

نگاه آبان از چشم‌هایش کنده شد و با گفتن خدا حافظ همراه آوا از خانه بیرون زد. دو سال بود از کسی که تمام زندگی اش شده بود، از دختر چشم عسلی روزهای سخت زندگی اش بی خبر بود و همین تمام احساساتش را منجمد کرده بود!

#پارت\_428

#آبان\_سرد

\*\*\*

- بابا آبان نمیگی قراره کجا ببریم؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سر چرخاند و لبخند زد. آوا تنها بهانه اش برای زندگی بود و حالا هر کاری برای خوب بودن حالش میکرد!

برای جبران تمام تنهایی هایش باید دست به کار میشد.

- رسیدیم عزیزدلم.

مقابل آموزشگاه توقف کرد و یاد ماهک روانش را بهم ریخت. میتوانست همان آموزشگاهی که ماهک را برای استخدام معرفی کرد برود اما به خودش اجازه نداد یک بار دیگر آرامش و حال و روان آن دختر را به بازی بگیرد وقتی آینده ای در کار نبود!

- بیا پایین جان دلم.

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

آوا گنج پیاده شد و دست در دست آبان سمت آموزشگاه رفت.

- اینجا کجاست؟

- مگه نگفتی گیتار دوست داری؟

آوا با ذوق ایستاد. چشمهایش ستاره باران شد و پراز حس ناب لب زد:

- واقعا؟

- آره واقعا، میای اینجا آموزشش و میبینی، خوبه؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- عالیہ بابایی.

لبخند زد و دکمه ی آخر پالتوی او را بست و دست در دست وارد آموزشگاه شدند. فکرها داشت دمار از روزگارش در می آورد. فکر اینکه اگر الان ماهکش کنارش بود هم او آرام بود هم آوا تنها نبود و کنار هم برایش ساز میزدند و کجا میتوانست همچین رویایی را از نزدیک لمس کند!؟

جلو رفت و نگاه منشی- بالا آمد، فکرش درگیر بود اما صحبت کرد، از علاقه ی آوا گفت و مربی ای که دلش میخواست در نهایت حوصله و دقت و مهربانی به دخترکش آموزش بدهد. سن و اسم آوا را گفت و داشت معرفی مربی های آموزشگاه و روزهای خالی شان را توسط منشی- می شنید که صدایی آشنا او را برد به دنیای که برای اینجا نبود!

- بین عارف اگه ناخونای این دستت و کامل کوتاه کنی خیلی راحتتر و روون تر میتونی بزنی، حالا اشکال نداره

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

عزیزم، هیچ عجله ای نیست، تو هنوز اول راهی و  
همین صدا هم به نظرم فوق العاده بود!

نگاهش نشست روی در نیمه باز اتاق روبه رو و تصویر  
نصفه و نیمه ی دختری که واضح نمیدید! شک کرد و درد  
پیچید توی سلول به سلول تنش، حتما اشتباه میکرد، این  
صدا ابداً نمیتوانست برای دختر روزهای شیرین زندگی اش  
باشد!

#پارت\_429

#آبان\_سرد

نمیشود بعد از این همه خودخوری و تحمل حالا زمانه او را  
اتفاقی جایی گذاشته باشد که باز برگردد سرخانه ی اول! این  
صدا متعلق به ماهک نبود و او حتما اشتباه کرده بود!

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- آقای شمس؟

صدای منشی- را میان بهت و حسرت و ناباوری شنید! درست میدید یا این هم توهم ناشی از دلتنگی های ادمکشش بود؟ پاهایش توان ایستادن نداشت و صدای منشی مثل مته روی اعصابش بود:

- آقای شمس شما حالتون خوبه؟

گردنش انگار خشک شده بود. سخت چرخید و لب زد:

- بله.

- عرض کردم خانم اعتمادی هم شنبه و چهارشنبه ساعت ۶ عصر- خالی دارن، ایشونم مثل مابقی مربی های اینجا توی کارشون حرفه ای و فوق العادن،



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

رضایت هنرجوها هم ازشون زیاده، باز انتخاب  
باخودتونه!

شنیدن اسم خانم اعتمادی مثل یک کبریت میان انبار  
باروت بود!

سرچرخاند و نگاهش مجدد به اتاق ماند، صدای گیتار  
پیچید توی گوشش و بعد دوباره صدایی که دو سال بود از  
شنیدنش محروم بود! این بار با دقت بیشتری تماشا کرد و  
گوش داد، اشتباه نکرده بود، این صدا و تصویر نصفه و  
نیمه برای همان ماهک روزهای دور بود:

- عالیہ عارف جان، بہت گفتم تو با این همه استعداد و  
ہوش خیلی زود جاتو توی این حرفہ باز میکنی!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آمده بود اینجا که ماهک را نبیند، که هوایی نشود، که هوایی نکند، دست تقدیر اما مگر امان میداد!؟ ماهکش بود که این قدر مسلط و حرفه ای حرف میزد و آموزش میداد!؟

قلبش، آنجا که وحشیانه به سینه اش می کوبید و دلتنگی اش را فریاد میزد سوخت. اوا دستش را کشید:

- بابا آبان؟

انگار ایستاده بود وسط شعله های سرکش یک آتش و نه نای تکان خورد داشت نه فریاد زدن، فقط میسوخت!

- خانوم حسینی تایم بعد...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نگاهش از آواکنده شد و مات ماهکی شد که حالا از اتاق بیرون آمده بود و او هم انگار وسط همان آتش خشکش زده بود. آبان زل زده بود توی صورتی که حالا توی آن مقنعه ی مشکی، با آن موهای بیرون زده، با آن رنگ کمرنگ صورتی روی لبهایش و چهره ای که خانم تر و پخته تر شد بود. تماشا کرد و دلش انگار از یک بلندی سقوط کرد. ماهک ناباور و شوکه تمام جانش نبض شد و قلبش بی قرار میکوبید. بغض ها تبر شدند و افتادند به جان حنجره اش، منشی که این میان گیج ایستاده بود جلو رفت:

- جانم ماهک جان؟

ماهک بالاخره پلک زد. چشم از آبان گرفت و نگاه اشکی اش قفل آوایی شد که دیگر حتی او را درست به یاد هم نمی آورد. جان کند و انگار صدایش از فرسنگها فاصله به گوشش میرسید:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بین تایم بعد عاطفه رحمانی صد درصد میاد یا نه.

#پارت\_430

#آبان\_سرد

.....  
خیال میکردم با تماشایش دلتنگی های خانه خراب کنم تمام میشود اما در کمال ناباوری بیشترشد، خیلی بیشتر! آن قدر که رخنه کرد ته قلبم و نفسم را برد!

دلم میخواست اشتباه دیده باشم. دلم میخواست انکار کنم، باورنکنم، اما حقیقت همیشه روشن بود و واضح!

نفهمیدم چطور خودم را پرت کردم توی اتاق و در را میان بی نفسی- همیشه و زجرآورم بستم و کمرم را به آن تکیه دادم، چشم بستم و نفس هایم تکه تکه بالا آمد. عارف پسرک ۱۲ ساله ی با استعدادم جلو آمد و دلنگران نگاهم کرد:

- چی شده خانم اعتمادی؟ حالتون خوبه؟

خوب نبودم. میان یک برزخ بودم که نمیدانستم چرا به آنجا تبعید شده ام.

میان دنیا دنیا جان کندن برای فراموشی روزهای دور حالا چرا باید اینجا، وسط تمام دلتنگی های ادمکشم، کسی- را ببینم که خیال میکردم دیگر هیچ وقت نگاهم به نگاهش نمیچسبد؟

- خوبم عارف، تو دیگه برو عزیزم.

- چشم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سمت میز رفت و لیوان را از آب پر کرد و برایم آورد، بعد هم با یک خداحافظی کوتاه از اتاق بیرون رفت و در را بست. لیوان را سمت لبهایم بردم و کمی لبهای خشکم را تر کردم. بغض اما مگر امان میداد؟

جلو رفتم و لیوان را روی میز گذاشتم و سمت پنجره رفتم. پاییز بود و حجم زیادی از دلگیری های انباشته شده روی قلبم، پاییز بود و بازی های عاشقانه و بی رحمانه اش!

درست دیده بودم؟ آبان و آوا بودند؟ چقدر جوگندمی هایش بیشتر شده بود، چقدر آوا بزرگ شده بود، چقدر من غریبه شده بودم پیش نگاهش!

اشکم ریخت و دیدم آبان سمت ماشینش رفت و همراه آوا سوار شدند، درد پیچید توی سینه ام و غم میان جانم استخوان ترکاند.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

وسط این خیابان باران زده و پر از برگ دیدم که برای بار دوم مرا جا گذاشت و رفت و یک بار دیگر مرا میان پریشانی هایم جا گذاشت.

ضربه ای به در خورد و خانم حسینی وارد اتاق شد. نگرانم بود، گیج میزد، و این میان چیزی دستگیرش نشده بود.

- ماهک جون خوبی؟

نفس نفس میزدم و حتی حس پیدا کردن اسپری لعنتی ام را نداشتم. جلو آمد و بازویم را گرفت:

- بیا بشین ببینم، رنگ به رو نداری دختر.

#پارت\_431

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نشستم روی صندلی و او دور خودش را برای پیدا کردن کیف یا اسپری ام میگشت.

- این آقارو میشناختی مگه؟

سلول به سلولم، رگ به رگم، تمام جان و نبض و قلبم، او را میشناخت. نگاهم مات نقطه ای پرت بود و خانم حسینی کلافه ایستاد:

- کیفیت کجاست ماهک جان؟

- اسپری مو .... آموزشگاه ی.... صدا جا گذاشتم.

- ای وای.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

جلو آمد و شروع کردن به ماساژ دادن کمرم. قرار بود قوی باشم و قوی بمانم. قرار شد محکم پای تمام غصه هایم باشم. حالا اما انگار بعد از آن همه محکم بودن با مخ زمین خورده بودم.

- برم از داروخونه بخرم؟

- نه خوبم.

- ابن آقای شمس، اومده بود دخترشو ثبت نام کنه ولی نمیدونم یهو چی شد ول کرد رفت!

- حتما پشیمون شده.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- نمیدونم، گفت فکراشو بکنه برمیگرده، با دقتم داشت به کلاست با عارف نگاه میکرد.

خندید و چشمهایم با یک درد بی نهایت تلخ بسته شد! چرا آمده بود اینجا؟ آن چشمها و آن همه تعجب خانه کرده توی چشمهایش میگفت که اتفاقی مرا دیده و حالا او هم از من فرار کرده یا تمایلی به شروع دوباره ی پریشانی ها ندارد؟

- ماهک؟ میشناختیش که بهم ریختی؟

تنها سرم را به علامت مثبت تکان دادم و بلندشدم.

کاش برنمیگشت، کاش نتیجه ی فکرهایش این میشد که من همان طور که او خواست قوی شدم و مستقل و

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خودساخته، کاش با دوباره برگشتنش مرا هوایی نکند و بعد  
با کله زمین نزند!

دلم میخواست فرار کنم از هر آنچه که مرا به دلبستگی  
های عمیق تر وصل میکند!

#پارت\_432

#آبان\_سرد

آدمهایی که میروند خواسته یا ناخواسته باعث یک قتل  
خاموش میشوند!

من روزی هزار بار می‌مردم و امروز، امروز انگار مرا از زیر  
خوارها خاک کشاندند بیرون و باعث و بانی این همه  
حسرت و دلتنگی و مرگ را نشانم دادند و باز مُردم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

مهلا توی آغوشم شیطنت میکرد و من اصلا حواسم به او هم نبود.

- اوضاع کار خوبه ماهک؟

نگاهم را از شیشه شیر توی دستم گرفتم و به ایرج دادم.

- خوبه.

عمق بی حوصلگی ام را فهمیده بودند. مژگان داشت کم کم جمع میکرد تا بروند و من حداقل امشب میان بی حوصلگی هایم مهمان نواز خوبی نبودم.

مهلا را از دستم گرفت و سپرد به ایرجی که حالا ایستاده بود. زیرچشمی دیدم که ایرج به من اشاره کرد و از مژگان پرسید:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

-چشمه؟

- تو برو توی ماشین منم الان میام.

بی رمق بلندشدم و نگاهشان کردم:

- بمونید همینجا.

ایرج همان طور که مهلا را می بوسید سمت در رفت:

- غذات خوش مزه بود خواهر زن، دمت گرم، خدافضت.

خوش امد آرامی گفتم و همان طور که حدس میزدم مزگان  
سمتم آمد، همان اندازه نگران و دلواپس:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- تو چت بود امشب ماهک؟ چیزی شده باز؟ نکنه  
خونه رو باید خالی کنی هان؟

- چیزیم نیست امروز خیلی خسته شدم فقط ، برو  
شوهرت منتظرته.

- تو کی یاد میگیری به من دروغ نگی؟

من آماده ی انفجار بودم. آماده ی زار زدن، آماده ی گله و  
شکایت کردن، من آمادگی داشتم بغض مزخرف دوساله ام  
را بشکنم و فکر نکنم بعدش چه میشود فقط این همه حال  
بدی را بریزم بیرون اما، مزگان طاقتش را نداشت، لااقل بعد  
از آن ماجرا و بی آبرویی من دیگر تحمل نداشت!

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#پارت\_433

#آبان\_سرد

- مزگان من خوبم، بخدا اینو باور کنی این همه وسواس و نگرانی های بی موردت تموم میشه.

چشمهایش را نم اشک پر کرد:

- چشمات میگه خوب نیستی، با من حرف بزن ماهک، با من حرف نزنی با کی میخوای حرف بزنی؟

دلم نمیخواست در مورد اتفاق امروز با او حرف بزنم، اگر میفهمید آبان را دیدم هزار فکر و تصور و حدس و خیال میکرد که هیچ کدامشان هم اگر پایه و اساس نداشت او حرصش را میخورد، فکرش را میکرد، و دمار از روزگار هر دویمان درمی آورد.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

مجبور شدم یکی از دردهایم را بگویم:

- گاهی خیلی دلتنگ میشم و از خودم بیزار، یه وقتایی ادم کم میاره، خوب میشم.

- میفهمم، همه چی درست میشه.

خم شد و صورتم را بوسید. هنوز هم آن قدر که او گرم بود و پر از محبت من نبودم!

- روزای قشنگ ترم میرسه.

تلخ بودم، خیلی تلخ:



آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

- روزای قشنگ وقتی میرسه که آدم دیگه قشنگ نیست!

اشکش چکید اما خندید:

- مطمئنم پیرم بشی قشنگی.

- برو ایرج منتظرته.

- میخوای مهلارو بگیرم امشب بمونم پیشت؟

بلندشدم و او هم ایستاد. میخواستم تنها باشم، نیاز داشتم  
فکر کنم و باز هم این دیدار و جراحت بعدش را برای خودم  
حل کنم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من الان بخوابم بیهوش میشم، صبحم میرم سرکارم،  
برو نگران نباش.

- پس فردا بهم زنگ بزن، شب بخیر.

- شب بخیر.

#پارت\_434

#آبان\_سرد

\*\*\*

تولدش بود که او را به اجبار، با یایک گیتار یادگاری از  
خودش، میان دنیا دنیا بی کسی- و تنهایی جا گذاشت و حالا  
که خوب فکر میکرد بعد از دو سال باز هم تولدش بود که  
با او رو به رو شده بود و حتی توان حرف زدن هم نداشت!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بازی روزگار داشت دقش میداد میان این همه صبوری و رد  
شدن و دچار بودن!

گیج بود و تمام قلبش میان آتش و بهت سوخته بود!

ماهکش خانم تر از همیشه ی روزهای سختشان، مستقل،  
قوی، خودساخته، محکم، روی پای خودش کار میکرد و  
این تنها چیزی بود که آرامش میکرد.

- بابا آبان فردا میتونم برم کلاس گیتار؟

نگاهش از تلویزیون خاموش مقابلش کنده شد و چسبید به  
چشمهایی که تمام این سالها روزنه ی امیدش را روشن نگه  
داشته بود.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

حتی میان آن همه گیجی و شوک نتوانسته بود اسم آوا را بنویسد، فقط از آن ساختمان بیرون زد تا یک بار دیگر، بی فکر، باعث فروپاشی قلب یک دختر تنها که به بدبختی خودش را به نداشتن ها عادت داده بود نشود.

- نه عزیزم، بهت میگم از کی میتونی شروع کنی، حالا برو مسواکت بزن و بخواب، دیروقته.

- چشم، شب بخیر.

آوا که رفت پس سرش را به پشتی مبل تکیه داد و فکر کرد، فکرهایی که همیشه و همیشه سر و تهش میرسید به اردلان شمس!

مردی که نیتش خیر بود و باعث و بانی این همه تنهایی شده بود.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

ماهک را دوست داشت! این خلاصه ی تمام فکرهای بی سر و سامانش بود. تا کجا و کی قرار بود این همه حسرت را بخاطر یک اشتباه، یک حماقت، یک خطا، به دوش بکشد و جوانی اش میان خودخواهی و اجبار از طرف اردلان به تراج برود!؟

ماهک امروز با ماهک دو سال پیش اصلا و ابدا قابل مقایسه نبود!

خودش هم‌اگر برای سپردن زندگی و اعتماد و آوایش به او ذره ی بعد از آن حماقت شک داشت حالا دیگر هیچ چیزی نمیتوانست مانع اش شود حتی تهدیدهای همیشگی و تو خالی اردلان شمس!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

باید تمام میکرد این همه سرگردانی و تنهایی و حسرت را،  
حالا که زمین چرخیده بود و بعد از دو سال ماهکش را  
اتفاقی گذاشته بود پیش رویش چرا باید جا میزد؟

#پارت\_435

#آبان\_سرد

دلش میخواست در مورد تصمیمش با بهداد حرف بزند.  
برادری که تمام این دو سال دلنگرانیش بود و هر بار از ماهک  
حرف زد با سکوت سرسختش رو به روشد!

تلفن همراهش را برداشت و شماره اش را گرفت. نیاز به  
دلگرمی داشت، نیاز داشت کسی- بگوید برو و برای رسیدن  
به چیزی که قلبت بعد از دو سال فراموشش نکرده بجنگ و  
به دست بیاور!

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- جانم داداش؟

دلیل دوم آرامشش خوشبختی بی نظیر بهداد کنار مهسا بود! چیزی که حتی اردلان را هم آرام تر کرده بود!

- باید حرف بزنیم بهداد.

- خیره انشالله، جونم؟

سکوت کرد. چشم بست و پشت پلک هایش تصویر تازه ی ماهک با آن همه شوک و ناباوری رنگ گرفت و مصمم تر گفت:

- فکر میکنی دو سال کافیه برای اینکه بتونم یا بشه ماهک و به حاجی ثابت کنم!؟

- خبریه آبان؟

صدایش سخت از حنجره اش بیرون آمد:

- دیدمش، همین امروز، میخوام یه بار دیگه برای  
داشتنش پا جلو بزارم.

- این دختر با اون گذشته اون قدری به خودت ثابت  
شده که خدایی نکرده توی زندگی سر هر چیزی بهش  
شک نکنی، سر هر دعوایی زخم زیون نزنن!

- من دوسال پیشم این کار و نکردم بهداد!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سکوت بهداد خسته اش کرد . سیگار را از روی میز برداشت  
و فندک زد.

- دو سال پیش اون در حد یه مجرم بود که تو ناجی و  
عاشقش بودی، زندگی ای در کار نبود!

- اون دختری که من امروز دیدم هیچ ارتباطی به ماهک  
گذشته نداره، میشه کنار هم حالمون خوب باشه  
بدون گریز زدن به اون گذشته!

- پس چرا معطلی؟ شک داری یا حاجی مرددت کرده؟

دود سیگار را از دهانش بیرون داد و جواب داد:

- نگرانم حاجی سنگ بندازه، بیشتر نگران اونم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

#پارت\_436

#آبان\_سرد

میدانست بهداد هم اندازه ی او نگران است و مردد. پک  
عمیق تری به سیگار توی دستش زد و صدای بهداد را  
شنید:

- اون دختر اگه به قول تو این قدر عوض شده باید از  
اول باهاش شروع کنی، بشناسیش، زخم این ترک کردن  
و تنهایی شو التیام بدی داداش، برو باهاش حرف بزن،  
از احوالاتش پرس، از حسش پرس، خودتون که اوکی  
باشید با حاجی هم حرف میزنیم، بابا هم از نزدیک ببینه  
و شاهد عوض شدن ماهک باشه کوتاه میاد.

- دلم نمیخواد بازم برم جلو و حاجی باز سنگ بندازه و  
من یه بار دیگه ناخواسته به اون دختر آسیب بزنم،

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دیگه نمیخوام بهداد، اون دختر سخت با همه چی کنار اومده.

- من نمیخوام نصیحت کنم، ولی بابا آتیش دو سال پیشش خوابیده آبان، دو سال گذشته و مطمئنم با دیدن ماهک نظرش عوض میشه، منتها چیزی که مهمه اینکه بهش بفهمونی نظرش برات مهمه، بهش بگو بازم مخالف باشی قیدشو میزنم حتی اگه نمیزنی، میگیری چی میخوام بگم آبان؟

فیلتر سیگار را توی جاسیگاری مقابلهش خاموش کرد و بهداد ادامه داد:

- بابا احتیاج داره بفهمه برات مهمه، الویتشی، بزار یه بار فکر کنه اون و مخالفتش برات مهمن، بعد خودش کوتاه میادا!

- آدم سخت و پیچیده ای این حاج اقا شمس!

بهداد تلخ خندید:

- پیچیده نیست، شکل خودته آبان، واسه همین هیچ وقت نمیتونید با هم کنار بیاید، حرف حرف خودتونه و کار خودتون و میکنید، تو اگه از ماهک گذشتی بخاطر مخالفت بابا نبود، بخاطر ترس از آسیب رسیدن بهش بود، و این و بابا میفهمه آبان، میفهمه که اگه اون ماجراها نبود تو بازم مثل ازدواج اولت بدون موافقتش جلو میرفتی!

- مگه قرار بابا با ماهک زندگی کنه؟ مگه من بچم؟  
مگه...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- آبان تو خودت پدری، نظرت واسه آوا مهم نباشه خرد  
 نمیشی—؟ غدی، لجبازی، و تموم این دو سال با بابا  
 سرسنگین بودی، این اخلاقت خوب نیست بخدا، بابا  
 هر چی باشه باباته، احترامش واجبه، من خیلی  
 کوچیکترم از اونیم که بخوام تورو نصیحت کنم.

ایستاد و عاصی سمت پنجره رفت، پرده را کنار زد و وارد  
 تراس شد. چشمهایش چسبید به آسمان سیاه بالای سرش  
 و دردی عمیق پیچید توی قلبش:

- کی میدونه من این دو سال چی کشیدم بچه!؟

#پارت\_437

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من میدونم، حاجی هم میدونه، منتها من الان نمیخوام دادگاه تشکیل بدم و بگم حق با کدومتونه، حق با جفتتونه آبان ولی، این بار و با سیاست و چرم زبونی برو جلو، دور از زور و تهدید و منم منم کردن، ولی یه چیزی و خوب بدون، تو اگه دوسال پیش با اون دختر ازدواج میکردی به جای خوبی نمیرسیدید!

پلکش پرید. و این حقیقت جایی پس ذهنش تایید شد:

- یه حس و تصمیم هیجانی بود که نه ما نه حتی خودت بهش ایمان نداشتی، دلسوزی و ترحم و حس کمک کردنت از عشقت پررنگ تر بود و اعتمادتو به بدبختی زنده نگه داشته بودی، نمیتونستی صد در صدتو بزاری واسه اون زندگی حالا ولی، مطمئنم میشه!

- من حتی هنوز نمیدونم تنهاس یا کسی توی زندگیشه!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- اگه اون قدری که میگفتی عاشقت باشه نمیتونه  
دوساله فراموشت کرده باشه و تونسته باشه وارد  
رابطه ی جدید بشه، همون طور که خودت نتونستی  
برگردی به آنا!

لبخند زد. حق با بهداد بود و او همیشه پسر-عادل و منطقی  
اردلان شمس بود. کسی- که زیاد اهل جوانی کردن نبود و از  
همان سن کم بیشتر از سنش میفهمید. سر به راه بود و  
محتاط، و همیشه حرفهایش آب روی آتش بود!

- پس فعلا به حاجی چیزی نگو تا ببینم شرایط چه  
جوریه!

- منتظرم بازم برق خوشبختی و توی چشمات ببینم  
داداش.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

عمیق نفس کشید. نگاهش را از آسمان گرفت و نور امید  
کم کم به جانش تزریق شد انگار:

- مخلصم.

- حاجی از چشماش بیشتر دوستت داره، فقط بدتر از تو  
غد و لجباز و مغروره، وگرنه این روزا بیشتر از همیشه  
نگرانته!

- با همون علاقه و نگرانیاش اجداد منو آورده جلوی  
چشمام.

بهداد خندید و بالاخره با کمی شوخی تماس را قطع کرد و  
گوشی را توی جیبش سر داد. دستهایش را به نرده ها تکیه



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

داد و نگاهش ماند به ارتفاع زیاد پایین، این بار باید کمی دقیق تر و دور از عجله و جنجال جلو میرفت شاید جایی همین روزها این همه حسرت و تنهایی را تمام میکرد.

#پارت\_438

#آبان\_سرد

\*\*\*

مثل همیشه ی روزهای دلتنگی و دلهره آورم خودم را سپردم به خدا و آرزو کردم بتوانم مثل تمام روزهای این دو سال دوام بیاورم و چه کسی- میفهمید دوام آوردن بدون کسی- که باید باشد و نیست چقدر دردآور است!؟

سعی کردم آن دیدار اتفاقی و پر بغض را فراموش کنم و بچسب به کار، به زندگی نصفه و نیمه و خالی ام، تلاش کردم و نمیدانستم چقدر موفق میشوم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آخرین هنرجو هم کلاس را ترک کرد و من ماندم و فکرهای  
بی رحم، من ماندم و تنهایی همیشگی و مرور هر بار آن  
دیدار اتفاقی!

سرم را روی میز گذاشتم و خسته چشم بستم که ضربه ای  
به در اتاق خورد و خواب آلود سر بلند کردم.

- بله؟

نه کسی. جوابم را داد نه وارد اتاق شد. این مسخره بازی ها  
معمولا کار شهرام بود هر وقت برای کار یا سر زدن به اینجا  
می آمد. مجدد ضربه ای به در خورد و کلافه گفتم:

- بفرمایید!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

و باز هم خبری نشد! اصولاً شهرام آدم شوخی های بی  
موقع بود! عاصی بلند شدم و سمت در رفتم، دستگیره را  
کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم برگشتم:

- شهرام تو همیشه توی بدترین حالت ممکن من،  
شوخیای بی مزتورو میکنی!

و این سکوت عجیب هراس انداخت به جانم. برگشتم،  
برگشتم و دسته گل بزرگی را جلوی صورت مردی دیدم که  
چیزی از آن مشخص نبود اما آن بوی عطر آشنایش قلبم را  
سوراخ کرد. حتما اشتباه میکردم، کاش اشتباه کرده باشم،  
صاحب صورت پشت این دسته گل نمیشد آبان باشد!

جلو رفتم، جلوتر، و درست توی چارچوب در مقابلش  
ایستادم. منتظر بودم دسته گل رز قرمز را پایین بیاورد،  
منتظر بودم کسی— مرا از خواب بیدار کند، انتظار آدمکش  
بود!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

گل را ستم گرفت و من با دستهای لرزان گرفتم تا بیشتر از این از دیدن صورتش محروم نشوم. خودش بود، با همان نگاه پر از عاطفه ای که مرا میان بخشیدن ها و درس هایش جا گذاشت و رفت و حالا، برگشته بود که کدام درد را التیام بدهد!؟ شوکه تر از دیدار اولمان نگاهش میکردم، شوکه و عمیقاً دلتنگ!

واژه ها نبودند، نه توی مغزم نه سر زبانم، و او بود که سکوت را شکست:

- اجازه هست؟

#پارت\_439

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خدایا... صدایش، لحنش، خدایا چقدر دلتنگ بودم، خدایا این مرد حتما نیمی از قلبم شده که حالا قلبم قشنگتر از هر وقت دیگری برای زندگی می کوبد! چقدر دلتنگ آغوشش بودم.

عقب رفتم، وارد اتاق شد و در را بست. بوی سیگار میداد. گیج با همان دسته گل بزرگ توی دستم ایستاده بودم و فکر میکردم دقیقا این جا چه میکند؟ آناهیتا فتاح کجاست!؟

سعی کردم به خودم مسلط شوم اما چیزی که عمیقا اعتماد به نفس مرا مقابل این مرد به تاراج میرد همان حماقت و جرم دوسال پیشم بود!

- با من کاری داشتید؟

در کسری از ثانیه اخمهایش درهم شد و من، نمیخواستم باز دلدادگی را از اول شروع کنم و سلول به سلول و رگ به رگ

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

درگیرش شوم و بعد اردلان شمس زیر تمام این حس ها  
خاکم کند!

من حتی نمیدانستم آناهیتا کجای این ماجرا است. من  
غافلگیر شده بودم و مبهوت!

جلو آمد و دست من از نگه داشتن آن دسته گل درد گرفته  
بود و نفسم، کاش نفسم آبرویم را حفظ میکرد.

- نه!

نه محکم و قاطع اش دلم را لرزاند. جدی بود و خسته،  
خسته بود و پریشان! سر کج کرد و عمیق تر تماشایم کرد:

- اومدم فقط نگات کنم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

منصفانه نبود جان بکنی برای عادت کردن به نداشتن ها و  
بعد از آن کسی برسد و این طور دل لت و پارت را بلرزاند.

- فقط قبل از نگاه کردنت باید بدونم، شهرام کیه!؟

لبخند زدم. تلخ، سخت، پر از حسرت های ریز و درشتی که  
رخنه کرده بود توی جان و تنم.

- ماهی خانم؟

دلم ترکید، و بغض هجوم آورد به حنجره ام. صدایم از  
میان آوارها به گوشش رسید:

- همکارمه.

- شما همه ی همکاراتو به اسم کوچیک صدا میزنی؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

تم یخ کرده بود. از استرس، از شوک، از بی خبری، از حسادت های قشنگش:

- من اصلا نمیدونم اینجا چخبره!

گفتم و دسته گل را گذاشتم روی میز، میخواستم روی صندلی چرم پشت سرم بنشینم قبل از اینکه پخش زمین شوم. اما اجازه نداد، بازویم را گرفت و زل زد توی چشمهایم.

#پارت440

#آبان\_سرد 



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- او مدم حرف بزنی، بعدش هر چی بشه بهتر از این  
حسرت و بلا تکلیفی، هوم؟

برف های توی چشمهایش داشتند آب میشدند! و من دلم  
میخواست از پس این برف و بخبندان آن کلبه ی چوبی  
باران خورده را وسط همان جنگل باز هم ببینم!

نشستم روی صندلی، کنارم نشست، گیج بودم و  
نمیدانستم اگر به آناهیتا برگشته پس اینجا چه میکند؟ و  
اگر برنگشته اردلان شمس را چه کرده؟!؟

- آوا... خوبه؟

نمیدانم چرا پرسیدم. شاید بی ربط ترین سوال ممکن بود  
اما دلتنگش بودم و در حال حاضر پریشان.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- خوبه، بزرگ شده، خانوم شده، منم توی این دو سال  
زنده نگه داشته!

نگاهم ماند روی موهای جوگندی اش و بعد، چسبید به  
همان رنجیری که یادگار من بود. دست به سینه به تماشایم  
نشست و من احتمال میدادم همه ی این ها خوابی ست  
شیرین که به زودی تمام میشود!

- پس آناهیتا؟

عمیق نفس کشید. تلخ لبخند زد، مستقیم نگاهم کرد:

- بخاطر آوا، بخاطر حاجی، تلاش مو کردم که به هم  
برگردیم ولی، نخواستم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چیزی شبیه یک شکوفه توی قلبم گل داد! کسی— که دوستش داشتم تنها بود، برگشته بود، و همین ها میتوانست امید را به قلبم برگرداند!

جاخورده پلک زدم و پرسیدم:

- نخواستی یا نشد؟

- نخواستم برگردم به کسی. که یه بار از بودن باهم ناامید شدیم، تو چی؟ کسی توی زندگیت هست یا...

- من تنهام آبان، سخت و تلخ به تنهایی بعد از تو عادت کردم، یه جایی توی قلبم نگهت داشتم و چسبیدم به تنهایی و قوی شدن، همون جوری که بهت قول دادم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

لبخند زد. شیرین و دلچسب و داشت آن قدر عمیق و  
تماشایی نگاهم میکرد که آن خجالت و شرم و حس گناه  
بابت دو سال پیش داشت کم فروکش میکرد!

#پارت\_441

#آبان\_سرد

دست به سینه نگاهم میکرد، انگار که داشت فیلم مورد  
علاقه اش را میدید!

- خوبه که تنهایی!

حرفش پر بود از بغض و حسرت و شعف!  
لبخند زدم. لبخند زدم اما نمیدانم چرا اشک از لای پلکهایم  
سر خورد و افتاد روی گونه هایم، و شنیدم که لب زد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- خوبه که تنهام!

من پر از شادی بودم. قلبم... قلبم مثل بچه ی کوچک و بازیگوشی شده بود که پدرش از راه رسیده، دست و پا میزند، جیغ میزند، از ته دل ذوق میکند، تا به آغوشش برسد!

قلبم بی امان می کوبید و این میان هنوز هم یک ترس ، یک مسئله ی حل نشده، یک دیوار، داشت خوشی ام را ناخوش میکرد:

- پس پدرت...

ادامه ندادم. نمیدانستم چه طور بپرسم. نمیدانستم این همه ترس و نگرانی را چه طور بروز بدهم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دلم میخواست پرسم چیزی عوض شده که برگشتی؟ اصلا چرا بعد از دو سال برگشتی؟ مگر پدرت مخالفت سرسخت من نبود پس تو اینجا چه میکنی!؟

- تموم این دو سال و با نگرانی برای من و آوا، با حسرت، با پشیمونی، با درموندگی، و یا حتی عذاب وجدان، گذرونده!

تمام علاقه ام را، حسرت ها و سختی هایم را نادیده گرفتم و عادلانه گفتم:

- حق داشتن مخالف باشن، من بهشون حق میدم!

- ولی این حق و اجبار منو خوشبخت نکرد ماهک!

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- شاید نجات داد از یه تصمیم احساسی و عجولانه ی  
دیگه که دلسوزیم همراهش بود!

متعجب نگاهش ماند روی مردمک های لرزانم:

- تو داری از حاجی دفاع میکنی؟

- من فقط دارم واقعیت و میگم.

#پارت\_442

#آبان\_سرد

غمگین بود. چشمهایش، حالش، نگاهش، و من نمیخواستم  
بخاطر خودم و تمام مقصر بودن هایم پدرش را تمام و کمال

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بکوبم یا از چشم‌هایش بیندازم! میدانی من این دو سال را  
اندازه ی هزار سال بزرگ شده بودم!

- حقیقت، دو سال تنهایی و حسرت من و تو ماهک،  
حقیقت اینکه ما این دو سال میتونستیم کنار هم  
قشنگترین روزارو داشته باشیم و نشد، نداشت، هر  
کدوم یه گوشه زل زدیم به تنهاییمون و...

بغض داشتم و شرم، غم داشتم و درد، اما نالیدم:

- مقصره همه ی اینا من بودم آبان!

آخ که از مرور تمام آن روزها هم حالم بد میشد!

- پدرت حق داشت یه عروس دزد نخواد، حق داشت به  
در و دیوار بکوبه تا تورو از من برگردونه، حق داشت



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آبان، من بزرگ ترشدم، تو هم آتیشت خوابیده، اون  
حق داشت، تو بچه داشتی، تو یه بار شکست خورده  
بودی، من به اعتمادت ضربه زده بودم و تو باز بهم  
کمک کردی، اردلان خان شمس هر چقدر بی رحم ولی،  
بی رحمانه حق داشت!

گفتم و اشکم چکید. گفتم و درد ریخت توی سلول به  
سلول تنم و نفسم جایی میان سینه ام گیر کرد و تا کمرم  
تیرکشید. ادامه دادم قبل از اینکه بی نفسی توانم را ببرد:

- پدرت نه دشمنت بود نه با من پدرکشتگی داشت، اون  
فقط نگران بود و متعصب، متعصب روی تو، روی  
آوا، تند بود، تلخ بود، ولی حق داشت، و من تموم این  
دو سال با خودم گفتم خوب شد که نشد، خوب شد  
که اردلان شمس تند و تلخ بود اما همه ی تلخیش  
عاقلانه بود!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

با بهت و تعجب صدایم زد:

- ماهک!؟

- توی اون روزا تو جز علاقه درگیر حس مسئولیت بودی، درگیر حس دلسوزی، درگیر غم بی کسی- و آوارگیم، درگیر عذاب وجدانت بابت اینکه دیر کمکم کردی یا علاقتو ابراز کردی، درگیر شکی بودی که حق داشتی ولی با لجبازی میخواستی سرکوبش کنی، درگیر وجدانی که هی بهت نهیب میزد اگه این دختر و میخوای پس نباید ولش کنی حتی اگه دزد باش...

داد زد و حتی نفهمید اینجا محل کار من است:

- این قدر این کلمه ی بی پدر و نگوا!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سکوت کردم. سکوت کردم تا آرام شود. سکوت کردم تا بفهمد کجاست و کلمه ها کمکی به تغییر اصل ماجرا نمیکند!

#پارت\_443

#آبان\_سرد

خسته و عصبی، کلافه و بهم ریخته تکیه داد به پشتی  
صندلی چرم مشکی رنگ و از پاکت سیگارش یک نخ بیرون  
کشید و فندک زد و من همچنان داشتم نگاهش میکردم،  
پک محکمی به سیگار زد و دودش را از بینی و دهانش بیرون  
داد و با اخمهای درهم نگاهم کرد:

- ببخشید، اینجا نباید داد میزدم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- به نظرم کلا نباید داد میزدی!

زل زد توی چشمهایم، خم شد و آرنج هایش را روی پاهایش گذاشت و دقیق شد توی صورتم:

- هر جای دیگه جز این جا بود صدام از اینی که شنیدی بالاتر میرفت تا بالاخره یه جوری توی اون مغزت فرو کنم اون قدر اون کلمه ی مزخرف و نبندی به خودت!

- اصل حرفای منو شنیدی آبان؟

- آره شنیدم. همه ی علاقه و عشق و حس و نگرانی من و به اسم شک و دلسوزی و ترحم و حس مسئولیت زدی ترکوندی و...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

حرفش را قطع کردم و نفسم داشت بازیش میگرفت:

- آبان، اون روزا اگه میشد بعدش معلوم نبود اون همه  
حس بدی و که سرکوب کردی چه بلایی سر عشق و  
علاقمون بیاره، من از نبودنت ناراحت بودم ولی،  
پدرت، شاید حتی کنار تموم حرفاش به حس تو هم  
مطمئن نبود!

- مگه من جوون ۱۸ ساله بودم؟

خم شدم و پارچ را برداشتم و لیوان روی میز را از آب پر  
کردم و سمتش گرفتم:

- یکم آب بخور آروم شی!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

لیوان را با دستم گرفت و نگه داشت، سیگارش را توی بشقاب خاموش کرد و لیوان را از توی دستم بیرون کشید و گذاشت روی میز، حالا دستم توی جفت دستهایش بود، نمیدانم چرا نفسم راحت برگشت و قلبم آرامتر کوبید:

- باشه، قبول، دو سال پیش چاشنی اون علاقه خیلی حسا بود که نباید می بود. حاجی هم با همه ی درد قلبم حق داشت، ماهک خانوم، خانوم خانوما، من اینجا نیستم که این لحظه ی قشنگمو، این لحظه که بعد از دو سال روی ماهتو دیدم بازم سر دو سال رفته بجنگم و دعوا کنم، این بار اگه اومدم با یه عشق و علاقه اومدم که نه شک داره، نه عذاب وجدان، نه ترحم و دلسوزی، الان و بچسب قریون شکلت!

#پارت\_444

#آبان\_سرد

. 1773

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دلم برای نگاهش، برای حرف زدنش، برای محبتی که دو سال بود از آن محروم بودم و حالا داشتم توی مردمک های روشن و شفافش تماشا میکردم تنگ شده بود!

دوستش داشتم، بیشتر از تمام دنیا، اما دلم خودخواه بودن نمیخواست، دلم بی گذار به آب زدن نمیخواست، دلم بی فکر تصمیم گرفتن نمیخواست، من بزرگ شده بودم و این بزرگ شدن را دوست داشتم!

دستم هنوز توی دستهای بزرگ و مردانه اش بود. صدایم لرز داشت، درد داشت، بغض داشت، صدایم اعتراف میکرد که دلش آغوش میخواهد و یک بودن برای تمام عمر اما عقم، مغزم، این روزها قلبم را توی مشتشان نگه داشته بودند!

- خانوم اعتمادی عزیز؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

لبخند زدم و خاطره ها مثل صاعقه به قلبم خورد.

- ماهی خانوم؟

سکوت کرده بودم. این بار ترسی نداشتم. این بار شاید اگر اردلان شمس با همه ی دبدبه و کبکبه اش باز هم تهدیدم میکرد انداره ی دوسال پیش هراس به جانم نمی افتد اما، من دلم نمیخواست آرامش آبان بهم بریزد و این را نمیدانستم چطور بگویم!

- بریم بیرون حرف بزنیم؟

- راستش من... یعنی، چه جوری بگم...



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- مگه ما اندازه ی دوسال پیش همو دوست نداریم  
 ماهک؟ مگه به علاقه ی بدون شک و عذاب وجدان  
 و...

خسته بودم و کلافه، عاصی بود و گیج، حرفش را قطع  
 کردم:

- موضوع اینا نیست آبان!

- پس چی؟

- من نمیخوام تو باز با بخاطر من با پدرت در بیفتی،  
 نمیخوام بعد از تموم شدن اون طوفان و جنگ و جدل  
 و ناارومی باز بعد دوسال یه جنگ دیگه درست کنم و  
 تهش، تهشم ندونم میتونم تورو به آرامش برسونم یا  
 نه!

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

نگاهم کرد. پر از سوال، پر از حسرت، پر از دردهای حل نشده...

- چرا پشت هم سنگ میندازی ماهی؟!

#پارت\_445

#آبان\_سرد

فکر میکرد دارم سنگ میندازم وسط حسی- که قلبم برای داشتنش پر پر میزد!؟

- من فقط نمیخوام آرامش نصف و نیمت و ...

. 1777

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- حاجی این بار نمیتونه با تهدید من و بترسونه از آسیب  
رسوندن بهت، تموم شد، دوسال گذشت، من باهاش  
حرف میزنم راضی شد که خداروشکر...نشد...

- نشد میزایش کنار و من عقد میکنی؟

اخمهایش درهم شد و صبرش لبریز:

- چته تو ماهک؟

- با دل پدرت راه بیا، بدون لجبازی، بدون اینکه فکر کنی  
دشمنته، من پدر ندارم ، نمیدونی نداشتن خانواده چه  
دردایی داره، من نمیخوام با شکستن دل یه پدر زندگیمو  
شروع کنم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خسته و درمانده به تماشا می نشست. در سکوت، در بهت،  
با هزار فکر و خیالی که داشت تمامش میکرد.

- اینا یعنی برم با بزرگترم پیام دیگه؟

خنده ام گرفت. حجم عصبانیتش زیاد بود و من دلم برای  
آن چندتار مویی که روی پیشانی اش ریخته بود ضعف  
رفت.

- هر بار هر کدومتون یه جور گند میزنید به روان و هیگل  
من!

بلند شد و سمت در رفت. نمیدانم چه طور خودم را رساندم  
به او و بازویش را گرفتم. صدایم بغض داشت و این را  
فهمید که ایستاد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- آبان؟

برگشت و زل زد توی چشمهایم، دلخور گفتم:

- استقبال فوق العاده بود، چیز دیگه ای هم مونده؟

- من فقط میگم اگه بازم با مخالفت پدرت بیای جلو ته  
تهش قلبت اروم نیست، من میگم...

- تو فکر بابای منی؟ من و ترکوندی و فکر بابامی؟ اصلا  
کجا گفتم قراره زورمو نزنم واسه راضی کردنش؟

- بریم بیرون حرف بزنیم؟ صدات باز داره میره بالا!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

تمام تلاشم را کردم بغضم را پشت خنده ی مصنوعی ام  
پنهان کنم! دستش را نمایشی- برای زدنم بلند کرد و من با  
خنده عقب رفتم.

#پارت\_446

#آبان\_سرد

نشسته بودیم توی ماشین همیشه سردش که هنوز هم سرد  
بود و سرما تا استخوان هایم نفوذ کرده بود میان این همه  
استرس و حال بد!

- زندگی منتظر نیمونه برای اینکه تو و همه چی با هم  
آماده بشید برای لذت بردن و کیف کردن!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نگاهش به رو به رو بود و تمام حواسش به من. داشت  
میرفت، با سرعت بالا هم میرفت، و من چقدر دلم تنگ  
شده بود که کنارش توی یک جاده بنشینم و او حرف بزند و  
من فکر کنم چقدر حرفهایش به جانم می نشیند!

- آگه این بارم با بهونه های تو...

- من بهونه نیاوردم آبان، من فکر توام، فکر آرامشت،  
فکر آوا، فکر دل پدرت که..

- د مشکل دقیقا همینجاس قربون شکلت، د مشکل  
دقیقا همینه عزیزدلم، تو فکر همه هستی جز خودت!

قربان صدقه هایش قطره قطره غصه هایم را ذوب میکرد.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- ماهک جان؟ ماهک خانوم؟ خانوم خانوما؟ دقیقا کی  
قرار به خاطر دل خودت زندگی کنی؟

چراغ قرمز شد و توقف کرد. نگاهش که به نگاهم چسبید  
داشتم آن کلبه ی باران خورده ی بی نظیر را وسط آن جنگل  
بکر میدیدم!  
داشتم حتی خودمان را هم میدیدم.

- دلم نمیخواد بخاطر من، پدرتو بزاری کنار، یا اون دلش  
از من بشکنه و بفهمه همه زورش تهدیدش بود و جرم  
من، وگرنه اگه اینا نبود، تو دوسال پیش توی همون  
روزا عقدم کرده بودی!

- فکر میکنی حتی اگه اون اشتباه و مرتکب نمیشدی با  
ازدواجمون موافقت میکرد؟



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سکوت کردم. میخواستم بدون تعارف و رودربایستی حرف  
بزنم. میخواستم خودم باشم و تظاهر نکنم حتی اگر شرم  
یقه ام را سفت و سخت میچسبید!

- شاید از نظر اون من در شان تو و خانوادهت نیستم!

- شان آدمارو چی مشخص میکنه؟ محله و خونه  
زندگیشون؟ وضع مالی شون؟

چراغ که سبزشد حرکت کرد و من از سرما توی خودم مچاله  
شدم که بخاری ماشین را زد و با حرص نگاهم کرد:

#پارت\_447

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- تو نمیتونی بگی آبان من سرده این بی پدر و روشن کن  
نه؟

خنده ام گرفتم. سر چرخاندم و زل زدم توی چشمهایی که  
تمامش برای یک دلدادگی دلچسب آماده بود!

- تو هنوزم به این زودیا سردت نمیشه؟

- تو چرا چشمات از دو سال پیش قشنگتر شده؟

لبخندم میان نگاه لبریز از شوقش رنگ گرفت. میدانی این  
مرد مرا بلد بود، حتی بعد از دو سال نبودن!

خندیدم و میان خنده ی پر از خجالتم اسمش را صدا زدم:

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- آبان!؟

- جان دلم؟

آبان شبیه یک سکو پرتاب بود. شبیه دو بال بزرگ، شبیه یک رویای دور و قشنگ، شبیه یک تسکین بعد از درماندگی و انبوه!

کنار خیابان توقف کرد و کامل سمتم برگشت، دستهایش را جلو آورد و جفت دستهایم را گرفت توی دستهایش:

- همیشه بعد از دو سال اتفاقی ببینمت و فکر کنم بی دلیل بوده، حتما خدا هم منتظر تموم شدن این همه حسرت، نیست؟

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- هست ولی...

- دیگه ولی و اما و اگه رو بریز دور!

جای دستهایم امن بود. عمیق تر تماشایم کرد:

- من و به یه قهوه دعوت میکنی؟

- اون خیابون یه کافه...

- خونت چشم عسلی، میخوام بیام خونت!

دلم ریخت و هرگز فکرش را هم نمیکرد روزی آبان را برای آمدن به خانه ای که از خودش داشتم مهمان کنم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- اون خونه واسه خودت بود نه؟

- نه ولی صاحب آشناس، جواب من چی شد؟

- بریم.

لبخند زد و دستم را سمت لبهایش برد، بوسید و دلم  
سقوط کرد.

#پارت\_448

#آبان\_سرد

راه افتاد و تمام مدت فکر کردم وقتی دوستش دارم و تمام  
این دو سال را با خاطراتش زندگی کردم چطور میتوانم

. 1788

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

عاقلانه پای حرفهایم بمانم و این حسرت را، این ضیافت  
آشنای چشمهایش را نادیده بگیرم.

- آگه اون روز من و اتفاقی نمیدیدی... هیچ وقت  
برنمیگشتی؟

بالاخره پرسیدم سوالی که داشت خفه ام میکرد. راهنما زد و  
میدان را دور زد.

- من دو ساله فکر برگشتم ولی... چجوریشو نمیدونستم.

- یعنی....

- یعنی حتی آگه اون روز اتفاقی نمیدیدمت حتما یکی از  
همین روزا با همین دسته گل می اومدم همون

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آموزشگاهی که خودم معرفت کردم یا خونت واسه  
اینکه بگم من ادم فراموش کاریم ولی تو پاک نشدی و  
نمیشی!

لبخند زدم. نفس‌هایم تازه شده بود و انگار هیچ وقت  
و هرگز بی نفسی مرا تا نهایت یک درماندگی نبرده بود!

- آوا دیگه من و یادش نمیاد؟

نفس عمیقی کشید و انگار تمام آن روزها را مرور کند جواب  
داد:

- روزای اول زیاد بهونتو میگرفت الان ولی، شاید ازت  
چیز زیادی یادش نیاد، بچس دیگه.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چند ثانیه ای سکوت شد و جلوی خانه که رسید توقف کرد و سمت برگشت:

- شوهر خواهرت... چی بود اسمش...

- ایرج.

- متوجه ی ماجرا شد؟ اذیت نکرد که؟

تلخند زدم:

- مژگان میگفت نذاشتم بفهمه ولی، من باور نکردم. ایرج بعد از برگشتنم یکی دیگه شده. بیا پایین.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

در را باز کردم و پیاده شدم. توی کیفم دنبال کلید می‌گشتم. پیاده شد و ریموت را زد. کلید را از دستم گرفت و توی قفل در چرخاند و چه حس فوق العاده ای بود کسی— که دوستش داری این طور و همه جا کنارت باشد!

#پارت\_449

#آبان\_سرد

یک جایی از زندگی ات، وقتی که غصه ها تا چشمهایت بالا آمده، وقتی که انگار از درد دلتنگی کسی— سرب داغ ریخته توی حلقت و نفست برای بالا آمدن و ادامه دادن مردد است، می نشینی و به رویاهای دور و محالت فکر میکنی و هرگز امیدی به حقیقت پیوستنش نداری!

حالا اما، درست بعد از آن همه ناامیدی و حسرت و دلتنگی، صاحب قلب و جانم نشسته بودم مقابلم و داشت قهوه میخورد، حرف میزد، تماشا می‌کرد، قربان صدقه ام

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

میرفت، و چه کسی- میتوانست شیرینی به حقیقت پیوستن  
رویاها را انکار کند؟

- من چقدر تموم این دو سال جام خالی بوده توی این  
خونه!

قلبم بی تاب بود و دلم اغوشش را میخواست اما تا همین  
لحظه دریغش کرده بود! من حتی دلم برای بوی پاییز  
آغوشش تنگ بود.

- تو بله رو به من بده، حاجی با من!

- یعنی راضیش میکنی؟

- یعنی تموم تلاشمو میکنم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نگاهم ماند به زنجیر توی گردنش، کنارم روی کاناپه نشسته  
 بود و دستش را پشت سرم روی کاناپه گذاشته بود. این همه  
 نزدیکی داشت دیوانه ام میکرد.

- و اگه نشد؟

- ماهک، حاجی حتی اگه مخالف باشه و راضی هم نشه  
 آسیبی بهت نمیرسونه، دیگه نمیرسونه، باشه؟

- من نگران خودم نیستم!

در سکوت تماشا می کرد. بغض کرده بودم و او نمیدانست  
 وقتی عاشق میشوی اول نگران او میشوی بعد خودت!؟

**فاطمه خاوریان (سایه)**

**آبان سرد**

- نگران هر چی که هستی نباش، من این بار اومدم که  
بمونم، که درستش کنم، که بهش ثابت کنم تو همونی  
هستی که من ادعا داشتم.

لبخند زدم اما دردی عمیق تا قلبم را سوزاند:

- بدم میاد فکر کنه من فقط بلام خراب کنم، من...

- به من اعتماد کن باشه؟

#پارت\_450

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

فنجان قهوه را روی میز گذاشت و مجدد نگاهش روی مردمکهایم نشست. من به او، به مردانگی و معرفتش اعتماد داشتم.

- ماهی خانوم؟

- دلم واسه اینجوری صدا زدن تنگ شده بود.

لبخند دندان نمایی زد و بعد، دستی که روی پشتی کاناپه دراز کرده بود پایین آورد و پیچید دور تنم و روی بازویم چفت شد. مرا کشید سمت خودش، پیشانی ام خورد توی سینه ی پاییزی اش و دست دیگرش را دور تنم پیچید، حالا من توی اغوشش بودم، میان همان آغوشی که شبیه چشمهایش چهار فصل بود. حالا و همینجا میتوانستم تمام تعریف و تصوراتم از بهشت را از نزدیک ببینم، لمس کنم،

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بفهمم، و کاش میشد گاهی زمان متوقف شود. کاش میشد تا ابد اینجا بمانم و آب از آب تکان نخورد.

شالم دور گردنم افتاده بود و او داشت موهایم را لمس میکرد، چانه اش را گذاشته بود روی سرم و حرف هم نمیزد. ریتم نفس هایش تند بود، مثل قلب من، و انگار هر دو بعد از دو سال بغض داشتیم و درد، حسرت داشتیم و دلشوره، اگر این بار نمیشد من دیگر توان ایستادن و ادامه دادن داشتم؟

نمیدانم چقدر میان آن بهشت ماندم. نمیدانم چقدر هر دو در سکوت بودیم. اما بالاخره بدون اینکه ذره ای دستهایم را از تنم شل کند گفت:

- نفسات این روزا بهتره خانوم؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

جواب ندادم. بغض تمام حنجره ام را زخم زده بود انگار،  
 من دلتنگ بودم، خیلی دلتنگ، آن قدر که همین حالا توی  
 همین بهشت هم دلتنگی هایم رفع نشده بود و ...  
 میترسیدم!

من هراس از دست دادن داشتم، آخرین بارها برای من کم  
 نبوده و میترسیدم این بار هم آخرین بار باشد!

توی صدایش نگرانی بود:

- ماهک؟

چشمهایم را بسته بودم و اشک از لای پلکهایم ریخت روی  
 گونه های تب دار و خسته ام. خواست با نگرانی مرا از  
 خودش جدا کند که لباسش را میان مشت‌هایم گرفتم و با  
 صدای پر از خش و بی جانی گفتم:

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- بزار بمونم.

دستهایش را محکم تر کرد. سکوتش طولانی تر شد. و من  
ماندم میان آن بهشتی که تمام جهنم زندگی ام را تمام کرده  
بود!

آبان سرد ❀❀:

#پارت\_451

#آبان\_سرد

\*\*\*

حرف داشت، گلایه داشت، و در کنارش به مردی که  
مقابلش نشسته بود و با همان اخمهای درهم همیشگی اش  
مشغول حرف زدن و نوازش کردن آوا بود بدهکار هم بود!  
شاید کمی حق با ماهک بود، او هیچ وقت پدرانها  
اردلان را درک نکرد و حق نداد شاید چون شیوه ی پدری  
کردنش را دوست نداشت!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- همه چی توی هتل مرتبه آبان!؟

امروز اصلا هتل نرفته بود و احساس میکرد اردلان متوجه  
ی این موضوع شده که این طور سوال میپرسد.

- بله!

کوتاه جواب داد. مهسا که با سینی چای سمتشان آمد  
نگاهش سمت بهدادی برگشت که تمام ماجرا را برایش  
گفته بود و خواسته بود فعلا اردلان چیزی نفهمد!

میخواست مدتی را بدون فکر، جنگ، جدل، مخالفت، کنار  
ماهکش باشد و بعد... بعد خدا بزرگ بود!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

فنجان چای را از سینی برداشت و تشکر کرد. خانه ی بهداد گرم بود و لبریز حس زندگی، بلعکس خانه ی یخ زده ی خودش!

- قصدت ازدواجه آبان؟

صدای آرام بهداد را شنید و نگاهش از چشمهای خواب الود آواکنده شد و به نگاه منتظر بهداد چسبید:

- بعضی- وقتا فکر میکنی شناختت از من اصلا شبیه چیزی که بودم و هستم نیست بهداد!

- منظورم این نبود که قصدت دوستی و خوش گذرونی خدایی نکرده، تو چرا این قدر زودرنج و عصبی شدی آبان؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نگاهش را از بهداد گرفت و داد به مهسای که مشغول حرف زدن با آوا بود. از امروز که ماهکش را میان آغوشش حل کرده بود و قول ماندن و ساختن داده بود خوب بود، فقط توان جنگیدن دوباره برای بحث های پر از تکرار را نداشت! توان ثابت کردن خودش و شنیدن سرزنش ها در مورد عشق اولش به آنا، توان ثابت کردن ماهک و پاک کردن اشتباهش از حافظه ی مثل ساعت اردلان شمس را نداشت!

- آدماپی که زیاد رنج کشیدن زود رنج میشن!

- من و حاجی خیلی وقته چشم انتظار تموم شدن رنجات و دیدن خوشیایم ولی...

#پارت\_452

. 1802

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#آبان\_سرد

سکوت بهداد باعث شد سر بچرخاند و تماشایش کند.  
بهداد نگاه گذرایی به اردلان که مشغول چای خوردن و  
تماشای تلویزیون بود انداخت و آرام تر ادامه داد:

- اگه میگی ماهک همونی شده که فکرشو میکردی نصف  
قضیه حله، نصف دیگش حاجی و آوا!

- آوا؟

- آره آبان، آوا، فکر کردی مثل دوسال پیش از خداشه  
جای آنارو بگیره؟ فکر کردی اون همه علاقه و وابستگی  
و اصلا یادشه؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سمتش خم شد و جدی تر و نگران تر گفت:

- آوا بزرگتر شده، حساس تر شده، باید آمادش کنی.

- میدونم.

- در مورد حاجی هم... قبلا گفتم، این بار دل بده به دلش، بهش حق بده، کل کل نکن باهاش، میدونم همه ی اینارو میدونی، میگم واسه اینکه زودتر به آرامش برسی.

لبخند زد. تصویر ماهک از جلوی چشمهایش کنار نمیرفت. آن دختر تمام آرامشش بود. نگاهش نشست روی اردلان و امیدی برای به دست آوردن دلش نداشت!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بابا آبان من خوابم میاد کی میریم خونه؟

قول داده بود جمعه آوا را ببرد تا ماهک را مجدد ببینید و این میان فراموش کرده بود آوا جمعه ها پیش آناهیتا ست.

- برو وسایلتو جمع کن بریم عشق دلم.

آوا که سمت اتاق رفت فنجان چای را برداشت و سمت لبهایش برد که مهسا گفت:

- آگه آوا دوست داشت پیش منم بیاریدش، منم خوشحال میشم، از تنهایم درمیام.

آبان گرم و صمیمی لبخند زد:

- چشم ممنون مهسا جان.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چای را خورد و فنجان را روی میز گذاشت که آوا برگشت و برای خداحافظی سراغ اردلان و مهسا رفت، سکوت و نگاه اردلان برایش حس خوبی نداشت. او مرد تیزی بود و نگران بود قبل از گفتن خودش همه چیز را بفهمد!

#پارت\_453

#آبان\_سرد

- بعد از دو سال هنوز خودشو جمع نکرده یا به من که میرسه شبیه از دنیا بریده هاس؟

مهسا برای راحت تر صحبت کردنشان به بهانه ی جمع کردن فنجان ها از جا بلند شد و فنجان های خالی را توی سینی گذاشت و سمت آشپزخانه رفت. نگاه بهداد همچنان روی چشمهای پر از شک و تردید اردلان مانده.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بهداد؟ چی میگفت آبان دم گوشت؟ خبریه باز؟

ده دقیقه ای میشد که آبان همراه آوا رفته بود و بعد از رفتنش آوار سوال های پر از شک و نگرانی اردلان روی سرش خالی شد و جوابی نداشت!

- در مورد کار بود حاجی. خبری نیست فقط...

چشمهای اردلان تنگ شد و بهداد با تمام استرسش ادامه داد:

- من فکر میکنم آبان هنوزم درگیر اون دختره، من تموم این دو سال ندیدم زندگی کنه، فقط بخاطر آوا ادامه میده!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- احمقه، احمق!

آن قدر پر از خشم گفتم که بهداد ناامید نفسش را فوت کرد و بلند شد. روی نزدیکترین مبل کنارش نشست و سعی کرد اردلان را برای اتفاقات آینده‌ی و جنجال‌های بعد از آن آماده کند.

- مگه خوشبختی آبان تنها آرزوی نیست که بهش نرسیدی بابا؟

- خوشبختی اون پسر و با این همه کله خر بودن باید بیرم توی گور!

- اون دختر بدی نبود حاجی، حتما توی این دو سال هم عوض شده، از اشتباهش درس گرفته، میگم درس

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

گرفته چون چیز کمی و از دست نداده، اونم آبروشو،  
مرد مورد علاقتو، کارشو، از دست داد. شما اون روزا  
عصبانی بودی حقم داشتی، حالا که گذشته منطقی تر  
بهش فکر کن.

اردلان خسته چشهایش را روی هم گذاشت و نفس گرفت:

- باز میخواد داستان درست کنه و اعصاب منو به بازی  
بگیره؟

- آبان چیزی نگفته. اصلا حرف نمیزنه درمورد ماهک،  
اما میدونم که این بار بدون موافقت شما کاری نمیکنه.

نیشخند اردلان قلبش را سوزاند:

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- از کجا مطمئنی؟ سابقه ی درخشانش؟

#پارت\_454

#آبان\_سرد

- خستس، آبان از جنگ و جدل و کل کل با شما خستس،  
به حمایت و رضایت شما نیاز داره، اگه تموم این دو  
سال از دیدن این حال و روز و سکوتش عذاب  
کشیدی، وقتشه یه فکری کنیم بابا!

اردلان خسته بلندشد و عصایش را برای رفتن برداشت:

- من بخاطر یه علاقه ی دوزاری بچمو با دست خودم  
نمیندازم تو چاه!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- ماهک چاه نیست، شما یه بار به حس آبان اعتماد کن، اون علاقه اگه دوزاری بود بعد از دو سال ردشم نمیموند!

- چه جوری چشمامو روی اون همه اتفاق ببندم و اون دختر و به عنوان عروس خونوادم قبول کنم؟ چقدر شماها میتونید بچه باشید؟ به زن خودت نگاه کن، به کمالاتش، به خانوادش، به فرهنگ و اصالتش، اون دختر چه ربطی به این یکی عروسم و من داره که....

بهداد مصمم تر میان حرفش پرید:

- برو تحقیق کن بابا، برو از نزدیک ببینش، باهاش حرف بزن، پرس و جو کن، بین از اون اشتباهش درس گرفته یا شروع اشتباهات و حماقتای بعدش بوده، بین بزرگ

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

شده یا از بزرگی شما و آبان و بخششتون سواستفاده کرده و آدم بدی شده، فهمیدن اینا کاری داره مگه؟

- شدنی نیست بهداد!

- به خدا که شدنیه، به ولله که سخت میگیری، مهم اینه آدم کنار کی خوشبخته، مدرک و اوضاع مالی و شغل پدر و مادرش و محل زندگیش چه فرقی توی خوشبخت شدن داره؟ مگه میشه یه آدم بخاطر یه خطا و اشتباه تا اخر عمر مجازات بشه؟

اردلان خسته و کلافه سمت در رفت و بهداد تمام تلاشش را برای نرم کردنش کرد:

- فکر کن دختر خودته! بابا؟ آبان همه ی این دوسال و عذاب کشید. بخاطر تهدید شما و در امان موندن اون

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دختر عقب کشید. اما حالا به احترام شماسست که سکوت کرده و سمت اون دختر نرفته، من میگم قبل از اینکه از این سکوت و احترام خسته شه، قبل از اینکه ناامید بشه یه کاری کن.

- حتما تا الان نخواستی که سمتش نرفته، یا پیداش نکرده، وگرنه آبان برای حرف من تره هم خرد نمیکنه بچه!

- آبان یه بار با مخالفت شما ازدواج کرد و نتیجش و دید، میترسه، حمایت و دلگرمی شمارو میخواد، من نمیگم بی فکر و منطق همین حالا واسش آستین بزن بالا، میگم فکر کن بهش، بجای اینکه هر روز از دیدن حال و روزش زجر بکشی— به تموم شدن این عذاب کمک کن حاجی!

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#پارت\_455

#آبان\_سرد

\*\*\*

نگاه متعجب و پر از دلشوره اش به دسته گل روی میز بود  
و فکرش درگیر و هنوز هم میان بهت خبری بود که گفته  
بودم!

حس میکردم زیاد از برگشتن آبان خوشحال نیستم. حس  
میکردم دلش نمیخواست با یک مردی که زنش را طلاق  
داده و بچه دارد و از آن گذشته ی سیاهم با خبراست ازدواج  
کنم مخصوصا که یک مخالف سرسخت و با نفوذ به اسم  
اردلان شمس داشتم.

- یعنی الان همه چیز روبه راهه که برگشته؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

من بودم و دنیا دنیا دلنگرانی کنار رویاهایی که تازه داشت  
 جوانه میزد. من بودم و هزار فکر و دلهره و هراس، و این بار  
 از ته دلم خواستم که مژگان را از هر آنچه که اتفاق می افتد  
 باخبرکنم شاید آن همه نگرانی و حال بدی گذشته را جبران  
 کنم اما، حجم زیاد نگرانی هایش را کجای دل لت و پارم  
 میگذاشتم؟

مهلا را آرام روی کاناپه گذاشتم و پتو کوچک و سفید رنگش  
 را روی توی تنش کشیدم.

- هیچ وقت، هیچ کجا، همه چیز با هم روبه راه نبوده  
 مژگان.

- پس تو هم میدونی همیشه یه ناخوشی هست که  
 خوشیارو زهر کنه به آدم نه؟



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بعضی وقتام زورِ خوشیا به اون ناخوشی میچربه!

نگاه خیره ی مزگان روی چشمهایم کش آمد:

- اسمه اون ناخوشی اردلان شمس ماهک، همونی که از اشتباهت نگذشت و چند وقت آوارت کرد، همونی که تحقیرت کرد، همونی که بهت تهمت دزدیدن قاپ پسرش و زد و گفت از همه زورش واسه بدبخت ترشدنت کمک میگیره، همونی که خطرناک بود، اون قدر که ابان ترجیح داد جای اینکه باباشو جدی نگیره یا از پشش بر بیاد از تو بگذره، چون میشناختش!

- بهت نگفتم بزنی خوشی بعد از دوسالمو کور کنیا مژی!

مزگان جدی تر تماشایم کرد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- به جان همون مهلا که این روزا از منم بیشتر دوسش  
داری من فقط نگرانتم!

#پارت\_456

#آبان\_سرد

- به جون این بچه چی کار داری؟ مزگان؟ تو خسته  
نشدی این قدر نگران من بودی؟ وقتی بعد از دو سال  
اومده حتما به فکری پشت اومدنشه دیگه!

- ادم مجبوره مدام نگران اونایی باشه که اصلا با  
خودشون مهربون نیستن!

لبخند زدم و دست مزگان را گرفتم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بهت نگفتم که فقط با نگرانی خودتو و معدتو داغون کنی، گفتم که بدونی دیگه همون طور که دوست داشتی روت حساب میکنم، باهات مشورت میکنم، چیزی و ازت پنهون نمیکنم، گفتم که بدونی من بزرگشدم، خیلی بیشتر از دوسال، بی گذار به اب نمیزنم، قول میدم.

- میفهم ولی، حواست هست جز اردلان تو یه مانع دیگه هم داری به اسم آناهیتا، یادمه اون روزا میشنیدم همه ی سعی شو میکنه که برگرده.

- تو فکر همه هستی؟ آناهیتا قصش تمومشد، خودشم فهمید زندگیشون تمومشده، بلندشو یه فکری واسه شام بکنیم الان ایرج میرسه.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خواستم بلندشوم که دستم را گرفت:

- بشین من نمیونم. فعلا هم نمیخوام ایرج چیزی بفهمه  
تا ببینم قضیه چقدر جدی میشه فقط...

- فقط چی؟

- ماهک، هر کاری میخوای بکن فقط خوشبخت شو،  
همین!

لبخند زدم به تمام خواهرانه های لبریز از احساسش:

- باشه قربونت برم. چیزی قرار نیست خرابشه، یا میشه  
و میرسیم یا من به همین شکل زندگی ادامه میدم و...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- نه دیگه، این دفعه اگه نشه یا نزارن، تو نمیتونی بازم  
بلندشی و مثل سابق ادامه بدی، همیشه شکست دوم  
دردش بیشتر از شکست اوله!

- تازگیا چقدر عمیق به مسائل نگاه میکنی!

خندیدم. با اخمهای تصنعی مشتی به بازویم زد:

- مسائلی که مرتبط به تو باشه.

- خوبه که میتونی همه حسـتو به آدما منتقل کنی، من  
همه ی حسام توی قلبمه، ابرازش واسم سخته!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بغلم کرد، بی دلیل، یکدفعه ای، و صدایش از شدت بغض  
لرزید:

- کاش آبان مثل اون بار که نجات داد این بارم بیاد و  
نجات بده از این همه تنهایی و دلتنگی!

#پارت\_457

#آبان\_سرد

\*\*\*

منتظر آبان بودم و این دلچسب ترین انتظار زندگی ام بود.

قرار بود آوا را همراهش بیاورد و من از روبه رو شدن با  
دخترکی که روزی وابسته ام بود و امروز حتی مرا یادش هم  
نبود میترسیدم.

قبل ترها تمام جمعه و روز تعطیل ام را میخوابیدم،  
میخوابیدم تا از سر بیکاری فکر نکنم، و حالا، یکی از همین

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

جمعه ها داشتم به آمدنش فکر میکردم و منتظرش بودم و این همان تحقق رویاهای دور بود!

خودم را توی آینه تماشا کردم. رژ کمرنگ صورتی زده بودم و چشمهایم با آن خط چشم و ریمل قشنگتر شده بود. موهای بلندم را دم اسبی بسته بودم و یک هودی طوسی تا بالای زانوهایم پوشیده بود. زنگ خانه که به صدا در آمد چیزی شبیه شن های یک ساعت شنی توی دلم فروریخت. از اتاق بیرون رفتم و از چشمی در آن صورت همیشه جدی اش را دیدم. قلبم وحشیانه میزد و عشق چقدر میتواندست زندگی ساکن و پر از تکرارت را پر کند از هیجان و حس شیرین خوشبختی!

در را باز کردم و لبخند زدم:

- سلام.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- سلام به روی ماهت.

از تنها بودنش جا خوردم و اطرافش را نگاه کردم:

- تنهایی؟

- خوبه که.

این را با شیطنت گفتم و وارد خانه شد. همان طور که با دست دیگرش در را می بست دست ازادش را دور کمرم گذاشت و مرا سمت خودش کشید. زل زد توی چشمهایم:

- من حتی در دسرای با تو بودم دوست دارم، پس اون چشماتو خالی کن از این همه هراس و دلشوره.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نزدیک شدن به آبان هنوز هم برایم پر بود از حس شادمانی  
و شور زندگی اما، شرم و خجالت هم داشتم.

-خوبی ماهی خانوم؟

- خوبم. آوا رو چرا نیاوردی؟

#پارت\_458

#آبان\_سرد

لبخند زد. سرجلو آورد و پیشانی ام را بوسید، تمام تنم لرزید  
و حس خوشبختی زیر پوستم دوید.

بالاخره رهايم کرد. همان طور که کتش را از تنش در می آورد  
و سمت کاناپه میرفت جواب داد:

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- پیش مادرشه، شب میرم دنبالش میارمش.

نشست و دستش را سمتم دراز کرد:

- بیا ببینمت.

رفتم و کنارش نشستم. از توی جیب کتش جعبه ی کوچک  
مشکی رنگ را بیرون کشید و سمتم گرفت.

- تقدیم شما.

میان تمام جان و تنم، میان روح و قلبم، جوش و خروش  
بود، پر از شعف و شادی، لبریز بودم از حس خوشبختی،  
دست لرزانم را سمت جعبه بردم و آن را گرفتم:

- این چیه؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- یادمه یه گردنبند گیتار داشتی که یه روز گم شد و  
زنجیرشم قسمت من شد!

لبخند زدم و جعبه را گرفتم. بازش کردم و رنجیر را بیرون  
کشیدم، یک پلاک شبیه یک گیتار کوچک از آن آویزان  
بود.

- آبان!؟

پر از قدرشناسی صدایش زدم. زنجیر توی گردنش را از زیر  
پیراهنش بیرون کشید.

- اون واسه تو... این واسه من... اون گیتار گم شده هم  
گذشتمونه که بهتر گمشه!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- نمیدونم چه جوری ازت تشکر کنم. نمیدونم چجوری  
بگم همه ی شور زندگی که توی تنم جریان داره رو  
مدیون توام!

- این موهاتو هیچ وقت کوتاه نکن، اینجوری جبران  
میکنی.

خندید، خندیدم، گردنبندها را گرفت و پشت به او نشستم تا  
برایم ببندد. دستش که روی شانه هایم نشست چشم  
بستم و عطرش را نفس کشیدم. گردنبندها را بست و من  
پلاکش را گرفتم توی مشتم. داشت موهایم را نوازش  
میکرد... سمتش چرخیدم و نمیدانم چرا چشمهایم پر شد. و  
حجم زیادی از موهایم هنوز توی دستهایش بود:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- این بارو نمیتونم بدون تو زندگی کنم، حتی اگه بخوام،  
حتی اگه ازم قول بگیری، و این من و میترسونه!

- کنار من فقط میتونی از بلاهای طبیعی بترسی، بقیش و  
بریز دور، میمونم حتی اگه پلی پشتم نمونه!

#پارت\_459

#آبان\_سرد

\*\*\*

داشتم از پنجره تماشایش میکردم. همان قدر مثل سابق  
قشنگ بود و خانوم!

آوا را همیشه جوری دوست داشتم که خودم حتی  
باورنمیکردم. آبان رفته بود دنبالش و حالا رسیده بودند.  
مژگان چند بار تماس گرفته بود تا دلنگرانی های بی موردش

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

را رفع و رجوع کند. زنگ واحد که خورد جلو رفتم و در باز کردم. حالا که بهتر میتوانستم تماشایش کنم میفهمیدم چقدر بزرگ شده، قد کشیده و چشمهایش چقدر بیشتر شبیه آبان شده.

- سلام ماهک جون.

دلم ریخت و روی پاهایم نشستم. چقدر دلتنگ اش بودم و خبر نداشتم.

- سلام خوشگلم، خوبی عزیزدلم؟

داشت با دقت تماشایم میکرد. انگار میخواست تمام آن روزها را به یاد آورد و زیاد موفق نبود.

- خوبم مرسی.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دستهایش را گرفتم و بغلش کردم. آبان داشت نگاهم میکرد.  
با لذت، با مهربانی، با هر چه حس قشنگ و توصیف  
نشدنی که وجود داشت.

- چقدر بزرگ شدی آوا، چقدر خانوم شدی قربونت  
برم. دلم تنگ شده بود برات.

- بقیه ی رفع دلتنگیا نمونه واسه توی خونه ماهی  
خانوم؟

با صدای آبان، آوا را از خودم جدا کردم و تازه متوجه ی  
موقعیتم شدم. با گفتن ببخشید بلندشدم و عقب کشیدم.

- حواسم رفت به آوا، بیا تو.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آوا با کنجکاووی وارد خانه شد و بعد آبان. در را بست و  
ایستاد مقابلم:

- گفتم در موردت با بهداد حرف زدم؟

- نه!

- اون موافقه ولی، میگه از در دوستی واردشم واسه  
راضی کردن حاجی.

بدون اینکه منتظر حرفی از من باشد نگاهش سمت آوا  
برگشت و جلورفت:

#پارت\_460



فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#آبان\_سرد

- خلاصه که آوا خانوم شما بچه تر که بودی مارو کشتی  
از بس وابسته ی این خانوم بودی!

توی لحن آبان آن قدر عشق و محبت بود که کم کم داشت  
آن ته مانده ی دلشوره ام به تاراج میرفت.

تمام مدتی که تنها بودیم مرا سیراب کرد از محبت و عاطفه  
اش و چقدر توی آغوشش جهان زیباتر و دیدنی تر میشد.

- یعنی مراقبم بود؟

- آره دیگه بابا جان، دریا هم رفتیم باهم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- پس چرا دیگه نبود؟

لبخند از لبهایم پر کشید و آبان خون سرد روی کاناپه  
نشست و دستش را گرفت:

- نتونست که باشه، سفر بود، حالا ولی اومده که بمونه،  
اگه تو هم موافق باشی.

- پیش ما بمونه؟

قلبم محکم و تند میکوبید و نفسم داشت یکی در میان بالا  
می آمد. آوا به نبودن و ندیدن من عادت کرده بود و حتی  
آن وابستگی و علاقه ی شدید را به خاطر هم نمی آورد.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

معلوم نبود حالا مرا بخواهد یا نه! و این مهمترین چیزی بود که من را از بودن منصرف میکرد یا برای ماندن مصمم!

- آره، با ما زندگی کنه، جفتمونه و از تنهایی در بیاره.

نگاه غریب و گنگ آوا سمتم برگشت و با مکث گفت:

- پس مامان آنا چی؟

جا خوردن آبان را دیدم! جلو رفتم و نشستم روی مبل تک نفره.

حقیقت این بود که آوا بزرگ شده بود و خیلی بیشتر از سابق جایگاه ادمها را درک میکرد. و مسلما حالا بدون وابستگی دقیق تر میتواندست فکر کند

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- مامان انا سرجاشه، هر وقت اراده کنی میری میبینیش  
آوا، ولی دیگه همیشه با ما زندگی کنه، این و بارها گفتم  
نگفتم؟

- یعنی ماهک جون همیشه با ما زندگی کنه ولی مامان  
خودم همیشه؟

دلم برای سوال دردناکش گرفت. تلاش کردم خیالش را  
راحت کنم.

- آوا جان...

نگاهش سمتم برگشت و من ادامه دادم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- تو اینجایی که ما همو ببینیم فقط همین، بقیه ی چیزا  
در حد حرفه، و اگه تو دلت نخواد هیچ اتفای نمی  
افته، باشه؟

#پارت\_461

#آبان\_سرد

آبان زیاد از حرفم خوشش نیامد که اخمهایش درهم شد و  
من تلاش میکردم این میان بلعکس سابق از حضورم رد غم  
توی نگاه آوا نشیند.

- من یه عروسک خوشگل توی اتاقم دارم، بریم ببینیش؟

لبخند به لبهایش برگشت.

- اهوم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بلندشدم و دستش را گرفتم و برای لحظه ای نگاهم به نگاه  
کلافه ی آبان چسبید. لبخند زدم و همراه آوا سمت اتاق  
رفتیم.

- هنوزم بلز میزنی؟

- آره ولی بابا میخواد من و بفرسته کلاس گیتار.

به علاقمندی هایش بالیدم. وارد اتاق شدیم و خرگوش  
صورتی روی تخت را سمتش گرفتم:

- خودم یادت میدم، اگه علاقه و استعداد داشته باشی  
زود یادمیگیری.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

خرگوش را با لبخند پر از ذوقی گرفت:

- خوشگله.

گونه اش را آرام بوسیدم:

- تو خیلی خوشگلتری.

کنارم روی تخت نشست. توی نگاهش دلنگرانی هایی بود  
که من را هم داشت دچار عذاب وجدان میکرد.

- ماهک جون؟ میشه یه سوال پرسم؟

- حتما.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- شما میخوای با بابا آبان عروسی کنید؟

این سوالی بود که هنوز خودم هم جوابش را نمیدانستم.  
من خیلی بی دلیل و پر هراس منتظر اردلان شمس بودم!

- آگه تو نخوای نه!

- یعنی بابا آبان شمارو از مامان آنای منم بیشتر دوست  
داره؟

دلگیر و پر از بغض به تماشایش نشستم و هیچ جوابی  
نداشتم! میگفتم بابا آبانت دیگه مادرت را دوست ندارد؟ یا  
بیشتر دوست دارد؟



فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#پارت\_462

#آبان\_سرد

- این سوال و از خودش پرسى بهتر بهت جواب میده  
عزیزدلم.

نگاهش را از چشمهایم گرفت و به عروسک توی دستش  
داد:

- فکر کنم مامان آنا هم میخواد با یه آقایی عروسی کنه.

نگاه جاخورده ام روی صورتش ماند. چقدر غمگین بود  
میان این همه جدایی و فاصله ی پر اجبار:

- من به بابا آبان نگفتم ولی... اون آقارو دیدم، خونش  
بود، مامان آنا گفت دوسم داره، منم دوسش دارم، از

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

اونم پرسیدم این اقارو بیشتر از بابای من دوست داری،  
گفت آره.

موهایش را نوازش کردم:

- میدونم که برات سخته اونا کنار هم نیستن و تو  
نمیتونی جفتشون و باهم داشته باشی ولی آوا اگه اونا  
با هم باشن هم خودشون اذیت میشن هم تو.

نمیدانستم منظور حرفهایم را میفهمد یا نه!

- منم دلم میخواست مثل بچه های مدرسه ۳ تایی با  
هم زندگی میکردیم.. این و همیشه دوست داشتم ولی  
نشده.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- گاهی وقتا همیشه ادامه داد. آدما کنار هم دیگه احساس خوشبختی نمیکنن. خوشحال نیستن، حالشون خوب نیست. تو دوست داشتی مدام دعوا و بحثشون و ببینی؟

- تو بیای بابام خوشبخت میشه؟

چشمهایش خسته بود و خواب آلود. بلندشدم و کمک کردم روی تخت دراز بکشد.

- بودن و نبودن من دست تو آوا، تو اگه بخوای هستم و اگه نه نیستم. حالا هم یکم بخواب تا غذا برسه، پیتزا سفارش دادم، هنوز دوست داری که؟

خندید:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- اهوم.

گونه اش را بوسیدم و از اتاق بیرون رفتم. نشسته بود پای تلویزیونی که صدایش تا ته بسته بود. اخمهایش هنوز هم درهم بود. کنارش نشستم و تماشایش کردم.

- این همه عصبانیت علتش چیه؟

- هیس!

خنده ام گرفت. نگاهم سمت تلویزیون برگشت:

- الان مثلا داری میشنوی؟ این که صداش بستس!

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#پارت\_463

#آبان\_سرد

نگاهش را از تلویزیون نگرفت و من داشتم فکر میکردم کی  
قرار است این صحنه ها همیشه شوند و داشتن این دو  
نفر واقعی!؟

- آبان؟

سر چرخاند و نگاهش روی مردمک های پر از تردید و  
خسته ام نشست:

- که همه چی در حد حرفه هان؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خندیدم. اخمهایش درهم ترشد. هیچ چیزی اندازه ی اینکه کسی. باشد که تو را از خودت هم بیشتر دوست باشد لذت بخش تر نبود!

- میخواستم بچه رو آرام کنم خب.

با لحن بامزه ای ادای مرا در آورد و گفت:

- منو ناآرام کردی خب.

خندیدم و او همان طور جدی داشت تماشایم میکرد.

- ببخشید منظوری نداشتم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

فقط نگاهم کرد، این بار آبان جدی بود. جدی و خالی از خشم، خالی از شک، خالی از تردید و هراس، خالی از ترحم و عذاب وجدان!

همین ها برای آرام بودنم کافی بود.

- آوا چی شد؟

- روی تخت خوابیده تا پیتزا برسه. خسته بود، و البته خیلی هم نگرانه.

- من حواسم هست. میدونم چیکار کنم که ضربه نخوره، تو نگرانش نباش.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

کنترل را از روی میز برداشت و تلویزیون را خاموش کرد. نگاهش نشست روی گردنبندم و من برای عوض کردن بحث گفتم:

- آوارو بیار آموزشگاه، هر وقت که دوست داشته باشه کارمون و شروع میکنیم. میدونم که خیلی زود یه نوازنده ی حرفه ای میشه.

خواست حرفی بزند که زنگ خانه مانع اش شد. خواستم بلندشوم که دستم را گرفت و مجدد نشاندم.

- من میرم.

رفتنش را تماشا کردم. و دلم ریخت. دوسال پیش همینطور و همینجا برای همیشه رفتنش را به تماشا نشستم و سوختم!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نمیدانم چقدر غرق گذشته بودم که با صدای بسته شدن  
در نگاهم بالا آمد و نشست روی آبانی که جعبه های پیتزا  
توی دستش بود.

#پارت\_464

#آبان\_سرد

- بابا آبان پیتزا رسید؟

نگاه خندان هر دو نفرمان سمت آوایی که خواب آلود توی  
چارچوب ایستاده بود نشست. آبان دستش را توی کمرش  
گذاشت و سمت من هلش داد:

- آره شکمو برو بشین.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

روی میز را مرتب کردم و آبان جعبه ی پیتزاها را روی میز گذاشت، یکی از آن ها را باز کردم و مقابل آوا گذاشتم:

- بابا گفت مخصوص دوست داری درسته؟

- اهوم، مرسی.

آبان هم آمد و کنارم نشست. نمیدانم چرا مثل موقع آمدنش سرحال نبود. فکرش درگیر بود و اخمهایش درهم.

- نمیخوری؟

نگاهم کرد. جدی و متفکر و جوابی نداد.  
مجدد و نگران صدایش زدم:

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- آبان؟

- همین روزا میرم با بابا حرف میزنم.

دستم از روی جعبه ی پیتزا عقب رفت و کامل سمتش چرخیدم. پر از تشویش نگاهش کردم. توی دلم را کسی— شخم میزد که این طور خالی بود و پر از درد. این استرس توانایی زمین زدن مرا داشت.

- مطمئنی؟

- بیشتر از همیشه.

- اگه مخالفت کنه، اگه عصبانی شه، اگه بیاد سراغمو...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سکوت کردم. ادامه ندادم. وحشت من از اردلان شمس  
توی همون روزهایی که مرتکب جرم شدم شکل گرفت و هر  
روز بزرگتر شد و وقتی فهمیدم پسرش را طوری دوست دارم  
که هیچکس را نداشتم آن ترس ماند توی تنم و حالا... این  
وحشت هر بار با یک فکر و خیال و سوال خودش را نشان  
میداد.

- پای همه چیزش هستیم تا نتیجه بگیریم. من همه ی  
تلاشم اینکه این بار با رضایت حاجی سرو سامون  
بگیرم.

- و اگه نشه؟

- تو چرا این قدر دنبال نشدنی؟ چرا این قدر اگه اگه  
میکنی؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- چون سابقه ی درخشانی ندارم که با اعتماد به نفس به  
شدنا فکر کنم!

#پارت\_465

#آبان\_سرد

عاصی و عصبی نگاهش تا آوا رفت و برگشت و مجدد  
نشست روی چشمهایم:

- باز شروع کردی؟

- تو چرا تلاش میکنی از واقعیت فراری کنی؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خسته بود، خسته بودم، و حقیقت این بود که آن گذشته همیشه با من بود و من از بودنش تا آخر عمر شرمسار بودم:

- تو چه اصراری داری مدام خودتو بکوبی ماهک؟

عصبی و پر از بغض نالیدم:

- کوبیدنه چی؟ حقیقت اینکه من یه روز دست به دز...

چهار انگشتش را روی لبهایم گذاشت. تازه حواسم جمع آوایی شد که پشت به او نشسته بودم و صورتش را نمیدیدم. سردی لبهایم با گرمی دست آبان حل شد. آبان عصبی و بهم ریخته از لای دندان های قفل شده اش گفت:

- بچه نشسته!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بلندشد و مچ دستم را گرفت. نگاهش اما رو به آوا بود:

- غذاتو بخور باباجان ما یکم حرف بزنیم برمیگردیم.

- دعواتون شد؟

لبم را گاز گرفتم. آبان چپ چپ نگاهم کرد و در جواب آوا گفت:

- نه بابا، یکم باید روی تربیتش کار کنم همین.

آوا در سکوت تماشایمان کرد و آبان مرا برد سمت اتاق، وارد اتاق که شدیم در را بست و انگار منفجرشد:

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

- من باید به تو هم تذکر بدم جلوی بچه چی بگی و نگی؟

میان بهت و گنجی پرسیدم:

- به منم؟

- آره، عین آنا نباش که توی عصبانیت چشماش بسته  
میشد و دهنش باز!

عصبانی بود. حق هم داشت. اما نه به اندازه ی مقایسه ی  
من با آناهیتا!

#پارت466

#آبان\_سرد



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من و داری با زن سابقت مقایسه میکنی؟  
 من که همیشه حواسم به آوا هست. الان فقط روانم بهم  
 ریخت از بس میخوای وانمود کنی توی گذشته...

- اون گذشته تموم شد رفت. تموم شد ماهک، تا کی قرار  
 هی انگ بچسبونی به خودت؟

جلو رفتم و با بغضی که تا چشمهایم رسیده بود زل زدم توی  
 چشمهایش:

- گذشته ی هیچ ادمی هیچ کجا تموم نشده و نمیشه.  
 فقط گذشته، ولی همیشه با آدمه.

اذیت میشم وقتی میخوای از اون گذشته ی نکبت بار من  
 فرار کنی، فرار نکن آبان، قبولش کن، اگه نتونی قبول کنی  
 من توی اون گذشته چی بودم و چی شدم نمیتونی با منم  
 راحت باشی.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- قبول کنم؟ من که توی تموم اون گذشته با تو بودم که. دارم میگم مدام تکرارش نکن. تو خودت نمیزاری کسی- یادش بره. بابای من باید الانتو ببینه منم همینطور...  
حالم بهم میخوره از بس به خودت میگی دزد!

کلافه سمت تراس رفت و من همان جا روی تخت نشستم. بوی سیگار پیچید توی بینی ام و باد سرد اتاق را پر کرد. از سرما توی خودم جمع شدم. نمیدانم حق با کدامان بود اما انگار هیچ کدامان حرف هم دیگر را نمیفهمیدیم. یا بد میفهمیدیم!

وارد تراس شدم و خودم را از سرما بغلم کرد. داشت شهر را نگاه میکرد و سیگار دود میکرد.

- من فقط بعضی- وقتا از مرور گذشتم اعتماد به نفسم کم میشه و نمیتونم مثبت فکر کنم. نمیتونم بپذیرم که

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

لایقت باشم، نمیتونم باورکنم که حاجی یه روزی من و  
قبول کنه!

جوابم را نداد. میدانستم راضی کردن اردلان شمس بیشترین  
فشار روانی را برایش همراه دارد و حالا من بدترش کردم

- آبان؟

- بی آبان شی!

تلخ خندیدم و جلو رفتم. صورتم را چسباندم به کمرش و  
دستهایم را توی شکمش قفل کردم. بوی عطرش پیچید  
توی بینی ام:

- با من قهر نکن، قهر که میکنی نفسم تنگ میشه.

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

- دست گذاشتی روی نقطه ضعف من نداشتیا!

خنده ام گرفت، دلم نمیخواست امشب با تلخی تمام شود:

- اسپری هم ندارم تازه!

#پارت\_467

#آبان\_سرد

برگشت و زل زد توی چشمهایم. خسته بود، خسته بودم، و  
ته این همه شوریدگی را فقط خدا می دانست!

- این از سابقه ی درخشانت بعید نیست!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نفس هایم منظم بود. نفس هایم دلیل داشت و آن دلیل  
بزرگ دقیقا مقابلم ایستاده بود.

- من از قهر بدم میاد.

- پس تنبیه مناسبی به نظر میاد.

- من بچم که تنبیه بشم آبان؟

- واسه رد شدن از اون گذشته و تموم کردن اون همه  
تلخی من اول باید روی تو کار کنم، بعد برم سراغ بابام،  
تو هنوز با خودت کنار نیومدی، دست برنمیداری از  
اون اتفاق!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

کلافه بود و این کاملاً مشهود بود. دستهایم را گرفتم:

- من اینجام که بدونی و بفهمی اون گذشته تمومه ماهی خانوم، دنبال مقصر-نگرد، دنبال ادم بد و حس اشتباه نگرد، تمومش کن، نگفتم پاکش کن گفتم بپذیرش و برای جبران ازش درس بگیر و یه گوشه ی ذهنت خاکش کن.

- وقتی هستی جهان جای امنیه برای نفس کشیدن آبان.

لبخند زد. سرم را چسباند به سینه اش و حجم تشویش و دلهره ی ته قلبم کمترشد.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- دلم برای همه ی روزایی که میتونستم داشته باشمت و  
نشد... سوخت ماهک!

بغض میان حنجره ام شکست و قطره اشکِ سمج ریخت  
روی گونه ام، و راستش دل من هم سوخته بود! تمام این  
دوسالی که اسیر دست تنهایی و حسرت و دلتنگی بودم میشد  
و میتوانستم کنار این مرد رویا بسازم و خاطره ثبت کنم و  
نشد... نگذاشتن!

از لابه لای تارهای صوتی فلج شده ام صدایم بالا آمد،  
صدایی که تلاش کردم حسرت توی آن خودی نشان ندهد  
تا دلسوختگی مرد مقابلم بیشتر نشود.

- هنوز خیلی فرصت داریم واسه با هم بودن، واسه  
جبران کردن.

- اگه تو با فکرای بیهودت زهرمارمون نکنی!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خندیدم و روی سینه اش، درست همان جا که قلبی بزرگ و  
 مهربان میتپید را بوسیدم. بوسیدم و تمام آن سیاهی رفت،  
 بوسیدم و لبهایش روی موهایم نشست، و خدا دقیقا همین  
 جا کنار من نشسته بود و لبخند میزد!

#پارت\_468

#آبان\_سرد

\*\*\*

شک، حسی— بود که تار و پودش را پر کرده بود و حالا که  
 دست برداشته بود از بدخلقی و امر و نهی کردن و نبخشیدن  
 آبان، شک ها ریخته بود به جانش و داشت دمار از  
 روزگارش در می آورد!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

درست حالا که دست کشیده بود از گوشه و کنایه زدن به آبان بابت این همه تنهایی و بی مادری آوا، به او شک کرده بود و حرفهای بهداد در مورد ماهک مهر تاییدی شد روی شک هایش!

آن قدر که حالا سر پیری دنبال تعقیب کردن پسر—سی و اندی ساله اش باشد و این همه شک و بدبینی و بی خبری بی قرارش کند!

دوست داشت برای اولین بار اشتباه کرده باشد، دوست داشت برای اولین بار حدس و گمان هایش در مورد پسر—ارشدش غلط باشد!

آبان که جلوی یک خانه ی ناشناس ترمز کرد با فاصله توقف کرد و نگاهش ماند به همان کوچه و خانه ای که نمیدانست صاحبش کیست اما میتواندست حدس بزند!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

شقیقه هایش تیر کشید وقتی آبان زنگ را زد و وارد خانه شد. آن شاخه گل، آن لبخند کمیاب و سرحالی کم سابقه ی آبان، تمام شکش را به یقین تبدیل کرد!

تمام این دو سال را بازی خورده بود؟ تمام این دو سال را بی جهت عذاب وجدان داشت و غصه ی تنهایی آبان را خورد؟

امکان نداشت یک بار دیگر او را دور زده باشند، امکان نداشت!

پیاده شد و نگاهش ماند به ساختمان نوساز مقابلش، سینه اش سوخت و نخواست واقعیت را به همین سادگی باور کند!

تا جلوی خانه رفت و مجدد برگشت، نمیشد، اردلان، اردلان پنج سال پیش نبود، حتی اردلان دیروز هم نبود، پیر شده بود و گنجایشش کم، پیر شده بود و توان جدل

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نداشت، پیرشده بود و انگار حالا و توی همین نقطه شکسته بود!

رو دست خورده بود، از پسری که یک بار زندگی اش را بر خلاف مخالفت هایش ساخت و ویران کرد، از دخترچه ای که جواب اعتمادش را بدجور داده بود، تمام آن تهدیدها هم جواب گو نبود انگار.

برگشت و روی صندلی ماشین جاگیرشد. منتظر ماند تا آبان از آن خانه بیرون بیاید. هنوز هم توضیح میخواست، هنوز هم کم نیاورده بود و باید خودش را خالی میکرد، هنوز هم با وجود خردشدنش باید می ایستاد و میپرسید حق پدری اش کجای زندگی بی سرو سامان آبان است؟

#پارت\_469

#آبان\_سرد

\*\*\*

. 1866

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

زندگی دیگر اصلا و ابدا شبیه گذشته نبود. شبیه چند روز پیش هم حتی نبود. از وقتی آبان برگشته بود آن همه سیاهی رنگ گرفته بود و آن همه پوچی تمام شده بود.

تقریبا هر روز با آوا یا بدون آوا برای دیدنم می آمد، و کم کم این پنهان کاری و بی خبری اردلان شمس داشت مرا از پا می انداخت.

از پنجره طبق عادت همیشگی ام دیدم سوار ماشین شد و رفت، و هر شب بعد از رفتنش دلتنگ میشدم و گاهی خیال میکردم همه ی این ها در حد خواب و رویاست و شاید هیچ وقت به واقعیت بدل نشود!

سمت اتاق خواب رفتم که صدای زنگ خانه پیچید توی گوشم و متوقفم کرد. چیزی جا گذاشته که برگشته بود؟ سمت آیفون رفتم و کسی- را ندیدم. گوشی را چسباندم به گوشم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بله؟

جوابی حتی نیامد. و خب من و تنهایی و شب هر اس انداحت  
به دلم:

- تویی آبان؟

- نه باباشه!

بند دلم پاره شد و یک قدم عقب رفتم، گوشی از دستم سر  
خورد و محکم تر نگهش داشتم. تصویر خسته و کلافه اش  
را دیدم، پیر شده بود اما هنوز همان قدر ابهت داشت  
و جدیت!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

گیج بودم و پر از ترس، و اصلاً نمیفهمیدم اینجا چه میکند؟

- باز کن دخترجون.

شاسی را با دست لرزانم زدم. چاره ای نداشتم. باید با او، با کابوس تمام روز و شب های تلخم روبه رو میشدم.

سمت کانتر رفتم و اسپری را برداشتم و دوبار توی دهانم زد تا بتوانم حداقل مقابل بی نفسی- هایم مقاومت کنم. شالم را از روی کاناپه برداشتم و انداختم روی سرم. زنگ خانه که خورد با پاهایی که جان نداشت رفتم سمت در و دستگیره را کشیدم.

- سلام آقای شمس!

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

فقط خدا میدانست چقدر تحت فشار بودم و تا چه اندازه  
خودم را کنترل کردم تا صدایم نلرزد و لرزید!

#پارت\_470

#آبان\_سرد

- فکر نمی‌کردم دیگه ببینمت، و خب این دومین اشتباهم  
در مورد تو بود، دست کم گرفته بودمت!

در یک سکوت پر از بهت نگاهش می‌کردم. نگاهش توی  
خانه چرخ می‌زد و وارد خانه شد. و من هنوز داشتم مبهوت  
نگاهش می‌کردم. در را بستم و توی ذهن شلوغ و وامانده ام  
دنبال واژه‌ها می‌گشتم برای حرف زدن و نمیدانم چرا لال  
مانده بودم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- دست کم گرفتمت که خیال کردم با دو تا تهدید از خیر  
آبان و منفعتی که برات داشت میگذری.

- من...

عصایش را کوبید زمین و صدایش بالا رفت:

- تموم این دو سال من و دور زدید و به ریشم خندیدید؟  
نگفتی لااقل جواب گذشت اون پیرمرد و بدم و دورش  
نزنم؟

اشتباه برداشت کرده بود. شاید حق داشت و من توانایی  
اثبات را در خودم نمیدیدم اما میخواستم تلاشم را کرده  
باشم.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- ما شمارو دور نزدیم حاج اقا!

- فکر میکردم واسه اثبات اینکه ذاتت خراب نیست  
لااقل یه خودی نشون بدی، ولی تموم این دو سال یه  
گوشه از این شهر پسر-منو بردی که بردی و اون بی  
شرفم با سکوت و بی محلیش نقش بازی کرد که حالش  
خوش نیست مثلاً و...

- دارید اشتباه میکنید آقای شمس.

جلو آمد و ایستاد مقابلم. از همین لحظه و این همه کج  
فهمی هراس داشتم.

- من همون روز اولی که تو رو با تیپا ننداختم بیرون از  
هتل و خونه ی آبان اشتباه کردم دخترجون!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چشم بستم. این مرد و کابوس بودنش قرار نبود تمام شود؟

- حسابمو با تو و اون مردک صاف میکنم، که فکر نکنید  
اون قدر پیر و خرفت شدم که بتونید اینجوری من و  
احمق فرض کنید!

نگاه عصبی و شاکی اش را از من گرفت و سمت در رفت.

- آقای شمس؟

ایستاد. جلو رفتم. من در مقابل این مرد حتی جان حرف  
زدن هم نداشتم.

- اجازه بدید توضیح بدم بعد اگه قانع نشدید اینجوری  
برید.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

#پارت\_471

#آبان\_سرد

برگشت و با همان چشمهای بی نفوذ، با همان رد اخمهای  
همیشگی، با همان حس تلخ و زننده ی تحقیر و تاسف،  
تماشایم کرد.

حرف زیاد بود و پیش این نگاه حرف زدن با آن گذشته ی  
سیاه جسارت میخواست و خروار خروار اعتماد به نفس!

- من هیچ وقت اون آدمی نبودم که شما تصور کردید!

گفتم و رد بغض نشست روی حنجره ام، صدایم گرفت و  
اردلان شمس چیزی جز یک نیشخند تحویلیم نداد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- تصور؟ تو دیده های من و با تصورات یکی میکنی  
دخترجون؟

نفسم داشت بازی اش میگرفت و من لجوجانه تک سرفه  
ای زدم و جلوتر رفتم.  
آدمیزاد گاهی مجبور است با کابوس و ترس هایش رو به رو  
شود و برای من این اتفاق همین حالا بود!

- به روح مادرم قسم من تموم این دو سال و از پسر-تون  
بی خبر بودم!

عصایش را کوبید زمین، و انگار فقط به دیده های خودش  
باور داشت.

- اره خب، بی خبر بودی، بی خبر بودی و از قضا یه روز  
که شک من و میکشونه به تعیقب و گریز میرسم به

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

قرار عاشقانتون بعد از دو سال نه؟ ببینم دخترجون تو  
خیال کردی با بچه طرفی یا چون پیرشدم عقم زائل  
شده؟

- دور از جون!

آرام گفتم و سر به زیر، خسته نفسش را فوت کرد:

- فکر کردم پسره واسه امنیت تو و دلخوشی من یه مدت  
دست برداشته از لجاجت، فکر کردم تو هم حتما این  
مدت سر به راه شدی و یاد گرفتی لقمه گنده تر از  
دهنت نگیری، ولی دیدم نه، جفتون...

- آبان اومد آوارو برای کلاس گیتار ثبت نام کنه، همین  
چند روز پیش، اونجا همدیگرو اتفای دیدیم و بعدش...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- قصه سازه خوبی هستی، بین خانوم ماهک اعتمادی،  
گور خودتو کندی، دلم میسوزه واسه -

آبان که گیر مار خوش خط و خالی مثل تو افتاده و فکر  
میکنه با سر رفته تو عسل!

خواست برود که سد راهش شدم. نه حالا دوسال پیش بود  
نه من ماهکِ دو سال پیش بودم. اردلان شمس اما همان  
قدر خودخواه و از دماغ فیل افتاده بود هنوز!

#پارت\_472

#آبان\_سرد

- من قصه نساختم. من تموم این دوسال و روی پاهای  
خودم ایستادم، دوباره ایستادم آقای شمس، بعد از  
اون بلائی که فقر و نداری و حماقت و بی کسی - سرم

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

اورد، بعد از اون همه گوشه کنایه و زخم زبون و تهدید از شما، بعد از علاقمند شدن و به تاوان اشتباهم از دست دادنش، من بعد از همه ی اینا دوباره ایستادم، کار کردم، صبح تا شب توی آموزشگاه کار کردم،...

سرفه امان نداد و بی نفسی- داشت حنجره ام را پاره میکرد اما باید میگفتم. باید این زخمها باز میشد، باید این حرفها گفته میشد!

- یه روزایی یادم میرفت ناهار بخورم، یه شبایی یادم میرفت باید برگردم خونه، شکل صندلیای آموزشگاه و به خودم گرفتم از بس نشستم و کار کردم، قید تفریح و گردش و زدم، قید همه ی ارزوها و بلند پروازیامو زدم، کار کردم و عوض شدم، با شرافت زندگی کردم تا یه روزی یکی مثل شما، یا خود شما، وقتی من و دید من و با اون گذشته ی مزخرفم قضاوت نکنه، من و اویزون و به درد نخور و دزد خطاب نکنه، من و بی ذات و گدا گشنه و هیچی ندار صدا نزنه!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نگاه بی فروغش روی چشم‌هایمان مانده بود. تنم می لرزید،  
حتی صدایم می لرزید، و بی نفسی- مرا به سرفه انداخته بود  
اما مهم نبود.

- الان همون روزه آقای شمس، همون قدر که از گذشتم  
شرمندم از این دو سال نیستم. من سر قولم به خودم و  
آبان موندم، من تموم این دو سال حتی به خودم اجازه  
ندادم شماره ی پسر-تون و بگیرم، من اصلا فکر کردم  
برگشته به آناهیتا!

گیج شده بود. من هیچ وقت و هیچ کجا این قدر محکم  
مقابلش تمام حرف‌هایم را نزدم:

- بعد از دو سال اتفاقی همو دیدیم و آبان میخواست  
همه چیز و بهتون بگه.



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نگاه شاکی و عاصی اش را از چشمهایم گرفت. دستش سمت دستگیره رفت و من حتی از چشمهایش هم نفهمیدم چیزی را این وسط باور کرد یا نه!؟

بیرون که رفت در را بستم و تکیه ام را دادم به آن. سرفه زدم و با هر سرفه ام اشکم ریخت و نفسم بالا نیامد. همه چیز شبیه یک گرداب چرخید و مرور شد و مرا پایین کشید. به زحمت خودم را رساندم به کانتر و اسپری را داخل دهانم زدم، تلفن همراهم را برداشتم و شماره ی آبان را گرفتم. این مرد یا زیادی بدشانس بود یا پدری داشت که مو را از ماست میکشید و با آینده ی او و آوایش شوخی نداشت، لااقل با وجود آن گذشته ی من حتما فکر میکرد این همه جدیت لازم است، شاید هم... آن قدر که باید به آبان و حرفهایش اعتماد نداشت.

- جونم ماهی؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

صدایش را شنیدم و سرفه امان نداد تا حرف بزنم، این  
حالت های عصبی بیچاره ام کرده بود.

- ماهک؟ الو؟ خوبی تو؟

#پارت\_473

#آبان\_سرد

خوب نبودم، میان یک باتلاقی بودم که ته نداشت، یک  
گذشته ی سیاه و بی درمان که رهایم نمیکرد، یک کابوس به  
اسم اردلان شمس که هر بار میخواستم فراموش کنم  
روزگاری از سر بلندپروازی و شاید زیاده خواهی اسیر حماقت  
شدم با حضور و حرفهایش همه چیز را توی صورتم می  
کوبید و عشق را، همانی که ته تمام بدبختی ها آرامشت  
میشد را با بی رحمی از من دریغ میکرد!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- ماهک؟ حالت بد شده باز؟ الو؟

داد میزد و خیال میکرد صدایش به گوشم نمیرسد. میرسید، می شنیدم، ولی از بغض خفه بودم و از بی نفسی لال!

- اسپری نداری باز؟

تمام دو سال گذشته، لحظه به لحظه ی آن ترس منحوس برای برداشتن آن سرویس لعنتی، تمام آن حال بد و اوارگی و بی ابرویی، تمام نیش و کنایه های اردلان و علاقه ی از دست رفته ی آبان، مرور شد و حالا به تنفسم رحم نمیکرد.

- اومدم.

قطع کرد و من گوشه را انداختم روی کانترو و سرفه زدم. اسپری را برداشتم و برای کمی هوا توی دهانم زدم و خالی

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بود. خسته و کلافه اسپری را روی زمین پرت کردم و بلندشدم. دلم نمیخواست به همین نقطه برسیم و رسیده بودیم. آن هم بعد از دو سال، آن هم بی آنکه قصدی باشد، و حالا چه کسی- میتوانست به اردلان خان بفهماند دور زنی در کار نبوده!؟

حس میکردم از سرفه و بی نفسی- سینه ام زخم شده. گوشی را برداشتم و برای آبان نوشتم:

- اسپرم تموم شد، سر راه بخر لطفا.

پیام را ارسال کردم و همان جا کنج در نشستم. دلگیر بودم و بعد از این همه تلاش برای درست زندگی کردن این حقم نبود!

فکر کردم، فکر کردم و ذره ذره میان تمام بی رحمی ها تمام شدم انگار.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نفهمیدم چقدر نشستم و میان فکرهای ریز و درشتم دست  
و پا زدم. نفهمیدم چقدر سرفه زدم و ناخون هایم را توی  
دستهایم فشار دادم. زنگ خانه که خورد دست بردم و  
شاسی ایفون را زدم و بعد دستگیره را کشیدم. کسی- آمده  
بود به داد زمین خوردنم برسد، و همین باعث شد در آرامش  
چشم ببندم و دل بدهم به بد حالی هایم!

#پارت\_474

#آبان\_سرد

- بهتری ماهی خانوم؟

دراز کشیده بودم روی تخت و نفسم راحت بود، اما یک  
سردرد بدفرم داشتم و یک سوزش عجیب که ته قلبم  
حسش میکردم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- این چه حال و روزیه آخه؟ نمیگی از یه جایی به بعد من  
جز خودم واسه یه مادر مرده ی دیگه ای هم هستم؟

نشسته بود روی تخت و طوری نگاهم میکرد که انگار از  
مرگ برگشته ام.

نگرانی توی چشمهایش بیداد میکرد و یک عشق بدموقع و  
بی نتیجه هم سوسو میزد.

- چی شده ماهک؟

- برو!

صدایم از ته حلقم بالا آمد. جا خورد و بعد کم کم ابرو در  
هم کشید:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- کجا برم؟

- برو دنبال زندگیت، دنبال چیزی یا کسی. که آرامشتو به واسطه ی مخالفتا و گذشته ها ازت نگیره!

صدایم زخمی بود. مثل دلم. داشت عصبی میشد:

- سرت به جایی خورده یا...

- بابات اینجا بود!

گفتم و در یک سکوت و بهت پر از خفقان تماشا می‌کردم.  
دستهایم را روی تخت عصا کردم و سخت نشستم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- تعقیبت کرده بود، فکر میکرد تموم این مدت با هم بودیم و بهش دروغ گفتم، من تلاش کردم بگم اشتباه میکنه ولی، اون به من اعتمادی نداره که من بتونم اونو از اشتباه در بیارم.

از بهت بیرون آمد، دستهایش را کلافه به صورتش کشید و لب زد:

- ای وای.

هنوز گیج میزد، عاصی پرسید:

- بعد معنی و راه حل این گندشانی یعنی من گم شم؟

پر از تمنا صدایش زد:



فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- آبان؟

بلندشد، بهم ریخته قدم زد:

- نه دیگه، معنیش همینه، نمیای مسئله رو حل کنی، به  
جاش به این روز می افتی و به منم میگی هری!

#پارت\_475

#آبان\_سرد

حق داشت خسته باشد و کلافه و عاصی. حق داشت چون  
نیم بیشتر این ویرانی ها را من به بار آورده بودم!

- من فقط میگویم...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سرفه امان نداد و نچ کلافه اش را شنیدم. برگشت و نشست  
مقابلم.

زل زد توی چشمهایم و چشمهایش تمام حسرت ها و  
پریشانی های دنیا را داشت.

- چی بهت گفت که به این روز افتادی؟!

حالم خوب نبود. هزار فکر داشتم و هزار دلشوره ی بی  
درمان اما، میان همین تب و تاب پریشانی ها من نگرانی های  
چشمهای آبانم را با دنیا عوض نمی کردم حتی اگر برخلاف  
میل و قلبم میگفتم که برود!

تلخند زدم و نگاهم ماند به نم اشکی که رد کمرنگی از خودش  
توی چشمهایش جا گذاشته بود.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- مثل حرفهای دو سال پیش، یکم ملایم تر.

- میرم میشینم باهاش حرف میزنم، براش میگم چه خانومی شدی واسه خودت.

لبخند زدم. دستم را گرفتم، با انگشت شست ارام دستم را نوازش میکرد و تماشا می کرد.

- خوشم نمیاد تا تقی به تویی میخوره کم میاری و حرف از رفتن و تموم شدن میزنی، دوسال رفتم، دوسال نبود، کی دلش واسمون سوخت؟ کی تنهاییمون و پر کرد؟ کی واسمون عشق شد و خوشبختی آورد؟ کی دلتنگیامون و درمون کرد؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- نمیخواستم بابات اینجوری بفهمه، اینجوری من و بینه، بازم مثل دو سال پیش در موردم فکرکنه.

- اینکه شک کرده و تعیقم کرده از بدشانسیمونه، وگرنه من میخواستم همین امشب باهاش حرف بزنم.

سکوت کردم. نگاهش ماند روی دستم و رد ناخون هایم کف دستم را با اخمهای درهم تماشا کرد:

- بین چیکار میکنی با من و خودت!

نمیخواستم خستگی هایش را تشدید کنم. دستش را گذاشت پس سرم و پیشانی ام خورد توی سینه اش، داشت باهمان دستش آرام موهایم را نوازش میکرد.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- سخت که به دست بیای تا همیشه میزارت روی  
چشمام و آسون از دستت نمیدم!

#پارت\_476

#آبان\_سرد

- کی تموم میشه این روزا؟ کی تموم میشه تاوان دادن من  
بابت اون حماقت؟ بابات کی میفهمه ادما ممکنه خطا  
کنن و بعدش پشیمونی ریششون و بزنه و دیگه نیازی  
به نیش و کنایه ی ادما نداشته باشن؟

- روزای خوب منتظرمونن، اینو بهت قول میدم، من  
هستم، تا اخرش، و این بار اگه کسی- بخواد سنگ  
بندازه دست تو و آوارو میگیرم و میریم یه جایی که  
دست کسی نرسه بهمون.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

عطرش را میان تمام امید دادنش هایش نفس کشیدم. در حال حاضر همه چیز شبیه بن بست بود و ما برای جلوتر رفتن تقلا میکردیم و فقط با سر توی دیوار میخوردیم انگار!

مرا از خودش جدا کرد و لبهایش را گذاشت روی پیشانی تب دار و پر از دردم، عمیق و محکم بوسید و بعد نگاهم کرد:

- مراقب این نفست باش جون آبان، من دیگه توان نبودنت و ندارم ماهی خانوم!

اشکم چکید. لیوان آب میوه را از روی میز برداشت و داد دستم:

- باید برم، ولی نگرانتم، من و از حالت بی خبرنزار.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- میری باهاش دعوا کنی؟

- نه، قول میدم تموم تلاشمو بکنم که این بار راضیش کنم، حله؟

لبخند زدم. حواسش به تمام ناارامی هایم بود.

- نمیدونم درست میگم یا نه، ولی پدرت ته ته همه ی شاخ و شونه کشیدناش، نگرانته، پی خوشبختی میگرده واسه تو و آوا، فقط یکم روشش خشنه و به من بی اعتماد.

- درست میشه، حاجی خشنه ولی دوسال کافیه برای اینکه به حرفام گوش کنه.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بلند شد. دلم میخواست تا آخر عمرم همینجا کنارم بماند و  
 نمیشد. این نشدن ها بود که عمر ادم را کم میکرد و حوصله  
 ی ادم را سر میبرد.

خم شد و روی موهایم را بوسید:

- نگران هیچی نباش، تو آبان و داری، این بار تا همیشه  
 داریش.

- پس خوشبحال من.

لبخند زد و خدا حافظی کرد. در که بسته شد چشم بستم و  
 برای اتمام این همه پریشانی دست به دامن خدا شدم!



فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#پارت\_477

#آبان\_سرد

\*\*\*

حرف زدن با اردلان شمش همیشه ی خدا سخت بود. حتی وقتی بچه بود و کاری برخلاف میل پدرش انجام میداد آماده ی توضیح و توبیخ بود. حتی وقتی چیزی میخواست و مادرش او را برای خواسته اش پیش اردلان میفرستاد.

حرف زدن با آن مرد همیشه برایش سخت بود، مردی که جدیت و جذبه اش زبانزد خاص و عام بود و همیشه همه ی فامیل از او حساب میبردن!

حالا نه بچه بود نه نوجوان و نه حتی آبان کم تجربه و کله شق دوران ازدواجش با آناهیتا!

حالا بزرگ تر و پخته تر شده بود، توانسته بود دو سال از خواسته اش بگذرد تا آتش خشم پدرش فروکش کند و به تصمیمش مصمم تر شود. حالا آمده بود تا حرف بزند.

. 1896

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دستش روی زنگ رفت که تلفن همراهش به صدا در آمد،  
دستش را عقب کشید و گوشی را از جیبش بیرون کشید.  
بهداد بود، برادری که تمام زندگی اش را منطق پیش برده بود  
و رضایت اردلان!

- جانم بهداد؟

- بابا فهمیده آبان، من نمیدونم از کجا، من فقط  
نشستم یکم حرف زدم و امدش کردم، به جان آوا  
همین، ولی عصبیه، بد فهمیده، فکر میکنه همه ی این  
دو سال...

- میدونم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آن قدر خون سرد جواب داد که لحظه ای سکوت شد و  
بعد صدای پر از بهت بهداد را شنید:

- اومده سراغت؟

- نه، رفته سراغ ماهک، بازم هرچی خواسته بارش کرده،  
نفس نداشت رسیدم.

- پس تو داری میری سراغش نه؟ داداش؟ وقت دعوا و  
کل کل نیست، میدونی دیگه نه؟ تو رو قسم به روح  
مامان یه بار هزار هر چی میخواد بگه و تو اروم و ملایم  
حرف بزن.

تلخند زد. دنیا حتما وارونه شده بود که برادرش کوچکترش  
داشت با قسم و آیه نصیحتش میکرد.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- چرا فکر میکنید من همیشه دنبال دعوا و کل کل بودم؟

بهداد سکوت کرد و نگاه غمگین و دلگیرش ماند به آسمان  
سیاه بالای سرش، حتی یک ستاره هم نبود، سیاهی بود و  
سرما، سوز بود و یک دلگیری بی سابقه:

#پارت\_478

#آبان\_سرد

- سر آناهیتا سابقه ی من خرابشد، خراب شد چون  
تهش به طلاق رسید و حاجی و حرفاش برنده شدن،  
من فقط پای خواستم و ایسادم، این کجای دنیا میشه  
ناخلف بودن و دعوای بودن؟

- آبان...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من نمیتونم مثل تو شکل خواسته ی بقیه زندگی کنم  
فقط چون بزرگم کردن و احترامشون واجبه، من زندگی  
و شکل تو نمیبینم بهداد.

مثل همیشه سرما را حس نمیکرد فقط رد بخار از دهانش را  
میدید و لرزش صدایش خبر از بدحالی اش میداد

- تو نه ناخلفی نه دعوآگر، روشتم با من فرق داره اینم  
قبول، این بارم پای خواستت وایسا، فقط روشتم  
عوض کن، بخدا بابا چیزی نمونده بود راضی شه، الان  
ولی دچار سوتفاهم شده.

- حواسم هست، مهسارو سلام برسون.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

تماس را قطع کرد و زنگ را زد. چند لحظه بعد صدای  
طلبکار و نامهربان اردلان را شنید:

- فرمایش؟

- حرف دارم حاجی، بزن درو.

اردلان با مکث شاسی را زد و او با تمام دلشوره های آدمکش  
ته قلبش وارد خانه شد. در ورودی که باز شد نگاهش ماند  
روی اخمهای درهم اردلان و جلورفت:

- سلام.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- عرقت خشک نشده چغولیشو کرد و فرستادت خِر  
باباتو بچسبی هان؟

چشم بست. باید آرام میماند. باید این بار طوری حرف میزد  
که اردلان بفهمد برای او جز خواسته هایش پدرش هم مهم  
است. همیشه بوده!

وارد خانه شد و در را بست.

- بشینیم؟

- مگه نشسته دعوا میکنن؟

- من واسه دعوا نیومدم بابا!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

من در خترم بی عشق..  
 بی بال و پریم بی عشق ...  
 بی عشق جهان یعنی ...  
 یک چرخش بی معنی ...

#پارت\_479

#آبان\_سرد

نگاه به خون نشسته ی اردلان روی چشمهای خسته اش  
 ثابت ماند. میان یک جدال نابرابر بودند انگار، هر دو  
 خسته، هر دو بازنده، هر دو شکست خورده!

- کجای زندگیت جز دعوا با من کار دیگه ای داشتی!؟



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دست آبان چنگ شد توی موهایش و تا پشت گردنش  
رفت:

- من اومدم حرف بزnm، بگم این بارو دچار سوتفاهم  
شدید، بگم این بارو هر چی شما میگی همونه ولی، از  
سر منطق بگید، نه یه اشتباه و گذشته و...

اردلان جلو رفت، صدای عصایش خط انداخت روان آبان  
را... و حرفش را قطع کرد:

- من بچم که تو از سوتفاهم بگی و بگم اوکی؟

- شما بزرگی، شما تاج سرمی بابا، ولی به روح مامان من  
یک هفتم همیشه ماهک و دیدم، اونم بعد از دوسال!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

مردمک های اردلان چسبید به چشمهای تب دار و خسته  
ی آبان و آبان ادامه داد:

- من تموم اون دوسال و پای حرف و قولم به شما  
ایستادم!

- چرا باید باورکنم؟

- چی کار کنم باورکنی؟ شناسنامم و نشونت بدم؟ جون  
آوا رو قسم بخورم؟

نگاه مات و ناباور اردلان از صورت آبان کنده شد و پشت  
به او و بی هدف قدم زد. هیچ کجای زندگیش آبان را این  
قدر آرام و مطیع ندیده بود!

## فاطمه خاوریان (سایه)

## آبان سرد

- نمیگم فقط بخاطر شما ولی، من تموم این دو سال  
 بخاطر ماهک، خودم، باورم، آوا، و شما، صبرکردم، و  
 مطمئن بودم اگه شدنی باشه حتما یه روز بازم باهم  
 روبه رو میشیم!

اردلان شاکی برگشت. قلبش تیرمیکشید و دیگر توان تنش و  
 درگیری و بحث نداشت و حتما توی این سن و سال نیاز به  
 آرامش داشت و دوره‌می های خانوادگی اخر هفته و تماشای  
 نوه هایش!

- گیریم حرفات قبول، تازه باهاش روبه رو شدی، کی قرار  
 بود بیای و به من بگی؟ وقتی عقدش کردی!؟

#پارت\_480

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آبان جلوتر رفت و تمام تلاشش را برای آرام بودن کرد.

- ماهک همون روز اول از شما و مخالفتت گفتم، به ولای علی دارم عین واقعیت و میگم، میگفت شما حق داشتی و حالا نمیخواد با بی خبری شما یه گناه به گناهایش اضافه کنه. من ولی... باید برای حرف زدن امادگی شو پیدا میکردم.

- بعد از آناینها باور کردنتم خیلی سخت شده آبان!

آن قدر شکست خورده و پر از ضعف گفتم که چشمهای آبان بسته شد و درد پیچید توی قفسه ی سینه اش.

- چه جوریه که همیشه انتخابات میلنگه بچه؟ اون دختر چی داره که بعد از دو سال هنوز از سرت نپریده!؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- عوض شده. اون قدر که باورت همیشه همون دختر با همون افکار و شخصیت، دو سال عقب نشینی کردم که به همین برسیم.

اردلان جلو رفت، درست مقابلش ایستاد و تیز نگاهش کرد:

- آدما هر چقدرم عوض شن ذاتشون عوض نمیشه پسر!

- اون اتفاق از سر ناچاری بود نه بد ذاتی!

نیشخند اردلان قلبش را سوراخ کرد اما جان کند آرام بماند:

- همه ی ناچاریا ادمارو دزد کرده؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بعضیاشون و اره، بابا؟ یه بار برو از نزدیک زندگی شو  
 بین، کار کردنش و بین، بین توی اون آموزشگاه  
 چطوری جز بهترینا معرفی میشه، چطوری خانوم میره  
 و میاد.

- من اون قدر بیکارم که بیفتم دنبال یه دختر بچه واسه  
 اینکه تهش بفهمم تو درست میگی یا نه؟

- میخوام این بار با موافقت شما زندگی کنم، میخوام  
 دعای خیرت پشت زندگیم باشه، میخوام واسه ماهک  
 و تنهایاش پدری کنی، خواسته ی زیادیه؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خون اردلان خواب رفت و بی پلک زدن مبهوت ماند. آسانی  
که مقابلش میدید هیچ ارتباطی با آن جوان عاشق پیشه و  
عجول روزهای ازدواجش با آنا نداشت.

- چه طوری برم واسه دختری که یه روز از خونه زندگیت  
دزدی کرده و گند زده به اعتمادت پدری کنم و ازش  
بخوام واسه نوه م مادری کنه؟ تو چطوری میتونی تا  
این حد چشماتو ببندی روی آبرو و اعتبارت؟ کل هتل  
فهمیدن چه خبره، جواهریم که بفهمه یعنی کل بازار و  
رفیقای گرمابه گلستان فهمیدن، بعد من برم دزد  
خونمو بیارم عروسم بشه؟

#پارت\_481

#آبان\_سرد

نگاه ناامید و خسته ی آبان از اردلان کنده شد و قدم زنان  
سمت پنجره رفت. داشت به همه چیز فکر میکرد، از تنهایی

. 1910

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

عمیق اوایش تا دلتنگی ها و حسرت های ریز و درشتش،  
شاید اردلان هم اندازه ی خودش حق داشت و این حق  
داشت زندگی اش را تمام میکرد.

پاکت سیگار و فندک را از جیبش بیرون کشید و نخ سیگار را  
اتش زد. نگاهش ماند به خیابان و غم بی انتهای آسمان  
امشبش:

- آواکجاست؟

میخواست از امشب به بعد را با این مرد رو بازی کند حتی  
اگر در نهایت نتیجه ی دلخواهش را نگیرد!

- پیش ماهک.

- خیلی دلت گندس بچه، خیلی!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

برگشت و دود سیگار را از دهان و بینی اش بیرون داد.  
نگاهش نشست به چشمهای همیشه جدی پدرش:

- یادمه بچگیام هر وقت از مدرسه برمیگشتم میدیدم یه  
سری بچه ها روی شونه های پدراشونن، یه سری  
دست تو دست و باخنده میرن، یه سری هم توی  
بغلشون بودن، من اما همیشه ی خدا یا سرویس  
داشتم یا مامان می اومد، یه بار یادمه از سر ناچاری  
اومدی، با اخم و جذبه ی همیشه گی، بدون کوچکترین  
صمیمیتی!

قلب اردلان لرزید و آبان روی کاناپه نشست. خم شد و  
سیگار را توی جاسیگاری خاموش کرد.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- همیشه دلم نشستن روی شونه هاتو میخواست، شوخی و بازی و باهات میخواست، شما ولی همیشه اون قدر جدی و رسمی بودی و قانون مند که من حتی نشد و نتونستم باهات هیچ جای زندگیم رفیق باشم و حرف بزنم!

- حالا دیگه قراره همه ی دوری و غریبی کردنت و بندازی گردن جذبه - جدیت من؟

- اردلان خان، من اینجا نیستم چیزی و گردن کسی - بندازم، من واسه دعوا نیمدم، اومدم بگم اگه من سر ازدواجم اشتباه داشتم رفتار شما هم به من ثابت نکرد فکر زندگیمی، همیشه طوری حرف زدی که انگار فقط شما درست میگی و حرف باید حرف شما باشه، حتی در مورد خصوصی ترین مسائل زندگیم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

اردلان هم جلو رفت و مقابلش نشست:

- من هیچ کدوم از مشکلاتی که با تو داشتم و با بهداد نداشتم، چون اون نه اندازه تو مغروره نه لجباز!

#پارت\_482

#آبان\_سرد

- قبول، الان اینجام که بگم دلم میخواد این بار و بدون لجبازی و با رضایت شما برم جلو، دلم میخواد یه بار ازم راضی باشی، یه بار به جای گوشه کنایه ازت چیز دیگه بشنوم، یه بار نگرانیات و درمورد خودم و اوا تموم کنم، جان اوا راه بیا با دلم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چیزی از قلب اردلان کنده شد و انگار خانه چرخید. چشم بست و تلاش کرد بتواند میان احساس و منطقش را مدیریت کند.

- آبان، من پدرتم، قرار نیست زور و قدرتمو به رخت بکشم یا بخوام حرف حرف من باشه، این دختره...

- شما برو از نزدیک ببینش، تحقیق کن، از هر کسی که میخوای پرس، با خودش با علم به اینکه بعد از دو سال دیدمش و دور زدنی درکار نیست حرف بزن، بخاطر من، فقط همین بار!

- و اگه در نهایت جوابم منفی بود!؟

قسمت سخت ماجرا رسیده بود!

**فاطمه خاوریان (سایه)**

**آبان سرد**

نمیتوانست بگوید این بار هم قید ماهک را میزند. دیگر  
دلش را نداشت!

- آبان!؟ شنیدی!؟

- آگه با دلیل منطقی، و جز نگاه به گذشتش مخالف  
بودی هر چی شما بگی همونه!

اردلان تکیه اش را به مبل داد و جدی تر تماشایش کرد.

- تو واقعا خوشبختی خودت و آوا رو توی بودن با این  
دختر میبینی؟

- بگم آره نمیگی سر آنا هم...

- آدرس محل کارشو بنویس!

چشمهای آبان با وجود دلشوره ی ته دلش برق زد و دفترچه تلفن را از روی میز کنار دستش برداشت و با خودکار کنارش ادرس آموزشگاه هایی که ماهک توی آن کار میکرد را نوشت و دفترچه را روی میز مقابل اردلان گذاشت:

- میدونم این بار جز خودم دلشوره ی آوا رو هم داری ولی... قول شرف میدم نزارم اب توی دلش تکون بخوره، شما فقط یه بار دیگه به من اعتمادکن.

اردلان در سکوت و حسرت نگاهش کرد و ابان بلندشد:

- من منتظر خبرتون هستم، یا علی!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دستش را روی شانه ی اردلان فشار داد و با گفتن خدا حافظ از خانه بیرون رفت. خوشحال بود بدون درگیری و جدل حرفهایش را در کمال احترام و آرامش زده اما دلشوره جواب نهایی اردلان را داشت و همین دلشوره برای از پا انداختنش کافی بود!

#پارت\_483

#آبان\_سرد

\*\*\*

نگاهش روی تابلوی آموزشگاه ثابت ماند و بالاخره باور کرد برای دیدن ماهک اعتمادی و زندگی اش آمده!

به آبان، به بهداد، به خودش و تمام دلنگرانی های ته قلبش قول داده بود یک بار به آبان و تمام تصوراتش از خوشبختی فرصت بدهد!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

وارد آموزشگاه شد و نگاهش روی میز خالی منشی- چسبید.  
صدای منشی را از اتاق شنید:

- ماهک جون میدونم وقت نداری بخدا منم گفتم ولی  
گفت دختر خاله ی موحد میخواد خانوم اعتمادی  
بهش آموزش بده!

نگاهش به اتاق با در نیم باز چسبید و از اتاق دیگر صدای  
موزیک گوشش را پر کرد و جواب ماهک را شنید .

- باشه بذار من با اون آموزشگاه هم هماهنگ کنم ببینم  
میتونم وقت خالی کنم یا نه، بهت خبر میدم.

- یعنی بگم باشه؟



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- تموم تلاشمو میکنم که وقت خالی کنم، نشد یه کلاس اضافه تر تو یه ساعت دیگه میام که اون دختر هم راضی باشه.

این همه محبوبیت و ادب و متانت دقیقا شکل تعریف های آبان از ماهک حالا بود!

با آن همه دبدبه و کبکبه آمده بود برای اثبات این دختر بچه به خودش و این را خودش هم باور نمیکرد.

در که باز شد و منشی- بیرون آمد با دیدن اردلان گلو صاف کرد و حواس اردلان جمع زن مقابلش شد:

- سلام بفرمایید جناب در خدمتم؟ .

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نگاهش کرد و هنوز فکرش درگیر ماهک بود. دو سال پیش وقتی از شدت خشم و عصبانیت کمر به نابودی اش بسته بود و از هیچ تهدیدی کم نگذاشت فکرش را هم نمیکرد روزی برای تحقیق و پرس و جو سراغش بیاید!

جدی و کلافه زل زد به زن مقابلش و از ماهک پرسید، از تمام روزهایی که اینجا مشغول کار بوده، از حال و روزش، از حرفه و موفقیت هایش، از اخلاق و شخصیتش، پرسید و در عین ناباوری جواب تمام سوال هایش تعریف و تمجید بود!

نمیتوانست این همه تغییر را در این دو سال باور کند!

- شما برای امرخیر تحقیق میکنید به سلامتی؟

نگاهش ماند روی در اتاق ماهک و پلک زد.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- آگه خدا بخواد، تنها زندگی میکنن؟

- تا جایی که اطلاع دارم بله.

- جز اینجا آموزشگاه ملودی هم کار میکنن درسته؟

- بله، یکی از موفق ترین مربی ها هستن.

کم آورده بود، و هر چقدر فکر میکرد تنها نقطه ی تاریک زندگی ماهک اعتمادی همان حماقت دو سال پیشش بود!

#پارت\_484

#آبان\_سرد

. 1922

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

بی حرف دیگری تشکر کرد و از آموزشگاه بیرون زد. پشت فرمان که جاگیر شد نگاهش ماند به رو به رو و منتظر بیرون آمدن ماهک ماند. دلش میخواست از نزدیک زندگی و روزمرگی هایش را تماشا کند یا حداقل یک اشکال و خطا از آن بگیرد و تمام کند این قصه ی پر از جنجال را!؟

ساعت نزدیک ۷ شب بود و نگاهش از ساعت مچی روی دستش کنده شد و به مقابلش چسبید. ماهک از آموزشگاه بیرون آمد و سوار اسنپی که مقابل ماشین اردلان توقف کرده بود شد. اردلان آرام پشت سرش حرکت کرد و دید بعد از چند دقیقه مقابل میوه فروشی توقف کرد و خریدهایش را درست مثل یک خانم خانه انجام داد و مجدد سوار شد. و در آخر به خانه که رسید پیاده شد و با خریدهایش وارد خانه شد و در را بست!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

برای صحبت کردن با او مردد بود. برای تماشای صحت حرفهای آبان مردد بود. و این همه تردید و دودلی کلافه اش کرده بود!

شماره ی آموزشگاه ملودی را گرفت و زیاد طول نکشید تا صدای مردانه ای توی گوشش پیچید. تمام سوال هایی که در آموزشگاه قبل پرسیده بود را پرسید و دقیقا همان جواب ها را گرفت. آن قدر که کم کم داشت شک میکرد تمام این جواب ها از پیش برنامه ریزی شده باشد!

خداحافظی کرد و از ماشین پیاده شد. مقابل خانه ی ماهک که رسید عصایش را با تردید به زمین زد و چشم بست. چشم بست برای بهتر فکر کردن، برای کشتن تمام این دودلی ها، برای این هراس ته دلش از به ثمر رسیدن این وصلت، برای باور اینکه این دختر و آبان تمام این دو سال را از هم بی خبر بودند و دور زدنی در کار نبوده، برای اینکه باورکنند ماهک اعتمادی ادم دیگر و بهتری شده!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چشم که باز کرد دست دراز کرد و زنگ را فشار داد. آبان را نمیتوانست و نمیخواست مثل خودش اسیر دست تنهایی کند. صدای پر از ترس ماهک را شنید.

- بفرمایید؟

- بازکن دخترجان، حرف دارم.

در با مکث باز شد و او نفس عمیق کشید. این قدم ها را داشت برای آرامش آبان و آوا و قلب خودش بر میداشت!

ماهک که با چشمهای خسته و متعجب در خانه را باز کرد جلورفت و تلاش کرد کمی از جدیت و جذبه اش کم کند شاید ترس چشمهایش کمتر شود.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- سلام آقای شمس، اتفاقی افتاده؟!

#پارت\_485

#آبان\_سرد

برای اولین بار بود که این دختر را میدید و خشم جای هر احساسی همه چیز را به جنجال و توهین نکشانده بود!

- تعارف نمیکنی؟

ماهک بود و یک غربت و غریبگی تلخ از این همه تنهایی و هراس خانه خراب کن ته دلش از این مرد!

عقب رفت و تصنعی لبخند زد:

## فاطمه خاوریان (سایه)

## آبان سرد

- ببخشید، بفرمایید.

اردلان با همان اقتدار همیشگی اش وارد خانه شد و این بار فرصت کرد خانه ی مجردی دختر تنهای مقابلش را تماشا کند.

- چیزی شده؟

لرزش صدای دخترک باعث شد کمی رد آن اخم و کلافگی را توی صورتش کمرنگ کند. برگشت و نگاهش کرد.

- آبان در مورد سوتفاهم پیش اومده با من حرف زد!

دل ماهک مچاله شد. می ترسید، هنوز هم مثل دو سال پیش از این مرد ترس داشت!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

اردلان روی مبل تک نفره ی پشت سرش نشست و عصا را کنارش گذاشت.

- تلاشمو کردم باور کنم گاهی وقتا هم من اشتباه میکنم  
و تموم این دو سال شماها از هم بی خبر بودید!

رد کمرنگی از لبخند روی لبهای ماهک نشست.

- باور کردید؟

- باور کردم که اینجام!

یک آن آرام شد و تمام دلشوره های پس ذهنش نابود شد.  
دستپاچه بود و سکوت و هراس هایش واضح بود!

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- من میرم چای بریزم.

- بشین!

آن قدر جدی و محکم گفت که ماهک بی حرف روی مبل  
مقابلش نشست و نگاهش کرد.

#پارت\_486

#آبان\_سرد

- آبان باهام حرف زد، جوری که بتونم قانع بشم و الان  
بشینم رو به روت و ازت پرسم از ماهک دو سال پیش چی  
مونده و نمونده!؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- از ماهک دو سال پیش چیزی نمونده جزیه علاقه ی  
بزرگ و درست ته قلبم به آبان و آوا !

هوشمندانه جواب داده بود و آوا را فراموش نکرده بود.  
قلبش تند می کوبید و کف دستهایش عرق کرده بود. استرس  
داشت و میترسید این مکالمه به جاهای خوبی نرسد.

- آبان شک نداره به این موضوع، من ولی، شک داشتم  
که رفتم محل کارت، شک دارم که اینجام.

متعجب پلک زد و پراز حسرت و خجالت جواب داد:

- من به این شک احترام میزارم، شما کاملا حق دارید  
نگران باشید آقای شمس!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- این حق و دو سال پیشم به من دادی و دست گذاشتی  
روی قلب آبان و با هم رفتید که رفتید؟

سرش پایین افتاد و لبش را گاز گرفت. شاید حق کاملا با مرد  
مقابلش بود. دو سال پیش بعد از آن مصیبت اگر تنها پا به  
فرار گذاشته بود شاید حالا نه قلب خودش درگیر و خسته  
و تنها بود نه آبان!

- من بی تجربه بودم و ترسیده!

- حالا چی؟ از اون روزا اون قدر درس گرفتی که بتونی از  
پس زن بودن و مادر بودن با هم بریبیای؟!

قلبش ریخت و این سوال آن قدر بزرگ و هولناک بود که  
گلوش خشک شود و نفسش بازی اش بگیرد!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- خوشبختی آبان آرزوی منه ولی خوشبختی آوا تعصب  
منه، یعنی آگه اولی نشه من شاید زمین بخورم، ولی  
دومی نشه زمین میزنم!

این مرد همیشه جز حرفهایش تهدید هم بود!

- من قبل از اینکه آبان و دوست داشته باشم عاشق و  
وابسته ی آوا شدم، همه ی تلاشمو میکنم واسش  
رفیق باشم، یه رفیق نه مادر، چون آوا مادر داره!

لبخند رضایت از جواب درست ماهک نشست روی  
لبهایش، اما تلخی هایش را از بین نبرد!

- عاشق و وابسته ی آوا بودی و با اون حماقت...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- خودتون دارید میگرد حماقت، شما این حماقت - هر  
چیم بزنید توی سر من ، خودم تا اخر عمر شرمنده و  
پشیمون این حماقتم، و دیگه از اون دختر که خراب و  
بی منطق و پر اشتباه خبری نیست!

#پارت\_487

#آبان\_سرد

نگاه اردلان داشت کم کم گرم میشد و امیدوار!  
داشت آن دیوار بینشان میریخت. داشت تمام شک هایش  
به این دختر تمام میشد هر چند هیچ وقت صد در صد به  
این ازدواج رضایت نداشت دلش هم همان گذشته ی  
سیاه بود!

- تموم این دو سال و تنها زندگی کردی؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بله، تموم این دو سال و تنها بودم و توی آموزشگاه کار کردم، و حتی فکرم نرفت سمت دور زدن شما یا مزاحمه آبان شدن، چون فکر میکردم برگشته به آناهیتا، از طرفی نمیخواستم بزخم زیر قولم!

- آوا باهات ارتباط گرفته؟

نگاه پر از گیجی ماهک نشست روی چشمهای اردلان، و کم کم داشت باور میکرد مرد مقابلش دارد موافقتش را اعلام میکند!

- روز اول منو زیاد یادش نبود، دیشب ولی حالمون با هم خوب بود.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- آبان دوستت داره، حقیقتش فکرمیکردم بعد از دو سال این حس یا هیجان فروکش میکنه، ولی نکرد، دلم نمیخواد این بار تا ته عمرش تنها بمونه و آوا هم پای این آوارگی بسوزه، یه خونه وقتی زن داشته باشه همیشه چراغش روشن و گرمه، دلم نمیخواد حالا که فهمیده من باباشم نه دشمنش سنگ بندازم جلوی پاش، یا باز مجبورشیم توی روی هم بایستیم، ایناس که من و کشوند اینجا که بهت بگم...

سکوت کرد. هنوز داشت یک چیزهایی را توی ذهن شلوغ و بی سر و سامانش بالا و پایین میکرد!

هنوز هم تردید داشت و هراس! هنوز هم فکر به آینده ی آوا کنار این زن برایش پر از معما و دلشوره بود!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

ماهک داشت با تمام استرس و دلهره ی ته چشمهایش  
تماشایش میکرد. این مرد روزی تمام دنیا را برایش جهنم  
کرده بود و حالا، بعد از دو سال، بهشت را دو دستی  
تقدیمش میکرد!

- اومدم بهت بگم با این ازدواج موافقم ولی شرط دارم!

چیزی توی دل ماهک سقوط آزاد را تجربه کرد. توی  
خودش جمع شد و فقط گوش داد:

- تضمین میخوام، تضمین اینکه آبان و آوا رو خوشبخت  
میکنی، به آوا نازک تر از گل نمیگی، خم به ابروش  
نمیاد، اشکش هیچ کجای رفاقت و زندگیش با تو در  
نمیاد، فک کن آوا شیشه ست، همون قدر مراقبت  
میخواد، همون قدر شکنندس، و عجیب برای من  
مهم!

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#پارت\_488

#آبان\_سرد

ترس نشست توی مردمک های لرزان ماهک! آوا را دوست داشت اما این همه شرط و شروط برای او که هیچ تجربه ی مادرانه ای نداشت و آوا هم فرزند خودش نبود با این حجم از حساسیت ترسناک بود!

- چشم!

- حالا که دل میدی به آبان و میشی- عروس خونواده ی شمس باید بدونی همون قدر خودتو دست بالا بگیری و مثل ملکه ها زندگی کنی، احترام شرط دوم من توی این زندگیه، احترام به آبان و آوا، حتی اگه روزی مخالفت بودن، این احترام باید متقابل باشه ولی، گفتم که بدونی.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دلواپس گوش میداد و کسی- توی دلش را شخم میزد. روزی  
فکرش را نمیکرد مراسم خواستگاری اش این قدر متفاوت و  
عجیب باشد!

- اگه موافقی هماهنگ کن برای خواستگاری بیایم خونه  
ی خواهرت!

خواست بلندشود که ماهک هول شده گفت:

- من هنوز ازتون پذیرایی نکردم، بشینید لطفا.

این را گفت و برای فرار از آن جو سنگین و پر از دلهره به  
آشپزخانه پناه برد.

اردلان چشم بست و نفسش را فوت کرد که تلفن همراهش  
زنگ خورد. آبان بود، مرد دلواپس و بی طاقت این روزها.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

ماهک که سینی چای را مقابلش گرفت فنجان را برداشت و سمت بینی اش برد و همزمان تلفن را جواب داد:

- به عروست بگو من چای با دارچین دوست ندارم،  
واسه من هل بریزه، اونم زیاده!

صدای پر از بهت و هیجان آبان با تاخیر به گوشش رسید:

- خونه ی ماهکی بابا؟

- من مثل تو نیستم پسر، یا حرف نمیزنم یا اگه بزنم سر  
حرفم هستم!

- همه چی اوکیه!؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

نگاه اردلان نشست روی بشقاب میوه ی مقابلش که  
ماهک گذاشت روی میز و مجدد به آشپزخانه پناه برد!

- آره، تحقیق و سوال و جوابی من تموم شد منتها،  
حرفام با تو مونده!

#پارت\_489

#آبان\_سرد

\*\*\*

صبوری هایش میان تب و تاب از دست دادن ها و بدببیری  
ها جواب داده بود، و حالا داشت عشق را با رضایت قلبی  
اردلان شمس به دست می آورد و این یعنی یک آرامش  
دائمی و همیشگی!

پتو را روی تن آوایش کشید و گوشی را آرام از توی دستش  
بیرون آورد و چسباند به گوشش:

## آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

- خوابید!

صدای آناهیتا را از پس دلتنگی هایش شنید:

- از سفر که برگشتم چند روز می‌رمش پیش خودم  
بمونه، باشه آبان؟

منظورش از سفر همان ماه عسل بود و آبان این را خوب  
می‌فهمید!

گاهی عمیق که به آوایش نگاه میکرد این جدایی و قسمت  
برای کودکی اش قلبش را متلاشی میکرد.

- باشه مشکلی نیست!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- قراره ازدواج کنی درسته؟

چشم بست! برایش مهم نبود آناهیتا چه فکری میکند اما مهم بود که اگر بفهمد آن دختر ماهک اعتمادی است در مورد او چه حرفهایی میزند!

- حاجی بیرون منتظرمه، بعد حرف میزنیم!

- همون دخترس آبان؟ چی بود اسمش؟ اون روزا فکر میکردم مقابلش برندم و مشتم پره، حالا میبینم ...

عاصی و خسته حرفش را قطع کرد:

- آدم توی ماه عسلش در مورد این چیزا حرف نمیزنه!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آناهیتا جاخورد اما کم نیاورد. با حرص بیشتری جواب داد:

- فکر کردی حرف میزنم چون دلم میسوزه یا عاشق  
چشم و ابروتم هنوز؟ نه... حرف میزنم چون دلم  
نمیخواد هر ننه قمری بالای سر بچم باشه!

آبان بلندشد و از تخت فاصله گرفت. سمت پنجره رفت و  
پرده را را کنار زد:

- حرفای تکراری آدما رو خسته و دلزده میکنه آناهیتا،  
منم این روزا زیادی خسته و دلزده ام ولی میگم که شاید  
این بار بمونه توی گوشت!

#پارت\_490

#آبان\_سرد

. 1943



نگاهش نشست روی آسمان سیاه پر ستاره و ادامه داد:

- کسی- که نگرانه هر کسی- نیاد بالای سر بچش میمونه  
پای زندگیش، تحت هر شرایط و اذیتی، وقتی میری  
میتونی نگران باشی کی جای تو میاد بالای سر بچت ولی  
کاری از دستت ساخته نیست!

- همیشه جای دلداری توی دلم و خالی کردی!

- دلداری؟ پیام بگم این خانوم هر ننه قمری نیست و  
منم اندازه ی تو نگرانم و هر کسی- و نمیارم بالای سرش  
که دست اخر بگی هیچ بقالی نمیگه ماست من ترشه!؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سکوت آناهیتا خسته ترش کرد. هیچ وقت و هیچ کجای  
جهان دیگر با این زن به هیچ نتیجه ای نمیرسید!

- مگه من گفتم کی و جای من اوردی بالای سر آوا؟ مگه  
اصلا پرسیدم کیه چیه چیکارس؟

- آوا بیشتر پیش تو آبان نه من، اونی که میخوای باهاش  
ازدواج کنی همون دخترس؟

- آره!

- واقعا اونو اندازه ی خودتو و بچتو زندگیت دیدی؟ از  
حاجی بعیده، چه طور قبولش کرده!؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

تماس را بی حرف قطع کرد و چشمهایش را با انگشت شست و اشاره فشار داد. برگشت و نگاهش به صورت آرام و معصوم آوا چسبید. پلک زد و آرام زمزمه کرد:

- ببخشید باباجان، ببخشید که دوتا بابا داری دوتا مامان ولی انگار هیچی نداری، خواستم برگردم به مادرت ولی، تنش و درگیریش بیشتر از آرامشش بود!

تلفن را روی میز گذاشت و بیرون رفت. اردلان نشسته بود پای تلویزیون، نشست مقابلش و با گفتن ببخشید نگاه اردلان برگشت سمتش:

- آوا خوابید؟

- بله!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- میتونی واسه آخر هفته قرار بزاری بریم خواستگاری  
منتها باید بدونی بعد از ازدواجتم الویت اول و آخرت  
آواست، من ببینم توی این زندگی سه نفره کنار ماهک  
خوشبخت نیست این بار خودم مجبورت میکنم  
جداشی!

لبخند آبان پر بود از ناباوری و امیدواری!

- آوا جوننه منه بابا، حواسم بهش هست، همیشه بوده!

#پارت\_491

#آبان\_سرد

اردلان با رضایت لبخند زد اما هنوز ته دلش از این اتفاق آن  
طور که باید راضی نبود!

. 1947

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- پس همه چی مرتبه!؟

نگاه آبان روی صورت آرام اردلان کش آمد و هنوز هم برای پذیرش این موضوع از سمت اردلان تردید داشت!

لبه‌ایش را با زبان تر کرد و پرسید:

- میمونه یه خواهش از طرف من!

- دیگه چی؟

این پا و آن پا کرد و مدام با خودش کلنجار رفت تا بالاخره گفت:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- همیشه ازتون خواهش کنم هیچ وقت تاکید میکنم، هیچ وقت، گذشته ی ماهک و تحت هیچ شرایطی به روش نیارید؟

اردلان در فکر نگاهش کرد و آبان سخت ادامه داد:

- ماهک جون کنده تا از اون گذشته فاصله بگیره، عوض بشه، فراموش کنه!

- باشه منتها تو مطمئننی اون ماهک دو سال پیش دیگه خودشو نشون نمیده؟

آبان دلخور پرسید:

- شما مطمئن نیستی!؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- من خیلی وقته به چشمای خودمم مطمئن نیستم، من چیزی و یاد اون دختر نمیارم منتها اگه ماهک اون نبود که تو میگی یا شد شبیه گذشته تکلیف این زندگی چیه؟

آبان چشم بست و عمیق نفس کشید برای ذره ای آرامش، چشم باز کرد و نگاهش نشست روی مردمک های اردلان و با اطمینان گفت:

- اگه این اتفاق افتاد تکلیف همون میشه که شما میگی!

- پس صد در صد به همه چی مطمئنی!

**فاطمه خاوریان (سایه)**

**آبان سرد**

آبان به نشانه تایید پلک زد و اردلان نفسش را فوت کرد و همان طور که بلند میشد گفت:

- پس عاقبت بخیر بشید!

- شب و همین جا بمونید.

اردلان عصایش را برداشت و با لبخند کمرنگی نگاهش کرد:

- هیچ کجا تخت خودم نمیشه، قرار خواستگاری و گذاشتی خبرم کن، شب خوش!

#پارت\_492

#آبان\_سرد

\*\*\*

. 1951



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

تمام شده بود! حسرت ها، تلخی ها، درماندگی و تنهایی ها،  
دلتنگی و نداشتن ها، دقیقا در همین نقطه به پایان رسیده  
بود!

امشب اردلان شمس همراه پسر-ارشدش آمده بودند برای  
خواستگاری، و چه کسی باور میکرد ما دو سال پیش شاکی و  
متهم بودیم و حالا...

مژگان محکم بغلم کرد و به پهنای صورتش اشک میریخت،  
بالاخره نگرانی هایش در مورد من تمام شده بود!

- دورت بگردم که عروس شدی، قربونت برم که تلخیات  
تموم شد و داری سر و سامون میگیری!

با خنده او را از خودم جدا کردم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- مژگان؟ مگه مردم اینجوری گریه میکنی؟ بابا دارم چای می ریزم.

- یاد اون روزی افتادم که این یارو اردلان شمس، من و چه جوری توی هتلش چزوند.

یاداوری تمام آن روزها برای من هم زجراور بود اما تصنعی خندیدم:

- من و بگو فکر کردم اشک شوقه واسه من.

- اونم هست، ماهک؟ زندگی با یه مرد بچه دار سخت نیست؟ مطمئنی از پشش برمیای؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- هر چیزی که بشه بازم تو توانایی درست کردن نگرانی  
 واسه خودت داری مژی!

خندید و خواست جواب بدهد که ایرج رسید:

- ماهک چای چی شد پس؟

- اگه زنت دو دقیقه آبغوره نگیره میام.

نگاهش به نگاه خیس مژگان چسبید و مهلا رو توی دستش  
 جا به جا کرد:

- خواستگاریم گریه داره زن؟

- بریم زشته، بریم ماهک میاد.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

همان طور که اشکهایش را پاک میکرد بینی اش را بالا کشید  
و مهلا را از آغوش ایرج گرفت و هر دو سمت پذیرایی رفتند.  
قوری را از سماور برداشتم و استکان ها را پر کردم، دلشوره  
داشتم اما فکر به داشتن آبان حالم را خوب میکرد و امیدم  
را به خوشبختی تشدید میکرد!

#پارت\_493

#آبان\_سرد

تمام مدت مراسم نگاه سنگین اردلان شمس را تحمل کردم  
و باور کردم اگر اینجا ست و با تمام اتفاق ها موافق، فقط  
و فقط بخاطر آبان است و تمام شدن آن همه تنهایی و  
ساکن بودن!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آمده بودیم اتاق تا مثلا حرف بزنیم اما در واقع نشسته بودیم کنار هم روی تخت و من سرم را تکیه داده بودم به شانهِ اش، آبان هم دستش روی گونه ام بود و من خیره ی نقطه ای دور مانده بودم و انگار... انگار داشتم خستگی تمام این روزها را می انداختم، روزهای جدایی، روزهای دلتنگی، روزهای سخت و تلخ گذشته!

- دیدی شد خانوم خانوما؟

صدایش پر بود از بغض و آرامش:

- ماهی خانوم؟

- دلم میخواد بعد از این همه دویدن و نرسیدن، حالا که رسیدیم بشینم و خستگی در کنم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- خستگی و با بغل در میکنن!

سر بلند کردم و تماشایش کردم. سر چرخاند و دستهایش را  
برایم باز کرد. خودم را جا دادم توی آغوش مردانه اش و  
دیگر از هیچ چیزی نترسیدم!

با یک بغض نشکن و نفس گیر گفتم:

- تا ته تهش واسه منی؟

- شک داری جون دلم؟

- آبان؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

روی موهایم را بوسید.

- جان؟

- من هنوزم از بابات میترسم. میدونی بابات واسه من شبیه یه آینس که تموم گذشتمو نشون میده!

نوازشم کرد و نفس هایش تند ترشد:

- حاجی ادم سختگیر و بدقلقیه ولی، وقتی بری تو دلش دیگه رفتی، زمان مییره اما نشد نداره.

- پس پاشو بریم بیرون و بگیم ما خیلی وقته حرفامون و زدیم و الان فقط یه رسیدن دلچسب میخوایم!

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#پارت\_494

#آبان\_سرد

خندید و مرا بیشتر توی آغوشش فشار داد.

- با مراسم عروسی که موافقی؟

- نه!

آن قدر یکدفعه ای و با سرعت جواب دادم که جا خورد و  
مرا از خودش جدا کرد:

- نه؟ واسه چی؟



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- نمیخوام دیگه، دلم میخواد از همه آدما و رسم و رسومات دور باشم و فقط توی همین بغل خستگی درکنم، من و از همه ی دنیا تو رو بس!

- من دورت بگردم بدون مراسم که نمیشه!

موهایم را پشت گوش دادم و زل زدم توی چشمهای چراغانی اش:

- چرا نشه؟ اینجوری آوا هم راحتتره، تو که یه بار داماد شدی حسرت به دل نیستی، منم که علاقه ای ندارم، فقط بریم محضر عقد کنیم و بعدش بریم...

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سکوت کردم، با تعجب و کنجکاوی نگاهم میکرد. چشم بستم و تمام اتفاق ها را مرور کردم. و بالاخره گفتم:

- بریم روستای حیران، توی همون خونه، لب همون دریا و رودخونه، بریم که این بار خاطره های شیرین بسازیم!

خندید و دو طرف صورتم را قاب گرفت، پیشانی ام را محکم بوسید و عقب کشید:

- یعنی من ماه عسلم بیرمت همین بغل عزیزمن؟

- تو فکر کردی من ماهک دو سال پیشم که الان نگام به همه چی مادی و رویایی باشه؟ من اول دنبال آرامشم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

سر کج کرد و عمیق تر و با عشق تر نگاهم کرد، با لبخند  
موهایش را بهم ریختم:

- مطمئنم بدون مراسم پدرتم راحتره!

اخمهایش درهم شد:

- تو هنوزم فکرمیکنی با نشون دادنت به اقوام و فامیل  
مشکل داره؟

- مشکل داشته باشه هم حق داره!

#پارت\_495

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

چپ چپ نگاهم کرد و دستم را گرفت توی دستهایش، زل  
زد توی چشمهایم و من داشتم آن کلبه ی دنج را وسط آن  
جنگل بی نظیر میدیدم!

- بیا و بگذر از اون اشتباه توی اون گذشته، بزار بقیه هم  
یادشون بره عزیزدلم، باشه؟

- باشه ولی، من قراره همه ی اون گذشته رو جبران کنم!

- تو همین که باشی خودش جبران تلخیای کل عمر منه!

لبخند زدم، دستم را نوازش کرد و با محبت بیشتری تماشا  
کرد:

- اگه حرفی نمونه بریم بیرون.

- با روستای حیران و نگرفتن جشن موافقی دیگه؟

- من با هر چیزی که تو رو آرام تر کنه موافقم!

تلاش کردم جلوی احساساتم را بگیرم اما نشد، نتوانستم،  
دستم را از دستهایش بیرون کشیدم و انداختم گردنش و  
محکم بغلش کردم:

- اگه تو نبودی من تا الان مرده بودم آبان!

- عه خدا نکنه دختر!

- هیچ وقت نشده بهت بگم چقدر دوستت دارم نه؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

یک آن نفسش بند آمد و میان تپش های سرسام اور قلبمان  
جواب داد:

- نه، نگفتی!

- من خیلی دوست دارم آبان، فکر کنم این عشق از  
موهای جوگندمیت شروع شد!

خندید، از او فاصله گرفتم و زل زدم توی مردمکهای  
روشنش:

- روز اول که اومدم برای استخدام، فکرشم نمیکردم اون  
مرد جدی و اخمویه روز اینجوری دل و دینمو بیره!

**فاطمه خاوریان (سایه)**

**آبان سرد**

- ولی من اون روزی که موها تو دیدم فکرشو کردم یه روز  
این همه زیبایی و خانومی من و مجذوب خودش کنه!

سر کج کردم و تلاش کردم اشک از گوشه ی چشمم پایین  
نریزد:

- هر روز که با اون گیتار زدم تصویر صورتت خواب و ازم  
گرفت و دلتنگیمو بیشتر کرد!

#پارت\_496

#آبان\_سرد

دست بالا آورد و کشید روی گونه ام:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- منم هر بار دستم رفت سمت زنجیر توی گردنم یادم  
اومد یکی و یه گوشه ی دنیا دارم که هر چند دوره، ولی  
هست، قلبش مال منه!

نگاهم از چشمهایش کنده شد و چسبید به گردنش، دست  
پیش بردم و آن زنجیر قدیمی را از زیر یقه ی پیراهن مردانه  
اش بیرون کشید و اشکم بالاخره چکید:

- چه بخوای چه نخوای، همیشه، تا ته عمر، یه خجالت  
و شرمی ته وجود من میمونه، از تو، از پدرت، از بهداد، از  
آوا حتی...!

- مهم اینه اون اتفاق من و تورو به هم نزدیک تر کرد!

لبخند زدم و او اشکم را پاک کرد، و پر از یک حسرت سینه  
سوز گفتم:



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بهت گفتم من چند روز قبل از دیدنت رفتم همون  
خونه، توی همون روستا؟

چشمهایش درشت شد و نگاهش مات ماند:

- اونجا واسه چی؟

- واسه ی کار رفتیم شمال، بعد من ازشون جداشدم و  
رفتم واسه تجدید خاطره و اروم ترشدن ولی...

سکوت کردم، حال آن روزم با هیچ کلمه ای قابل توصیف  
نبود.

- ولی چی ماهک؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- پریشون تر و دلتنگ تر برگشتم!

- پس قلب من حسست کرده که میون اون همه آموزشگاه  
اومدم اونجا!

خندیدم، پر از بغض خندیدم، و برای عوض کردن جو غم  
زده ی بینمان گفتم:

- من و آوارو اندازه ی هم بغل کن آبان، من یه کوچولو  
حسودم!

خندید و سمتم خم شد، با خنده افتادم روی تخت و او  
روی تنم خیمه زد:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- قول میدم توی اتاق خواب که بریم شمارش بغلا از دستت در بره ماهی خانوم.

خندید و با صدای آرام تری گفتم:

- هیس، صدامون میره بیرون دیونه، شوخی کردم پاشو زشته یکدفعه یکی میادا!

حس شوخ طبعی اش گل کرده بود:

- اشکال نداره میگی سریع رفتیم سر اصل مطلب!

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدای خنده ام بیرون نرود، گونه ام را محکم بوسید و بالاخره عقب کشید تا برای به ثمر رسیدن این وصال بیرون برویم و تمام این حسرت ها و فاصله های پر از اجبار را تمام کنیم!

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

#پارت\_497

#آبان\_سرد

\*\*\*

جهان برای من اصلا شبیه چند روز پیش نبود، دچار یک  
دگرگونی عظیم بود و آن دگرگونی و اتفاق اسـمش عشق  
بود!

دنیا برایم طوری قشنگ شده بود که انگار تازه متولد شده  
بودم!

توی محضر۔ در حضور مزگان و ایرج و خانواده ی آبان آن  
بله ی معروف و دوست داشتنی را گفتیم و حالا، دور از  
همه، هر دو از کار مرخصی۔ گرفتیم و طبق قرار رفتیم  
روستای حیران، جایی که همه ی ماجرا از آنجا و دریایش  
شروع شد!

. 1971

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

هر دو نشسته بودیم توی ماشین مقابل دریا و آوا هم روی  
صندلی عقب ماشین خوابش برده بود، هوا سرد بود و این  
بار دل ما گرم!

- قبل ترها که رسیدن و تجربه کرده بودم یادم نمیاد این  
قدر شیرین و دلچسب بوده باشه!

- از قبل ترها و رسیدنا و آنا خانوم کمتر واسه من بگو!

سر چرخاند و نگاه خندانم را شکار کرد، با ته مایه ی خنده  
ادامه دادم:

- یادته که؟ گفته بودم حسودم.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- بله ملاحظه شد!

خندیدم، سرچرخاندم و نگاهم قفل دریا شد:

- گاهی وقتا اون قدر توی بدبختی و نرسیدن دست و پا  
میزنی که وقتی میرسی فکر میکنی خوابی!

- همه ی این داشتن و رسیدنا و خوشبختیا وسط بیداری  
روز و شبت اتفاق افتاده ماهی خانم!

سرچرخاندم و آوا را تماشا کردم. آرام خوابیده بود، و ابدا از  
حضور من دلگیری ای توی چشمهای کودکانه اش ندیدم  
اما پرسیدم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- چی شد که اردلان خان از خیر برگشتنت به آنا گذشت؟

- احتمالاً باور کرد اون رابطه واقعا رسیده به تهش و امکان برگشت نداره اونم وقتی قلبتو دادی رفته!

چشم از آوا گرفتم و دادم به چشمهایش:

- گاهی فکرمیکنم اگه آوا بزرگ شه و از من بیزارشه که جای مادرشو...

#پارت\_498

#آبان\_سرد

اخم کرد و پرید وسط حرفم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- مگه داری فیلم هندی تعریف میکنی؟ اوا اون قدر عاقل هست که شرایط و درک کنه، کسی جای مادرشو نگرفته، مادرش سرجاشه!

این بحث بیهوده و بی نتیجه، این افکار آزاردهنده ی ته ذهنم داشت این همه شیرینی را تلخ میکرد برای همین حرف را عوض کردم:

- بریم پایین؟

- نه، میدونی سرما بخوری پدر اون نفست درمیاد؟

خندیدم:



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- اون روزم که اومده بودیم اینجا نگران سرماخوردن و  
نفسم بودی!

- ولی تو هیچ وقت نگران خودت نیستی!

- وقتی تورو دارم دیگه نیازی نیست خودم نگران خودم  
باشم!

دست جلو آورد و گونه ام را کشید:

- بوی زندگی میدی به مرگ خودم.

مشتم را به بازویش زدم:

- این دیگه چه قسمیه؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- آگه از دریا سیرشدی بریم که مردم از گشنگی!

- بابا دو تا دونه عکس نگیریم با این لباس و ارایش؟

خندید و فقط تماشایم کرد. یک پیرهن ساده و بلند سفید رنگ پوشیده بودم با یک توربان سفید که حالا بازش کرده بودم و موهایم رها دورم ریخته بود و یک ارایش ملایم و ساده که سلیقه ی آبان بود.

- آگه سرماخوردی چی؟

- بزن بکشم.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

خندید و شنل را انداخت روی شانه هایم:

- اینو میپوشی میای یدونه عکس میگیری میریم.

- بله چشم قربان.

با حرص خنده اش را خورد و خم شد سمتم، گونه ام را  
محکم گاز گرفت و من برای اینکه آوا بیدارنشود فقط از درد  
لبم را محکم گاز گرفتم!

#پارت\_499

#آبان\_سرد

\*\*\*

. 1978

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آوا روی پاهایم نشسته بود و داشت عکس های لب دریا و محضر— را توی تلفن همراهم میدید و آبان رفته بود دوش بگیرد.

- اینجا چقدر خوشگل شده عکست ماهک جون.

دلم میخواست خیال خودم را از بابت حال و روزش راحت کنم. من فرصت نکرده بودم با آوا حرف بزنم و الان وقتش بود.

لبخند زدم و انگشت اشاره ام را روی صفحه زدم و عکس ها را رد کردم تا به عکس سه نفره مان رسیدم.

- اینجا شما خودت و دیدی خوشگلم؟

- عه چه خوشگل شده عکسمون.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- اون لباس پرنسسیت دلمو برد آوا.  
خندید و گوشی را قفل کرد.

- ماهک جون؟

- جونم؟

- فردا جمعس درسته؟

موهایش را پشت گوشش فرستادم و نگاهم نشست توی  
چشمهایی که حس میکردم بازیگوشی های سابقش را ندارد!  
دلم نمیخواست به این زودی ها بزرگ شود!

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- آره عزیزم.

- من باید برم پیش مامان آنا، برگردم تو هستی؟

لبخند زدم. یک لبخند از جنس آرامش:

- اگه تو هم مثل بابا آبان دوستم داشته باشی من تا همیشه هستم، میام پشتون سه تایی زندگی میکنیم.

- معلومه که دوستت دارم.

چیزی توی دلم سقوط آزاد را تجربه کرد. صورتش را محکم بوسید و گفتم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- قربونت برم، منم دوستت دارم، نگران بودم فکر کنی  
اومدم جای مامان انارو بگیرم، ولی اینو بدون من فقط  
واست رفیقم، همیشه و همه جا میتونی روی من  
حساب کنی، حتی وقتی دلت مامان انارو خواست!

#پارت\_500

#آبان\_سرد

حال چشمهایش با تمام حس خوب و درستش به من با  
حرفهایم بهترشد!

- میخوام اینم بدونی بابا آبان هر چقدرم تلاش کنه من و  
دوست داشته باشه به پای دوست داشتن تو نمیرسه،  
تو براش با همه ی دنیا فرق داری!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خندید، و من قبل از اینکه آبان برسد و غرزدن هایش بابت  
سرماخوردگی ام شروع شود گفتم:

- لباس بپوش بریم یکم بیرون بازی کنیم تا بابا آبان بیاد.

نگاهش قفل چشمهایم بود. چشمهایش میخندید:

- ماهک جون؟ میشه بغلت کنم؟

لال و مات تماشایش کرد و در کثری از ثانیه بغلش کردم،  
محکم، از ته دل، برای جبران تمام تنهایی هایمان!

- آوا؟ منو بابت دو سال پیش میبخشی دیگه نه؟

- واسه ی چی؟



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- دو سال پیش که مجبور به رفتن شدم، بدون خدافظی  
و عذرخواهی!

عقب کشید و زل زد توی صورتم، لبخند داشت:

- بابا آبان برام گفت که مجبور بودی بری، گفت یه آدم  
بزرگ که خیلی هم بداخلاق بود مجبورت کرد پیش ما  
نمونی!

خنده ام را خوردم و کاپشنش را تنش کردم و کلاهش را روی  
موهایش گذاشتم.

- پاشو بریم که بارون گرفت!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

لباس هایم را عوض کرده بودم و من هم پالتو مشکی رنگم را تن زدم و همراه آوا به حیاط رفتیم. آوا با ذوق و خوشحالی ایستاد وسط حیاط و دستهایش را سمت آسمان گرفت:

- اره داره بارون میاد ماهک جون.

من هم مقابلش ایستادم و دستهایش را گرفتم، قلبم از این همه رهایی آرام بود و عشق تمام زندگی ام را رنگی کرده بود! دستهای آوا را گرفتم و چرخیدیم، جیغ از سر خوشحالی آوا و خنده های بلند من به هوا رفت و باران تندتر شد، کمی خیس شده بودیم و سرما داشت وارد تنمان میشد. ایستادم اما دستهایش را رها نکردم:

- وای ماهک جون سرم گیج رفت!

#پارت\_501

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#آبان\_سرد

خندیدم و دستهایش را محکمتر گرفتم تا زمین نخورد.  
خندید:

- ولی کیف داد.

- آگه بهتری بریم توی خونه، بارون تندشده بابات بفهمه  
پوستمون و میکنه!

با خنده و حال خوب جواب داد:

- فکر کنم اومده که بکنه ماهک جون.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

از جواب بامزه اش هم خنده ام گرفت هم جاخوردم، سر  
چرخاندم و آبان را دست به کمرم توی چارچوب در دیدم،  
حوله ی کوچک دستی دور گردنش بود و موهای بهم ریخته  
و خیسش نشان میداد از حمام نرسیده آمده سر وقت ما!

- میگم چیزه...

آوا با خنده و ترس پله ها را بالا رفت و وارد  
خانه شد. من هم پله ها را بالا رفتم تا از بیشتر خیس شدنم  
جلوگیری کنم. قیافه اش هم اخم داشت هم خنده و این  
بلا تکلیفم کرده بود!

- خب من، یعنی ما، یعنی من و آوا، چیزه...

خون سرد دستهایش را توی جیب های شلوارش برد و  
پرسید:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- چیزه؟

- خب اومدیم بارون ببینم تو هم، یه جوری نگاه میکنی  
آدم زهرش اب میشه!

- من نگفتم شما سرما بخوری پدرت درمیاد؟

گفته بود! هوایم را بیشتر از خودم داشت و این بیش از حد  
لذت بخش بود!

- من اینجام خانوم!

نگاهم را از زمین کندم و دادم به چشمهای عصبی اش:

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- سرما نمیخورم آبان، لباس گرم پوشیدیم.

- بیا برو بشین کنار بخاری تا یه چای بریزم واست،  
اسپرتم بزن.

- اون دختر آدم فروشت گفت اومدی بکنی که!

از لحن شوخ و پراز شیطنتم خنده اش گرفت، سرم را از در  
بردم داخل و رو به آوا گفتم:

- نباید بمونی از من دفاع کنی بچه؟

#پارت\_502

#آبان\_سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

آوا با خنده پرسید:

- پوستتو کند آواجون؟

- در شرف کندنه!

آبان بازویم را گرفت و صاف ایستادم. خنده اش را خورد و جدی پرسید:

- خیلی دوست داری بکنم من آمادم!؟

لبم را گاز گرفتم و روی انگشت پاهایم بلندشدم، گونه اش را بوسیدم و آرام گفتم:

- مرسی که نگرانی ولی، متاسفانه جذبت به حاجی رفته!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

عقب کشیدم، سر بالا گرفت و بلند و از ته دل خندید، هلم  
داد داخل خانه و مجبورم کرد کنار بخاری بنشینم، وقتی  
وارد آشپزخانه شد آوا پرسید:

- دعوات کرد ماهک جون؟

- مگه نگفته بودی هر وقت عصبانی بود بوسش کنم  
اروم ترمیشه؟

اوا با شیطنت و از ته دل خندید:

- اهوم، من هر وقت بوسش میکنم اروم ترمیشه!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- خب منم بوسش کردم حل شد، اگه میموندی با هم  
بوسش میکردیم زودتر حل میشد.

خندید:

- ترسیدم آخه.

- قبول دارم، عصبی میشه ترسناک میشه.

- میگم ماهک جون شام چی داریم من خیلی گشمنه!

تازه یاد ماکارانی هایی که درست کرده بودم افتادم و  
بلندشدم:

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- وای، زیرشو یادم رفت کم کنم سوخت که!

وارد اشپزخانه که شدم دیدم آبان مشغول چای ریختن است، جلو رفتم و گفتم:

- سوخت؟

- نه خاموشش کردم.

قوری را از دستش گرفتم و گفتم:

- تو برو موهاتو خشک کن من میریزم.

- منتظره اقا سوسکم!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

با ترس و تعجب اطرافم را نگاه کردم:

- سوسک واسه چی؟

- که مثل دوسال پیش پری بغلم.

خندیدم و قوری را زمین گذاشتم، خودم را انداختم توی اغوشش و خاطره ی شیرین دوسال پیش را مرور کردم، گردنم را بوسید و گفتم:

- الان دیگه واسه اینجا اومدم دنبال بهونه نیستم، چون اینجا دیگه واسه خودمه!

#پارت\_503

. 1994

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

## #آبان\_سرد

زمان چرخید و چرخید و حالا، با تمام تصورات محال و دورم، نشسته بودم خانه ی اردلان شمس، درست کنارش، درست پشت میز غذا، کنار مهسا و بهداد و آبان!

نمیدانم چرا هر کاری میکردم از این مرد و جذبه ی بی نهایت چشمهایش میترسیدم، و این شرمندگی و خجالتی که نشسته بود بیخ گلویم تمام شدنی نبود!

تنها کسی— که توی این جمع ساکت بود و توی بحث ها مشارکت نمیکرد من بودم.

آوا هم امروز پیش اناهیتا بود و من عجیب تر حس تنهایی داشتم.

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

- میگم ماهک جون؟

نگاهم برگشت سمت مهسای که چشمهایش بی اندازه ساده  
و مهربان بود و این وسط نمیدانستم از آن گذشته ی سیاه  
با خبر است یا نه!؟

- جانم؟

- راستش من خیلی به موسیقی و ساز مخصوصا گیتار  
علاقه دارم، وقت خالی واسه یدونه جاریت که داری؟

لبخند زدم و بهداد دست از حرف زدن با آبان کشید و  
نگاهش سمت ما چرخید:

- دیگه پارتی بازی واسه همین مواقع دیگه!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

اولین بار بود توی این خانه به عنوان مهمان و عروس این خانواده حضور داشتم و نمیدانم چرا آبان کنارم ننشسته بود! این موضوع کوچک یا بزرگ مرا عاصی و ناراحت کرده بود.

یک طرف من اردلان شمس بود و طرف دیگرم مهسا، و من به شدت معذب بودم!

زوری لبخند زدم:

- معلومه که برای شما وقت دارم مهسا جان، هر وقت دوست داشتی بیا عزیزم.

دستش را آرام روی دستم کشید و لبخند زد. تشکر کرد و من استرس این نفس یکی درمیان را داشتم که صدای جدی اردلان نگاهم را به نگاهم چسباند:

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

- چرا هیچی نمیخوری تو دختر؟!

#پارت\_504

#آبان\_سرد

جاخورده در سکوت نگاهم بین بشقاب و مرد مقابلم بالا و  
پایین شد!

با من بود؟ این مرد با آن همه ابهت حواسش به غذا  
خوردن و نخوردن من بود؟! آن هم این عروس با سابقه و  
دوست نداشتنی؟

- میخورم چشم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

صدایم لرزید و نگاه آبان روی چشمهای دلخورم ثابت ماند.  
 اردلان لیوان خالی مقابلم را از دوغ پر کرد و دیدم لبهای  
 آبان به لبخند کش آمد. بعد هم لیوان مهسا را پر کرد.  
 مهسا تشکر کرد و من گیج و شوکه گفتم:

- خودم میریختم چرا زحمت می کشید؟

- تو چرا این قدر اینجا غریبی میکنی دخترم؟

جواب بهداد را قبل از من شنید و من هنوز گیج دخترم  
 گفتنش بودم!

- یکم این یکی عروستون خجالتی تره حاجی!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- تا جایی که یادم میاد همیشه سر زبون دار و اجتماعی بودن ایشون!

زوری لبخند زدم و دلم میخواست آن لیوان دوغ را توی صورت ابان خالی کنم که تا این لحظه روزه ی سکوت گرفته بود!

- تو دیگه جز همین خانواده ای، راحت باش و بزار ما هم راحت باشیم، غذا تو بخور!

داشت تمام تصوراتم را متلاشی میکرد!

آبان گفته بود وقتی با این مرد نسبت نزدیکی پیدا کنی و توی دلش جا باز کنی، وقتی امیدوارش کنی، از آن مهربانی های کمیابش خرجت میکند، و راست گفته بود!

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

روزگاری فکرش را هم نمی‌کردم مقابل این مرد بنشینم و او  
حواسش به غذا نخوردن و معذب بودن من باشد، دخترم  
صدایم کند و برایم نوشیدنی بریزد!

- چشم، به مرور همه چی درست میشه بابا.

آن بابای ته حرفم را ناخودآگاه گفتم و دیدم چشمهایش برق  
زد! لبخند زد و میدانستم آن سفر به روستای حیران و آن  
همه تماس و احوالپرسی از آوا خیالش را بابت اینکه من سر  
قولم هستم راحت کرده!

baycot@

#پارت\_505

#آبان\_سرد

\*\*\*

. 2001

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

برگشته بودیم خانه، با یک کادوی شیک و گران بها از طرف  
اردلان خان شمس!

برگشته بودیم و جای آوا خالی بود. دلخور بودم و تمام  
مسیر در سکوت گذشت.

لباس هایم را عوض کردم و منتظر بودم آبان برسد تا اولین  
شب زندگی مشترکمان را توی این خانه کنار هم صبح کنیم.  
این میان دلخوری های من هم بیشتر شده بود چون آبان  
اصلا متوجه هم نشده بود.

- اسپری تو بزن بعد بخواب.

برگشتم و دلخور نگاهش کردم:

- لازم ندارم.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

لبخند زد. جلو آمد و نشست کنارم روی تخت:

- لازمه، چون الان میخوای حرف بزنی توضیح بدی چرا  
تو قیافه ای یهو نفست نمیزاره!

- این مدله جدیده دلجویی دیگه؟

- از چی ناراحتی دور چشمات بگرده آبان؟

مبهوت نگاهش کردم. حواسش بود؟ داشت با من این قدر  
با محبت حرف میزد و من غمباد گرفته بودم؟

- اولین بار بود که من می اومدم خونتون، چرا نه کنارم  
نشستی نه حرف زدی نه درک کردی اون حجم معذب  
بودن و خجالت منو؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

موهایم را نوازش کرد و زل زد توی چشمهایم:

- میخواستم ببینم حاجی باهات چنده چنده!

- تو پیشم بودی نمیشد ببینی؟

- نه، اینجوری توجه ی من و داشتی، نیازی نبود حاجی  
برات دوغ بریزه، غذا تعارف کنه، دخترم صدات کنه،  
بهت یادآوری کنه الان براش فرق داری و جز این  
خانواده ای!

خنده ام گرفت اما گفتم:

- ولی اینکه کنارم نبودی اذیتم کرد.

آبان سرد

فاطمه خاوریان (سایه)

- لوس کردنای حاجی اون اذیت و نشست بیره؟

خندیدم. شسته بود و برده بود! خم شد و بازویم را گاز آرامی گرفت، جیغ خفه ای زدم و با حرص صدایش زد:

- آی آبان.

- جون دلم؟

هر دو روی تخت دراز کشیدیم، مرا محکم توی آغوشش گرفت:

#پارت\_506

. 2005

فاطمه خاوریان (سایه)

آبان سرد

#آبان\_سرد

- حتی وقتی فکرمیکنی حواسم بهت نیست، حواس من  
بهت هست ماهی خانوم!

- چقدر بابات وقتی مهربونه دوست داشتنی تره.

- بابا همیشه یه نقاب عصبانی و بداخلاق داشته که  
هیچ وقت حاضر نشده ازش دل بکنه، دیدن  
مهربونیش واسه همه شدنی نیست!

عطرش را عمیق نفس کشیدم و سرم را گذاشتم روی سینه  
اش، امن بود و پر تپش، حالم را خوب میکرد، تمام غم های  
دنیا را از دلم میشت.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- داشتنت خیلی خوبه آبان!

بوسیدم، محکم، پی در پی، پشت هم، تمام اجزای صورتم را بوسید و این عشق نشسته بود به جانم که تمام تلخی ها را یادم رفته بود.

یکی شدن با این مرد در حال حاضر برای من بی تجربه پر بود از استرس و هراس اما، امنیت داشتنش، حضورش، لبخند و محبت چشمهایش میگفت این یکی شدن مرا به این مرد نزدیک تر میکند.

دستش نشست روی موهایم و بافت های بهم پیچیده اش یک به یک باز شد؛

- از امشب تا ته عمر فقط زندگی میکنیم ماهک، دلچسب، شیرین، پر از دلخوشی، میخوام وقتی با خودت فکر کردی خوشبختی یا نه، بی درنگ یکی تو سرت داد بزنه صد درصد!



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

لبخند زدم و گونه ی زبرش را بوسیدم:

- یعنی منم از پس خوشبخت کردن تو و آوا برمیام؟

مرا توی آغوشش محکم فشار داد:

- دورت بگردم که آوا رو یادت نمیره.

- آدم مگه دخترشو یادش میره؟

- آدم مگه میتونه این اندازه ماه و خانوم باشه؟

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خندیدم، لبهایش که روی لبهایم نشست پلک هایم روی هم افتاد و میان قلبم هلهله برپا شد، دستش سمت لباسم آمد و قلبم با اهنگش میان سینه ام سر به فلک گذاشت. لبهایش تا زیر گردنم پیش رفت و سر انگشتان من تار به تار موهایش را بوسید. او تنم را نوازش کرد و گرمای تنش، تن سرد و لبریز از استرسم را گرم کرد، این سرمستی و سرخوشی از سر یک عشق بود که سخت به وصال رسیده بود اما، سخت برای نگه داشتنش، برای همیشه داشتنش تلاش میکردم!

آبان ماه بود و آبان به من برگشته بود، آبان بود اما دیگر سردی اش را حس نمیکردم، همه چیز گرم بود، دلم، قلبم، امیدهای چمبره زده کنج دلم برای آینده مان!

#پارت\_507

#آبان\_سرد

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

خوشبخت بودم، خیلی خوشبخت! و این قشنگترین و  
بلندترین صدای رسایی بود که توی مغزم فریاد میشد و به  
جانم می نشست!

بعد از عبور از روزهای سخت، وحشتناک، تلخ، جانسوز،  
رسیده بودم به اینجا، به امشب، که درست توی تراس زیر  
نور ماه بنشینم کنار آوایم و مقابل آبانم، چای بنوشیم،  
گپ بزنیم، بلند بخندیدیم و هیچ هراسی ته دلم را ناخون  
نکشد!

آرامش توی لحظه هایمان جریان داشت و غم گم و گور  
بود!

آوا برایمان ساز زده بود و آبان با چه عشقی تماشایش کرد.  
توی چشمهایش چراغانی بود و عشق توی مردمکهای  
خودی نشان میداد.

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

آوا را تشویق کردیم و آبان با همان خنده ی پر از شوقش  
گفته بود:

- توی این که شما با استعدادی شکی نیست آوا خانوم  
ولی مشخصه مربی کاربلدی داشتی!

خندیدم. میان تمام حس های خوب بوسه ی آوا روی گونه  
ام را کم داشتم. آوا گفته بود:

- خودتم واسمون میزنی و بخونی؟

و نگاه مات من و آبان را با خنده تماشاگر شده بود. و حالا  
آبان بود و نگاه شاکی اش:

- نگفته بودی میخونی ماهی خانوم!؟

**فاطمه خاوریان (سایه)**

**آبان سرد**

- بابا فقط یه بار واسه آوا خوندم، من صدا ندارم آخه!

آوا امشب کمر به مخالفت با من بسته بود:

- اتفاقا صداش خیلی خوشگله بابا آبان.

چپ چپ نگاهش کردم:

- آوا؟

آوا با شیطنت خندید و گیتار را از روی میز برداشت و داد دستم، آبان همچنان منتظر نگاهم میکرد و من کمی شرم داشتم که جلوی آبان بزنم و بخوانم. آبان فنجان را روی میز گذاشت و سمتم خم شد. آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت و کف دستهایش را به هم چسباند و گفت:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- بین ماهک، هر چیزی که از طرف تو باشه برای من  
لذت بخشه، حتی اگه به قول خودت صدای خاصی  
نداشته باشی واسه من خاصه، پس بخون واسمون که  
شبنون تکمیل شه!

## #پارت\_508

همیشه یک طوری حرف میزد که اعتماد به نفس از دست  
رفته ام برمیگشت و حالم عوض میشد!

گیتار را توی دستم گرفتم و آوا شروع به فیلم گرفتن کرد و  
آبان دستهایش را به لبهایش چسباند و تماشا کنیم کرد.

چشم بستم و انگشتم روی تارها حرکت کرد، زدم و  
خواندم:

## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

- موندگارت میکنن اون مهربونیای بی منت همش پیش  
دلم

من چی کار دارم گذشتمون چیه تو با منی پس عاشقت  
میشه دلم...

از الان دارم به این فکر میکنم که با تو دوتایی توی یه خونم  
حال خوبی که کنارت دارم و با چی عوض کنم مگه دیونم!؟

نگاهم نشست روی مردمکهای نم دار آبان و برای شوق  
گذر از آن همه تلخی و رسیدن به این همه آرامش و  
خوشبختی بغض به حنجره ام نیش زد و عشق نگاه آبان  
چندبرابرشد.

با تمام احساسم زدم و خواندم و این بار آوا هم با من  
همخوانی کرد:

- بیا پر کن من و حافظم و با خاطرات از خواب بلندشم  
صبح هر روز با صدات هر جا که میشینی بگی که من با منی  
قربون خط گوشه ی خنده هات...!

- یکم راه نریم یه دریا نریم؟ یه ساحل نریم دوتایی عشقم؟

**فاطمه خاوریان (سایه)**

**آبان سرد**

یه اتیش خوب و کبریت و چوب میام دنبالت کجایی  
عشقم؟

آوا را تماشا کردم و از ته دل لبخند زدم و این بار آبان هم  
همراهی مان کرد و هر سه با تمام عشقی که به هم داشتیم  
خواندیم:

تو چشمت چی من و دیونه میکرد که هستی خوبم و نیستی  
کلافه

تو تو قلبم مثل فرشته بودی... مگه قهر تورم دیدم من اخه؟  
بین دلگرم دلگرمم چون حتی منو تنها نمیزاره خیالت

چه ترکیبی بهش فکر کن یه لحظه من و بوی نم و ساحل  
کنارت...



## آبان سرد

## فاطمه خاوریان (سایه)

دست از زدن و خواندن که کشیدم آبان به احترامم ایستاد  
و برایم کف زد. خندیدم، گیتار را روی میز گذاشتم و  
ایستادم، دستهایش را باز کرد و مرا به آغوش همیشه امنش  
دعوت کرد. میز را دور زدم و خودم را انداختم توی آغوشش،  
دستهایش را توی کمرم قفل کرد و توی گوشم پچ زد:

ای در دل من میل و تمنا همه تو

وندر سر من مایه سودا همه تو

هرچند به روزگار در مینگرم

امروز همه تویی و فردا همه تو

#پایان